دیوان حافظ

با شرح کامل ابیات



THE DIVAN OF HAFEZ



دیوان حافظ شیرازی

با شرح ابیات

به کوشش: ناهید فرشادمهر



فرشادمهر، ناهید، ۱۳۴۲ - ، شارح.
دیوان حافظ شیرازی/ با شرح بیان ناهید فرشادمهر.ــ تهران: گنجینه، ۱۳۸۰.
۱۰۰۸ ص.

فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
۱.حافظ، شمس‌الدین محمد، - ۷۹۲ق. دیوان -- نقد و تفسیر. ۲.شعر فارسی -- قرن ۸ق. -- تاریخ و نقد. الف.حافظ، شمس‌الدین محمد، - ۷۹۲ق. دیوان. شرح. ب.عنوان.

PIR۵۴۳۵/ف۴۷ و۹ ۸ فا ۱/۳۲
ف ن/د۱۹۸ح
۱۳۸۰

کتابخانه‌ملی‌ایران ۱۹۸۹-۸۰م
محل نگهداری:



انتشارات گنجینه

تهران ، خیابان ناصر خسرو ، کوچه حاج نایب ، بازارچه کتاب ، طبقه زیرین .
تلفن : ۳۳۹۷۰۷۸۵

از روی نسخه علامه محمد قزوینی و دکتر قاسم غنی

نام کتاب : دیوان حافظ با معنی کامل

به کوشش : استاد ناهید فرشادمهر

خطاط : استاد محسن خرازی

تیراژ:۵۰۰۰نسخه

نوبت چاپ:هشتم ۱۳۸۸

لیتوگرافی : گلفام

چاپخانه : عماد

شابک : ۹-۹۳-۶۱۵۲-۹۶۴-۹۷۸

ISBN : 978-964-6152-93-9

قیمت : ۱۵۰۰۰ تومان

سخن ناشر:

شعر حافظ همه بیت‌الغزل معرفت است

آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

این که خودشناسی انسان تا بدان پایه باشد که حافظ از خود می‌گوید، شاید در نگاه اول به تعابیر ناخوشایند بسیاری منتهی شود، لیکن با قدری تأمل و تعمق در رویکرد مردم به غزلیات این شاعر آسمانی می‌توان دریافت که این‌گونه اُنس‌پذیری مخاطب با اثر ادبی، مختص مخاطبین حافظ، شکسپیر، دانته و تعداد انگشت‌شمار دیگری از نویسندگان جهانی است. به کلامی دیگر می‌توان گفت راز مانایی غزلیات حافظ در صداقت شاعر نسبت به مفاهیمی است که به کار می‌گیرد، لذا می‌توان به صراحت اذعان داشت که خواجه حافظ شیرازی با مفاهیم شعر خویش زیسته است.

□

انتشارات گنجینه مفتخر است که در سایهٔ الطاف حق تعالی و به همت و تلاش بی‌دریغ محقق خوش ذوق و نام آشنای ادبیات فارسی ـ سرکار خانم ناهید فرشادمهر ـ شرح سلیس و روانی از غزلیات خواجه شمس‌الدین محمدحافظ شیرازی را به رشته تحریر درآورده و در اختیار شیفته‌گان و مشتاقان فرهنگ و ادب ایران‌زمین قرار دهد.

در این مجال یادآوری نکاتی چند در مورد شرح یاد شده ضروری می‌نماید:

۱ـ این شرح بر اساس نسخه تصحیح شدهٔ دکتر قاسم غنی و علامه محمد قزوینی تهیه و تنظیم شده است.

۲ـ شرح هر غزل را در صفحه روبر مطالعه خواهید کرد.

۳ـ در این شرح بیشتر بر معانی ظاهری هر بیت تکیه شده و از تفسیر عرفانی و یا شرح ایهام‌های بکار رفته پرهیز گردیده تا خواننده غزل به فراخور درونیات خویش برداشتی خاص خود داشته باشد.

امیدواریم که خوانندگان و ادب‌دوستان این مرز و بوم کاستی‌های احتمالی این ره‌آورد فرهنگی را بر ما ـ ابتدا گوشزد نموده ـ و بعد ببخشایند چرا که خود خواجه می‌فرمایند:

گرچه وصالش نه به کوشش دهند

آنقـدر ای دل کـه توانی بکـوش

و ما، کوشیده‌ایم تا چه قبول افتد و چه در نظر آید.


بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحیم

اَلا یا اَیُّها السّاقی اَدِر کأساً و ناوِلها — که عشق آسان نمود اوّل ولی افتاد مشکلها

ببوی نافه‌ای کاخر صبا زان طره بگشاید — ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم — جرس فریاد میدارد که بربندید محملها

بمی سجّاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید — که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل — کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

همه کارم ز خود کامی ببدنامی کشید آخر — نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ

مَتی ما تَلقَ مَن تَهوی دَعِ الدّنیا و اَهمِلها

شرح غزل :

۱ـ هان ای ساقی، جام باده را به چرخش درآور و آن را به دست من بده زیرا که گرچه عشق در ابتدا، ساده به نظر می‌رسید اما سخت مشکل افتاده است.

۲ـ در آرزوی نافه گیسوی تو، که سرانجام صبا از آن گیسوان باز کند از خم گیسوی تابیده و مشکین او، بسیاری خون‌دل خوردند.

۳ـ چگونه من در منزل معشوق در آسایش باشم در حالی که هر لحظه زنگ کاروان بانگ برمی‌دارد که کجاوه‌ها را ببندید و آماده شوید.

۴ـ اگر پیر و مرشد تو می‌گوید که با شراب، سجاده‌ات را آلوده و رنگین کن، این کار را انجام بده زیرا که پیر دلیل از راه و رسم منزل طریقت بی‌خبر نیست.

۵ـ اینک شبی تاریک است و هراس از موج بلا و گردابی سخت ترسناک، آسوده‌خاطران کنار دریا، حال ما را چگونه درک می‌کنند.

۶ـ تمام کارهایم از خودرایی به بدنامی و رسوایی کشیده شد، آن رازی که در انجمنها گفته شود چگونه پنهان می‌ماند؟

۷ـ حافظ، اگر تو جمعیت خاطر و حضور قلب می‌خواهی، از او غافل مشو، اگر می‌خواهی آنکس را که دوست داری را ملاقات کنی، دنیا و اسباب آن را رها کن.

صلاح کار کجا و من خراب کجا — ببین تفاوت ره از کجاست تا به کجا

دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس — کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا

چه نسبت است برندی صلاح و تقوی را — سماع وعظ کجا نغمهٔ رباب کجا

ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد — چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا

چو کحل بینش ما خاک آستان شماست — کجا رویم بفرما ازین جناب کجا

مبین بسیب زنخدان که چاه در راهست — کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا

بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال — خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا

قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست
قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا

شرح غزل :

۱ـ مصلحت امور کجاست و من مست و خراب کجا هستم؟ ببین که تفاوت من و اصلاح کار، تا چه حد است؟

۲ـ دلم از صومعه و خرقه ریاکارانه ملول و آزرده شد، دیر مغان و شراب ناب و خالص کجاست؟

۳ـ تقوی و راستی به رندی و لاابالیگری چه نسبت دارد، پند واعظ کجاست و آواز رباب کجا؟

۴ـ دل دشمنان که چون چراغی خاموش است چگونه می‌تواند به چهره دوستان که چون شمع آفتاب است بنگرد؟

۵ـ وقتی که سرمه دیدگان ما از خاک آستان شماست، تو بفرما که ما از این درگاه به کجا برویم؟

۶ـ ای دل با این شتاب کجا می‌روی، فقط به سیب زنخدان یار نگاه مکن و فریفته‌اش مشو بلکه متوجه چاه ذقن او نیز باش که در راهت است.

۷ـ روزگار وصال ـ که یادش بخیر باد ـ گذشت، آن عشوه و ناز و آن درشتخویی یار کجاست؟ (که خواهان آن هستم.)

۸ـ ای دوست، از حافظ، آرامش و آسایش را امید مدار، آرامش و صبوری و خواب کجاست؟

اگر آن ترک شیرازی به دست آرد دل ما را — به خال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت — کنار آب رکناباد و گلگشت مصلا را

فغان کاین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب — چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است — به آب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم — که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را

اگر دشنام فرمایی و گر نفرین دعا گویم — جواب تلخ می‌زیبد لب لعل شکرخا را

نصیحت گوش کن جانا که از جان دوست‌تر دارند — جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو — که کس نگشود و نگشاید به حکمت این معما را

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ

که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

شرح غزل :

۱ـ اگر آن زیباروی شیرازی از ما دلجویی کند، بر خال هندو و سیاه او، سمرقند و بخارا را خواهم بخشید.

۲ـ ساقی، آنچه از شراب باقیمانده به من بده زیرا که حتی در بهشت نیز نظیر ساحل نهر رکناباد و گلگشت مصلا را نخواهی دید.

۳ـ افسوس و فریاد از این شاهدان غزلخوان گستاخ شیرین حرکات و فتنه‌گر، که آنچنان از دل ما صبر و قرار را بردند که گویی، ترکان، سفره پادشاه را به تاراج می‌برند.

۴ـ چهره و زیبایی یار از توصیف و عشق‌ورزی ناقص ما، بی‌نیاز است، چهره زیبای او به آب و رنگ و خال و خط، نیازی ندارد.

۵ـ من از آن زیبایی روزافزونی که یوسف داشت می‌دانستم که بالاخره روزی زلیخا را از پرده عصمت و عفاف بیرون خواهد آورد.

۶ـ اگر مرا دشنام دهی یا نفرین کنی، باز هم دعایت می‌کنم زیرا که لب لعل شیرین تو، این جوابهای تلخ را شایسته است.

۷ـ ای جانان من، پند مرا بپذیر زیرا که جوانان خوشبخت، پند پیران دانا را از جان خویش، بیشتر دوست دارند.

۸ـ از مطرب و شراب سخن بگو و اسرار زمانه را جستجو مکن زیرا که هیچ کس حتی با دانش نیز این سخن پنهانی را نمی‌تواند آشکار سازد.

۹ـ حافظ، غزل عاشقانه گفتی و گویی مرواریدی را به رشته کشیدی، پس بیا و شادمانه بخوان تا آسمان، بر شعر تو، گردنبند ثریا را هدیه کند.

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را
که سر بکوه و بیابان تو داده‌ای ما را

شکرفروش که عمرش دراز باد چرا
تفقدی نکند طوطی شکرخا را

غرور حسنت اجازت مگر نداد ای گل
که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را

بخلق و لطف توان کرد صید اهل نظر
به بند و دام نگیرند مرغ دانا را

ندانم از چه سبب رنگ آشنائی نیست
سهی قدان سیه چشم ماه سیما را

چو با حبیب نشینی و باده پیمائی
بیاد دار محبان باد پیما را

جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب
که وضع مهر و وفا نیست روی زیبا را

در آسمان نه عجب گر بگفتهٔ حافظ
سرود زهره برقص آورد مسیحا را

شرح غزل :

۱ـ ای باد صبا با مهربانی به آن محبوب خوش قامت ما بگو که تو، ما را آواره کوه و بیابان کرده‌ای.

۲ـ یار شیرین دهان ما که عمرش طولانی باشد چرا از شاعر شیرین سخن خود دلجویی نمی‌کند؟

۳ـ ای گل، حتماً غرور زیبایی‌ات اجازه نداد که از حال بلبل عاشق خود احوالی بپرسی.

۴ـ با خوبی و رفتار نیک و مهربانی می‌توان دل صاحبنظران را صید کرد زیرا که مرغ زیرک و دانا را نمی‌توان با دام فریب، در بند کرد.

۵ـ نمی‌دانم که چرا سروقامتان سیاه چشم ماهرو، شیوه و روش الفت و انس را نمی‌دانند.

۶ـ وقتی که با محبوب می‌نشینی و باده می‌نوشی، از دوستداران عاشق و بی‌بهره خود نیز یادی کن.

۷ـ جز این نمی‌توان بر زیبایی تو خرده گرفت که شیوه مهربانی و وفاداری را نمی‌شناسی.

۸ـ اگر با شعر و غزل حافظ، ناهید (رامشگر فلک) آواز خوانده و مسیحا را در آسمان هفتم به رقص درآورد، نباید تعجب کرد.

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را — دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز — باشد که باز بینیم دیدار آشنا را

ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون — نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

در حلقهٔ گل و مل خوش خواند دوش بلبل — هاتِ الصبوح هُبّوا یا ایها السکارا

ای صاحب کرامت شکرانهٔ سلامت — روزی تفقّدی کن درویش بینوا را

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است — با دوستان مروّت با دشمنان مدارا

در کوی نیک نامی ما را گذر ندادند — گر تو نمی پسندی تغییر کن قضا را

آن تلخ وش که صوفی امّ الخبائثش خواند — اشهی لنا و اَحلی من قُبلةِ العذارا

هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی — کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را

سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد — دلبر که در کف او موم است سنگ خارا

آیینهٔ سکندر جام می است بنگر — تا بر تو عرضه دارد احوال مُلک دارا

خوبان پارسی گو بخشندگان عمرند — ساقی بده بشارت رندان پارسا را

حافظ بخود نپوشید این خرقهٔ می آلود — ای شیخ پاک دامن معذور دار ما را

شرح غزل:

۱ـ ای صاحبدلان، به خاطر خدا تدبیری بیندیشید چرا که دل از دستم می‌رود و دریغا که بالاخره عشق نهان من، فاش خواهد شد.

۲ـ ای باد موافق بوز که ما بر کشتی شکسته‌ای سواریم، شاید که یار آشنا را دوباره ببینیم.

۳ـ محبت ناپایدار روزگار، داستان و سحر و جادو است، تو زمان را برای نیکی رساندن به یار، غنیمت بدان.

۴ـ دیشب در مجلس باده خواری ما که به گل آراسته شده بود، بلبل خوش خواند: از شراب با مدادی‌ات به من بده و شما مستان، بیدار و هوشیار شوید.

۵ـ ای صاحب کرامت و بخشندگی، روزی از سر مهربانی و به شکرانهٔ سلامتی خود، حالی هم از درویش بی‌نوا باز پرس.

۶ـ آسایش دو گیتی در تفسیر این دو کلام است، با دوستان مهربان باش و با دشمنان مدارا کن.

۷ـ ما را به کوی نیکنامی راه ندادند، اگر تو چنین نمی‌پسندی، مشیت الهی را تغییر ده!

۸ـ آن شراب تلخی که صوفی مایهٔ پلیدیها می‌داند در نزد من لذیذتر از بوسه دوشیزگان است.

۹ـ هنگام تنگدستی، خوشدل و سرمست باش، زیرا که این اکسیر زندگانی، به فقیر، ثروت قارون را می‌بخشد.

۱۰ـ در برابر دلبر سرکشی مکن، زیرا او که در کفَش، سنگ خارا چون موم است، می‌تواند تو را چون شمعی بسوزاند.

۱۱ـ جام می، آئینه اسکندر است، خوب در آن بنگر تا احوال سرزمین دارا بر تو معلوم شود.

۱۲ـ ای ساقی، رندان پارسا را چنین مژده‌ای بده که زیبارویان پارسی سخن، عمر دوباره می‌بخشند.

۱۳ـ حافظ این دلق آلوده به می را به اختیار خود نپوشید، پس ای شیخ پاکدامن، عذر ما را در آلوده دامنی بپذیر و بر ما خرده مگیر.

به ملازمان سلطان که رساند این دعا را — که به شکر پادشاهی ز نظر مران گدا را

ز رقیب دیوسیرت بخدای خود پناهم — مگر آن شهاب ثاقب مددی دهد خدا را

مژه سیاهت ار کرد به خون ما اشارت — ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا

دل عالمی بسوزی چو عذار برفروزی — تو از این چه سود داری که نمی‌کنی مدارا

همه شب در این امیدم که نسیم صبحگاهی — به پیام آشنایان بنوازد آشنا را

چه قیامت است جانا که به عاشقان نمودی — دل و جان فدای رویت بنما عذار ما را

بخدا که جرعه‌ای ده تو به حافظ سحرخیز

که دعای صبحگاهی اثری کند شما را

شرح غزل:

۱ـ به نزدیکان سلطان که این درخواست ما را می‌رساند که به شکرانه پادشاهی‌ات، مسکینان را از نظر خود دور مساز.

۲ـ از رقیب دیو سیرتم به خدای خود پناه می‌برم، شاید بارقه لطف الهی، به خاطر خدا، کمکی به من کند.

۳ـ دلبرا اگر مژهٔ سیاه تو به قتل ما فرمان دهد، اشتباه مکن و از فریب او بر حذر باش.

۴ـ آنگاه که چهره برافروزی و خود را نشان دهی، دل عالمی را می‌سوزانی، تو از این سوختن چه بهره می‌بری که مدارا نمی‌کنی؟

۵ـ تمام شب را در این امید به سر می‌برم که شاید نسیم صبحگاهی، از کوی یار، پیامی آشنا آورد و ما را مورد عنایت قرار دهد.

۶ـ جانا، این چه رستاخیز ناگهانی است که به عاشقانت نشان دادی؟ دل و جان ما فدای رویت، چهره‌ات را به ما نشان بده.

۷ـ تو را به پروردگار سوگند که جرعه‌ای از شراب وصلت به حافظ سحرخیز بده چرا که دعای صبحگاهی او، برای شما، اجابت خواهد شد.

صوفی بیا که آینه صافیست جام را — تا بنگری صفای می لعل فام را

راز درون پرده ز رندان مست پرس — کاین حال نیست زاهد عالی مقام را

عنقا شکار کس نشود دام باز چین — کانجا همیشه باد بدست است دام را

در بزم دور یک دو قدح درکش و برو — یعنی طمع مدار وصال دوام را

ایدل شباب رفت و نچیدی گلی ز عیش — پیرانه سر مکن هنری ننگ و نام را

در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند — آدم بهشت روضهٔ دارالسّلام را

ما را بر آستان تو بس حقّ خدمت است — ای خواجه باز بین به ترحّم غلام را

حافظ مُرید جام می است ای صبا برو
وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

شرح غزل :

۱ـ ای صوفی، بیا و ببین که آینه جام، چه صاف و روشن است تا پاکی شراب سرخ را نیز بنگری.

۲ـ اسرار درون پرده را از رندان مست بپرس زیرا که صوفی با آن مقام عالی خود، باز هم‌چنان حالی ندارد که این اسرار را بداند.

۳ـ سیمرغ اسیر و شکار کسی نمی‌شود، دامت را برچین که جز باد چیزی به دست نخواهی آورد.

۴ـ در عرصه زندگی و مجلس عیش و گردش جام، یکی دو قدح بنوش و بگذر، یعنی توقع نداشته باش که این وصال و عیش، مدام باشد.

۵ـ ای دل، جوانی رفت و از خوشدلی و عیش، گلی نچیدی، پس حالا در پیری نیز آبرو و نام خود را ننگین مساز و هنر عشقبازی را در پیش مگیر.

۶ـ در لذت بردن از زندگی بکوش چرا که آنگاه که مشرب و نصیب آدم قطع شد، او ناگزیر بهشت را ترک کند.

۷ـ ای خواجه بزرگوار، ما بر آستان تو، خدمت بسیار کرده‌ایم پس تو نیز به این غلام از روی ترحم، نظری بیفکن.

۸ـ ای باد صبا، به نزد شیخ جام و جام باده برو و سلام ما را که مرید اوییم به وی و بندگی مرا به گوش او برسان.

ساقیا برخیز و درده جام را
خاک بر سر کن غم ایام را

ساغر می بر کفم نه تا ز بر
برکشم این دلق ازرق فام را

گر چه بدنامیست نزد عاقلان
ما نمی خواهیم ننگ و نام را

باده درده چند ازین باد غرور
خاک بر سر نفس نافرجام را

دود آه سینهٔ نالان من
سوخت این افسردگان خام را

محرم راز دل شیدای خود
کس نمی بینم ز خاص و عام را

با دلارامی مرا خاطر خوشست
کز دلم یکباره برد آرام را

ننگرد دیگر به سرو اندر چمن
هر که دید آن سرو سیم اندام را

صبر کن حافظ بسختی روز و شب
عاقبت روزی بیابی کام را

شرح غزل :

۱ـ ساقیا برخیز و ساغری باده به ما عطا کن و غم و اندوه زمانه را به خاک بسپار و فراموش کن.

۲ـ جام باده را به دستم بده تا از تنم، این خرقهٔ کبود رنگ را برکنم.

۳ـ این کار گرچه در نزد عاقلان باعث بدنامی من می‌شود اما ما به ننگ و نام اهمیتی نمی‌دهیم.

۴ـ ای ساقی به من باده بده، تا کی غرور و تکبر؟ خاک بر سر این نفس بدعاقبت و اصلاح ناپذیر.

۵ـ دود آه آتشین سینه نالان من، این دلمردگان خام‌اندیش را سوزاند.

۶ـ کسی از خاص و عام را محرم راز دل سودازدهٔ خود نمی‌دانم.

۷ـ خاطر من با وجود محبوبی جمع و خوش است که به یکباره قرار از دلم برد.

۸ـ هر کس آن قامت بالا و نقره‌فام او را دید دیگر هرگز به سرو چمن نخواهد نگریست.

۹ـ حافظ، سختی‌های روز و شب را تحمل کن تا بالاخره روزی به مراد دل خود برسی.

رونق عهد شباب است دگر بستان را
می‌رسد مژدهٔ گل بلبل خوش الحان را

ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی
خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را

گر چنین جلوه کند مغبچهٔ باده فروش
خاکروب در میخانه کنم مژگان را

ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان
مضطرب حال بگردان من سرگردان را

ترسم این قوم که بر دُردکشان میخندند
در سر کار خرابات کنند ایمان را

یار مردان خدا باش که در کشتی نوح
هست خاکی که به آبی نخرد طوفان را

برو از خانهٔ گردون به در و نان مطلب
کان سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را

هر که را خوابگهِ آخر مشتی خاکست
گو چه حاجت که بر افلاک کشی ایوان را

ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد
وقت آنست که بدرود کنی زندان را

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی
دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

شرح غزل :

۱ـ بار دیگر، فصل جوانی و شادابی باغ و بستان است و مژده آمدن گل به بلبل خوش‌نوا می‌رسد.

۲ـ ای باد صبا، اگر به جوانان چمن ـ سرو و گل و ریحان ـ رسیدی، سلام ما را به آنها برسان.

۳ـ اگر ساقی زیبا همچنان جلوه‌گری کند، حاضرم که مژگان خود را خاکروب میخانه کنم.

۴ـ ای زیبارویی که بر چهره چون ماه خود با موی مُشکینت خط چوگان کشیده‌ای، من سرگشته و عاشق را بیش از این مضطرب مکن.

۵ـ یقین دارم این قومی که بر باده‌نوشان می‌خندند، خود در راه میخانه، ایمانشان را از دست خواهند داد.

۶ـ با مردان خدا یار شو که در کشتی نوح، مردی فروتن و خاکی (نوح) وجود دارد که طوفان را کمتر از قطره‌ای آب می‌داند.

۷ـ از خانه دنیا بیرون برو و از او روزی طلب مکن زیرا که این میزبان بخیل، بالاخره میهمان خود را می‌کشد.

۸ـ آنگاه که خوابگاه آخر هر کس، مشتی خاک است، چه نیازی است که قصر و ایوان خود را به فلک برسانی؟

۹ـ ای یوسف زیبای من، حال که کرسی فرمانروایی مصر از آن تو شد، دیگر وقت آن است که از زندان خارج شوی.

۱۰ـ حافظا، می بنوش و رندی کن و خوش باش اما چون دیگران، دام ریای خود را قرآن قرار مده.

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما

ما مریدان روی سوی قبله چون آریم چون روی سوی خانهٔ خمار دارد پیر ما

در خرابات طریقت ما بهم منزل شویم کاین چنین رفتست در عهد ازل تقدیر ما

عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوشست عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما

روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد زان زمان جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما

با دل سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی آه آتشناک و سوز سینهٔ شبگیر ما

تیر آه ما ز گردون بگذرد حافظ خموش

رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

شرح غزل :

۱ـ پیر ما، شب پیش از مسجد به میخانه رفت. ای رفیقان راه، پس از این چاره ما چیست؟

۲ـ ما که مرید پیر خود هستیم چگونه رو به قبله آوریم در حالی کـه او سوی خانه میفروش رو می‌کند؟

۳ـ در میخانه ما نیز با پیرمان هم منزل می‌شویم زیرا که تقدیر مـا را از روز ازل چنین رقم زده‌اند.

۴ـ اگر عقل آگه شود که دل در بند زلف یار چه خوش است، عاقلان نیز به دنبال زنجیر جنون ما خود را دیوانه می‌کنند.

۵ـ چهره زیبای تو، نشانه‌ای از حسن را بر ما آشکار کرد، به همین سبب در سخنان ما، جز از خوبی و لطف تو، تفسیری نمی‌شود.

۶ـ آیا سوز شبگیر سینه ما و آه آتشناک ما، شبی در دل سنگ تـو اثـر خواهد کرد؟

۷ـ حافظ خاموش باش و بر جان خود رحم کن و از تیر آه ما بپرهیز زیرا این آه، از فلک نیز می‌گذرد.

ساقی بنور باده برافروز جام ما | مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما

ما در پیاله عکس رُخ یار دیده ایم | ای بیخبر ز لذّت شرب مُدام ما

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق | ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما

چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان | کاید به جلوه سرو صنوبر خرام ما

ای باد اگر بگلشن احباب بگذری | زنهار عرضه ده بَر جانان پیام ما

گو نام ما ز یاد به عمدا چه میبری | خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما

مستی بچشم شاهد دلبند ما خوش است | زانرو سپرده اند بمستی زمام ما

ترسم که صرفهٔ نبرد روز بازخواست | نان حلال شیخ ز آب حرام ما

حافظ ز دیده دانهٔ اشکی همی فشان | باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

دریای اخضر فلک و کشتی هلال

هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

شرح غزل :

۱ـ ای ساقی، با روشنی باده‌ات، جام ما را برافروز و ای مطرب بخوان که جهان به کام ما شد.

۲ـ ما عکس چهرهٔ محبوب را در پیالهٔ شراب دیده‌ایم، ای کسی که از لذت باده گساری همیشگی ما بیخبری.

۳ـ آنکس که دلش به عشق زنده شد، هرگز نخواهد مرد، بر دفتر گیتی، بقای ما ثبت شده است.

۴ـ کرشمه و ناز بلندبالایان تا جایی خواهد بود که معشوق بلندقامت ما، خود را نشان نداده باشد.

۵ـ ای باد اگر از مجلس و گلشن دوستان می‌گذری، توجه کن که پیام ما را به محبوب ما برسانی ...

۶- و به او بگویی که چرا به عمد، نام ما را فراموش می‌کنی؟ زمانی می‌رسد که دیگر نامی از ما نخواهد ماند.

۷ـ مستی و خماری، پسندیده چشمان زیبای دلبند ماست، از آن روست که سررشتهٔ اختیار ما را به دست مستی سپرده‌اند.

۸ـ می‌ترسم که روز رستاخیز، نان حلال شیخ بر آب حرامی (شراب) که ما می‌خوریم، فضیلت و برتری نداشته باشد.

۹ـ حافظ، قطره اشکی از چشم بیفشان شاید که مرغ وصل، قصد دام ما را کند و بر ما رحم آرد.

۱۰ـ دریای نیلگون آسمان و کشتی ماه نو، در نعمتهای حاجی قوام‌الدین[1]، غرق شده‌اند.

۱- حاجی قوام‌الدین حسن تمغاجی، وزیر اعظم شیخ ابواسحاق اینجو که در ۷۵۴ ق. وفات یافت و حافظ به وی ارادت داشت.

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما	آب روی خوبی از چاه زنخدان شما
عزم دیدار تو دارد جان بلب آمده	بازگردد یا برآید چیست فرمان شما
کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت	به که نفروشند مستوری بمستان شما
بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر	زانکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما
با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته‌ای	بو که بوئی بشنویم از خاک بستان شما
عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم	گرچه جام ما نشد پرمی بدوران شما
دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید	زینهار ای دوستان جان من و جان شما
کی دهد دست این غرض یارب که همدستان شوند	خاطر مجموع ما زلف پریشان شما
دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری	کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما
میکند حافظ دعائی بشنو آمینی بگو	روزی ما باد لعل شکرافشان شما
ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو	کای سر حق ناشناسان گوی چوگان شما
گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست	بندهٔ شاه شمائیم و ثناخوان شما
ای شهنشاه بلند اختر خدا را همتی	تا ببوسم همچو اختر خاک ایوان شما

شرح غزل :

۱ـ ای آنکه روشنایی ماه زیبایی از روی درخشان توست و طراوت روی زیبا از چاه زنخدانت،

۲ـ جان به لب رسیده‌ام، عزم دیدار تو را دارد، چه می‌فرمایید، به تن باز گردد یا از آن خارج شود؟

۳ـ هیچ کس در هنگام جلوه‌گری چشمان نرگست، از سلامت بهره‌ای نخواهد برد، پس بهتر است در مقابل چشمان مست شما، اظهار پرهیزکاری و نجابت نکنند.

۴ـ همانا بخت خواب‌آلوده من اینک بیدار خواهد شد زیرا که روی زیبای شما، آبی بر آن زده است.

۵ـ دسته گلی از گل رویت را همراه با باد صبا بفرست شاید که از خاک بستان شما، بویی بشنویم.

۶ـ ای ساقیان بزم جم، عمرتان طولانی و مرادتان به کام باشد گرچه هنگام گردش شراب، جام ما پر نشد.

۷ـ ای دوستان، جان مرا چون جان خود بدانید و دلدار را آگاه کنید زیرا دل من سخت بی‌تابی می‌کند.

۸ـ خدایا، چه زمانی خاطر جمع ما و زلف پریشان او، با هم موافق و هم‌رأی خواهند شد؟

۹ـ جانهای بسیاری قربانی شما شده‌اند، پس هنگامی که از کنار کشته‌شدگان می‌گذری، دامنت را از خاک و خون آنان دور بدار.

۱۰ـ دعای حافظ این است که نصیبی از لب شیرین شما ببرد، این دعا را بشنوید و آمینی بگویید.

۱۱ـ ای باد صبا، با ساکنان شهر یزد بگو امید که سر ناسپاسان، چون گوی چوگان شما سرگردان باشد.

۱۲ـ ای یزدیان، گرچه ما از نزدیکی با شما محرومیم اما همتمان دور نیست، بندهٔ پادشاه شما هستیم و دعاگویتان.

۱۳ـ ای شاه بلنداختر، به خاطر خدا همتی کن تا بتوانم چون آسمان، ایوان شما را ببوسم.

میدمد صبح و کله بست سحاب الصّبوح الصّبوح یا اصحاب

میچکد ژاله بر رخ لاله المُدام المُدام یا احباب

میوزد از چمن نسیم بهشت هان بنوشید دم بدم می ناب

تخت زمرد زدست گل به چمن راح چون لعل آتشین دریاب

درمیخانه بسته اند دگر افتح یا مُفتّح الأبواب

لب و دندانت را حقوق نمک هست بر جان و سینه های کباب

این چنین موسمی عجب باشد که ببندند میکده بشتاب

بر رخ ساقی پری پیکر

همچو حافظ بنوش باده ناب

شرح غزل :

۱ـ صبح بردمید و ابر پرده زده است، ای یاران، شراب صبحگاهی، شراب صبحگاهی بنوشید.

۲ـ بر چهره و روی لاله، ژاله و شبنم می‌چکد، ای دوستان شراب، شراب بنوشید.

۳ـ از چمن، نسیم ملایم بهشتی می‌وزد، ای یاران زین‌پس، هر لحظه می ناب بنوشید.

۴ـ اکنون که گل در چمن تخت زمرد (چمن سبز) زده، شراب سرخ چون لعل آتشین را به دست آور.

۵ـ اینک دوباره در میخانه را بسته‌اند، ای گشایش دهنده و باز کننده درها، در را باز کن.

۶ـ جان ما و سینه‌های کباب شده‌مان، نمک پروردهٔ لب و دندان تو است.

۷ـ عجب است که در چنین فصلی، در میکده‌ها را با چنین شتابی می‌بندند.

۸ـ با دیدن ساقی پریوش خود، همچون حافظ، بادهٔ ناب بنوش.

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب
گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب

گفتمش مگذر زمانی گفت معذورم بدار
خانه پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب

خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم
گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب

ایکه در زنجیر زلفت جای چندین آشناست
خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب

مینماید عکس می در رنگ روی مهوشت
همچو برگ ارغوان بر صفحهٔ نسرین غریب

بس غریب افتاده است آن مور خط گرد رخت
گر چه نبود در نگارستان خط مشکین غریب

گفتم ای شام غریبان طرهٔ شبرنگ تو
در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب

گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند
دور نبود گر نشیند خسته و مسکین غریب

شرح غزل :

۱ـ گفتم ای سلطان خوبرویان، بر این غریب رحمی کن، گفت کسی که به دنبال دل خود می‌رود، راه خود را گم می‌کند.

۲ـ به او گفتم پس لحظه‌ای درنگ کن و او گفت عذرم را بپذیر که ناز پرورده‌ای چون من طاقت غم این غریبان را ندارد.

۳ـ آنکس که بر بستر نرم شاهی خوابیده، چه غمی دارد از غریبی که بستر و بالینش، خار و سنگ خارا باشد؟

۴ـ ای جانانی که جان آشنایان بسیاری، اسیر زنجیر زلف توست، آن خال سیاه بر چهره رنگین تو، چه شگفت دلپذیر افتاده است.

۵ـ پرتو می سرخ رنگ بر چهرهٔ ماه گونه تو، همچون گلبرگ سرخ ارغوان بر صفحهٔ گل نسرین چه شگفت به نظر می‌رسد.

۶ـ آن خط مشکین دور صورتت همچون صف موران، بس عجیب افتاده، گرچه در نگارخانه رخسار تو این خط شگفت‌انگیز نیست.

۷ـ گفتم ای کسی که طره شبرنگ تو، سیاهتر از شام غریبان است، از نالهٔ این غریب هنگام سحر، پرهیز کن.

۸ـ گفت: حافظ، آشنایان ما هنوز در مقام حیرت هستند، عجیب نیست که غریبی چون تو خسته و رنجور شود.

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت
وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت

خوابم بشد از دیده درین فکر جگرسوز
کاغوش که شد منزل آسایش و خوابت

درویش نمی‌پرسی و ترسم که نباشد
اندیشهٔ آمرزش و پروای ثوابت

راه دل عشاق زد آن چشم خماری
پیداست ازین شیوه که مستست شرابت

تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت
تا باز چه اندیشه کند رای صوابت

هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی
پیداست نگارا که بلندست جنابت

دورست سرآب ازین بادیه هشدار
تا غول بیابان نفریبد به سرابت

تا در ره پیری بچه آیین روی ای دل
باری به غلط صرف شد ایام شبابت

ای قصر دلفروز که منزلگه انسی
یارب مکناد آفت ایام خرابت

حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد
صلحی کن و بازآ که خرابم ز عتابت

شرح غزل :

۱ـ ای زیباروی عالم پاکی، چه کسی نقاب از چهره‌ات می‌گشاید و ای مرغ بهشتی چه کسی آب و دانه‌ات می‌دهد؟

۲ـ خواب از دیده‌ام می‌برد این فکر جگرسوز که در آغوش چه کسی پناه و آرام و خواب داری.

۳ـ از حال من درویش سراغی نمی‌گیری و می‌ترسم که اصلاً در اندیشه آمرزش و پاداش ثواب نباشی.

۴ـ چشم خمار و مست تو رهزن دلهای عاشق است و از اینجا آشکار است که شراب نگاه تو، عین مستی است.

۵ـ تیری که از غمزه‌ات بر دلم زدی به هدف نخورد، نمی‌دانم که اندیشهٔ درست تو، دربارهٔ ما چه خواهد اندیشید؟

۶ـ نگارا، ناله و فریاد مرا هرگز نشنیدی، معلوم می‌شود که آستانت آنقدر رفیع است که صدایی نمی‌شنوی.

۷ـ سرچشمهٔ آب گوارای وصال در بیابان عشق دور است، هوشیار باش که دیو بیابان تو را به سراب راهنمایی نکند و فریبت ندهد.

۸ـ ای دل، روزگار جوانی را به غلط صرف کردی، حال ببینم در ایام پیری، چه راهی را برمی‌گزینی.

۹ـ ای کاخی که باعث شادی و اقامتگاه محبوب مایی، از خدا می‌خواهم که گذر ایام و آفت آن، ویرانت نکند.

۱۰ـ حافظ، غلامی نیست که از خداوندگار خود بگریزد پس تو نیز لطفی کن و بازگرد که از پرخاشی که کرده‌ای، سخت آزرده‌خاطرم.

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت
بقصد جان من زار ناتوان انداخت

نبود نقش دو عالم که رنگ الفت بود
زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

بیک کرشمه که نرگس بخودفروشی کرد
فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت

شراب خورده و خوی کرده میروی بچمن
که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت

ببزمگاه چمن دوش مست بگذشتم
چو از دهان توام غنچه در گمان انداخت

بنفشه طره مفتول خود گره میزد
صبا حکایت زلف تو در میان انداخت

ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردم
سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت

من از ورع می و مطرب ندیدمی زین پیش
هوای مغبچگانم در این و آن انداخت

کنون بآب می لعل خرقه میشویم
نصیبه ازل از خود نمیتوان انداخت

مگر گشایش حافظ در این خرابی بود
که بخشش ازلش در می مغان انداخت

جهان بکام من اکنون شود که دور زمان
مرا ببندگی خواجه جهان انداخت

شرح غزل :

۱ـ خمی که ابروی گستاخ تو به کمان خود داده، برای کشتن من ناتوان و درمانده است.

۲ـ آنگاه که اثری از دو عالم وجود نداشت، رنگ آشنایی بود، روزگار طرح محبت را تازه نریخته است.

۳ـ به سبب یک کرشمه که نرگس برای خودنمایی کرد، چشم فریبای تو، صد فتنه و شور در جهان انداخت.

۴ـ در حالیکه مست بودی و عرق بر چهره‌ات نشسته بود کی به چمن رفتی که طراوت روی تو، آتش حسد در ارغوان انداخت؟

۵ـ دیشب مست به بزمگاه چمن رفتم چرا که غنچه، دهان تو را به یـادم آورد و مرا به شک انداخت.

۶ـ در حالی که بنفشه، زلف تابیدهٔ خود را می‌پیچید، بـاد بـهاری در آن میان داستان زلف تو را آغاز کرد. (تا او را سرافکنده کند)

۷ـ گل سمن از آنکه به روی تو تشبیه‌اش کردم، چنان شرمنده شـد کـه پوزش خواست.

۸ـ من به سبب پرهیزگاری، با می و مطرب آشنایی نداشتم، تـمایل بـه ساقیان و شاهدان زیباروی، مرا به این دو مشغول کرد.

۹ـ اینک به آب سرخ می، دلق خود را می‌شویم، اما چه چاره که از قسمت روز نخست نمی توان گریخت.

۱۰ـ شاید که حل مشکل حافظ در مستی و خرابی است که لطف ازلی سر و کار او را با می مغان انداخت.

۱۱ـ اینک که جهان مرا به خدمت شاه جهان (قوام‌الدین حسن وزیر شاه شیخ ابواسحاق) درآورد، دنیا به کام من است.

سینه از آتش دل در غم جانانه بسوخت
آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت

تنم از واسطهٔ دوری دلبر بگداخت
جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت

سوز دل بین که ز بس آتش اشکم دل شمع
دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت

آشنائی نه غریب است که دلسوز منست
چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت

خرقهٔ زهد مرا آب خرابات ببرد
خانهٔ عقل مرا آتش میخانه بسوخت

چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست
همچو لاله جگرم بی می و خمخانه بسوخت

ماجرا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم
خرقه از سر بدر آورد و به شکرانه بسوخت

ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی
که نخفتیم شب و شمع به افسانه بسوخت

شرح غزل :

۱ـ آتشی که در دل از غم جانان داشتم سینه‌ام را سوزاند و این آتشی در خانه بود که کاشانه‌ام را سوخت.

۲ـ به سبب دوری از دلبر، تنم گداخته شد و جانم هم از آتش عشق روی خوب جانان سوخت.

۳ـ سوز دل مرا بنگر که از بسیاری آتش سرشکم، دیشب دل شمع از سر محبت چون دل پروانه‌ای بر من سوخت.

۴ـ غریب نیست که آشنایی دلسوز من باشد چرا که من چنان بیقرارم که دل بیگانه هم بر من سوخت.

۵ـ دلق زاهدانه مرا، آب خرابات (شراب) برد و خانه عقل و خرد مرا، آتش خمخانه و می سوخت.

۶ـ دلم به واسطه توبه‌ای که کردم چون جامی شکست و جگرم چون لاله داغدار، بی می و میکده سوخت.

۷ـ ای دوست، قصه و داستان را ترک کن و بازگرد چرا که مردمک چشم خرقه از سر برون آورد و به شکرانه رفع بلا، در آتش سوخت.

۸ـ حافظ، دیگر افسانه مگو و لحظه‌ای، شراب بنوش زیرا که تمام شب را نخوابیدیم و شمع نیز به خاطر افسانه‌های تو، سوخت.

ساقیا آمدن عید مبارک بادت
وان مواعید که کردی مرواد از یادت

در شگفتم که درین مدت ایام فراق
برگرفتی ز حریفان دل و دل میدادت

برسان بندگی دختر رز گو بدرآی
که دم و همت ما کرد ز بند آزادت

شادی مجلسیان در قدم و مقدم تست
جای غم باد مران دل که نخواهد شادت

شکر ایزد که ز تاراج خزان رخنه نیافت
بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت

چشم بد دور کز آن تفرقه‌ات باز آورد
طالع نامور و دولت مادرزادت

حافظ از دست مده دولت این کشتی نوح
ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

شرح غزل :

۱ـ ساقیا، آمدن عید مبارکت باشد و فراموش مکن که وعده‌هایی داده‌ای.

۲ـ در تعجبم که طی روزهای جدایی، دل از حریفان برگرفته بودی و خاطرت راضی شده بود.

۳ـ ارادت ما را به دختر رز (شراب) برسان و بگو که (از خم) بیرون بیا که دعا و کوشش ما تو را از بند آزاد کرد.

۴ـ حضور تو در مجلس باعث شادی مجلسیان است، پرغم باد دلی که تو را شاد نخواهد.

۵ـ خدا را شکر که از تاراج خزان به باغ سمن و سرو و گل و شمشاد تو، آسیبی نرسید.

۶ـ دیده حسود کور باد که به سبب بخت نیک و اقبال مادرزادت، تو از تفرقه و جدایی بازآمدی.

۷ـ حافظ، از سعادت این کشتی نوح (باده) غافل مشو وگرنه تندباد حوادث، بنیادت را برمی‌کند.

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست — منزل آن مه عاشق‌کش عیار کجاست

شب تار است و ره وادی ایمن در پیش — آتش طور کجا موعد دیدار کجاست

هر که آمد به جهان نقش خرابی دارد — در خرابات بگویید که هشیار کجاست

آنکس است اهل بشارت که اشارت داند — نکته‌ها هست بسی محرم اسرار کجاست

هر سر موی مرا با تو هزاران کار است — ما کجاییم و ملامتگر بیکار کجاست

باز پرسید ز گیسوی شکن در شکنش — کاین دل غمزده سرگشته گرفتار کجاست

عقل دیوانه شد آن سلسلهٔ مشکین کو — دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست

ساقی و مطرب و می جمله مهیاست ولی — عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج — فکر معقول بفرما گل بی خار کجاست

شرح غزل :

۱ـ ای نسیم سحری، محل زندگی و آسایش یـار و مـنزل آن زیـباروی عاشق‌کش چالاک کجاست؟

۲ـ شب تاریک است و راه وادی ایمن در پیش، فروغ آتش طور کجاست؟ محل دیدار یار کجاست؟[۱]

۳ـ هر چه در این دنیا بیاید، دستخوش خرابی و فناست، در خرابات هـم بپرسید که هشیار کجاست؟

۴ـ به آنکس می‌توان مژده و بشارتی داد که خـود اهـل اشـاره بـاشد. نکته‌های دقیقی وجود دارد ولی محرم اسرار کجاست؟

۵ـ هر سر موی من با تو هزاران کار دارد، ببین که ما کجائیم و سرزنشگر بیکار کجاست؟

۶ـ از گیسوی خم اندر خم یار بپرسید که دل غمزده و سرگشته من در کجا گرفتار شده است؟

۷ـ زنجیر مشکین زلف یار کو تا عقل دیوانه ما را دربـند آرد و ابـروی دلدار کجاست که دل جدا شده از ما را، در پناه گیرد؟

۸ـ اگر چه ساقی و مطرب و می همگی حاضر است اما عیش ما بدون یار گوارا نخواهد بود، یار کجاست؟

۹ـ حافظ از آسیبی که باد خزان به چمن می‌رساند رنجیده مشو، درست بیندیش که گل بدون خار کجاست؟ (هر شادی، غمی دارد)

۱- سوره قصص ـ آیه ۲۹

روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخاست
می ز خمخانه بجوش آمد و می باید خواست

توبهٔ زهدفروشان گران جان بگذشت
وقت رندی و طرب کردن رندان پیداست

چه ملامت بود آن را که چنین باده خورد
این چه عیبست بدین بیخردی وین چه خطاست

باده نوشی که در او روی و ریایی نبود
بهتر از زهدفروشی که در او روی و ریاست

ما نه رندان ریائیم و حریفان نفاق
آنکه او عالم سر است بدین حال گواست

فرض ایزد بگذاریم و به کس بد نکنیم
و آنچه گویند روا نیست نگوییم رواست

چه شود گر من و تو چند قدح باده خوریم
باده از خون رزانست نه از خون شماست

این چه عیبست کز آن عیب خلل خواهد بود
ور بود نیز چه شد مردم بی عیب کجاست

شرح غزل :

۱ـ ایام رمضان پایان یافت و عید فطر آمد و دلها به هیجان آمدند، می از خمخانه به جوش آمده و زمان نوشیدن آن فرا رسیده و باید آن را طلب کرد.

۲ـ زمان زهدفروشان بد مصاحبت گذشت و اکنون زمان عیش و طرب رندان رسیده است.

۳ـ ملامت و سرزنش بر کسی که چنین باده می‌نوشد روا نیست که این چه عیب و خطایی است که با بیخردی باده می‌نوشد؟

۴ـ باده‌نوشی که در او هیچگونه رنگ و ریایی نباشد بهتر است از زهد فروشی که ریاکار و دورو است.

۵ـ ما نه ناپروایان ریاکار هستیم و نه دوستان منافق، خداوندی که بر همه اسرار آگاه است، گواه ماست.

۶ـ آنچه که خدا واجب کرده را انجام می‌دهیم و در حق کسی بد نمی‌کنیم و هر آنچه را که بگویند جایز نیست روا نمی‌کنیم.

۷ـ اگر من و تو چند جام شراب بخوریم چه می‌شود، چرا که ما خون تاک را می‌نوشیم نه خون شما را.

۸ـ این ـ باده‌خواری ـ چه عیبی است که از آن فساد صورت پذیرد و اگر هم خلل پدید آرد چه اهمیت دارد، آدمیزادی بی‌عیب کجا می‌توان یافت.

دل و دینم شد و دلبر بملامت برخاست
گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست

که شنیدی که درین بزم دمی خوش بنشست
که نه در آخر صحبت به ندامت برخاست

شمع اگر زان لب خندان بزبان لافی زد
پیش عشاق تو شبها بغرامت برخاست

در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو
بهواداری آن عارض و قامت برخاست

مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت
بتماشای تو آشوب قیامت برخاست

پیش رفتار تو پا برنگرفت از خجلت
سرو سرکش که بناز از قد و قامت برخاست

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری
کاتش از خرقه سالوس و کرامت برخاست

شرح غزل :

۱ـ دل و دینم از دست رفت و دلدار با سرزنش گفت که همنشین ما مشو که سلامت عقل از دست داده‌ای.

۲ـ آیا شنیده‌ای که کسی در بزم دنیا لحظه‌ای خوش بنشیند و در آخر همنشینی، با پشیمانی آن را ترک نگوید؟

۳ـ اگر شمع، لاف برابری با آن لب‌خندان را بر زبان آورد به غرامت و جریمه، مجبور شد که شب تا سحر در نزد عاشقان تو، بر سر بایستد (و بسوزد).

۴ـ باد بهاری در چمن به عشق دیدار زیبای یار، گل را و قامت دلستان او، سرو را ترک کرد.

۵ـ تو در حالت مستی بگذشتی و به سبب تماشای تو از ساکنان عالم غیب، آشوب قیامت برخاست.

۶ـ سرو سرکش که به قد و قامت خود فخر می‌فروخت در پیش سرو خرامان قامت تو، پای در گل ماند و گامی پیش ننهاد.

۷ـ حافظ اگر می‌خواهی جان به سلامت ببری، این خرقه ریایی را دور بینداز زیرا از خرقهٔ سالوسان ریاکار و مدعی کرامت، آتش برمی‌خیزد.

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست
سخن شناس نئی جان من خطا اینجاست

سرم بدنیی و عقبی فرو نمی آید
تبارک الله ازین فتنه‌ها که در سر ماست

در اندرون من خسته دل ندانم کیست
که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

دلم ز پرده برون شد کجائی ای مطرب
بنال هان که ازین پرده کار ما به نواست

مرا بکار جهان هرگز التفات نبود
رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست

نخفته ام ز خیالی که میپزد دل من
خمار صد شبه دارم شرابخانه کجاست

چنین که صومعه آلوده شد ز خون دلم
گرم بباده بشوئید حق بدست شماست

از آن به دیر مغانم عزیز میدارند
که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست

چه ساز بود که در پرده میزد آن مطرب
که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز هواست

ندای عشق تو دیشب در اندرون دادند
فضای سینهٔ حافظ هنوز پر ز صداست

شرح غزل :

۱ـ وقتی سخنان اهل دل را می‌شنوی مگو که خطاست، تو سخن‌شناس نیستی و این خطاست.

۲ـ من هیچ توجهی به این جهان و آن جهان ندارم، شگفتا از این فتنه‌ها که در اندیشهٔ آنیم.

۳ـ نمی‌دانم درون من خسته دل چه کسی است که در حالی که من خاموش هستم او در حال فغان و غوغاست.

۴ـ دلم از اختیار بیرون شد. ای مطرب، ناله سر کن و آهنگی حزین بنواز که ازین نغمه کار ما بسامان خواهد بود.

۵ـ من هیچگاه به جهان توجهی نداشتم اما رخ زیبای تو، آن را در نظرم چنین زیبا آراسته است.

۶ـ خیالی که دل من آن را در سر می‌پروراند باعث بیخوابی‌ام شده و گویی صد شب است که خمار هستم، شرابخانه کجاست؟

۷ـ این‌چنین که صومعه از خون دل من آلوده و آغشته شده، اگر مرا با باده بشوئید، کاری شایسته انجام داده‌اید.

۸ـ بدان جهت در دیر مغان مرا عزیز می‌دارند که آتش عشقی که در دل من است هرگز خاموش نمی‌شود.

۹ـ دیشب مطرب چه آهنگ دلاویزی می‌زد که روزگارم سپری شد اما لذت آن از سرم بیرون نمی‌رود.

۱۰ـ ندای عشق را دیشب در اندرونم نواختند و هنوز انعکاس آن در سینه حافظ باقی است.

خیال روی تو در هر طریق همره ماست — نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست

به رغم مدعیانی که منع عشق کنند — جمال چهره تو حجت موجه ماست

ببین که سیب زنخدان تو چه میگوید — هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست

اگر به زلف دراز تو دست ما نرسد — گناه بخت پریشان و دست کوته ماست

به حاجب در خلوت سرای خاص بگو — فلان ز گوشه نشینان خاک درگه ماست

به صورت از نظر ما اگر چه محجوب است — همیشه در نظر خاطر مرفه ماست

اگر به سالی حافظ دری زند بگشای
که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست

شرح غزل :

۱ـ خیال چهرهٔ زیبای تو همه جا همراه ما و نسیم خوشبوی تو نیز پیوند خورده با دل بیدار ما است.

۲ـ برخلاف میل مدعیانی که دیگران را از عشق منع می‌کنند زیبایی چهرهٔ تو دلیل درست دلباختگی ماست.

۳ـ ببین سیب زنخدان و چانهٔ زیبای تو چه می‌گوید: هزار یوسف مصری اسیر در چاه ماست.

۴ـ اگر دست ما به سر زلف بلند تو نرسد گناه از بخت نامساعد و دست کوتاه ماست.

۵ـ به نگاهبان خلوتخانه خاص خود بگو که فلان کس (حافظ) از ملازمان آستانه ماست.

۶ـ او (حافظ) گرچه ظاهراً نهان از دیده است و مهجور اما همیشه در نظر خاطر نازپروردهٔ ماست.

۷ـ اگر حافظ زمانی در خانه را زد، در بگشای چراکه سالهاست مشتاق و آرزومند دیدار چهرهٔ زیبای ماست.

مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست — که به پیمانه‌کشی شهره شدم روز الست

من همان دم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق — چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست

می بده تا دهمت آگهی از سرّ قضا — که به روی که شدم عاشق و از بوی که مست

کمر کوه کم است از کمر مور اینجا — ناامید از در رحمت مشو ای باده‌پرست

بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد — زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست

جان فدای دهنش باد که در باغ نظر — چمن‌آرای جهان خوشتر از این غنچه نبست

حافظ از دولت عشق تو سلیمانی شد

یعنی از وصل تواش نیست بجز باد بدست

شرح غزل :

۱ـ اطاعت پروردگار و رعایت پیمان و پرهیزگاری از من مخواه که من از روز نخست به باده‌نوشی مشهور شده‌ام[۱].

۲ـ من همان لحظه که از چشمه عشق وضو ساختم هر چه در عالم هستی است را ترک کردم.

۳ـ شرابی به من بده تا تو را از سّر قضا و قدر آگاه کنم و بگویم که عاشق روی چه کسی شده‌ام و مست بوی چه کسی.

۴ـ در تحمل بار عشق، کمر کوه از کمر مورچه‌ای هم ناتوان‌تر است، اما تو ای مست باده عشق، از رحمت خدا نا امید مشو[۲].

۵ـ هیچ چیز جز آن چشمان مست ـ که از چشم زخم دور باد ـ نتوانست زیر این طاق فیروزه (آسمان) به خوشی بنشیند.

۶ـ جانم فدای دهانت باد که در بوستان حُسن، نقاش و جهان‌آرا، نقشی چون غنچهٔ دهانت خلق نکرد.

۷ـ حافظ به سبب اقبال عشق به تو، چون سلیمان شد چراکه جز باد چیزی در دست ندارد (از وصال محبوب محروم است).

۱- سوره اعراف / آیه ۷

۲- سورهٔ احزاب / آیه ۳۳

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست صلای سرخوشی ای صوفیان باده پرست

اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود ببین که جام زجاجی چه طرفه‌اش بشکست

بیار باده که در بارگاه استغنا چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست

ازین رباط دو در چون ضرورتست رحیل رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست

مقام عیش میسّر نمی‌شود بی رنج بلی به حکم بلا بسته‌اند عهد الست

به هست و نیست مرنجان ضمیر و خوش میباش که نیستی ست سرانجام هر کمال که هست

شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر بباد رفت و ازو خواجه هیچ طرف نبست

ببال و پر مرو از ره که تیر پرتابی هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست

زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید

که گفتهٔ سخنت میبرند دست بدست

شرح غزل :

۱ـ گل سرخ شکفت و بلبل مست شد، ای صوفیان باده‌نوش، یاران را به مستی بخوانید.

۲ـ بنیاد توبه که در سختی چون سنگ به نظر می‌رسید ببین جام شیشه‌ای چه شگفت آن را شکست.

۳ـ می بده که در پیشگاه بی‌نیازی خداوند پاسبان و سلطان و هوشیار و مست برابرند.

۴ـ آنگاه که ناگزیر باید از این رباط دو در (گیتی) کوچ کنیم، پس آستانه و سقفی برای زندگی چه کوتاه چه بلند، فرقی نمی‌کند.

۵ـ منزلگه آرامش به دست نمی‌آید مگر رنج بکشی، آری عهد و پیمان الست با رنج و بلا پیوسته است[1].

۶ـ به داشتن و نداشتن مال دنیا خود را مرنجان و خوش باش که پایان هر آنچه که می‌اندیشی کمال است، نابودی است.

۷ـ عظمت آصف برخیا (وزیر سلیمان) و مرکب باد و دانستن زبان مرغان از بین رفت و خواجه (حضرت سلیمان) در این میان هیچ فایده‌ای نبرد.

۸ـ به بال و پر و نیروی خود مغرور مشو که حتی تیر پرتابی با آن همه دورسی‌اش، سرانجام پس از اوج‌گیری، نگونسار می‌شود.

۹ـ حافظ، زبان خامه تو چگونه می‌تواند شکرگزار باشد در حالی که گفتار تو را دست به دست می‌گردانند.

۱- اعراف / آیه ۷

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست
پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست

نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان
نیم شب مست ببالین من آمد بنشست

سر فرا گوش من آورد و بآواز حزین
گفت ای عاشق دیرینهٔ من خوابت هست

عاشقی را که چنین بادهٔ شبگیر دهند
کافر عشق بود گر نشود باده پرست

برو ای زاهد و بر دُردکشان خرده مگیر
که ندادند جز این تحفه بما روز الست

آنچه او ریخت بپیمانهٔ ما نوشیدیم
اگر از خمر بهشت است وگر بادهٔ مست

خندهٔ جام می و زلف گره گیر نگار
ای بسا توبه که چون توبهٔ حافظ بشکست

شرح غزل :

۱ـ آشفته موی و عرق کرده و خندان و مست، با پیراهنی پاره و در حال غزل خواندن و پیاله شراب در دست،

۲ـ چشمانش ستیزه‌جوی و لبانش استهزاءکنان، نیمه‌شب دیشب به نـزد من آمد و کنار بسترم نشست.

۳ـ سر به گوش من آورد و با آوای شورانگیز گفت: ای عاشق قدیمی من، خوابت می‌آید.

۴ـ دلداده‌ای را که نیمه‌شب، چنین شرابی دهند، اگر باده‌پرست نشود کافر است.

۵ـ ای زاهد برو و بر باده‌نوشان عیب مگیر چراکه جز باده، از روز نخست، به ما ارمغانی ندادند.

۶ـ آنچه او (خداوند) در ساغر ما ریخت، نوشیدیم حال می‌خواهد شراب بهشتی باشد یا باده‌ای که خود عین مستی است.

۷ـ فروغ شراب و زلف پیچان یار چه بسیار توبه‌ها راکه چون توبه حافظ شکست.

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست | مست از می و میخواران از نرگس مستش مست

در نعل سمند او شکل مه نو پیدا | وز قد بلند او بالای صنوبر پست

آخر به چه گویم هست از خود خبرم چون نیست | وز بهر چه گویم نیست با وی نظرم چون هست

شمع دل دمسازم بنشست چو او برخاست | وافغان ز نظربازان برخاست چو او بنشست

گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید | ور وسمه کمانکش گشت در ابروی او پیوست

باز آی که باز آید عمر شده حافظ

هر چند که ناید باز تیری که بشد از شست

شرح غزل :

۱ـ یارم جام در دست به دیر مغان آمد در حالی که او از می مست بود و میخواران از چشمان مستانه‌اش، مست.

۲ـ در نعل اسب او، شکل هلال پیدا بود و از قامت و بالای بلند او، قامت صنوبر خوار می‌نمود.

۳ـ آخر چگونه بگویم از حال خود باخبرم در حالی که نیستم و چگونه بگویم چشم دلم پی او نیست در حالی که هست.

۴ـ وقتی او از جایی برخاست تا برود، شمع دل موافقم خاموش شد و شور و شری نیز آنگاه که او بنشست از عاشقان و مهرورزان برخاست.

۵ـ اگر مشک و عنبر خوشبو شد برای این است که در گیسوی یار پیچیده و اگر وسمه، کمان رسم کرد با ابروی او پیوست.

۶ـ ای یار بازگرد تا عمر رفته حافظ برگردد، هر چند تیری که از شست در رفت، باز نمی‌آید.

بجان خواجه و حق قدیم و عهد درست | که مونس دم صبحم دعای دولت توست

سرشک من که ز طوفان نوح دست برد | ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست

بکن معامله‌ای وین دل شکسته بخر | که با شکستگی ارزد به صد هزار درست

زبان مور به آصف دراز گشت و رواست | که خواجه خاتم جم یاوه کرد و باز نجست

دلا طمع مبر از لطف بی نهایت دوست | چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست

به صدق کوش که خورشید زاید از نفست | که از دروغ سیه روی گشت صبح نخست

شدم ز دست تو شیدای کوه و دشت و هنوز | نمیکنی بترحم نطاق سلسله سست

مرنج حافظ و از دلبران حفاظ مجوی

گناه باغ چه باشد چو این گیاه نرست

شرح غزل :

۱ـ قسم به جان خواجه (خواجه قوام‌الدین) و حق دیـرینه او و پـیمانی استوار، که همدم صبح سحرگاهم، دعا کردن برای اقبال اوست.

۲ـ اشک من که بر طوفان نوح پیشی گرفته نیز نمی‌تواند نـقش مـهر و عشق تو را از سینهٔ من پاک کند.

۳ـ داد و ستدی بکن و دل شکسته مرا بخر که با وجود همین شکستگی، به صد هزار دل نشکسته می‌ارزد.

۴ـ زبان مور به سرزنش آصف (وزیر سلیمان نبی) دراز شد و حق با او بود زیرا خواجه انگشتر جم (سلیمان) را گم کرد و نیافت.

۵ـ ای دل، از لطف بیکران دوست ناامید مشو و آنگاه که لاف عشق زدی، بی‌درنگ و چالاکانه سر بباز.

۶ـ به راستی و صدق تلاش کن تا از نفست خورشید طلوع کند چرا کـه صبح کاذب به دلیل دروغش، رسوا شد.

۷ـ من از دست عشق تو، آوارهٔ کوه و دشت شدم و تو هنوز رحمی نمی‌کنی و زنجیر جفا را سست نمی‌گردانی.

۸ـ حافظ، رنجیده‌خاطر مشو و از دلبران وفا و شرم مخواه، اگر در این باغ گیاه وفاداری نرست، گناه باغ چیست؟

ما را ز خیال تو چه پروای شراب است | خم گو سر خود گیر که خمخانه خراب است

گر خمر بهشت است بریزید که بی دوست | هر شربت عذبم که دهی عین عذاب است

افسوس که شد دلبر و در دیده گریان | تحریر خیال خط او نقش بر آب است

بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود | زین سیل دمادم که در این منزل خواب است

معشوق عیان می‌گذرد بر تو ولیکن | اغیار همی‌بیند از آن بسته نقاب است

گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید | در آتش شوق از غم دل غرق گلاب است

سبز است در و دشت بیا تا نگذاریم | دست از سر آبی که جهان جمله سراب است

در کنج دماغم مطلب جای نصیحت | کاین گوشه پر از زمزمه چنگ و رباب است

حافظ چه شد ار عاشق و رندست و نظرباز

بس طور عجب لازم ایام شباب است

شرح غزل :

۱ـ با وجود خیال تو، ما از شراب فراغت یافته‌ایم، پس به خم بگو که به فکر خود باشد زیرا که خمخانه خراب است.

۲ـ حتی اگر آن شراب، شراب بهشتی است، دورش بریزید که هر شراب گوارایی بدون دوست برایم عذاب واقعی است.

۳ـ دریغ و حیف که دلبر رفت و نقش کردن تصویر او در دیده گریان، چون کشیدن خط بر آب است.

۴ـ ای چشم، از خواب برخیز که از این سیل دم به دم و پی در پی که به این منزلگاه خواب می‌آید، نمی‌توان در امان بود.

۵ـ معشوق آشکارا از کنار تو می‌گذرد اما چون بیگانگان با عشق را می‌بیند، چهره در نقاب پوشانده است.

۶ـ همین که گل بر چهرهٔ رنگین تو، دانه‌های عرق را دید، از غصه در آتش حسد افتاد و در گلاب غرق شد.

۷ـ کوه و دشت سبز است، ای دوست بیا از سرچشمه دور نشویم که دنیا به تمامی سراب فریبنده است.

۸ـ در گوشه خانه سر من، جایی برای نصیحت کردن مجوی که این خانه پر از نغمهٔ چنگ و رباب شده است.

۹ـ اگر حافظ عشرت طلب و عاشق و زیباپسند شد چه اهمیتی دارد زیرا که حالات شگفت لازمهٔ ایام جوانی است.

زلفت هزار دل به یکی تار مو ببست / راه هزار چاره‌گر از چار سو ببست

تا عاشقان به بوی نسیمش دهند جان / بگشود نافه‌ای و دَرِ آرزو ببست

شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو / ابرو نمود و جلوه‌گری کرد و رو ببست

ساقی به چند رنگ می اندر پیاله ریخت / این نقش‌ها نگر که چه خوش در کدو ببست

یا رب چه غمزه کرد صُراحی که خون خم / با نعره‌های قلقلش اندر گلو ببست

مطرب چه پرده ساخت که در پرده سماع / بر اهل وجد و حال دَرِ های و هو ببست

حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست

احرام طوف کعبهٔ دل بی وضو ببست

شرح غزل :

۱ـ زلفت، دلهای بسیاری را با یک تار مو بست و از چهار سوی، راه حیله‌گران بسیاری را سد کرد.

۲ـ گرهی از زلف خوشبویش را باز کرد تا عاشقان به امید بوی آن، جان دهند ولی آنان را به کام نرساند.

۳ـ بدان جهت شیفته و شیدا شدم که محبوبم چون ماه نو، ابروی هلالی خود را نشان داد و جلوه‌گری کرد و آنگاه پنهان شد.

۴ـ ساقی می‌های رنگارنگی در پیاله ریخت، تماشا کن که این نقشها چه زیبا روی کدو تصویر شده است.

۵ـ پروردگارا، کوزهٔ شراب چه سخن‌چینی‌ای کرد که به جرم آن، شراب با نغمه‌های قُلقُلش، راه گلویش را بست؟

۶ـ نوازنده، چه آهنگی نواخت که در خلوتگه رقص و سماع، راه را بر بانگ و خروش صوفیان و عرفا بست؟

۷ـ حافظ، هر آنکس که بی‌زحمت عشق ورزیدن، طالب وصال است، گویی بی‌وضو و ناپاک، در طواف کعبه دل، احرام پوشیده است.

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است / یا رب این تأثیر دولت در کدامین کوکب است

تا بگیسوی تو دست ناسزایان کم رسد / هر دلی از حلقه‌ای در ذکر یارب یارب است

کشتهٔ چاه زنخدان توام کز هر طرف / صد هزارش گردن جان زیر طوق غبغب است

شهسوار من که مه آیینه‌دار روی اوست / تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکب است

عکس خوی عارضش بین کافتاب گرم رو / در هوای آن عرق تا هست هر روزش تب است

من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می / زاهدان معذور داریدم که اینم مذهب است

اندر آن ساعت که بر پشت صبا بندند زین / با سلیمان چون برانم من که مورم مرکب است

آنکه ناوک بر دل من زیر چشمی میزند / قوت جان حافظش در خندهٔ زیر لب است

آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد / زاغ کلک من بنام ایزد چه عالی مشرب است

شرح غزل :

۱ـ آن شب قدر و شب وصالی که خلوت‌نشینان زاهد از آن می‌گویند امشب است. پروردگارا این نیکبختی از تأثیر کدامین ستاره است؟

۲ـ به جهت آنکه دست نامحرمان و اغیار به سر زلف تو هرگز نرسد، دلهای عاشقان از هر شکن و حلقه مویت در ذکر یارب یارب است.

۳ـ من مفتون و هلاک فرورفتگی چانه تو هستم که از هر جانب گردن جانهای بسیاری زیر طوق آن غبغب است.

۴ـ سوار دلیر و گزیده من که ماه آئینه‌دار چهرهٔ اوست، تاج زرین خورشید با آن بلندی مقامش، غبار نعل اسب اوست.

۵ـ انعکاس قطرهٔ عرق را بر چهره‌اش ببین و اینکه چگونه خورشید تیزرو، در سودای آن عرق، هر روز از التهاب در تب و تاب است.

۶ـ من لب لعل یار و جام می را ترک نخواهم کرد پس ای زاهدان مرا معذور بدارید که این مذهب من است.

۷ـ در آن زمان که برای سلیمان، بر پشت باد صبا زین می‌بندند، من چگونه می‌توانم با او هم‌عنان باشم در حالی که مورچه‌ای، مرکب من است.

۸ـ کسی که پنهانی و زیر چشمی بر دل من تیر غمزه می‌زند، بقای جان حافظ در تبسم زیر لبی اوست.

۹ـ آب زندگانی از منقار و نوک قلم شیوای من می‌چکد، چشم بد دور از زاغ قلم من که چه آبشخور والایی دارد.

خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست گشاد کار من اندر کرشمه‌های تو بست

مرا و سرو چمن را به خاک راه نشاند زمانه تا قصب نرگس قبای تو بست

ز کار ما و دل غنچه صد گره بگشود نسیم گل چو دل اندر پی هوای تو بست

مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد ولی چه سود که سر رشته در رضای تو بست

چو نافه بر دل مسکین من گره مفکن که عهد با سر زلف گره گشای تو بست

تو خود وصال دگر بودی ای نسیم وصال خطا نگر که دل امید در وفای تو بست

ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت

به خنده گفت که حافظ برو که پای تو بست

شرح غزل :

۱ـ آنگاه که پروردگار ابروی دلکش تو را رسم کرد، گشـایش گـره‌ها و مشکلات مرا به غمزه‌های تو وابسته کرد.

۲ـ آنگاه که روزگار قبای زربفت و حریر را بر تن تو کرد، من و سرو چمن را شرمنده و خاکسار کرد.

۳ـ آنگاه که نسیم صبح دل به هواخواهی تو سپرد، از کار فروبسته ما و غنچهٔ تنگدل، گره‌های بسیار باز کرد.

۴ـ زمانه مرا به بند اسارت تو راضی کرد اما چه سود که سر رشته رضایت در دستان توست.

۵ـ به دل مسکین من چون نافه گره مزن که پیمان و وفاداری با سر گیسوی مشکل‌گشای تو بسته است.

۶ـ ای نسیم وصال، تو زندگی دوباره‌ای بوده‌ای، اندیشهٔ غلط مرا ببین که دلم، به وفای تو امید بسته است.

۷ـ (به یار گفتم) از دست جور و ستم تو از شهر خواهم رفت و او به خنده گفت: ای حافظ، برو، چه کسی پایت را بسته است؟

خلوت گزیده را به تماشا چه حاجت است
چون کوی دوست هست به صحرا چه حاجت است

جانا به حاجتی که ترا هست با خدا
کاخر دمی بپرس که ما را چه حاجت است

ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم
آخر سؤال کن که گدا را چه حاجت است

ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست
در حضرت کریم تمنّا چه حاجت است

محتاج قصّه نیست گرت قصد خون ماست
چون رخت از آن تست به یغما چه حاجت است

جام جهان نماست ضمیر منیر دوست
اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجت است

آن شد که بار منّت ملّاح بردمی
گوهر چو دست داد به دریا چه حاجت است

ای مُدّعی برو که مرا با تو کار نیست
احباب حاضرند به اعدا چه حاجت است

ای عاشق گدا چو لب روح بخش یار
میداندت وظیفه تقاضا چه حاجت است

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود
با مدّعی نزاع و محاکا چه حاجت است

شرح غزل :

۱ـ آنکس که خلوت اختیار کرده چه نیازی به تماشا و تفرج دارد؟ آنگاه که کوی جانان هست چه نیازی به صحرا رفتن است؟

۲ـ جانا تو را قسم به نیازی که به خدای خود داری، لحظه‌ای از ما بپرس که نیاز و حاجت ما چیست؟

۳ـ ای پادشاه زیبایی، برای رضای خدا مددی کن که سوختیم، آخر بپرس که حاجت این گدا چیست؟

۴ـ ما نیازمندیم اما زبان خواهش و نیاز نداریم، در پیشگاه خداوند بخشنده به عرض نیاز چه حاجت است؟

۵ـ اگر قصد ریختن خون ما را داری نیازی به بیان قصه نیست، آنگاه که همه چیز ما متعلق به توست چه حاجتی به تاراج است؟

۶ـ دل روشن یار، چون جام جهان‌نماست که هر چیز را در خود می‌بیند پس چه نیازی به بیان احتیاج است؟

۷ـ آن زمانی که منت ملاح را می‌کشیدیم دیگر گذشت، حال که مروارید به دست آمده، چه نیازی به دریاست؟

۸ـ ای مدعی برو که من با تو کاری ندارم، آنگاه که دوستان حاضرند، به دشمنان چه نیازی است؟

۹ـ ای عاشق مسکین، آنگاه که لب جانبخش یار، رزق تو را (بوسه) تشخیص می‌دهد چه نیازی به درخواست کردن است؟

۱۰ـ حافظ، سخن بیش از این مگوی که هنر خود نمودار می‌شود، با ادعاگران، چه نیازی به مجادله و سخن گفتن است؟

رواق منظر چشم من آشیانه توست — کرم نما و فرود آ که خانه خانه توست

بلطف خال و خط از عارفان ربودی دل — لطیفه های عجب زیر دام و دانه توست

دلت بوصل گل ای بلبل صبا خوش باد — که در چمن همه گلبانگ عاشقانه توست

علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن — که این مفرّح یاقوت در خزانه توست

بتن مقصّرم از دولت ملازمتت — ولی خلاصهٔ جان خاک آستانه توست

من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی — در خزانه به مُهر تو و نشانه توست

تو خود چه لُعبتی ای شهسوار شیرین کار — که توسنی چو فلک رام تازیانه توست

چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز — از این حیل که در انبانهٔ بهانه توست

سرود مجلست اکنون فلک برقص آرد

که شعر حافظ شیرین سخن ترانه توست

شرح غزل :

۱ـ آستانهٔ نظرگاه دیدهٔ من آشیانه تو است پس لطف کن و بر آن فرود آکه این خانه، سرای تو است.

۲ـ با نیکوئی خال سیاه سبزه و موی خود، از عارفان دل ربودی، چه نکته‌های دل‌انگیزی در دام زلف و دانهٔ خالت وجود دارد.

۳ـ ای بلبل سحر، حال که در چمن، نغمهٔ عاشقانه تو پر شده است، دلت به وصل گل شاد باشد.

۴ـ درمان ضعف دل ما را به لب خویش واگذار که آن یاقوت نشاط‌بخش، در خزانهٔ و گنجینه دهان تو است.

۵ـ اگر چه از سعادت همنشینی با تو به واسطه جسم خاکی‌ام محروم و گناهکار، ولی جان پاک و خالصم، خاک آستانهٔ تو است.

۶ـ من کسی نیستم که دل خود را به هر زیبای دلبر و گستاخی دهم چراکه بر خزانهٔ دلم، مُهر و نشان تو خورده است.

۷ـ تو ای شهسوار چابک و چالاک، چه زیبای افسونگری هستی که اسب سرکشی چون فلک، در برابر تازیانه‌ات رام است؟

۸ـ آنگاه که سپهر نیرنگ‌باز از حیله‌هایی که در کیسهٔ عذرتراشی توست می‌لغزد، چه جای من که نلغزم.

۹ـ آوازی که از مجلس تو برمی‌خیزد، حتی فلک را هم به رقص درمی‌آورد چراکه ترانهٔ تو، شعر حافظ شیرین سخن است.

برو بکار خود ای واعظ این چه فریادست
مرا فتاد دل از ره ترا چه افتادست

میان او که خدا آفریده است از هیچ
دقیقه ایست که هیچ آفریده نگشادست

بکام تا نرساند مرا لبش چون نای
نصیحت همه عالم بگوش من بادست

گدای کوی تو از هشت خلد مستغنیست
اسیر عشق تو از هر دو عالم آزادست

اگر چه مستی عشقم خراب کرد ولی
اساس هستی من زان خراب آبادست

دلا منال ز بیداد و جور یار که یار
ترا نصیب همین کرد و این از آن دادست

برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ
کزین فسانه و افسون مرا بسی یادست

شرح غزل :

۱ـ ای پند دهنده، چرا فریاد می‌زنی؟ برو و به کار خود بپرداز. این دل من است که از راه خویش بیرون افتاده (عاشق شده)، تو را چه شده است؟

۲ـ در کمر او که گویی از باریکی، خداوند آن را از هیچ ساخته، نکته لطیفی است که هیچ کس نتوانسته آن را حل کند.

۳ـ تا زمانی که لبش، کام مرا ندهد، نصیحت و پند تمام دنیا برای من که چون نی هستم، همچون باد است.

۴ـ سائل درگاه تو از هشت بهشت نیز بی‌نیاز است و آنکس که اسیر بند تو است از هر دو عالم آزاد.

۵ـ اگرچه مستی عشق باعث خرابی و بدنامی‌ام شد اما اصل بقای من و آبادانی‌ام از این ویرانی است.

۶ـ ای دل، از ستم یار ناله سر مکن که یار، این ستم را که عین عدالت است، بهره و نصیب تو کرده است.

۷ـ حافظ برو و دیگر افسانه مخوان و افسون ساحران بر زبان میاور که من افسانه و افسون‌های زیادی به خاطر دارم.

تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست | دل سودازده از غصه دو نیم افتادست

چشم جادوی تو خود عین سواد سحرست | لیکن این هست که این نسخه سقیم افتادست

در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست | نقطهٔ دوده که در حلقهٔ جیم افتادست

زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار | چیست طاووس که در باغ نعیم افتادست

دل من در هوس روی تو ای مونس جان | خاک راهیست که در دست نسیم افتادست

همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست | از سر کوی تو زآن رو که عظیم افتادست

سایهٔ قدّ تو بر قالبم ای عیسی دم | عکس روحیست که بر عظم رمیم افتادست

آنکه جز کعبه مقامش نبد از یاد لبت | بر در میکده دیدم که مقیم افتادست

حافظ گمشده را با غمت ای یار عزیز

اتحادیست که در عهد قدیم افتادست

شرح غزل :

۱ـ از وقتی که سر زلف تو به دست نسیم افتاد، دل آشفته حال من از غصه دو پاره شده است.

۲ـ چشم جادوگرت بدرستی خود نوشتهٔ سِحر است اما این نکته هم هست که این نسخه بیمار است. (چشمانت خمارآلود است)

۳ـ آیا می‌دانی آن نقطه سیاه در چین و شکن زلفت است چیست؟ نقطه سیاهی است که در دایرهٔ حرف جیم افتاده است.

۴ـ می‌دانی زلف خوشبو و سیاه تو در گلزار بهشت چهره‌ات چیست؟ طاووسی است که در باغ بهشت افتاده است.

۵ـ ای مونس جان، دل من در هوس دیدار روی تو، چون خاک راهی است که دستخوش نسیم شده است.

۶ـ این تن خاکی من حتی قادر نیست که چون گردی از سر کوی برخیزد، از آن رو که سخت از پای افتاده است.

۷ـ سایه قامت بالای تو ای عیسی نفس، پرتو روحی است که بر استخوانی پوسیده افتاده است.

۸ـ آنکسی که مقام و جایگاهی جز کعبه نداشت، دیدم که از یاد لب تو، پیوسته بر در میکده است.

۹ـ حافظ سرگشته و مجنون را با غم تو ـ ای یار گرامی ـ پیوستگی‌ای است که از عهد قدیم (روز الست) افتاده است.

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است | بیار باده که بنیاد عمر بر باد است

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود | ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

چه گویمت که به میخانه دوش مست و خراب | سروش عالم غیبم چه مژده‌ها داده است

که ای بلندنظر شاهباز سدره‌نشین | نشیمن تو نه این کنج محنت‌آباد است

ترا ز کنگرهٔ عرش میزنند صفیر | ندانمت که در این دامگه چه افتاد است

نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر | که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است

غم جهان مخور و پند من مبر از یاد | که این لطیفهٔ عشقم ز رهروی یاد است

رضا بداده بده وز جبین گره بگشای | که بر من و تو در اختیار نگشاد است

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد | که این عجوزه عروس هزارداماد است

نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل | بنال بلبل بیدل که جای فریاد است

حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ

قبول خاطر و لطف سخن خداداد است

شرح غزل :

۱ـ ای ساقی، بیا که قصر آرزو بسیار ناستوار است و همراه خود، باده بیاور چرا که اساس زندگی را بر باد نهاده‌اند.

۲ـ بندهٔ همت و تلاش کسی هستم که زیر آسمان نیلگون، از هر آنچه که باعث دلبستگی می‌شود، رها است.

۳ـ چه بگویم که دیشب و در حالی مست و خراب بودم و در میخانه، فرشته عالم معنی، چه بشارت‌های نیکی به من داده است.

۴ـ او به من گفت که: ای باز سپید بزرگی که در سدرة‌المنتهی مسکن داری و بسیار والاهمتی، آشیانه تو، این دنیای پرمحنت و رنج نیست.

۵ـ از تختگاه آسمان، نام تو را فریاد می‌زنند اما نمی‌دانم که چه اتفاقی برای تو در این دنیا افتاده است.

۶ـ تو را پندی می‌دهم، آن را یاد بگیر و به آن عمل کن زیرا این نکته و سخن از پیر و مرادم در خاطر مانده است:

۷ـ پند مرا فراموش مکن یعنی غم دنیا را مخور زیرا که این سخن شیرین عاشقانه را از پیروی آموخته‌ام.

۸ـ به روزی رسیده خشنود باش و گره از پیشانی باز کن چرا که ما چاره و اختیار نداریم.

۹ـ از این دنیای سست عهد، وفاداری به پیمان را مطلب زیرا که این پیرزن کهنسال، باحیله، عروس هزار داماد شده است.

۱۰ـ در خندهٔ گل، نشانه‌ای از پیمان و وفاداری نیست، ای بلبل عاشق سزاست که بنالی که اینجا، محل فریاد و فغان است.

۱۱ـ ای آنکس که نظم تو سست و نااستوار است، چگونه بر حافظ حسد می‌بری در حالی که پسند و مقبول خاطر دیگران شدن و لطف سخنم، خداداده است.

بی مهر رخت روز مرا نور نمانده ست
وز عمر مرا جز شب دیجور نمانده ست

هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم
دور از رخ تو چشم مرا نور نمانده ست

میرفت خیال تو ز چشم من و میگفت
هیهات از این گوشه که معمور نمانده ست

وصل تو اجل را ز سرم دور همیداشت
از دولت هجر تو کنون دور نمانده ست

نزدیک شد آن دم که رقیب تو بگوید
دور از رخت این خستهٔ رنجور نمانده ست

صبر است مرا چارهٔ هجران تو لیکن
چون صبر توان کرد که مقدور نمانده ست

در هجر تو گر چشم مرا آب روانست
گو خون جگر ریز که معذور نمانده ست

حافظ ز غم از گریه نپرداخت بخنده
ماتم زده را داعیهٔ سور نمانده ست

شرح غزل :

۱ـ بدون دیدن چهرهٔ چون خورشید تو، روز من روشنایی ندارد و از عمر من جز شبی سخت تاریک باقی نمانده است.

۲ـ هنگام خداحافظی تو از بس که گریستم ـ ای آنکسی که بلا و آسیب از رویت دور باد ـ نور چشمانم از بین رفته است.

۳ـ نقش خیال تو از برابر دیده‌ام دور می‌شد و چنین می‌گفت: بر این خانه که آبادان نمانده و ویران شده، تأسف می‌خورم.

۴ـ وصال تو، مرگ را از من دور می‌ساخت اما اکنون از غلبه دوری تو، بعید نیست که مرگ به من نزدیک شود.

۵ـ نزدیک بود که نگهبان تو بگوید که به سبب دوری از رخ و چهرهٔ تو ـ وجود تو ـ این عاشق دلخسته درگذشت.

۶ـ دوری و فراق تو، چاره‌ای دارد و آن صبر است اما چگونه می‌توان صبر کرد در حالی که چیزی از آن نمانده است.

۷ـ اگر در فراق تو، سیل سرشک از دیده‌ام روان است بگو که خون جگر به جای اشک بریزد که دیگر عذری نمی‌پذیرند.

۸ـ حافظ از اندوه نتوانست از گریه به خنده روی آورد، چرا که آدم ماتمزده و سوگوار، انگیزه شادمانی ندارد.

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است
شمشاد خانه پرور ما از که کمتر است

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته‌ای
کت خون ما حلال‌تر از شیر مادر است

چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه
تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقرر است

از آستان پیر مغان سر چرا کشیم
دولت در آن سرا و گشایش در آن در است

یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب
کز هر زبان که می‌شنوم نامکرر است

دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت
امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است

شیراز و آب رکنی و این باد خوش نسیم
عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است

فرق است از آب خضر که ظلمات جای او
با آب ما که منبعش الله اکبر است

ما آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم
با پادشه بگوی که روزی مقدر است

حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو
کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکر است

شرح غزل :

۱ـ مرا چه حاجت و نیازی که در باغم سرو و صنوبر باشد، زیرا که یار شمشادقد و نازپروردهٔ ما کوتاهتر از کسی نیست.

۲ـ ای پسر نازنین، تصمیم و طریقه و آئین تو چیست که خون ما برای تو از شیر مادر حلال تر است؟

۳ـ اگر نشان اندوه و غم را حتی از دور دیدی، شراب خواه زیرا که ما تشخیص داده‌ایم که مداوایی جز این نیست.

۴ـ چرا از آستانه پیر مغان سر بردارم در حالی که بختم در آن خانه و رهایی از اندوهم در این مکان است.

۵ـ اندوه و غصه عشق، تنها یک داستان است اما عجیب است که از زبان هر عاشقی آن را می‌شنوم، یک داستان و تکرار نشده و تازه است.

۶ـ معشوق دیشب در حالی که مست بود به من وعده داد، باید دید که امروز چه می‌گوید و چه در سر دارد.

۷ـ بر شیراز و آب رکناباد و این باد خوش نسیم عیبی مگیر زیرا که خال چهره هفت اقلیم جهان است.

۸ـ بین آب حیات خضر که در تاریکی و ظلمات جاری است تا آب رکناباد که از تنگه الله‌اکبر شیراز جاری است، تفاوت زیاد است.

۹ـ ما درویشی و قناعت پیشگی را رسوا نمی‌سازیم، به پادشاه بگوی که رزق هر کسی در تقدیر اوست.

۱۰ـ حافظ، قلم و نی خامه تو، چه گیاه برومند شگفتی است زیرا که میوهٔ دلخواهش از عسل و شکر، شیرین تر است.

المنة لله که در میکده باز است / زان رو که مرا بر در او روی نیاز است

خمها همه در جوش و خروشند ز مستی / وان می که در آنجاست حقیقت نه مجاز است

از وی همه مستی و غرور است و تکبر / وز ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است

رازی که بر غیر نگفتیم و نگوییم / با دوست بگوییم که او محرم راز است

شرح شکن زلف خم اندر خم جانان / کوته نتوان کرد که این قصه دراز است

بار دل مجنون و خم طره لیلی / رخساره محمود و کف پای ایاز است

بردوخته‌ام دیده چو باز از همه عالم / تا دیده من بر رخ زیبای تو باز است

در کعبهٔ کوی تو هر آنکس که بیاید / از قبلهٔ ابروی تو در عین نماز است

ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین

از شمع بپرسید که در سوز و گداز است

شرح غزل :

۱ـ سپاس خدای را که در میکده گشوده است زیرا که من به آن در (میکده) نیازمندم.

۲ـ تمامی خم‌ها از شدت مستی در جوش و خروشند و آن شرابی که آنجاست باده حقیقت است نه سراب مجازی.

۳ـ از سوی معشوق، فقط مستی و دلیری در دلبری و گردنکشی است و از سوی ما هم تنها بیچارگی و درماندگی و نیاز است.

۴ـ آن سر و رازی را که ما به هیچکس نگفتیم و نخواهیم گفت، با دوست که محرم راز ماست، می‌گوییم.

۵ـ قصه گیسوی شکن در شکن یار را نمی‌توان کوتاه بیان کرد که قصه‌ای بس طولانی است.

۶ـ این قصه غمهای دل مجنون و شکنج گیسوی لیلی است و داستان چهرهٔ محمود است و پای معشوق ایاز.

۷ـ من چون بازی دست‌آموز چشم از همه دنیا بسته‌ام زیرا که دیدهٔ من تنها چهرهٔ زیبای تو را می‌بیند.

۸ـ هر کس به کوی تو که چون کعبه مقدس است بیاید، ابروی تو قبله‌اش می‌شود و برابر آن به نماز می‌ایستد.

۹ـ ای یاران مجلس، سوز دل حافظ، ناتوان را از شمع بپرسید که چون او در سوز و گداز است.

اگرچه باده فرح‌بخش و باد گل‌بیز است
به بانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است

صراحیی و حریفی گرت به چنگ افتد
به عقل نوش که ایام فتنه‌انگیز است

در آستین مرقع پیاله پنهان کن
که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است

به آب دیده بشوییم خرقه‌ها از می
که موسم ورع و روزگار پرهیز است

مجوی عیش خوش از دور باژگون سپهر
که صاف این سر خم جمله دردی‌آمیز است

سپهر برشده پرویزنیست خون‌افشان
که ریزه‌اش سر کسری و تاج پرویز است

عراق و فارس گرفتی به شعر خوش حافظ
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

شرح غزل :

۱ـ اگر چه شراب نشاط‌بخش است و نسیم گل‌افشان، اما همراه خروش چنگ و آشکارا باده مخور زیرا محتسب، سختگیر است.

۲ـ اگر پیاله‌ای شراب و هم‌پیاله‌ای را به دست آوردی، با احتیاط می بنوش زیرا که روزگار فتنه برپا می‌کند.

۳ـ جام باده را زیر آستین پاره‌پاره‌ات پنهان ساز زیرا که زمانه چون دیدهٔ صراحی که خون از آن می‌ریزد، خونریز است.

۴ـ باید که خرقه‌های خود را با آب دیده شستشو دهیم زیرا که زمانه پارسایی و دورهٔ تقوی و پرهیز از گناه است.

۵ـ از کجرفتاری فلک، زندگی دلپذیر مطلب زیرا که حتی بادهٔ صاف سر خم آن نیز آغشته به دُرد و ناصاف است،

۶ـ آسمان بلند، چون غربالی خون چکان است که ریزه‌های گذشته از آن سر کسرا و تاج خسروپرویز است.

۷ـ حافظ، تو با شعر خود، عراق و فارس را در تسخیر درآوردی، اینک بیا که زمان فتح بغداد و تبریز است.

حال دل با تو گفتنم هوس است　　　　خبر دل شُنفتنم هوس است

طمع خام بین که قصّهٔ فاش　　　　از رقیبان نهفتنم هوس است

شب قدری چنین عزیز شریف　　　　با تو تا روز خفتنم هوس است

وه که دُردانه‌ای چنین نازک　　　　در شب تار سُفتنم هوس است

ای صبا امشبم مَدَد فرمای　　　　که سحرگه شکُفتنم هوس است

از برای شرف به نوک مژه　　　　خاک راه تو رُفتنم هوس است

همچو حافظ به رغم مُدّعیان
شعر رندانه گفتنم هوس است

شرح غزل :

۱ـ آرزوی من این است که حال دل خود را با تو بگویم و از دل تو نیز خبری بشنوم.

۲ـ آرزوی بیهوده مرا ببین که آرزویم این است که راز آشکارم را از رقیبان خویش پنهان نگاه دارم.

۳ـ آرزویم این است که در چنین شب قدر و وصالی عزیز و شریف، تا صبح با تو یکجا بخوابم.

۴ـ در شگفتم که آرزویم در این شب تاریک، به رشته درآوردن مرواریدی چنین ظریف است (سرودن شعر).

۵ـ ای باد بهاری، امشب به من یاری رسان زیرا که آرزویم شکفتن در هنگام سحر است.

۶ـ برای کسب آبرو نزد تو، آرزویم این است که با نوک مژگان، خاک راه تو را بروبم و جارو کنم.

۷ـ علیرغم میل ادعا کنندگان، آرزویم این است که همچون حافظ، شعر رندانه بگویم.

صحن بستان ذوق‌بخش و صحبت یاران خوش است / وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوش است

از صبا هر دم مشام جان ما خوش می‌شود / آری آری طیب انفاس هواداران خوش است

ناگشوده گل نقاب آهنگ رحلت ساز کرد / ناله کن بلبل که گلبانگ دل‌افگاران خوش است

مرغ خوشخوان را بشارت باد کاندر راه عشق / دوست را با ناله شبهای بیداران خوش است

نیست در بازار عالم خوشدلی ور زانکه هست / شیوهٔ رندی و خوشباشی عیاران خوش است

از زبان سوسن آزاده‌ام آمد به گوش / کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوش است

حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلیست
تا نپنداری که احوال جهانداران خوش است

شرح غزل :

۱ـ ساحت باغ شادی دهنده و همنشینی با یاران چه خوش است. روزگار گل نیز که به واسطه او، حال و روز میخواران خوش شده، به کام باد.

۲ـ از باد بهاری، دماغ جان ما خوش می‌شود، بله پاکی نفسهای هواداران نیز خوش است.

۳ـ گل هنوز کاملاً نشکفته بود که قصد رفتن کرد؛ ای بلبل بنال که بانگ دل خستگان خوش است.

۴ـ به بلبل خوشخوان بشارت بدهید زیرا که در راه عشق، حال معشوق با نالهٔ عاشقان شب بیدار خوش است.

۵ـ در بازار این دنیا هیچ کس را خوشدل نمی‌بینی و اگر هم هست با آئین وارستگی و بی‌غمی چالاکانه خوش است.

۶ـ من از زبان سوسن آزاده و خاموش شنیدم که می‌گفت در این سرای کهن دنیا، کار وارستگان از قید تعلق خوش است.

۷ـ ای حافظ، تنها راه خوشدلی و شادی، ترک دنیا و قناعت از آن است، مبادا بپنداری که احوال دنیاداران خوش است.

کنون که بر کف گل جام باده صاف است | بصد هزار زبان بلبلش در اوصاف است

بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر | چه وقت مدرسه و بحث کشف کشّاف است

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد | که می حرام ولی به ز مال اوقاف است

به دُرد و صاف ترا حکم نیست خوش درکش | که هر چه ساقی ما کرد عین الطاف است

ببُر ز خلق و چو عنقا قیاس کار بگیر | که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قاف است

حدیث مدّعیان و خیال همکاران | همان حکایت زردوز و بوریاباف است

خموش حافظ و این نکته‌های چون زر سرخ

نگاه دار که قلّاب شهر صرّاف است

شرح غزل :

۱ـ اینک که در دست گل، ساغر شرابی روشن و صاف است، بلبل عاشق به صدهزار زبان او را می‌ستاید.

۲ـ دفتر اشعارت را بطلب و به صحرا و دشت برو، اینک زمان مدرسه و بحث در مورد «کشف کشاف»[1] نیست.

۳ـ دانشمند دین دیروز در حالی که مست بود فتوی داد که اگر چه خوردن می و شراب حرام است اما بهتر از خوردن مال موقوفه (متعلق به محرومان) است.

۴ـ نوشیدن می صاف یا دُرد آلوده، به حکم تو نیست، پس هر چه هست آن را به خوشی بنوش زیرا هر چه ساقی ازل داد، عین لطف و مرحمت است.

۵ـ از مردمان ببر و جدا شو و چون سیمرغ، کار خود را بسنج زیرا که آوازهٔ خلوت‌نشینان از قاف تا قاف پیچیده است.

۶ـ سخنان ادعاکنندگان و خیالات باطل حریفان، همان داستان زردوز و حصیرباف است.

۷ـ حافظ دیگر سخن مگوی و سخنان نغز چون زر خالص خود را پنهان ساز زیرا که صراف شهر، متقلب و دغل‌کار است.

۱ـ در اینجا مقصود از کشاف، اثر کم نظیر محمودبن محمدبن احمد ملقب به جارالله (۴۶۷ ـ ۵۳۸) است به به نام «تفسیرکشاف».

درین زمانه رفیقی که خالی از خللست | صراحی می ناب و سفینهٔ غزلست

جریده رو که گذرگاه عافیت تنگست | پیاله گیر که عمر عزیز بی بدلست

نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس | ملالت علما هم ز علم بی عملست

به چشم عقل درین رهگذار پرآشوب | جهان و کار جهان بی ثبات و بی محلست

بگیر طرهٔ مه چهره‌ای و قصه مخوان | که سعد و نحس ز تأثیر زهره و زحلست

دلم امید فراوان بوصل روی تو داشت | ولی اجل به ره عمر رهزن املست

به هیچ دور نخواهند یافت هشیارش
چنین که حافظ ما مست بادهٔ ازلست

شرح غزل :

۱ـ در این روزگار، رفیقی که بدون خلل و ناپاکی است تنها جام بادهٔ ناب و دفتر شعر است.

۲ـ سبکبار و مجرد برو زیرا که معبر سلامت، تنگ است و باده بنوش زیرا که این عمر عزیز بی‌جانشین است.

۳ـ تنها من در جهان از بی‌عملی خویش دلتنگ نیستم، اندیشمندان هم از علم بی‌عمل خویش دلتنگ هستند.

۴ـ اگر با چشم عقل به این رهگذر پرفتنه دنیا نگاه کنی می‌بینی که جهان و کار جهان چقدر سست و بی‌اعتبار است.

۵ـ دیگر داستان و قصه مگو و زلف معشوق مه‌روی خود را بگیر زیرا که نیکبختی و بدبختی ما از تأثیر زهره (اختر سعد) و کیوان (اختر نحس) است.

۶ـ دلم امید فراوانی به وصال و دیدارهٔ چهرهٔ تو داشت اما مرگ، در مسیر عمر، آرزوها را می‌دزد.

۷ـ دیگر حافظ را هیچگاه هوشیار نخواهند دید زیرا که او مست بادهٔ محبت از روز ازل شده است.

گل در بر و می در کف و معشوق بکامست
سلطان جهانم به چنین روز غلامست

گو شمع میارید درین جمع که امشب
در مجلس ما ماه رخ دوست تمامست

در مذهب ما باده حلال است ولیکن
بی روی تو ای سرو گل اندام حرامست

گوشم همه بر قول نی و نغمهٔ چنگ است
چشمم همه بر لعل لب و گردش جامست

در مجلس ما عطر میامیز که ما را
هر لحظه ز گیسوی تو خوشبوی مشامست

از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر
زآنرو که مرا از لب شیرین تو کامست

تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم است
همواره مرا کوی خرابات مقامست

از ننگ چه گویی که مرا نام ز ننگست
وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نامست

میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز
وآنکس که چو ما نیست درین شهر کدامست

با محتسبم عیب مگویید که او نیز
پیوسته چو ما در طلب عیش مدامست

حافظ منشین بی می و معشوق زمانی
کایام گل و یاسمن و عید صیامست

شرح غزل :

۱ـگل در آغوش و جام می در دست و معشوق کامیاب است، سلطان جهان نیز غلام چنین روزی است.

۲ـبه مجلس ما، بگویید که شمع میاورند زیرا امشب در انجمن ما، فروغ چهرهٔ یار چون ماه کامل است.

۳ـاگر چه خوردن می در طریقت ما حلال است اما بدون دیدن چهرهٔ تو ای سرو گل اندام، حرام است.

۴ـگوشم همیشه به ترانه و تصنیف و آهنگ نی و چنگ است و چشم همیشه بر یاقوت لب یار و گردش جام در مجلس.

۵ـ انجمن ما را با عطر آمیخته مکن زیرا که مشام ما هر لحظه از بوی خوش گیسوی تو، خوشبو است.

۶ـاز گوارایی قند و شکر هیچ چیز مگو زیرا که مطلوب من، لب شیرین تو است.

۷ـ تا زمانی که غم تو چون گنجی در دل ویرانه‌ام خانه گزیده، منزل من نیز همواره کوی میکده است.

۸ـاز رسوایی چه می‌گویی که افتخار و شهرت من این رسوایی است و از آوازه و اعتبار چه می‌پرسی که من از آن عار دارم.

۹ـ باده نوش و سرگردان و بی‌قید و اهل نظر هستیم، چه کسی را در این شهر می‌توانی بیابی که چون ما نباشد.

۱۰ـبا محتسب از عیب من چیزی مگویید زیرا او نیز چون ما همیشه در جستجوی نشاط باده است.

۱۱ـحافظ، بی‌جام باده و معشوق هیچگاه تنها منشین زیرا که روزهای گل و یاسمن و عید فطر است.

به کوی میکده هر سالکی که ره دانست
دری دگر زدن اندیشهٔ تبه دانست

زمانه افسر رندی نداد جز به کسی
که سرفرازی عالم در این کله دانست

بر آستانهٔ میخانه هر که یافت رهی
ز فیض جام می اسرار خانقه دانست

هر آنکه راز دو عالم ز خط ساغر خواند
رموز جام جم از نقش خاک ره دانست

ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب
که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست

دلم ز نرگس ساقی امان نخواست به جان
چرا که شیوهٔ آن ترک دل سیه دانست

ز جور کوکب طالع سحرگهان چشمم
چنان گریست که ناهید دید و مه دانست

حدیث حافظ و ساغر که می‌زند پنهان
چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست

بلندمرتبه شاهی که نُه رواق سپهر
نمونه‌ای ز خم طاق بارگه دانست

شرح غزل :

۱ـ هر رهروی که راه حقیقی را می‌شناسد در کوی میکده، جز در میکده زدن را، فکری باطل می‌داند.

۲ـ روزگار، تاج وارستگی به کسی نمی‌دهد مگر آنکسی که سربلندی در جهان را به این کلاه و تاج وابسته می‌داند.

۳ـ هر کسی که راهی به آستانه میخانه پیدا کرد به واسطه بهره‌گیری از ساغر شراب، به اسرار خانقاه پی برد.

۴ـ کسی که اسرار دو جهان را از هفت خط ساغر می‌خواند، می‌تواند از نقش و نگارهای خاک نیز به اسرار جام جهان‌نما پی ببرد.

۵ـ بجز پیروی شیوهٔ دیوانگان از ما مخواه زیراکه پیر طریقت ما، عاقلی و دانایی را گناه می‌داند.

۶ـ دلم از چشمان شهلای ساقی برای جان خود امان نخواست زیرا که رسم و آئین آن معشوق بی‌رحم را می‌داند.

۷ـ از جور و ستم ستارهٔ بخت خود، چشمم سحرگاهان چنان زار گریست که تنها ستارهٔ ناهید دید و ماه فهمید.

۸ـ داستان می نوشی پنهان حافظ را نه تنها محتسب و داروغه بلکه پادشاه نیز می‌دانست.

۹ـ این پادشاه بلندمرتبه و والا مقامی است که نُه آسمان را الگو و همانند انحنای سقف بارگاه حق می‌داند.

صوفی از پرتو می راز نهانی دانست
گوهر هر کس از این لعل توانی دانست

قدر مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس
که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست

عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده
بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

آن شد اکنون که ز ابنای عوام اندیشم
محتسب نیز در این عیش نهانی دانست

دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید
ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست

سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق
هر که قدر نفس باد یمانی دانست

ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی
ترسم این نکته به تحقیق ندانی دانست

می بیاور که ننازد بگل باغ جهان
هر که غارتگری باد خزانی دانست

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت
ز اثر تربیت آصف ثانی دانست

شرح غزل :

۱ـ درویش از پرتو روشنی می، به اسرار نهان هستی پی برد، می‌توان سرشت هر کسی را از این می لعل‌فام دانست.

۲ـ ارزش دفتر گل را تنها مرغ سحر می‌داند زیرا که هر کس تنها یک برگ کتاب را بخواند، معانی آن را نخواهد دانست.

۳ـ این جهان و آن جهان را به دل بلاکشیده‌ام نشان دادم و او جز عشق به تو که جاودانه است، همه چیز را فانی و زودگذر دانست.

۴ـ آن زمانی که از عاصی‌زادگان نادان در نگرانی بودم گذشت، محتسب نیز اکنون از عیش پنهانی من آگاه است.

۵ـ معشوق، آرامش خاطر ما را خیر و صلاح زمان حال ندید وگرنه از جانب ما، دچار اضطراب و تشویش خاطر بود.

۶ـ آنکسی که چون پیامبر(ص) ارزش نسیم یمانی را دانست، می‌تواند سنگ و گل را از مبارکی نگاه خود به لعل و عقیق تبدیل کند.

۷ـ ای کسی که می‌خواهی از دفتر عقل، نشانه‌های عشق را بیاموزی، می‌ترسم که نتوانی به درستی این لطیفه پی ببری.

۸ـ ای ساقی، می بیاور زیرا هر کس که از تاراج باد خزان (مرگ) آگاهی داشت به هم‌صحبتی با گلهای باغ این دنیا فخر نمی‌فروشد.

۹ـ حافظ، این مروارید به رشته کشیده شده (شعر) را که از طبع شاعرانه خود به وجود آورد بر اثر تربیت آصف دوم[1] به دست آورد.

۱- خواجه قوام‌الدین محمد صاحب عیار وزیر شاه شجاع

روضهٔ خلد برین خلوت درویشان است　　مایهٔ محتشمی خدمت درویشان است

گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد　　فتح آن در نظر رحمت درویشان است

قصر فردوس که رضوانش به دربانی رفت　　منظری از چمن نزهت درویشان است

آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه　　کیمیائیست که در صحبت درویشان است

آنکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید　　کبریائیست که در حشمت درویشان است

دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال　　بی تکلف بشنو دولت درویشان است

خسروان قبلهٔ حاجات جهانند ولی　　سببش بندگی حضرت درویشان است

روی مقصود که شاهان به دعا میطلبند　　مظهرش آینهٔ طلعت درویشان است

از کران تا بکران لشکر ظلم است ولی　　از ازل تا به ابد فرصت درویشان است

ای توانگر مفروش اینهمه نخوت که ترا　　سر و زر در کنف همت درویشان است

گنج قارون که فرو میشود از قهر هنوز　　خوانده باشی که هم از غیرت درویشان است

حافظ ار آب حیات ازلی میخواهی　　منبعش خاک در خلوت درویشان است

من غلام نظر آصف عهدم کو را　　صورت خواجگی و سیرت درویشان است

شرح غزل :
۱ـ خلوت و گوشهٔ درویشان چون گلزار بهشت اعلی و خدمت کردن به آنان مایهٔ شکوه و حشمت است.
۲ـ گشودن گنج گوشه‌نشینی که در آن نوشته‌های بسیار شگفت و عجیبی هست، به سبب نگاه پرمهر و بامحبت درویشان است.
۳ـ قصر بهشت که رضوان به نگاهبانی آن رفت، چشم‌اندازی از باغ صفای خاطر درویشان است.
۴ـ در صحبت درویشان اکسیری است که از پرتو آن، سکه قلب و سیاه، چون زر خالص می‌شود.
۵ـ حرمت و شکوه درویشان، دارای چنان جلال و عظمتی است که خورشید در برابر آن تاج بزرگی و غرور را قرار می‌دهد.
۶ـ با گوش جان بشنو که دولت و اقبال درویشان تنها دولت و بختی است که از فتنه آسیب نیستی، غمی ندارد.
۷ـ اگر چه پادشاهان، قبلهٔ حاجت مردم نیازمند هستند اما همین نیز به سبب بندگی آستان درویشان است.
۸ـ دیدن چهره مطلوب که پادشاهان با دعا خواستار آنند جلوه گاهش آینه جمال درویشان است.
۹ـ اگر چه سرتاسر جهان را سپاه ظلم فرا گرفته است اما درویشان نیز از آغاز آفرینش تا به ابد فرصت دارند.
۱۰ـ ای مرد توانگر، این همه غرور و تکبر نداشته باش زیرا که جان و مال تو در پناه توجه درویشان است.
۱۱ـ حتماً خوانده‌ای که از غیرتمندی درویشان، گنج قارون هنوز هم از قهر و غلبهٔ خداوند به زمین فرو می‌رود.
۱۲ـ حافظ، اگر زندگی جاودانه می‌خواهی بدان که سرچشمه این آب زندگانی، خاک در خلوت درویشان است.
۱۳ـ من بندهٔ عنایت و توجه آصف زمانه خود هستم زیرا که او به ظاهر خواجگی و وزارت دارد و در سیرت چون درویشان، متواضع است.

بدام زلف تو دل مبتلای خویشتن است　　بکش بغمزه که اینش سزای خویشتن است

گرت ز دست برآید مراد خاطر ما　　بدست باش که خیری بجای خویشتن است

بجانت ای بت شیرین دهن که همچون شمع　　شبان تیره مرادم فنای خویشتن است

چو رای عشق زدی با تو گفتم ای بلبل　　مکن که آن گل خندان برای خویشتن است

بمشک چین و چگل نیست بوی گل محتاج　　که نافه هاش ز بند قبای خویشتن است

مرو به خانهٔ ارباب بی مرّوت دهر　　که گنج عافیت در سرای خویشتن است

بسوخت حافظ و در شرط عشقبازی او　　هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است

شرح غزل :

۱ـ دل من خود به زلف تو مبتلا شده پس او را با ناز و غمزه‌ات بکش که سزاوار او همین است.

۲ـ اگر برآوردن آرزوی ما از دستت برمی‌آید، فرصت را از دست مده که احسانی شایسته و درخور است.

۳ـ ای زیباروی شیرین دهان، به جان تو سوگند که چون شمع آرزویم فنا و نیستی در شبهای تیره است.

۴ـ هنگامی که تصمیم به عشق‌ورزی گرفتی به تو گفتم ای بلبل این کار را مکن زیرا که گل تصمیم خود را گرفته است.

۵ـ بوی خوش گل را نیازی به مُشک چین و چگل نیست زیرا نافه‌های خوشبویی در زیر قبای خویشتن دارد.

۶ـ به نیازمندی به در خانه صاحبان بی‌انصاف دنیا مرو زیرا که گنج سلامتی تو، در خانهٔ خودت است.

۷ـ حافظ با آنکه در طریقه عشقبازی سوخت و فنا شد اما هنوز هم بر سر عهد و پیمان اولیه خود است.

لعل سیراب بخون تشنه لب یار منست | وز پی دیدن او دادن جان کار منست
شرم از آن چشم سیه بادش و مژگان دراز | هر که دل بردن او دید و در انکار منست
ساروان رخت بدروازه مبر کان سر کو | شاهراهیست که منزلگه دلدار منست
بندهٔ طالع خویشم که درین قحط وفا | عشق آن لولی سرمست خریدار منست
طبلهٔ عطر گل و زلف عبیر افشانش | فیض یک شمه ز بوی خوش عطار منست
باغبان همچو نسیمم ز در خویش مران | کاب گلزار تو از اشک چو گلنار منست
شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود | نرگس او که طبیب دل بیمار منست

آنکه در طرز غزل نکته به حافظ آموخت
یار شیرین سخن نادره گفتار منست

شرح غزل :

۱ـ لب یار من، لعل آبداری است که به خون تشنه است و کار من نیز جان دادن در راه دیدن اوست.

۲ـ هر کس که دل بردن یار از من را دید و مرا منع کرد از چشم سیاه یار و مژگان بلندش، باید شرمسار باشد.

۳ـ ای ساربان، از این دروازه خارج مشو زیرا کوی یار من، خود شاهراهی است که منزلگاه معشوق من است.

۴ـ من غلام بخت و اقبال بلند خود هستم زیرا که در این زمانه قحط وفا به عهد، عشق آن زیباروی سرمست، خریدار شده است.

۵ـ صندوقچه عطر گل و زلف عبیرافشان یار، بخشش شمه‌ای کوچک از بوی خوش یار عطرفروش من است.

۶ـ ای باغبان، مرا همچون نسیم از درگاه خود مران زیرا که آب بوستان تو از اشک چون شکوفه انار سرخ من است.

۷ـ چشمان مست او که درمانگر دل بیمار من است، علاجم را شربت قند و گلاب از لب یار دانست.

۸ـ آنکسی که نکته‌های نغز را به حافظ آموخت تا در غزل به کار برد، یار شیرین سخن و سخنان نغز گویندهٔ من است.

روزگاریست که سودای بتان دین منست
غم این کار نشاط دل غمگین منست

دیدن روی ترا دیده جان بین باید
وین کجا مرتبه چشم جهان بین منست

یار من باش که زیب فلک و زینت دهر
از مه روی تو و اشک چو پروین منست

تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد
خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست

دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار
کاین کرامت سبب حشمت و تمکین منست

واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش
زانکه منزلگه سلطان دل مسکین منست

یارب این کعبه مقصود تماشاگه کیست
که مغیلان طریقش گل و نسرین منست

حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان
که لبش جرعه کش خسرو شیرین منست

شرح غزل :

۱ـ زمانی طولانی است که عشق زیبارویان مذهب و آیین من و اندوه این کار، باعث شادی دل افسردهٔ من است.

۲ـ برای دیدن تو، چشمانی لازم است که جان را بنگرد و این مرتبه والا، کجا در حد چشمان دنیابین من است.

۳ـ با من یار باش زیرا که آرایش آسمان از چهرهٔ چون ماه تو و زینت دنیا نیز از اشک تابناک چون خوشه پروین من است.

۴ـ از آن زمان که عشق تو به من سخن گفتن را آموخت، ورد زبان مردم، تحسین و مدح گفتن از من است.

۵ـ خداوندا، دولت فقر و قناعت را به من ببخش زیرا این کرامت باعث شکوه و والایی مقام من است.

۶ـ به واعظی که با شحنه شهر آشناست بگو که به بزرگی خود و آشنایی‌ات مناز زیرا که دل مسکین من، سرای سلطان هستی است.

۷ـ خداوندا، این قبله گاه، مقصود تماشای چه کسی است که در راه دیدن او، خار مغیلان برای من چون گل و نسرین است.

۸ـ حافظ دیگر از شکوه و حشمت خسروپرویز داستان مپرداز زیرا که لب او، نوشندهٔ ته جرعه پادشاه شیرین حرکات من است.

منم که گوشه میخانه خانقاه منست
دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست

گرم ترانهٔ چنگ صبوح نیست چه باک
نوای من بسحر آه عذرخواه منست

ز پادشاه و گدا فارغم بحمدالله
گدای خاک در دوست پادشاه منست

غرض ز مسجد و میخانه‌ام وصال شماست
جز این خیال ندارم خدا گواه منست

مگر بتیغ اجل خیمه برکنم ورنی
رمیدن از در دولت نه رسم و راه منست

از آن زمان که بر این آستان نهادم روی
فراز مسند خورشید تکیه گاه منست

گناه اگر چه نبود اختیار ما حافظ
تو در طریق ادب باش گو گناه منست

شرح غزل :

۱ـ گوشهٔ میکده را خانقاه خود ساخته‌ام و هر سحرگاه، پیر میخانه را دعا می‌کنم.

۲ـ اگر نغمه صبحگاهی چنگ به گوشم نمی‌رسد چه اهمیتی دارد زیرا که ترانهٔ سحری من، نالهٔ عذرخواه من شده است.

۳ـ خدا را شکر که من از ثروت پادشاهی و فقر گدایی آسوده‌ام زیرا که در حقیقت من گدای خاکسار درگاه حق هستم.

۴ـ مقصود من از رفتن به مسجد یا میخانه، دیدار و رسیدن به شماست و در این ادعا خدا شاهد و گواه من است که خیال دیگری ندارم.

۵ـ جز آنکه با تیغ مرگ، خیمه هستی خود را برکنم چاره‌ای ندارم چرا که از آستان نیکبختی گریختن، آئین و شیوه من نیست.

۶ـ از زمانی که من بر این آستان سر نهادم، جایگاه من، بالاتر از سریر خورشید است.

۷ـ حافظ، اگر چه انجام گناه در اختیار ما (به خواست ما) نبود اما تو شرط ادب را فرو مگذار و بگو که این گناه از من است.

ز گریه مردم چشمم نشسته در خونست
ببین که در طلبت حال مردمان چونست

بیاد لعل تو و چشم مست میگونت
ز جام غم می لعلی که میخورم خونست

ز مشرق سر کو آفتاب طلعت تو
اگر طلوع کند طالعم همایونست

حکایت لب شیرین کلام فرهادست
شکنج طرهٔ لیلی مقام مجنونست

دلم بجو که قدت همچو سرو دلجویست
سخن بگو که کلامت لطیف و موزونست

ز دور باده بجان راحتی رسان ساقی
که رنج خاطرم از جور دور گردونست

از آن دمی که ز چشمم برفت رود عزیز
کنار دامن من همچو رود جیحونست

چگونه شاد شود اندرون غمگینم
به اختیار که از اختیار بیرونست

ز بیخودی طلب یار میکند حافظ
چو مفلسی که طلبکار گنج قارونست

شرح غزل :

۱ـ مردمک دیدهٔ من از شدت گریه، به خون نشسته است، بنگر کـه در جهت طلب تو، حال سایر مردم چگونه است.

۲ـ به یاد لعل لب تو و چشمان مست و چون شرابت، آن می سرخی کـه می‌خورم و چون خون است، از ساغر غم توست.

۳ـ اگر چهرهٔ روشن چون آفتاب تو از مشرق سربرآورد، بخت و طـالعم خجسته و فرخنده خواهد بود.

۴ـ سخن و کلام فرهاد همیشه از لبِ شیرین حکایت کردن است و قرارگاه دل شیدای مجنون، زلف پرچین و شکن لیلی است.

۵ـ از من دلجویی کن زیرا که قامت تو چون سرو دلجوست و سخن بگو زیرا کلامت لطیف و موزون است.

۶ـ ای ساقی، باده را در مجلس بگردان و به جان ما آسایش برسان زیرا که رنجیده خاطری من از ستم گردش روزگار است.

۷ـ از زمانی که فرزند عزیزم از جلو چشمانم رفت (درگـذشت) از بـر و دامنم، سیل اشک چون رود جیحون روان است.

۸ـ چگونه دل ناشادم به اختیار خودم شاد شود در حالی که هیچ اختیاری از خود ندارم.

۹ـ حافظ به سبب از خود بی‌خبری، یار را می‌طلبد و همچون گدایی است که گنج قارون را می‌طلبد و می‌خواهد.

خم زلف تو دام کفر و دین است | ز کارستان او یک شمه این است
جمالت معجز حسن است لیکن | حدیث غمزه‌ات سحر مبین است
ز چشم شوخ تو جان کی توان برد | که دایم با کمان اندر کمین است
بر آن چشم سیه صد آفرین باد | که در عاشق کشی سحرآفرین است
عجب علمیست علم هیات عشق | که چرخ هشتمش هفتم زمین است
تو پنداری که بدگو رفت و جان برد | حسابش با کرام الکاتبین است

مشو حافظ ز کید زلفش ایمن
که دل برد و کنون در بند دین است

شرح غزل :

۱ـ چین و شکن گیسوی تو، دام کافر و دیندار شده و تازه این اندکی از هنرنمایی او است.

۲ـ چهرهٔ نیکوی تو، معجزهٔ زیبایی است اما سخن و داستان ناز و کرشمهٔ تو، خود سحری آشکار است.

۳ـ از تیر چشمان گستاخ تو چگونه می‌توان جان به در برد در حالی که همیشه با کمان ابرویت در کمین است.

۴ـ صدآفرین بر آن چشمان سیاهی باد که در شیوهٔ عاشق‌کشی، سحرآفرین و جادوساز است.

۵ـ دریافتن علم اختر عشق چه علم شگفتی است که سپهر هشتم با آن همه بلندی‌اش گویا طبقه هفتم زمین است (پست و پایین است).

۶ـ تو تصور می‌کنی که غیبت کننده و بدگو رفت و جان به سلامت برد. نه، بلکه حساب‌رسی به اعمال او با کرام‌الکاتبین است.[۱]

۷ـ حافظ از فتنه زلف او ایمن مشو زیرا که او دل را برده و اکنون در حال دین بردن تو است.

۱- کرام‌الکاتبین دو فرشته چپ و راست که حساب اعمال نیک و بد را می‌نویسند

دل سراپردهٔ محبّت اوست ... دیده آیینه‌دار طلعت اوست

من که سر درنیاورم بدو کون ... گردنم زیر بار منّت اوست

تو و طوبیّ و ما و قامت یار ... فکر هر کس بقدر همّت اوست

گر من آلوده دامنم چه عجب ... همه عالم گواه عصمت اوست

من که باشم در آن حرم که صبا ... پرده‌دار حریم حرمت اوست

بی خیالش مباد منظر چشم ... زانکه این گوشه جای خلوت اوست

هر گل نو که شد چمن آرای ... ز اثر رنگ و بوی صحبت اوست

دور مجنون گذشت و نوبت ماست ... هر کسی پنج روز نوبت اوست

ملکت عاشقیّ و گنج طرب ... هر چه دارم ز یمن همّت اوست

من و دل گر فدا شدیم چه باک ... غرض اندر میان سلامت اوست

فقر ظاهر مبین که حافظ را ... سینه گنجینهٔ محبّت اوست

شرح غزل :

۱ـ دلم خانه عشق و محبت او و چشمانم آینه‌دار چهره و رخسارهٔ اوست.

۲ـ من که سرم را زیر بار منت این جهان و آن جهان پایین نمی‌آورم، گردنم زیر بار منت اوست.

۳ـ تو با درخت طوبا در بهشت دل خوش باش و ما با قامت بلند یار خوشیم زیرا هر کس به اندازهٔ همت خود می‌اندیشد.

۴ـ اگر من گناهکار و آلوده دامنم تعجبی نیست زیرا که تمامی دنیا شاهدان پاکدامنی او هستند.

۵ـ من در آن سراپرده‌ای که نسیم صبحگاهی حاجب حریم باحرمت وی است، به حساب نمی‌آیم.

۶ـ نظرگاه چشمان من لحظه‌ای خالی از خیال یاد او نباشد زیرا که این گوشه، خلوت سرای اوست.

۷ـ هر گل تازه‌ای که چمن را می‌آراید زیبایی‌اش بر اثر تأثیر رنگ و بوی هم‌صحبتی با اوست.

۸ـ دیگر زمانه «مجنون» گذشته و اینک زمان شیفتگی ماست و نوبت هر کس مدتی کوتاه است.

۹ـ پادشاهی سرزمین عشق و گنج شادمانی و هر آنچه که دارم از مبارکی دعا و توجه اوست.

۱۰ـ اگر من و دلم فدای او شدیم باکی نیست زیرا غرض ما در این میان، سلامت وجود اوست.

۱۱ـ فقر و تنگدستی ظاهری حافظ را نگاه مکن زیرا سینه‌ام خزانهٔ محبت و عشق اوست.

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست
چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست

گر چه شیرین دهنان پادشهانند ولی
او سلیمان زمانست که خاتم با اوست

روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک
لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست

خال مشکین که بدان عارض گندم گونست
سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست

دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران
چه کنم با دل مجروح که مرهم با اوست

با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل
کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

حافظ از معتقدانست گرامی دارش
زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

شرح غزل :

۱ـ آن یار سبزه‌ای که تمام شیرینی دنیا را در چهره دارد، دارای چشمانی چون می مست و لب خندان و دلی شاد است.

۲ـ اگر چه پادشاهان ملک دل، شیرین دهنان هستند اما سلیمان زمـانه اوست زیرا که نگینِ زیبایی در دست دارد.

۳ـ چهرهٔ زیبا و هنر کمال یافته و پاکدامنی از آن اوست پس به نـاچار دعای پرهیزکاران دو جهان را نیز همراه دارد.

۴ـ آن خال سیاهی که بر آن چهره گندمگون و سبزهٔ یار است، راز هـمان دانه گندمی است که موجب فریفتگی حضرت آدم شد.

۵ـ یارم قصد سفر کرده است، ای یاران به خاطر خدا بگویید چه کنم زیرا که مرهم این دل مجروحم همراه اوست.

۶ـ با چه کسی می‌توانم این نکته را بگویم که یار سنگدل من، مرا کشت در حالی که نفس حیات‌بخش عیسی‌بن‌مریم با اوست.

۷ـ حافظ از ایمان آورندگان واقعی عشق است پس او را محترم بدارید زیرا که عفو و بخشایش روحهای گرامی بسیاری با اوست.

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست
که هر چه بر سر ما می‌رود ارادت اوست

نظیر دوست ندیدم اگر چه از مه و مهر
نهادم آینه‌ها در مقابل رخ دوست

صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد
که چون شکنج ورق‌های غنچه تو بر توست

نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس
بسا سرا که در این کارخانه سنگ و سبوست

مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را
که باد غالیه سا گشت و خاک عنبربوست

نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است
فدای قدّ تو هر سروبن که بر لب جوست

زبان ناطقه در وصف شوق نالان است
چه جای کلک بریده زبان بیهده گوست

رخ تو در دلم آمد مراد خواهم یافت
چرا که حال نکو در قفای فال نکوست

نه این زمان دل حافظ در آتش هوس است
که داغدار ازل همچو لاله خودروست

شرح غزل :

۱ـ ما سر هواداری خود را بر آستان درگاه دوست قرار داده‌ایم و در این راه هر چه بر سر ما می‌رود عین خواست اوست.

۲ـ اگر چه از ماه و خورشید آینه ساخته و در برابر چهرهٔ دوست قرار دادم اما هرگز چهره‌ای همانند او ندیدم.

۳ـ باد صبا چگونه می‌تواند از دل تنگ ما سخن بگوید در حالی که دلم چون برگهای غنچه تو در تو و پیچیده است.

۴ـ تنها من نیستم که در این خرابات قلندرکش، می می‌نوشم چه بسا سرهای زیادی که در کارگاه هستی، چون سبو است و در معرض سنگ حادثه.

۵ـ مگر تو بر گیسوی خوشبوی خود شانه زده‌ای که باد عطرافشان شده و خاک عنبربو.

۶ـ تمامی برگهای گلی که در چمن است نثار پای تو و هر آنچه درخت سرو روئیده بر لب جویبار است، فدای قامت و بالای تو باد.

۷ـ در جایی که در وصف شوق تو، زبان گویای من، نالان و خاموش است، چه محلی دارد قلم یاوه‌سرایی که زبانش را بریده‌اند.

۸ـ عکس چهرهٔ تو در دلم پیدا شد، پس به مراد دل خود خواهم رسید زیرا که فال نیکو زدن، حال خوش در پی خواهد داشت.

۹ـ تنها در این زمان نیست که دل حافظ در آتش عشق و شوق است زیرا که سوخته دل از روز ازل همچون لاله خودرو، همه جا هست.

دارم امید عاطفتی از جناب دوست | کردم جنایتی و امیدم به عفو اوست

دانم که بگذرد ز سر جرم من که او | گر چه پری وشست ولیکن فرشته خوست

چندان گریستیم که هر کس که برگذشت | در اشک ما چو دید روان گفت کاین چه جوست

هیچست آن دهان و نبینم از و نشان | موییست آن میان و ندانم که آن چه موست

دارم عجب ز نقش خیالش که چون نرفت | از دیده‌ام که دم بدمش کار شست و شوست

بی گفت و گوی زلف تو دل را همی کشد | با زلف دلکش تو که را روی گفت و گوست

عمریست تا ز زلف تو بویی شنیده‌ام | زان بوی در مشام دل من هنوز بوست

حافظ بد است حال پریشان تو ولی

بر بوی زلف یار پریشانیت نکوست

شرح غزل :

۱ـ از درگاه دوست انتظار بخشش دارم زیرا گناهی مرتکب شده‌ام و همه امیدم غفران و عفو اوست.

۲ـ می‌دانم که او از گناه من خواهد گذشت زیرا گرچه او زیبارو چون پری است اما چون فرشته، مهربان است.

۳ـ ما (به سبب گناهمان) آنقدر گریستیم که هر کس از کنار ما می‌گذشت می‌گفت این دیگر چه جویباری است؟

۴ـ دهانت آنقدر کوچک است که ازو هیچ نشانی نمی‌بینم و کمرت نیز چون مو باریک است اما نمی‌دانم این دیگر چه مویی است.

۵ـ از نقش خیال او در تعجبم که چگونه از چشمانم نرفت در حالی که همیشه در حال شستشو (اشک ریختن) است.

۶ـ گیسوی تو، بی‌هیچ سخنی، دل مرا به سوی خود می‌کشد، چه کسی مجال گفتگو با زلف دلربای تو را دارد؟

۷ـ اگر چه عمری طولانی، بوی گیسوی تو به مشام من رسیده اما هنوز هم در مشام من از آن بو باقی است.

۸ـ حافظ، این پریشان‌حالی تو نیکو نیست اما در صورتی که پریشان زلف یار هستی، نیکو و پسندیده است.

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست / آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست

خوش میدهد نشان جلال و جمال یار / خوش میکند حکایت عزّ و وقار دوست

دل دادمش بمژده و خجلت همی برم / زین نقد قلب خویش که کردم نثار دوست

شکر خدا که از مدد بخت کارساز / بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست

سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار / در گردشند بر حسب اختیار دوست

گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند / ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست

کحل الجواهری بمن آر ای نسیم صبح / زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست

مائیم و آستانهٔ عشق و سر نیاز / تا خواب خوش کرا برد اندر کنار دوست

دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک

منّت خدایرا که نیم شرمسار دوست

شرح غزل :

۱ـ آن قاصد خجسته‌ای که از سرزمین دوست به نزد من آمد، از خط خوشبوی دوست، دعایی برای حفظ جان من آورد.

۲ـ (آن پیک) زیبایی و شکوه یار را چه خوش نشان می‌دهد و چه زیبا از عزت و وقار دوست حکایت می‌کند.

۳ـ دل خود را به مژدگانی به (آن پیک) دادم اما از اینکه این سکه تقلبی را به او هدیه کردم، بسیار شرمگینم.

۴ـ خدا را شکر که با یاری بخت مساعد و کارساز، همه کار و بار دوست بر وفق مراد و مطلوب است.

۵ـ گردش آسمان و چرخش ماه از خود اختیاری ندارند و بر حسب امر دوست (خداوند) در گردش هستند.[۱]

۶ـ اگر باد فتنه و آشوب هر دو عالم را بر هم زند، همچنان چراغ چشمانمان را در راه انتظار دوست روشن نگاه می‌داریم.

۷ـ ای نسیم صبحگاهی، از آن خاک خوشبختی که رهگذر دوست بوده، سرمهٔ جواهرداری برای من بیاور.[۲]

۸ـ ما همیشه سر نیاز بر آستانهٔ عشق دوست نهاده‌ایم تا ببینیم چه کسی در کنار او، به خواب خوش فرو می‌رود.

۹ـ اگر دشمن به جهت کین، دربارهٔ حافظ بد بگوید هراسی نیست، خدای را سپاس که در برابر دوست، شرمسار نیستم.

۱- سوره اعراف / آیه ۷ ۲- کحل الجواهر

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست
بیار نفحه ای از گیسوی معنبر دوست

بجان او که به شکرانه جان برافشانم
اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست

وگر چنانکه در آن حضرتت نباشد بار
برای دیده بیاور غباری از در دوست

من گدا و تمنای وصل او هیهات
مگر بخواب ببینم خیال منظر دوست

دل صنوبریم همچو بید لرزان است
ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست

اگر چه دوست به چیزی نمیخرد ما را
به عالمی نفروشیم موئی از سر دوست

چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد
چو هست حافظ مسکین غلام و چاکر دوست

شرح غزل :

۱ـ ای باد صبا، اگر از سرزمین یار گذر کردی از گیسوی خوشبوی و عنبرین او، بوی خوشی بیاور.

۲ـ قسم به جان دوست که اگر پیغامی از او برایم بیاوری، برای شکرانه، جان خود را نثار می‌کنم.

۳ـ (ای باد صبا) اگر هم اجازهٔ ورود به آن درگاه را نیافتی برای چشمان من، غباری از در او بیاور.

۴ـ من فقیر و بی‌چیز و آرزوی رسیدن به او ... هیهات، مگر اینکه خیال روی او را در خواب ببینم.

۵ـ از حسرت قد و قامت چون صنوبر دوست، دل همچون صنوبرم، چون درخت بید، می‌لرزد.

۶ـ اگر چه دوست برای ما ارزش و بهایی قائل نیست اما ما یک سر موی او را به دنیا نمی‌فروشیم.

۷ـ حال که حافظ مسکین بنده و چاکر دوست است چه می‌شود اگر که او دلش را از بند غم آزاد کند؟

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست
تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست

واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفس
طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام دوست

زلف او دام است و خالش دانهٔ آن دام و من
بر امید دانه‌ای افتاده‌ام در دام دوست

سر ز مستی برنگیرد تا به صبح روز حشر
هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست

بس نگویم شمه‌ای از شرح شوق خود از آنک
دردسر باشد نمودن بیش از این ابرام دوست

گر دهد دستم کشم در دیده همچون توتیا
خاک راهی کان مشرف گردد از اقدام دوست

میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق
ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست

حافظ اندر درد او میسوز و بی درمان بساز
زانکه درمانی ندارد درد بی آرام دوست

شرح غزل :

۱ـ ای قاصد عاشقان آفرین بر تو، پیغام دوست را بده تا جانم را از سر میل و اشتیاق فدای نام او کنم.

۲ـ طوطی سخنگوی طبعم از عشق لب شکرین یار و چشمان چون بادامش، چون بلبلی در قفس، دیوانه و مجنون است.

۳ـ زلف او دام و خال صورتش دانه است و من به امید رسیدن به آن دانه و خال، به دام زلف یار افتاده‌ام.

۴ـ هر کس که چون من در صبح ازل یک جرعه می عشق از ساغر دوست بنوشد، تا روز رستاخیز، سر از مستی برندارد.

۵ـ من بس می‌کنم و دیگر حتی اندکی از شرح شوق خود را بیان نمی‌کنم زیرا بیش از این دوست را با گفته خود به ستوه آوردن مایهٔ رنجش خاطر او خواهد بود.

۶ـ اگر می‌توانستم خاک راهی را که از قدوم مبارک دوست بزرگ داشته شده همچون سرمه به چشم می‌کشیدم.

۷ـ من به سوی وصال میل دارم و او به قصد فراق، پس من آرزوی خود را فراموش می‌کنم تا آرزوی دوست به ثمر نشیند.

۸ـ حافظ در درد عشق او بسوز و با این درد بی‌درمان بساز زیرا که این درد بی‌آرام دوست، درمانی ندارد.

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست | در غنچه‌ای هنوز و صدت عندلیب هست

گر آمدم بکوی تو چندان غریب نیست | چون من در آن دیار هزاران غریب هست

در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست | هر جا که هست پرتو روی حبیب هست

آنجا که کار صومعه را جلوه می‌دهند | ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست

عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد | ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست

فریاد حافظ این همه آخر بهرزه نیست

هم قصهٔ غریب و حدیثی عجیب هست

شرح غزل :

۱ـ با آنکه چهرهٔ تو را کسی ندیده، هزار نگاهبان داری و اگر چه هنوز چون غنچه نشکفته‌ای اما صد بلبل ترانه‌سرا داری.

۲ـ اگر من به سر کوی تو آمدم چندان عجیب نیست زیرا که در کوی تو هزاران آواره چون من وجود دارد.

۳ـ با عشق، میان خانقاه و میکده تفاوتی نیست زیرا هر جا که باشد فروغ چهرهٔ محبوب هست.

۴ـ جایی که ظاهر صومعه را آراسته می‌کنند مطمئناً ناقوس صومعه کشیش و اسم چلیپا نیز بکار می‌برند.

۵ـ چه کسی عاشق شده است که معشوق به حال او نظر لطف نکرد؟ ای خواجه بزرگوار، دردی باید باشد تا طبیبی به درمان بپردازد.

۶ـ حافظ این همه فغان و فریاد را بیهوده نمی‌کند زیرا این داستانی شگفت و سخنی عجیب است.

اگرچه عرض هنر پیش یار بی‌ادبیست
زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست

پری نهفته رخ و دیو در کرشمه حسن
بسوخت دیده ز حیرت که این چه بوالعجبیست

درین چمن گل بی‌خار کس نچید آری
چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست

سبب مپرس که چرخ از چه سفله‌پرور شد
که کام‌بخشی او را بهانه بی‌سببیست

به نیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط
مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبیست

جمال دختر رز نور چشم ماست مگر
که در نقاب زجاجی و پرده عنبیست

هزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه
کنون که مست خرابم صلاح بی‌ادبیست

بیار می که چو حافظ هزارم استظهار
بگریه سحری و نیاز نیم‌شبیست

شرح غزل :

۱ـ اگر چه بیان هنر پیش یار هنرمند عین بی‌ادبی است اما زبانم در حالی خاموش است که سرشار از سخنان شیوا و رساست.

۲ـ فرشته چهره خود را پنهان کرده در حالی که شیطان در غمزهٔ ناز است، چشم از دیدن این حالت خیره ماند که این دیگر چه امر شگفتی است.

۳ـ در باغ این دنیا، هیچ کس گل بی‌خار نچیده است بله فروغ و روشنایی محمدی و آتش خشم ابولهبی کنار هم قرار گرفته‌اند.

۴ـ از اینکه چرا زمانه، نادان پرور است سؤال مکن زیرا که به مراد رساندن توسط او، بی‌دلیل و بی‌علت و نااستوار است.

۵ـ ایوان بلند خانقاه و مهمانسرا را حتی به نیم جو هم نمی‌خرم زیرا که ایوان من سکوی میخانه است، تالار من، کنار باده خم بودن.

۶ـ چهرهٔ زیبای شراب، نور چشمان ماست که در پردهٔ زجاجی و پرده عنبی قرار دارد. (دو پرده از هفت پرده چشم)

۷ـ ای بزرگوار من زمانی بسیار خردمند و ادب‌دان بودم و حال که مست و خراب شده‌ام، صلاح من در بی‌خردی و بی‌ادبی است.

۸ـ شراب برایم بیاور که من همچون حافظ، همه پشتگرمی‌ام به گریه سحر و دعای نیم شب است.

خوشتر ز عیش و صحبت و باغ و بهار چیست
ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار
کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

پیوند عمر بسته به موییست هوش دار
غمخوار خویش باش غم روزگار چیست

معنی آب زندگی و روضهٔ ارم
جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست

مستور و مست هر دو چو از یک قبیله‌اند
ما دل به عشوهٔ که دهیم اختیار چیست

راز درون پرده چه داند فلک خموش
ای مدعی نزاع تو با پرده‌دار چیست

سهو و خطای بنده گرش اعتبار نیست
معنی عفو و رحمت آمرزگار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست
تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست

شرح غزل :

۱ـ از خوشگذرانی و همصحبتی با یار و باغ و بهار چه چیز خوشتر است. ساقی کجاست و علت تأخیر او چیست؟

۲ـ هر زمان خوشی را که به دست می‌آوری غنیمت شمار زیرا هیچ کس از پایان کار آگاه نیست.

۳ـ هوشیار باش که عمر ما به یک تار مو پیوسته است پس نگران حال خود باش و غم کم و بیش دنیا را مخور.

۴ـ معنی آب حیات و باغ بهشت جز کنار جویبار بودن و می خوشگوار نوشیدن چیست؟

۵ـ آنگاه که زاهد خلوت‌نشین و مست خرابات هر دو از یک طایفه‌اند به ناز کدامیک دل بسپاریم، اختیار ما در چیست؟

۶ـ ای مدعی، از اسرار پشت پرده آفرینش چه کسی خبر دارد؟ پس خاموش شو و بیهوده با فلک که پرده‌دار هستی است، ستیزه مکن.

۷ـ اگر اشتباه یا گناه بندگان بی‌اعتبار و از سر بی‌اختیاری باشد پس آمرزش و بخشایش پروردگار می‌تواند چه معنی‌ای داشته باشد؟

۸ـ پارسا جرعه‌ای از آب کوثر خواست و حافظ پیاله‌ای شراب، باید دید در این میان، مشیت و خواست پروردگار چیست؟

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست — که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

در آن زمین که نسیمی وزد ز طره دوست — چه جای دم زدن نافه‌های تاتاریست

بیار باده که رنگین کنیم جامه زرق — که مست جام غروریم و نام هشیاریست

خیال زلف تو پختن نه کار هر خامیست — که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست

لطیفه‌ایست نهانی که عشق از او خیزد — که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست

جمال شخص نه چشمست و زلف و عارض و خال — هزار نکته در این کار و بار دلداریست

قلندران حقیقت به نیم جو نخرند — قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست

بر آستان تو مشکل توان رسید آری — عروج بر فلک سروری به دشواریست

سحر کرشمه چشمت به خواب میدیدم — زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست

دلش بناله میازار و ختم کن حافظ

که رستگاری جاوید در کم آزاریست

شرح غزل :

۱ـای بلبل عاشق اگر با من موافق و دوستی بنال زیرا که ما هر دو عاشقان بیچاره‌ای هستیم و کارمان نیز ناله و افسوس است.

۲ـ در آن سرزمینی که نسیمی از بوی خوش گیسوی یار می‌وزد، نافه‌های تاتاری چگونه می‌تواند ادعایی کند؟

۳ـ شراب بیاور تا جامهٔ کبود رنگ ریا را با آن بشوئیم زیرا که از جامهٔ غرور سرمستیم اما نام ما به هشیاری برده می‌شود.

۴ـ خیال رسیدن به سر زلف تو، کار هر ناپخته‌ای نیست زیرا که به زیر زنجیر بلا رفتن، شیوهٔ عیاران و جوانمردان است.

۵ـ آن نکته نغز پنهانی که عشق به سبب او به وجود می‌آید لب لعل‌فام و خط سبز یار نیست.

۶ـ چهره زیبای یار تنها به چشم زیبا و زلف و رخساره و خال نیست، هزاران نکته ظریف در کار عشق وجود دارد.

۷ـ وارستگان جهان معنی، جامه ابریشمی آنکس که هنر و کمالی ندارند را حتی به نیم جو نیز نمی‌خرند.

۸ـ رسیدن به درگاه تو، کاری بس مشکل است، بله بالا رفتن و بر شدن به آسمان جلالت تو سخت است.

۹ـ سحرگاه، در خواب ناز و غمزهٔ چشمت را دیدم، چه نیک است مراحل خواب من که از بیداری بهتر است.

۱۰ـ حافظ با ناله‌هایت، دلش را میازار و دیگر زاری را تمام کن زیرا که رستگاری ابدی تو در کم آزار رساندن است.

یارب این شمع دل‌افروز ز کاشانهٔ کیست　　جان ما سوخت بپرسید که جانانهٔ کیست

حالیا خانه برانداز دل و دین منست　　تا در آغوش که می خسبد و همخانهٔ کیست

بادهٔ لعل لبش کز لب من دور مباد　　راح روح که و پیمان ده پیمانهٔ کیست

دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو　　باز پرسید خدا را که به پروانهٔ کیست

میدهد هر کسش افسونی و معلوم نشد　　که دل نازک او مایل افسانهٔ کیست

یارب آن شاه وش ماه رخ زهره جبین　　دُرّ یکتای که و گوهر یکدانهٔ کیست

گفتم آه از دل دیوانهٔ حافظ بی تو
زیر لب خنده زنان گفت که دیوانهٔ کیست

شرح غزل :

۱ـ خدایا این شمع روشنی‌بخش و محبوب زیبا از کدامین سراست؟ و بپرسید این که جان ما را سوزانید محبوب و معشوق چه کسی است؟

۲ـ او که اکنون دین و دلم را ویران و خراب کرده است در کنار که به خواب می‌رود و با چه کسی همخانه است؟

۳ـ شراب سرخ لب یار ـ که هرگز از لب من دور مباد ـ شراب مستی‌بخش روان کیست و با چه کسی پیمان بسته که پیمانه ده او باشد؟

۴ـ به خاطر خدا بپرسید که سعادت همصحبتی با آن شمعی که پرتوش نیکبختی است، با اجازهٔ کیست؟

۵ـ همه او را می‌فریبند و معلوم نیست که دل نازک او به کدام افسانه و افسونی مایل است؟

۶ـ خداوندا آن که چون شاه است و چهره‌ای تابان چون ماه و پیشانی پرفروغی چون زهره دارد دردانه چه کس و گوهر بی‌همتای کیست؟

۷ـ من گفتم که دریغ از دل پریشان حافظ که بدون تو است و او در حالی که زیر لب می‌خندید گفت که او دیوانه چه کسی است؟

ماهم این هفته برون رفت و بچشمم سالیست
حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست

مردم دیدهٔ ز لطف رخ او در رخ او
عکس خود دید گمان برد که مشکین خالیست

میچکد شیر هنوز از لب همچون شکرش
گرچه در شیوه گری هر مژه اش قتالیست

ایکه انگشت نمائی به کرم در همه شهر
وه که در کار غریبان عجبت اهمالیست

بعد از اینم نبود شایبه در جوهر فرد
که دهان تو درین نکته خوش استدلالیست

مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد
نیّت خیر مگردان که مبارک فالیست

کوه اندوه فراقت به چه حالت بکشد
حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست

شرح غزل :

۱ـ یار ماه‌رخسار من این هفته از پیشم رفت و به نظرم یکسال است. حال جدایی و فراق تو نمی‌دانی چه حال سخت و مشکلی است.

۲ـ مردمک چشم من، از لطافت بسیار چهرهٔ او، عکس خود را بر آن دید و گمان کرد که خالی سیاه است.

۳ـ یار ما آنقدر جوان است که گویی از دهانش که چون شکر شیرین است شیر می‌چکد اما با این همه در عشوه و طنازی، هر مژهٔ او، خود یک قاتل است.

۴ـ تو که به بخشش در تمام شهر مشهوری عجبا که در بخشش به غریبان به طور شگفت‌آوری سستی.

۵ـ من از این پس هیچ شائبه و شکی در جوهر فرد تجزیه‌ناپذیر (دهان محبوب) ندارم زیرا که دهان تو در کوچکی، خود دلیل خوبی است.

۶ـ به ما نوید دادند که به ما سری خواهی زد پس این نیت خیر خود را عوض مکن زیرا که تصمیم مبارکی است.

۷ـ حافظ، کوه اندوهی جدایی از تو را حافظ به هیچ حال نمی‌تواند بکشد زیرا که او خسته‌ای است که از شدت ناله و فغان، تنش چون رشته‌های باریک درون نی، سست است.

کس نیست که افتادهٔ آن زلف دوتا نیست — در رهگذر کیست که دامی ز بلا نیست

چون چشم تو دل میبرد از گوشه‌نشینان — همراه تو بودن گنه از جانب ما نیست

روی تو مگر آینهٔ لطف الهیست — حقا که چنین است و درین روی و ریا نیست

نرگس طلبد شیوهٔ چشم تو زهی چشم — مسکین خبرش از سر و در دیده حیا نیست

از بهر خدا زلف مپیرای که ما را — شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست

باز آی که بی روی تو ای شمع دل‌افروز — در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست

تیمار غریبان اثر ذکر جمیل است — جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست

دی میشد و گفتم صنما عهد بجای آر — گفتا غلطی خواجه درین عهد وفا نیست

گر پیر مغان مرشد ما شد چه تفاوت — در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

عاشق چه کند گر نکشد بار ملامت — با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست

در صومعهٔ زاهد و در خلوت صوفی — جز گوشهٔ ابروی تو محراب دعا نیست

ای چنگ فرو برده بخون دل حافظ — فکرت مگر از غیرت قرآن و خدا نیست

شرح غزل :

۱ـ کسی را نمی‌یابی که در آن گیسوان خم اندر خم گرفتار نباشد، در رهگذر چه کسی، دامی از عشق، پهن نشده است؟

۲ـ وقتی که چشمان تو از خلوت‌نشینان دل می‌برد، اگر ما با تو هستیم، ما گناهی صورت نگرفته است.

۳ـ گویی چهره تو، آینه لطف و هنر پروردگار است، بدرستی که چنین است و در این سخن، روی و ریایی نیست.

۴ـ آفرین بر چشمان تو که نرگس، شیوه افسون و دلربایی را از آن می‌جوید، گویی بیچاره، از سر بی‌خرد خود خبری ندارد و در چشمانش، حیایی دیده نمی‌شود و بی‌شرم است.

۵ـ بخاطر خدا، گیسوان خود را پیراسته و کوتاه مکن زیرا شبی نیست که ما همراه باد صبا از عشق به گیسوانت، فریاد و فغان نکنیم.

۶ـ ای شمع دل‌افروز بازگرد زیرا بدون دیدن چهرهٔ تو، در بزم و مجلس همپیالگان، هیچ نشانی از نور و صفا نمی‌یابی.

۷ـ غمخواری غریبان، نشان یاد نیک است، جانان من، مگر در شهر شما، چنین آئینی، مرسوم نیست؟

۸ـ دیروز از کنارم می‌رفت که به او گفتم ای یار زیبای من، به پیمان خود وفا کن، او گفت: ای بزرگوار، تو در اشتباهی، زیرا که در این زمانه، وفایی وجود ندارد.

۹ـ اگر پیر مغان، راهنمای من شد تفاوتی ندارد زیرا که هیچ سری را نمی‌یابی که در آن از اسرار الهی، سری وجود نداشته باشد.

۱۰ـ اگر عاشق، بار سرزنش را تحمل نکند چه می‌تواند بکند؟ هیچ دلاوری، در برابر تیر قضا و قدر سرنوشت، سپری ندارد.

۱۱ـ جز گوشه ابروی تو، در صومعه زاهد و در گوشه خلوت صوفی، محرابی نمی‌توان یافت.

۱۲ـ ای کسی که به ریختن خون دل حافظ، تصمیم گرفته‌ای، مگر از غیرت و حمیت قرآن و خدا هراسی نداری؟

مردم دیده ما جز به رخت ناظر نیست
دل سرگشته ما غیر ترا ذاکر نیست

اشکم احرام طواف حرمت می‌بندد
گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست

بسته دام و قفس باد چو مرغ وحشی
طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست

عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار
مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست

عاقبت دست بدان سرو بلندش برسد
هر که را در طلبت همت او قاصر نیست

از روان بخشی عیسی نزنم دم هرگز
زانکه در روح فزائی چو لبت ماهر نیست

من که در آتش سودای تو آهی نزنم
کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست

روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم
که پریشانی این سلسله را آخر نیست

سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست
کیست آنکش سر پیوند تو در خاطر نیست

شرح غزل :

۱ـ مردمک چشمان ما جز به چهره‌ات، به جـایی دیگـر نـمی‌نگرد و دل عاشق و سودایی ما جز نام تو را ذکر نمی‌کند.

۲ـ اشک من، برای طواف آستان و حریم تو احرام می‌پوشد هر چند کـه بواسطه خون دل مجروح خود، پاک و طاهر نیست.

۳ـ اگر پرندهٔ سدره‌المنتهی (جان) به جستجوی تو، پرواز نکند همچون مرغان وحشی، اسیر دام و قفس باشد.

۴ـ اگر عاشق مسکین و بیچاره، دل ناچیز و ناسره خود را نثار کرد، بر او خرده مگیر زیرا که به نثار سیم و زر خالص توانایی ندارد.

۵ـ هر کس که در جستجوی تو، همتش اندک نباشد، بالاخره بـه وصـال قامت بلند تو خواهد رسید.

۶ـ هرگز از روان‌بخشی و زنده کردن مردگان توسط حضرت عیسی سخن نمی‌گویم زیرا که در حیات بخشی، چون لبان تو، ماهرانه رفتار نمی‌کند.

۷ـ من که با وجود آتش عشق تو در دلم، آهی سـوزناک هـم نـمی‌کشم چگونه توانم بگویم که در برابر داغ عشقت، دلم شکیبا نیست؟

۸ـ همان روز اولی که تو را دیدم با خود گفتم که پریشانی سلسله عاشقان تو، پایانی ندارد.

۹ـ دل حافظ، تنها در آرزوی وصال تو نیست، چه کسی را می‌یابی که در خاطر او، قصد وصال تو نباشد؟

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست / در حق ما هر چه گوید جای هیچ اکراه نیست

در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست / در صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست

تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند / عرصهٔ شطرنج رندان را مجال شاه نیست

چیست این سقف بلند سادهٔ بسیارنقش / زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست

این چه استغناست یا رب وین چه قادر حکمت است / کاین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست

صاحب دیوان ما گویی نمی‌داند حساب / کاندرین طغرا نشان حسبة لله نیست

هر که خواهد گو بیا و هر چه خواهد گو بگو / کبر و ناز و حاجب و دربان بدین درگاه نیست

بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود / خودفروشان را بکوی میفروشان راه نیست

هر چه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست / ور نه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

بندهٔ پیر خراباتم که لطفش دائم است / ور نه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی‌مشربیست / عاشق دُردی‌کش اندربند مال و جاه نیست

شرح غزل :

۱ـ پارسایی که ظاهر ریاکارانه را می‌پرستد از حال ما آگاهی ندارد و از وی بابت آنچه درباره ما می‌گوید، نباید ناخوشدل شد.

۲ـ هر چه که در مسیر آئین درویشی برای رهرو پیش آید خیر اوست، در راه راست معرفت، ای دل، کسی راه را گم نخواهد کرد.

۳ـ تا ببینیم که چه بازی صورت می‌گیرد پیاده شطرنج خود را جلو می‌فرستیم، در عرصهٔ شطرنج وارستگان، جایی برای بازی شاه نیست (او مات می‌شود).

۴ـ این آسمان به ظاهر ساده ولی پرنقش و نگار و بلند چیست که هیچ دانایی در جهان، به راز آن آگاه نیست؟

۵ـ پروردگارا، این چه بی‌نیازی و چه حکمت استواری است که با این همه زخم و جراحت، فرصت یک آه کشیدن هم نداریم.

۶ـ رئیس دیوان ما انگار از حساب و کتاب چیزی نمی‌داند زیرا در بالای طغرای[1] او، نشان حسبةلله[2] دیده نمی‌شود.

۷ـ به هر کس که می‌خواهد بیاید بگو بیاید و هر چه را که می‌خواهد بگوید، زیرا این درگاه به غرور و ناز و پرده‌دار و دربان نیازی ندارد.

۸ـ رفتن به در میخانه، کار یکدلان و رندان است و آنانکه کرامت نفس خود را فروخته‌اند، راهی به کوی می فروشان معرفت ندارند.

۹ـ هر کاستی به سبب اندام نامتناسب و ناموزون ماست وگرنه خلعت تو بر قامت هیچ کس کوتاه نیست.

۱۰ـ من بنده و غلام مرشد میخانه هستم که لطف او همیشگی است وگرنه لطف شیخ دین و زاهد ریایی، گاه هست و گاه نیست.

۱۱ـ اگر حافظ در صدر و بالای مجلس نمی‌نشیند به سبب بلندنظری اوست آری، عاشق دُردی آشام به مال و مقام، دل نبسته است.

۱- طغرا: نشانی که بر فرمانها و سکه‌های پادشاهان نقش می‌شد

۲- حسبةالله: ثواب و مزد تنها از خداوند چشم باید داشت

راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست — آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

هرگه که دل به عشق دهی خوش دمی بود — در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

ما را ز منع عقل مترسان و می بیار — کان شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست

از چشم خود بپرس که ما را که میکشد — جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست

او را به چشم پاک توان دید چون هلال — هر دیده جای جلوهٔ آن ماه پاره نیست

فرصت شمر طریقهٔ رندی که این نشان — چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

نگرفت در تو گریهٔ حافظ به هیچ رو — حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

شرح غزل :

۱ـ راه عشق، راهی است که هیچ پایانی ندارد و در این راه عاشقان، جز آنکه از جان بگذرند، چاره‌ای ندارند.

۲ـ آن لحظه که دل به عشق بسپاری، لحظه‌ای خوش است و این را بدان که در کار خیر، نیازی به استخاره نیست.

۳ـ ما را از نهی خرد مترسان و شراب بیاور زیرا شحنهٔ عقل در سرزمین دل ما، اصلاً کاره‌ای نیست.

۴ـ از چشم مست خود بپرس که چه کسی ما را می‌کشد. ای عزیز من، قتل من گناه بخت و اقبالم نیست.

۵ـ او را تنها می‌توان چون هلالی باریک، با چشم پاک دید زیرا هر چشمی شایستگی دیدار آن محبوب چون ماه را ندارد.

۶ـ شیوه رندی و وارستگی را غنیمت بدان زیرا که طریق آن چون راه رسیدن به گنج، برای همه کس آشکار نیست.

۷ـ گریه حافظ به هیچ وجه بر تو اثر نکرد، از آن دل تو در تعجبم که در سختی کمتر از سنگ خارا نیست.

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست — منت خاک درت بر بصری نیست که نیست

ناظر روی تو صاحب نظرانند آری — سر گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

اشک غماز من ار سرخ برآمد چه عجب — خجل از کرده خود پرده دری نیست که نیست

تا بدامن ننشیند ز نسیمش گردی — سیل خیز از نظرم رهگذری نیست که نیست

تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزنند — با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست

من از این طالع شوریده برنجم ور نی — بهره مند از سر کویت دگری نیست که نیست

از حیای لب شیرین تو ای چشمه نوش — غرق آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز — ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

شیر در بادیه عشق تو روباه شود — آه از این راه که در وی خطری نیست که نیست

آب چشمم که بر او منت خاک در تست — زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست

از وجودم قدری نام و نشان هست که هست — ورنه از ضعف در آنجا اثری نیست که نیست

غیر از این نکته که حافظ ز تو ناخشنود است — در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

شرح غزل :

۱ـ هر چشمی به واسطه پرتو نور تو، روشن است و هر دیده‌ای، سپاسگزار غبار درگاه تو است.

۲ـ صاحبدلان تنها می‌توانند به چهره تو بنگرند، آری، راز نهان گیسوی تو در هر سری هست.

۳ـ اگر اشک سخن‌چین و پرده‌در من چون خون، سرخ شد، عجیب نیست زیرا هر کس که پرده‌دری کند از کار خویش شرمسار می‌شود.

۴ـ برای آنکه از نسیم، گردی بر دامن یار ننشیند، در هر گذری، از دیدگانم، سیل اشک می‌ریزد.

۵ـ برای آنکه از گیسوی سیاه تو، هر جا سخن نگویند، من هیچ سحرگاهی با باد صبا گفتگو نمی‌کنم.

۶ـ تنها من از این بخت شوریده‌ام در رنج هستم وگرنه همه کس از توجه تو بهره‌مند هستند.

۷ـ ای چشمه زندگانی، از شرم لبان شیرین تو، تمام شهد و شکرها، غرقه در عرق شرم و خجالت هستند.

۸ـ از پرده برون افتادن رازها، مصلحت و جایز نیست وگرنه در مجلس وارستگان هیچ خبری پنهان نیست.

۹ـ در صحرای عشق تو، شیر چون روباهی ضعیف می‌گردد، آه از طریق عشق که در آن هر خطری وجود دارد.

۱۰ـ اشک چشمم که سپاسگزار خاک در تو است، و خاک تمام درگاه، زیر بار منت بسیار او است. (اشک چشم من).

۱۱ـ از وجود من، تنها نام و نشان اندکی مانده است وگرنه از هر ضعف و ناتوانی، در آن نشانی می‌توانی بیابی.

۱۲ـ جز آنکه حافظ از تو ناخشنود است، هر کمالی که هست در وجود تو است.

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست / باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست

از دل و جان شرف صحبت جانان غرضست / غرض اینست وگرنه دل و جان این همه نیست

منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش / که چو خوش بنگری ای سرو روان این همه نیست

دولت آنست که بی خون دل آید بکنار / ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست

پنج روزی که درین مرحله مهلت داری / خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست

بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی / فرصتی دان که ز لب تا بدهان این همه نیست

زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار / که ره از صومعه تا دیر مغان این همه نیست

دردمندی من سوخته زار و نزار / ظاهرا حاجت تقریر و بیان این همه نیست

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی

پیش رندان رقم سود و زیان این همه نیست

شرح غزل :

۱ـ نتیجه و محصول کارخانه هستی، اعتباری ندارد پس باده بیاور زیرا مال دنیا بی‌اعتبار است.

۲ـ غرض اصلی از داشتن دل و جان، افتخار هم‌صحبتی با یار است. مقصود همین است وگرنه دل و جان ارزشی ندارد.

۳ـ ای سرو خوشخرام، برای آرمیدن زیر سایه، منت سدرةالمنتهی و درخت طوبا را مکش زیرا اگر نیک بنگری، چندان ارزشی ندارد.

۴ـ دولت و ناز و نعمت زمانی ارزش دارد که بی‌خون دل خوردن به دست آید وگرنه حتی بهشت نیز با کاو کوشش زیاد، ارزشی ندارد.

۵ـ در این مدت کوتاهی که در مرحله زندگی‌ات فرصت داری، به خوشی زندگی کن زیرا فرصت تو کم است.

۶ـ ما بر کنارهٔ دریای نیستی، منتظر هستیم، پس ای ساقی وقت را غنیمت بدان زیرا از لب تا دهان راه زیادی نیست.

۷ـ ای زاهد، از بازی غیرت خداوند، خود را ایمن مبین و هشیار باش که راه صومعه تا کوی مغان باده فروش، بسیار کوتاه است.

۸ـ دردمندی من که سوخته عشقم و نحیف و لاغر، گویا نیاز به این همه نوشتن و بیان ندارد.

۹ـ نام حافظ به نیکی نوشته شده است ولی در نزد وارستگان، سود و زیان چندان اهمیتی ندارد.

خواب آن نرگس فتّان تو بی چیزی نیست
تاب آن زلف پریشان تو بی چیزی نیست

از لبت شیر روان بود که من میگفتم
این شکر گرد نمکدان تو بی چیزی نیست

جان درازی تو بادا که یقین میدانم
در کمان ناوک مژگان تو بی چیزی نیست

مبتلائی بغم محنت و اندوه فراق
ایدل این ناله و افغان تو بی چیزی نیست

دوش باد از سر کویش بگلستان بگذشت
ای گل این چاک گریبان تو بی چیزی نیست

درد عشق ارچه دل از خلق نهان میدارد
حافظ این دیده گریان تو بی چیزی نیست

شرح غزل :

۱ـ خماری آن چشمان فتنه‌انگیز تو و پیچ و تاب آن گیسوی پریشان تو بی‌دلیل نیست.

۲ـ هنوز بسیار خردسال بودی که من می‌گفتم این لب شکرین دور دهان نمکین تو بی‌دلیل نیست.

۳ـ عمرت طولانی باد زیراکه به درستی می‌دانم که تیر مژگان تو در کمان ابرو، بی‌هدف نخواهد بود.

۴ـ ای دل تو به اندوه دوری و غم جدایی مبتلا هستی پس ناله و زاری تو بی‌دلیل نیست.

۵ـ دیشب، نسیم از کوی یار به گلزار وزید، ای گل این چاک گریبان تو بی‌سبب نیست (و علت آن همین نسیم است).

۶ـ اگر چه دل، درد عشق خود را از دیگران پنهان می‌سازد اما حافظ، این چشمان گریان تو، بی‌سبب نیست و رازت را فاش می‌کند.

جز آستان توام در جهان پناهی نیست
سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست

عدو چو تیغ کشد من سپر بیندازم
که تیغ ما بجز از ناله ای و آهی نیست

چرا ز کوی خرابات روی برتابم
کزین بهم به جهان هیچ رسم و راهی نیست

زمانه گر بزند آتشم به خرمن عمر
بگو بسوز که بر من به برگ کاهی نیست

غلام نرگس جماش آن سهی سروم
که از شراب غرورش به کس نگاهی نیست

مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن
که در شریعت ما غیر از این گناهی نیست

عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حسن
که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست

چنین که از همه سو دام راه می بینم
به از حمایت زلفش مرا پناهی نیست

خزینه دل حافظ به زلف و خال مده
که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

شرح غزل :

۱ـ من پناهگاهی جز درگاه تو ندارم و سر من جز آستانهٔ تو، محل بازگشتی ندارد.

۲ـ آنگاه که دشمن، شمشیر کشد من سپر را انداخته و تسلیم می‌شوم زیرا که شمشیر ما جز ناله و آه نیست.

۳ـ چرا از کوی شراب‌خانه روی بگردانم در حالی که بهتر از این، در جهان رسم و شیوه‌ای نیست؟

۴ـ اگر روزگار به خرمن عمر من، آتش بزند هیچ اهمیت ندارد، به او بگو بسوزاند زیرا عمر نزد من به اندازهٔ پر کاهی ارزش ندارد.

۵ـ من بندهٔ آن سرو بلند قامت با آن چشمان افسونکارش هستم که از سرمستی غرور، به کسی توجه نمی‌کند.

۶ـ ای یار، در پی آزار کسی مباش و هر چه دلت می‌خواهد انجام بده زیرا در مذهب ما جز مردم آزاری، هیچ چیز گناه نیست.

۷ـ ای پادشاه سرزمین زیبایی، دوال لگام را باز پس‌کش زیرا که بر سر هر راهی، دادخواه و ستمدیده‌ای هست.

۸ـ اینگونه که من از همه جهت، بر سر راه خود دام می‌بینم، بهتر از آنکه زلفش مرا حمایت کند، پناهگاهی نمی‌بینم.

۹ـ گنجینه دل حافظ را به هر زلف و خالی مده زیرا که چنین کارهایی (دلبری) در حد و اندازهٔ هر زلف و خال سیاهی نیست.

بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت | وندر آن برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست | گفت ما را جلوهٔ معشوق در این کار داشت

یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض | پادشاهی کامران بود از گدائی عار داشت

در نمی‌گیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست | خرّم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت

خیز تا بر کلک آن نقّاش جان افشان کنیم | کاین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن | شیخ صنعان خرقه رهن خانهٔ خمّار داشت

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر | ذکر تسبیح ملک در حلقهٔ زنّار داشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت
شیوهٔ جنّات تجری تحتها الانهار داشت

شرح غزل :

۱ـ بلبلی، گلبرگی خوش نقش در منقار داشت و با داشتن آن ساز و سامان، باز ناله و زاری می‌کرد.

۲ـ به او گفتم در حالی که به وصال رسیده‌ای، این فریاد و فغان از چیست؟ گفت تابش فروغ معشوق ما را به این کار مجبور کرد.

۳ـ اگر محبوب کنار ما ننشست جای شکایت نیست زیرا او پادشاهی کامران است که از گدایی چون من ننگ دارد.

۴ـ چه ما نیاز خود را اعلام کنیم و چه ناز کنیم در زیبایی دوست تأثیری نمی‌گذارد، خوشا به حال کسی که از خوبرویان، بختی کامروا داشت.

۵ـ برخیز تا بر خامه نقاش آفرینش جان خود را نثار کنیم زیرا که او این همه نقشهای نو را با حرکت پرگار خویش به وجود آورد.

۶ـ اگر سالک راه عشقی از رسوایی مهراس زیرا شیخ صنعان، خرقه خود را به گرو در خانه باده‌فروش گذاشت.

۷ـ حال و روز آن درویش شیرینکار، خوش باد که در مراحل مختلف سیر و سلوک، ذکر تسبیح فرشتگان را درمیان زنارپوشان بر لب داشت.

۸ـ چشم حافظ در زیر بام قصر آن فرشته صفت، چون بهشتهایی بود که زیر آنها، رودهایی جاری است.[1]

۱- سوره بینه / ۹۸

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت
بشکست عهد و ز غم ما هیچ غم نداشت

یا رب مگیرش ار چه دل چون کبوترم
افکند و کشت و عزت صید حرم نداشت

بر من جفا ز بخت من آمد وگرنه یار
حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت

با این همه هر آنکه نه خواری کشید از او
هر جا که رفت هیچ کسش محترم نداشت

ساقی بیار باده و با محتسب بگو
انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت

هر راهرو که ره به حریم درش نبرد
مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت

حافظ ببر تو گوی فصاحت که مدعی
هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

شرح غزل :

۱ـ دیدی که محبوبم جز ستم و ظلم هدف دیگری نداشت، پیمان را شکست و از غم ما هیچ هراسی به خود راه نداد.

۲ـ پروردگارا او را مؤاخذه مکن اگر چه او دل چون کبوتر مرا به زیر پا فکند و کشت و حرمت صید حرم خود را نداشت.

۳ـ ستمی که بر من روا شد به سبب بخت و اقبالم است وگرنه یار هرگز راه و رسم لطف و بخشش را فرونگذاشت.

۴ـ با وجود این، هر کسی که خواری و سرزنش یار را تحمل نکرد، هر کجا که برود، هیچ کس به او احترام نخواهد گذاشت.

۵ـ ای ساقی، شراب بیاور و با نهی کننده بگو که ما را نهی از منکر نکند زیرا جمشید هم‌چنین جامی نداشت.

۶ـ هر سالکی که به حریم آستان یار راه نیافت، بیچاره‌ای است که وادی عشق را طی کرد اما به حرم راه نیافت.

۷ـ حافظ تو (در میدان سخنوری) گوی شیوایی را بربای زیرا که مدعی ادعاگر، هیچ هنری ندارد و از همه بدتر اینکه از بی‌هنری‌اش، خبر ندارد.

کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت
من و شراب فرح بخش و یار حور سرشت

گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز
که خیمه سایهٔ ابر است و بزمگه لب کشت

چمن حکایت اردیبهشت میگوید
نه عاقلست که نسیه خرید و نقد بهشت

بمی عمارت دل کن که این جهان خراب
برآن سراست که از خاک ما بسازد خشت

وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد
چو شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت

مکن بنامه سیاهی ملامت من مست
که آگهست که تقدیر بر سرش چه نوشت

قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ
که گرچه غرق گناهست میرود به بهشت

شرح غزل :

۱ـ اکنون که از باغ، نسیم بهشت می‌وزد (چه خوش است همراهی) من و باده روح‌نواز و یار سیاه چشم زیبایم.

۲ـ اکنون گدا نیز می‌تواند ادعای پادشاهی داشته باشد زیرا که سایه ابر، سراپردهٔ اوست و کنار کشتزار، مجلس او.

۳ـ چمن با ما از اردیبهشت سخن می‌گوید آنکس که نسیه (بهشت) را خرید و بهشت نقد را فرو گذاشت، خردمند نیست.

۴ـ ملک دل را با نوشیدن شراب آباد کن زیرا که این جهان ویران بر این تصمیم است که از خاک پیکر ما خشت بزند.

۵ـ از دشمن وفا به عهد و پیمان مخواه زیرا که شمع صومعه‌ای که به واسطه چراغ کنشت [1]روشن شود، پرتوی ندارد.

۶ـ من مست را به گناهکاری و روسیاهی سرزنش مکن، چه کسی بر این راز واقف است که سرنوشت چه تقدیری برایش نوشته است.

۷ـ در تشییع جنازهٔ حافظ، از مشایعت دریغ مکن زیرا که اگر چه غرق گناه است اما به بهشت خواهد رفت.

۱ـ کنشت: معبد یهود

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت
که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم و گر بد تو برو خود را باش
هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست
همه جا خانهٔ عشقست چه مسجد چه کنشت

سر تسلیم من و خشت در میکده‌ها
مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت

ناامیدم مکن از سابقهٔ لطف ازل
تو پس پرده چه دانی که که خوبست و که زشت

نه من از پردهٔ تقوا بدر افتادم و بس
پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

حافظا روز اجل گر بکف آری جامی
یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

شرح غزل :

۱ـ ای پارسای نیک نهاد، بر وارستگان عیب مگیر زیرا گناه هیچ کس را برای تو نخواهند نوشت.

۲ـ من اگر نیک و خوبم یا بدنهاد و ناپاک، تو برو به اعمال خود برس زیرا که هر کس در پایان همان چیزی را درو می‌کند که کاشته است.

۳ـ همه چه هشیار و آگاه باشند و چه ناهشیار و مست، خواهان محبوب یکتا هستند پس با این حساب همه جا چه مسجد چه کنشت، خانه عشق و سرای محبت است.

۴ـ من سر تسلیم خود را بر خشت در میکده‌ها فرود می‌آورم، اگر مدعی این سخن مرا درک نکند، بدان که مغزش با خشت یکی است.

۵ـ مرا از لطف دیرینهٔ خداوند ناامید مکن زیرا تو می‌دانی که در پشت پرده چه کسی نیکوکار است و چه کسی بدکار.

۶ـ تنها من نیستم که از پردهٔ عصمت بیرون افتادم بلکه پدرم (حضرت آدم ع) نیز بهشت را ترک کرد و از دست داد.

۷ـ حافظ اگر هنگام مرگ هم ساغری باده معرفت به دست آری و بنوشی تو را یکسره از میخانهٔ دنیا به بهشت خواهند برد.

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت | ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت

گل بخندید که از راست نرنجیم ولی | هیچ عاشق سخن سخت بمعشوق نگفت

گر طمع داری از آن جام مرصع می لعل | ای بسا دُر که بنوک مژه‌ات باید سُفت

تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد | هر که خاک در میخانه برخساره نرفت

در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا | زلف سنبل به نسیم سحری می‌آشفت

گفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو | گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت

سخن عشق نه آنست که آید بزبان | ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت
چکند سوز غم عشق نیارست نهفت

شرح غزل :

۱ـ هنگام سحر، بلبل با گل تازه شکفته گفت که دیگر ناز نکن زیرا که گلهای بسیاری چون تو در این باغ شکفته است.

۲ـ گل خندید و گفت که از این سخن حقیقی تو ما نمی‌رنجیم اما هیچ عاشقی به معشوق خود، سخن تلخ نمی‌گوید.

۳ـ اگر آرزو داری که از ساغر گهرنشان باده سرخ معرفت بنوشی چه بسا که باید اشک‌های چون درّ خود را با سر مژگان، به رشته درآوری.

۴ـ هر کس که خاک در میخانه را با چهرهٔ خود پاک نکرد (صورت نسائید)، تا ابد شمیم عشق را نخواهد شنید.

۵ـ دیشب که به سبب لطافت هوا، گیسوی سنبل با نسیم سحر آشفته می‌شد و من در گلزار ارم بودم،

۶ـ گفتم: ای باد، تو که مسند سلیمانی، جام جهان‌بینت کجاست؟ و او گفت: افسوس که بخت بیدار او به خواب ابدی رفته است.

۷ـ سخن عشق نباید که بر زبان آید، پس ای ساقی، می بده و این گفتگو را کوتاه کن.

۸ـ عقل و خرد و صبوری حافظ در اشک غرق شد، او چه می‌تواند بکند در حالی که نمی‌تواند سوز غم عشق را پنهان کند.

آن ترک پری‌چهره که دوش از بر ما رفت
آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت

تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان‌بین
کس واقف ما نیست که از دیده چه‌ها رفت

بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش
آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت

دور از رخ تو دم به دم از گوشه چشمم
سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت

از پای فتادیم چو آمد غم هجران
در درد بمردیم چو از دست دوا رفت

دل گفت وصالش به دعا باز توان یافت
عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت

احرام چه بندیم چو آن قبله نه اینجاست
در سعی چه کوشیم چو از مروه صفا رفت

دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید
هیهات که رنج تو ز قانون شفا رفت

ای دوست به پرسیدن حافظ قدمی نه
زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

شرح غزل :

۱ـ آن شاهد زیبارویی که دیشب ما را ترک کرد، چه خطایی از ما دید که به ناصواب تصمیم گرفت.

۲ـ از آن زمان که یارم که دیدهٔ جهان‌بین من است از برابر چشمانم دور شد، هیچ کس آگاه نیست که از چشمانم چه اشکهایی ریخته شد.

۳ـ دیشب از سوز درون شمع، آنقدر دود به هوا برنخاست که از سوز جگر ما به سر ما رفت.

۴ـ در هجران چهره تو، هر لحظه از گوشه چشم من، سیلاب اشک روان شد و تندباد محنت به وجود آمد.

۵ـ آنگاه که اندوه جدایی به ما رسید، از پا افتادیم و آنگاه که دارو را از دست دادیم، از رنج بیماری مردیم.

۶ـ دل گفت که با دعا کردن می‌توانی به وصالش برسی به همین سبب است که تمام عمرم به دعا کردن می‌گذرد.

۷ـ حال که قبله گاه اینجا نیست، برای چه احرام ببندیم و حال که از مروه عاشقان، صفا و صمیمیت رفته است برای چه تلاش کنیم.

۸ـ دیروز که طبیب مرا دید از سر افسوس گفت که دریغ است از درد تو که از میزان شفا[1] گذشته است.

۹ـ ای دوست، گامی پیش نه و حال حافظ را پیش از آنکه بگویند که از دنیا رفت، جویا شو.

۱- قانون و شفا = ابن‌سینا

گر ز دست زلف مشکینت خطائی رفت رفت
ور ز هندوی شما بر ما جفائی رفت رفت

برق عشق ار خرمن پشمینه پوشی سوخت سوخت
جور شاه کامران گر بر گدائی رفت رفت

در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار
هر کدورت را که بینی چون صفائی رفت رفت

عشقبازی را تحمل باید ای دل پای دار
گر ملالی بود بود و گر خطائی رفت رفت

گر دلی از غمزهٔ دلدار باری برد برد
در میان جان و جانان ماجرائی رفت رفت

از سخن چینان ملالتها پدید آمد ولی
گر میان همنشینان ناسزائی رفت رفت

عیب حافظ گو مکن واعظ که رفت از خانقاه
پای آزادی چه بندی گر بجائی رفت رفت

شرح غزل :

۱ـ اگر زلف سیاه تو، گناهی مرتکب شد و اگر از خال سیاه چهره‌ات، به ما ستمی شد، چیزی نیست و کیفر ندارد.

۲ـ اگر صاعقه عشق بر خرمن هستی پشمینه پوشی بزند و او را بسوزاند جای شکوه نیست و ستم پادشاهی کامران بر گدایی مفلس، چیزی نیست.

۳ـ در آئین درویشی، رنجیده خاطر شدن جای ندارد پس می بیاور زیرا هر کدورتی را که میان یاران بینی، از میان برخیزد.

۴ـ در آئین عشق‌ورزی، ای دل باید که تحمل داشته باشی و استقامت کنی اگر دلتنگی بوجود آمده، دیگر تمام شده و اگر یار گناهی مرتکب شده، باید فراموش کرد.

۵ـ اگر دلی از کرشمه و ناز دلدارش اندوهگین شد، دیگر شد و اگر میان دو دلدار و دلداده اشتباهی صورت گرفته، دیگر گذشته است.

۶ـ اگر چه سخن‌چینان، باعث کدورت و دلتنگی شده‌اند اما در میان دوستان، چنانچه کلام ناپسندی رد و بدل شد، اهمیتی ندارد.

۷ـ ای نصیحتگو، اگر حافظ از خانقاه رفت بر او خرده مگیر، چگونه می‌توانی پای آزاده‌ای را ببندی؟ اگر بجایی می‌رود جای سرزنش چیست؟

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت — درده قدح که موسم ناموس و نام رفت

وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم — عمری که بی حضور صراحی و جام رفت

مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی — در عرصهٔ خیال که آمد کدام رفت

بر بوی آنکه جرعهٔ جامت به ما رسد — در مصطبهٔ دعای تو هر صبح و شام رفت

دل را که مُرده بود حیاتی بجان رسید — تا بوئی از نسیم مَیش در مشام رفت

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه — رند از رهِ نیاز به دارالسّلام رفت

نقد دلی که بود مرا صرف باده شد — قلب سیاه بود از آن در حرام رفت

در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود — می ده که عُمر در سر سودای خام رفت

دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت — گمگشته ای که بادهٔ نابش بکام رفت

شرح غزل :

۱ـ ساقی، ساغری شراب بیاور که ماه رمضان رفت و قدح شراب بده که زمان شهرت و آوازهٔ ریاکاران گذشت.

۲ـ عمر عزیزمان سپری شد بیا عمری را که بی‌وجود مینا و می گذشت تلافی کنیم (شراب بنوشیم).

۳ـ مرا آنچنان مست کن که از مستی ندانم که در عالم خیال، چه کسی آمد و چه کسی رفت.

۴ـ در آرزوی آنکه یک جرعه از جام محبت تو به ما رسد در سکوی میخانه، هر صبح و شام برای سلامتی‌ات دعا می‌کنم.

۵ـ دل من مرده بود اما همین که بویی از نسیم باده‌اش به مشام رفت، زندگی دوباره یافتم.

۶ـ زاهد ریایی به سبب غرورش، راه زندگی را به سلامت طی نکرد اما قلندر وارسته به سبب نیاز واقعی‌اش به بهشت جاودان رفت.

۷ـ آن نقدینه دلی که داشتم صرف خریدن شراب بود، این نقد، ناخالص و تقلبی بود به همین سبب در کار حرام صرف شد.

۸ـ تا کی می‌توان همچون عود در گرمای توبه سوخت. پس می بده زیرا که عمر ما در این اندیشه ناپخته به باطل گذشت.

۹ـ دیگر به حافظ پند مده زیرا که گمگشته‌ای که باده خالص معرفت نوشیده باشد، دیگر به راه اصلی دست نخواهد یافت.

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت | روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت

گویی از صحبت ما نیک به تنگ آمده بود | بار بربست و بگردش نرسیدیم و برفت

بس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم | وز پیش سوره اخلاص دمیدیم و برفت

عشوه دادند که بر ما گذری خواهی کرد | دیدی آخر که چنین عشوه خریدیم و برفت

شد چمان در چمن حسن و لطافت لیکن | در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت

همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم

کای دریغا بوداعش نرسیدیم و برفت

شرح غزل :

۱ـ از لب لعل یار، شربتی نچشیدیم، و چهرهٔ زیبای چون ماه او را سیر ندیدیم که رفت.

۲ـ گویا او از همصحبتی با ما سخت به تنگ آمده بود که بار سفر را بست و ما به گرد او نرسیدیم و رفت.

۳ـ ما برای نصر او سورهٔ فاتحه و دعای حرز یمانی خواندیم و به دنبالش سورهٔ اخلاص را دمیدیم اما باز هم او رفت.

۴ـ ما را فریب دادند که از کنار ما می‌گذری، دیدی که ما چگونه این فریب را پذیرفتیم اما او رفت؟

۵ـ یار خرامان به چمن زیبایی و لطافت پا نهاد و ما در گلستان وصال او نرمک نرمک گام ننهادیم و او رفت.

۶ـ تمام شب را چون حافظ ناله و افغان کردیم که ای افسوس که ما فرصت وداع نیافتیم و او رفت.

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت   کار چراغ خلوتیان باز درگرفت

آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت   وین پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت

آن عشوه داد عشق که مفتی ز ره برفت   وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت

زنهار از آن عبادت شیرین دلفریب   گوئی که پستهٔ تو سخن در شکر گرفت

بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود   عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت

هر سروقد که بر مه و خور حسن میفروخت   چون تو درآمدی پی کاری دگر گرفت

زین قصه هفت گنبد افلاک پرصداست   کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت

حافظ تو این سخن ز که آموختی که بخت

تعویذ کرد شعر تو را و به زر گرفت

شرح غزل :

۱ـ ساقی بیا زیرا که معشوق پرده از چهره انداخت و چراغ محفل خلوت‌نشینان را روشن کرد.

۲ـ آن چهرهٔ فروزان دوباره افروخته‌تر شد و پیر کهنسال دوباره جوانی را از سر گرفت.

۳ـ عشق چنان کرشمه و ناز کرد که فتوی دهنده نیز گمراه شد و دوست چنان لطفی نمود که دشمن از ما پرهیز کرد.

۴ـ امان از آن کلام شیرین فسونکارت که گویی دهان چون پسته تو، کلام را با شکر آمیخت.

۵ـ آن بار اندوهی که خاطر ما را افسرده کرده بود، خداوند عیسی دمی فرستاد و آن بار غم را از دل ما برداشت.

۶ـ هر بلندبالایی که غرور زیبایی به ماه و خورشید می‌فروخت هنگامی که تو آمدی، خجل شد و دنبال کار دیگری رفت.

۷ـ از قصه عشق، در هفت گنبد آسمان صدا پیچیده است اما کوته‌نظر نادان این قصه و سخن را ناچیز دانست.

۸ـ حافظ تو این سخن‌سرایی را از چه کسی آموخته‌ای که از اقبال بلند تو، سخنت را چون دعایی در میان انگشتر طلا قرار داد.

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت
آری باتفاق جهان میتوان گرفت

افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع
شکر خدا که سر دلش در زبان گرفت

زین آتش نهفته که در سینه منست
خورشید شعله ایست که در آسمان گرفت

میخواست گل که دم زند از رنگ و بوی دوست
از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت

آسوده بر کنار چو پرگار می شدم
دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت

آن روز شوق ساغر می خرمنم بسوخت
کاتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت

خواهم شدن بکوی مغان آستین فشان
زین فتنه ها که دامن آخر زمان گرفت

می خور که هر که آخر کار جهان بدید
از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت

بر برگ گل به خون شقایق نوشته اند
کانکس که پخته شد می چون ارغوان گرفت

حافظ چو آب لطف ز نظم تو میچکد
حاسد چگونه نکته تواند بر آن گرفت

شرح غزل :

۱ـ زیبایی تو همراه با نمکین بودن چهره‌ات سراسر گیتی را گرفت، بله با اتحاد می‌توان جهان را تسخیر کرد.

۲ـ شمع می‌خواست تا راز خلوت‌نشینان را فاش کند، سپاس خدای را که راز دلش با زبانش گره خورد. (و نتوانست بگوید)

۳ـ از این سوز نهان عشق که در سینه من جای دارد، خورشید به مانند شعله‌ای ناچیز است که در آسمان جای گرفته است.

۴ـ گل می‌خواست که از خود دم زده و بگوید که همرنگ و هم بوی دوست است اما باد صبا، از غیرت خود، او را ناگزیر خاموش کرد.

۵ـ من چون پرگاری، آسوده در کنار حرکت می‌کردم اما چرخ زمانه مرا چون نقطه مرکزی، عاقبت محصور کرد.

۶ـ آن زمانی اشتیاق نوشیدن جامی باده خرمن هستی مرا که آتشی سرخ از پرتو چهره یار بر آن افتاد.

۷ـ از این آشوبهایی که این اواخر، زمانه را دربرگرفته آنقدر آشفته‌ام که تصمیم دارم به کوی می فروشان رفته و گرد از آستین بیفشانم.

۸ـ می بنوش زیرا که هر کس عاقبت جهان را دیده، از غم رها می‌شود و پیمانه گرانسنگ باده را در دست می‌گیرد.

۹ـ بر گلبرگهای گل، با خون شقایق چنین نوشته‌اند که هر کس که کار آزموده شد بادهٔ ارغوانی می‌نوشد.

۱۰ـ حافظ، حال که از شعر تو، لطافت می‌تراود، حسود چگونه می‌تواند بر آن خرده بگیرد؟

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت
فراق یار نه آن می‌کند که بتوان گفت

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر
کنایتی‌ست که از روزگار هجران گفت

نشان یار سفرکرده از که پرسم باز
که هر چه گفت برید صبا پریشان گفت

فغان که آن مه نامهربان مهرگسل
به ترک صحبت یاران خود چه آسان گفت

من و مقام رضا بعد از این و شکر رقیب
که دل به درد تو خو کرد و ترک درمان گفت

غم کهن به می سالخورده دفع کنید
که تخم خوشدلی این است پیر دهقان گفت

گره به باد مزن گر چه بر مراد رود
که این سخن به مثل باد با سلیمان گفت

به مهلتی که سپهرت دهد ز راه مرو
ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت

مزن ز چون و چرا دم که بندهٔ مقبل
قبول کرد به جان هر سخن که جانان گفت

که گفت حافظ از اندیشهٔ تو آمد باز
من این نگفته‌ام آن کس که گفت بهتان گفت

شرح غزل :

۱ـ از پیر کنعان ـ یعقوب ـ کلامی دلنشین شنیده‌ام که می‌گفت: آنچه که جدایی از یار بر سر ما می‌آورد را نمی‌توان بیان کرد.

۲ـ داستان هراس‌انگیز روز قیامت که واعظ شهر گفت، کنایه ناچیزی از روزگار جدایی است.

۳ـ من، نشانی یار سفر کرده‌ام را دوباره از چه کسی بپرسم زیرا آنچه که نامه‌بر باد صبا گفت، تماماً سخنانی آشفته و پریشان بود.

۴ـ افسوس که آن یار زیباروی نامهربان و مهر بریدهٔ من چه ساده و آسان، تصمیم به ترک همصحبتی با یاران خود را گرفت.

۵ـ من در این غم، به مقام رضایت رسیده‌ام و بعد از این ستم رقیب را شکر می‌کنم زیرا که دلم به رنج تو خو گرفته و از درمان صرف نظر کرده است.

۶ـ کشاورز کهنسال گفت که تخم خوشدلی این است که غم قدیمی و کهنه خود را با خوردن شراب کهنه، فراموش کنید.

۷ـ آرزوهای بیهوده در دل مپرور اگر چه روزگار به ظاهر بر وفق مراد باشد، زیرا که این سخن را باد چون ضرب‌المثلی به حضرت سلیمان گفت:

۸ـ به فرصتی که آسمان در اختیارت می‌دهد فریفته مشو، چه کسی به تو خبر داده که این پیر فلک، از افسون و نیرنگ دست برداشته است؟

۹ـ از چون و چرا سخن مگو زیرا که بندهٔ نیکبخت کسی است که هر آنچه را که خداوند به او گفت، قبول کرد.

۱۰ـ چه کسی گفته است که حافظ از اندیشهٔ عشق تو رویگردان شده؟ من که این را نگفته‌ام و حتماً آن کسی که گفته بر من دروغ بسته است.

یارب سببی ساز که یارم به سلامت
بازآید و برهاندم از بند ملامت

خاک ره آن یار سفرکرده بیارید
تا چشم جهان‌بین کنمش جای اقامت

فریاد که از شش جهتم راه ببستند
آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت

امروز که در دست توام مرحمتی کن
فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت

ای آنکه به تقریر و بیان دم زنی از عشق
ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت

درویش مکن ناله ز شمشیر احبا
کاین طایفه از کشته ستانند غرامت

در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی
بر می‌شکند گوشه محراب امامت

حاشا که من از جور و جفای تو بنالم
بیداد لطیفان همه لطف است و کرامت

کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ
پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

شرح غزل :

۱ـ پروردگارا، کاری کن که یارم از سفر به سلامت بازگردد و مرا از سرزنش ملامتگران رها سازد.

۲ـ غبار راه یار سفر کرده‌ام را برایم بیاوریدت تا دیدهٔ جهان‌بینم را جایگاه اقامت آن خاک کنم.

۳ـ فریاد از این بخت که آن خال و خط و گیسو و چهره و رخسار و قامت یار راه را از همه سو بر من بستند.

۴ـ امروز که تو به من دسترسی داری به من لطفی کن زیرا فردا که بمیرم، اشک پشیمانی، سودی ندارد.

۵ـ تو که با نوشته‌ها و بیانت، از عشق دم می‌زنی، ما با تو حرفی نداریم، برو به خیر و سلامت.

۶ـ ای مسکین فقیر، از زخم شمشیر دوستان ناله مکن زیرا آنان کسانی‌اند که پس از کشتن، از کشته خویش، تاوان و غرامت می‌طلبند.

۷ـ به دلق ریایی خود آتش بزن زیرا که خم ابروی ساقی، کنج محراب عبادت را هم ویران می‌کند.

۸ـ هرگز مباد که من از ستم تو ناله سر دهم زیرا که جور و ظلم خوبان همه لطف و بخشندگی است.

۹ـ حافظ گفتگو از گیسوی تو را کوتاه نمی‌کند چرا که این رشته تا روز رستاخیز پیوستگی دارد.

ای هدهد صبا به سبا می فرستمت
بنگر که از کجا به کجا می فرستمت

حیفست طایری چو تو در خاکدان غم
زاینجا به آشیان وفا می فرستمت

در راه عشق مرحله قرب و بعد نیست
می بینمت عیان و دعا می فرستمت

هر صبح و شام قافله ای از دعای خیر
در صحبت شمال و صبا می فرستمت

تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب
جان عزیز خود به نوا می فرستمت

ای غایب از نظر که شدی همنشین دل
میگویمت دعا و ثنا می فرستمت

در روی خود تفرّج صنع خدای کن
کائینه خدای نما می فرستمت

تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند
قول و غزل به ساز و نوا می فرستمت

ساقی بیا که هاتف غیبم به مژده گفت
با درد صبر کن که دوا می فرستمت

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست
بشتاب هان که اسب و قبا می فرستمت

شرح غزل :

۱ـ ای پیغامبر باد صبا تو را به سرزمین سبا می‌فرستم، ببین که تو را از اینجا به چه جای دوری می‌فرستم.

۲ـ دریغ است که پرنده‌ای چون تو در این سرای پرغم زندگی کند پس تو را از اینجا به آشیانهٔ وفای محبوب می‌فرستم.

۳ـ در راه و مسیر عشق، دوری و نزدیکی مهم نیست زیرا من، تو را آشکارا می‌بینم و برایت دعا می‌کنم.

۴ـ هر صبح و شب، کاروانی از دعای خیر هنگام وزیدن باد شمال و باد صبا برایت می‌فرستم.

۵ـ برای آنکه لشکر غم تو، سرزمین دلم را خراب نکند، جان گرامی‌ام را به گروگان به نزدت می‌فرستم.

۶ـ ای کسی که از برابر چشمان ما دور شدی و با دل همنشین گشتی، تو را دعا می‌کنم و برایت درود و ستایش می‌فرستم.

۷ـ در چهره خود، آفرینش خدا را تماشا کن چرا که چهرهٔ تو آیینه‌ای است که جلوه‌گاه یزدان است.

۸ـ برای آنکه نوازندگان تو را از شوق من آگاه کنند، من ترانه و غزل را همراه ساز و آهنگ می‌فرستم.

۹ـ ساقی بیا و باده بیاور زیرا که آواز دهنده‌ای از غیب این مژده را به من داد که اگر درد را تحمل کنی، برایت دوا می‌فرستم.

۱۰ـ حافظ، ترانهٔ محفل تو یادآوری نیکو از تو است پس عجله به خرج بده زیرا که برایت اسب و قبا می‌فرستم تا آماده آمدن شوی.

ای غایب از نظر بخدا می سپارمت / جانم بسوختی و بدل دوست دارمت

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک / باور مکن که دست ز دامن بدارمت

محراب ابرویت بنما تا سحرگهی / دست دعا برآرم و در گردن آرمت

گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی / صد گونه جادوئی بکنم تا بیارمت

خواهم که پیش میرمت ای بیوفا طبیب / بیمار بازپرس که در انتظارمت

صد جوی آب بسته‌ام از دیده بر کنار / بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت

خونم بریخت وز غم عشقم خلاص داد / منت پذیر غمزهٔ خنجر گذارمت

میگریم و مرادم ازین سیل اشکبار / تخم محبت است که در دل بکارمت

بارم ده از کرم سوی خود تا بسوز دل / در پای دم بدم گهر از دیده بارمت

حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست / فی الجمله میکنی و فرو میگذارمت

شرح غزل :

۱ـ ای دور شده از برابر دیدگانم، تو را به امان خدا می‌سپارم و اگر چه جانم را سوختی اما من از دل و جان تو را دوست دارم.

۲ـ تا زمانی که جامه مرگ نپوشیده و زیر خاک نروم، باور نکن که دست از طلب تو بردارم.

۳ـ اگر محراب ابروی خود را به من نشان دهی تا سحرگاهان دست به دعا برمی‌دارم و بر گردنت حمایل می‌کنم.

۴ـ اگر باید به نزد هاروت بابلی بروم، می‌روم و صد شیوه سحر و نیرنگ می‌آموزم تا تو را به نزد خود آورم.

۵ـ ای طبیب بیوفای دل، آرزو دارم که پیش‌مرگت شوم پس از این بیمار سراغی بگیر زیرا چشم به راه توام.

۶ـ صد چشمه اشک از دیدگانم روان کرده‌ام به آرزوی اینکه دانه مهر و محبت در دلت بکارم.

۷ـ من سپاسگزار خنجر ناز و غمزهٔ یارم که بالاخره خون مرا ریخت و از غم عشق آسوده‌ام کرد.

۸ـ من همیشه می‌گریم و مقصودم از این گریه چون سیل، کاشتن تخم محبت در دل تو است.

۹ـ از لطف و بخشش خود مرا اجازه‌ای فرما تا از سوز دلم، لحظه به لحظه در پایت، اشک از دیده ببارم.

۱۰ـ حافظ، باده‌نوشی و شاهد بازی و بی‌قیدی درخور و شایسته تو نیست با اینهمه تمامی این کارها را انجام می‌دهی و باز تو را به خود وامی‌گذارم.

میر من خوش میروی کاندر سر پا میرمت
خوش خرامان شو که پیش قد رعنا میرمت

گفته بودی کی بمیری پیش من تعجیل چیست
خوش تقاضا میکنی پیش تقاضا میرمت

عاشق و مخمور و مهجورم بت ساقی کجاست
گو که بخرامد که پیش سرو بالا میرمت

آنکه عمری شد که تا بیمارم از سودای او
گو نگاهی کن که پیش چشم شهلا میرمت

گفته ای لعل لبم هم درد بخشد هم دوا
گاه پیش درد و گه پیش مداوا میرمت

خوش خرامان میروی چشم بد از روی تو دور
دارم اندر سر خیال آنکه در پا میرمت

گرچه جای حافظ اندر خلوت وصل تو نیست
ای همه جای تو خوش پیش همه جا میرمت

شرح غزل :

۱ـ ای فرمانروای دل من چه زیبا راه می‌روی که قربان سراپایت شوم و چه با ناز روان می‌شوی که پیش قامت موزونت جان بدهم.

۲ـ تو پرسیدی که چه زمانی زیر قدم من جان می‌سپاری، چرا عجله می‌کنی؟ تقاضای تو مطلوب است پس پیش از تقاضایت برایت می‌میرم.

۳ـ من عاشقی خمارآلوده و دور از یارم، معشوق و ساقی من کجاست؟ بگو که با ناز بیاید تا در پیش قامت بلندبالایش بمیرم.

۴ـ به آنکسی که عمری را از عشق او بیمارم بگویید که نگاهی به من اندازد تا پیش چشمان شهلایش بمیرم.

۵ـ گفته‌ای که لب چون یاقوتم هم درد می‌بخشد و هم دوا، من گاه برای دردت و گاه برای مداوایت می‌میرم.

۶ـ چه زیبا و با ناز راه می‌روی، چشم بد از تو دور باد، من در سر این خیال را می‌پرورانم که در قدمت جان بسپارم.

۷ـ اگر چه حافظ در خلوت وصال تو راهی ندارد اما ای کسی که همه جایت دلپذیر است، پیش تمام وجود تو، جان نثار می‌کنم.

چه لطف بود که ناگاه رشحهٔ قلمت — حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت

به نوک خامه رقم کرده‌ای سلام مرا — که کارخانهٔ دوران مباد بی رقمت

نگویم از من بیدل بسهو کردی یاد — که در حساب خرد نیست سهو بر قلمت

مرا ذلیل مگردان به شکر این نعمت — که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت

بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد — که گر سرم برود برندارم از قدمت

ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی — که لاله بردمد از خاک کشتگان غمت

روان تشنهٔ ما را بجرعه‌ای دریاب — چو میدهند زلال خضر ز جام جمت

همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد

که جان حافظ دلخسته زنده شد به دمت

شرح غزل :

۱ـ این چه مهربانی عظیمی بود که ناگهان تراوش قلم تو، حق بندگی ما را به پیشگاه سخاوت تو عرضه کرد.

۲ـ جواب سلام مرا با نوک قلمت نوشته‌ای ای کسی کـه کـارگاه زمـانه بی‌نام و نشانت مباد.

۳ـ من عاشق نمی‌گویم که به اشتباه از من یاد کردی زیرا که نـمی‌توان اشتباه را از قلم تو به حساب عقل و خرد گذاشت.

۴ـ به شکرانه این توفیق و اقبال که بخت جاودانه تو را عزیز و مـحترم شمرد، مرا خوار مگردان.

۵ـ بیا که می‌خواهم با سر زلفت پیمان ببندم که اگر سرم هم برود آن را از زیر پایت برندارم.

۶ـ بالاخره زمانی از حال دل ما آگاهی می‌یابی اما آن وقت، زمانی است که دیگر لاله از خاک کشتگان غم عشق تو می‌روید.

۷ـ آنگاه که آب حیات را از جام جمشید به تو می‌دهند جان تشنه ما را نیز با جرعه‌ای، سیراب کن.

۸ـ ای باد صبای عیسی نفس، اوقاتت همیشه خوش باد زیرا که جان خسته و ناتوان حافظ با نفس تو، زنده و سرحال گشت.

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت
گر نکته دان عشقی بشنو تو این حکایت

بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم
یا رب مباد کس را مخدوم بی عنایت

رندان تشنه لب را آبی نمیدهد کس
گوئی ولی شناسان رفتند ازین ولایت

در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا
سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت

چشمت بغمزه ما را خون خورد و می پسندی
جانا روا نباشد خونریز را حمایت

در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود
از گوشه ای برون آی ای کوکب هدایت

از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود
زنهار ازین بیابان وین راه بی نهایت

ای آفتاب خوبان میجوشد اندرونم
یکساعتم بگنجان در سایهٔ عنایت

این راه را نهایت صورت کجا توان بست
کش صد هزار منزل بیش است در بدایت

هر چند بردی آبم روی از درت نتابم
جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت

عشقت رسد بفریاد گر خود بسان حافظ
قرآن ز بر بخوانی در چارده روایت

شرح غزل :

۱ـ از آن یار دلنواز سپاسی دارم همراه با شکایت، تو اگر نکته عشق را می‌دانی، این حکایت را خوب بشنو.

۲ـ هر خدمتی که به جانان کردم، نه مزد گرفتم و نه منتی گذاشتم اما خدایا هیچ کس را سرور بی توجهی نصیحت مکن.

۳ـ به وارستگان تشنه لب، کسی جرعه‌ای آب نداد گویا قدردانندگان از این سرزمین رفته‌اند.

۴ـ ای دل در زلف چون کمند یار مپیچ زیرا در آنجا سرهای بریده بسیاری را بینی که گناه و جنایت مرتکب نشده‌اند.

۵ـ چشمت با غمزه‌هایش خون ما را خورد و تو این کار را می‌پسندی، ای جان من، شایسته نیست که از قاتل خونریز حمایت کنی.

۶ـ در این شب تاریک هجران، راه مقصود و وصال را گم کرده‌ام، ای ستارهٔ هدایتگر، تو از گوشه‌ای بیرون بیا و مرا راهنمایی کن.

۷ـ از هر سویی که رفتم تنها بر وحشتم افزوده شد، امان از این بیابان و این راه بی‌سرانجام.

۸ـ ای آفتاب زیبارویان، وجودم از عشق در جوشش است، ساعتی حمایتم کن و مرا در سایه خود پناه بده.

۹ـ چگونه می‌توان برای این راه پایانی متصور شد زیرا که در همین ابتدای راه، بیش از صدهزار منزل وجود دارد.

۱۰ـ هر چند که آبرویم را بردی اما از درت رویگردان نخواهم شد، جور از دوست دلپذیرتر از رعایت دشمن است.

۱۱ـ باید عشق به فریادت برسد اگر بتوانی همچون حافظ، قرآن را با چهارده روایت از حفظ بخوانی.

مُدامم مست می‌دارد نسیم جعد گیسویت
خرابم می‌کند هر دَم فریب چشم جادویت

پس از چندین شکیبائی شبی یارب توان دیدن
که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت

سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم
که جان را نسخه‌ای باشد ز لوح خال هندویت

تو گر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارائی
صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت

وگر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی
برافشان تا فرو ریزد هزاران جان ز هر مویت

من و باد صبا مسکین دو سرگردان بیحاصل
من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت

زهی همت که حافظ راست از دنیی و از عقبی
نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

شرح غزل :

۱ـ نسیم خوشبوی گیسوان مجعدت، هر لحظه مرا مست می‌کند و افسون چشمان فریبکارت، هر لحظه مرا ویران و از خود بیخود می‌سازد.

۲ـ پس از این همه صبوری خدایا می‌توان شبی را دید که شمع دیده خود را در محراب ابروی تو روشن کنیم؟

۳ـ سیاهی صفحهٔ چشم خود را از آن رو گرامی می‌دارم که جانم نسخه‌ای از نقش خال سیاه تو است.

۴ـ تو اگر می‌خواهی که دنیا را تا جاودانه، همیشه آراسته نگاه داری، به باد صبا بگو بیاید و روبند را از چهره‌ات بردارد.

۵ـ اگر می‌خواهی که آئین نابودی را در دنیا از بین ببری، موهایت را افشان کن تا از سر هر موی آن هزاران جان فرو ریزد.

۶ـ من و باد صبا هر دو مسکین و سرگردان و بی‌حاصل هستیم، من از جادوی چشم مست و خمار تو و باد صبا از بوی خوش گیسویت.

۷ـ آفرین بر همت حافظ باد که از دنیا و آخرت هیچ چیز به نظرش نمی‌آید مگر خاک سر کوی تو.

درد ما را نیست درمان الغیاث
هجر ما را نیست پایان الغیاث

دین و دل بردند و قصد جان کنند
الغیاث از جور خوبان الغیاث

در بهای بوسه ای جانی طلب
میکنند این دلستانان الغیاث

خون ما خوردند این کافردلان
ای مسلمانان چه درمان الغیاث

همچو حافظ روز و شب بی خویشتن
گشته ام سوزان و گریان الغیاث

شرح غزل :

۱ـ به دادم برسید که دردم درمانی ندارد و فراق و دوری‌ام پایانی.

۲ـ دل و دین ما را برده‌اند و قصد کشتن ما را کرده‌اند. از ستم نیکان و خوبان، به دادم برسید.

۳ـ به فریادم برسید که این دلستانندگان بوسه می‌دهند و به ازای آن جان را طلب می‌کنند.

۴ـ به فریادم برسید که این سیاهدلان خون ما را ریختند، ای مسلمانان علاج این کار چیست؟

۵ـ به فریادم برسید که اینک همچون حافظ شبانه‌روز بی‌تاب شدم و همیشه در تب و تاب و گریانم.

تویی که بر سر خوبان کشوری چون تاج ‌‌‌— سزد اگر همه دلبران دهندت باج

دو چشم شوخ تو برهم زده ختا و حبش ‌‌‌— به چین زلف تو ماچین و هند داده خراج

بیاض روی تو روشن چو عارض رخ روز ‌‌‌— سواد زلف سیاه تو هست ظلمت داج

دهان شهد تو داده رواج آب خضر ‌‌‌— لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج

ازین مرض بحقیقت شفا نخواهم یافت ‌‌‌— که از تو درد دل ای جان نمیرسد بعلاج

چرا همی شکنی جان من ز سنگ دلی ‌‌‌— دل ضعیف که باشد بنازکی چو زجاج

لب تو خضر و دهان تو آب حیوانست ‌‌‌— قد تو سرو و میان موی و بر به هیات عاج

فتاد در دل حافظ هوای چون تو شهی

کمینه ذره خاک در تو بودی کاج

شرح غزل :

۱ـ تو بر سر زیبارویان کشور چون تاجی قرار گرفته‌ای و اگر همه دلبران تاج زیبایی را به تو دهند، سزاوار است.

۲ـ چشمان گستاخ تو ختا و حبشه را بر هم زده‌اند و ما چین و هند برای چین و شکن گیسویت، باج و خراج داده‌اند.

۳ـ سپیدی چهرهٔ تو چون چهرهٔ خورشید، روشن و تابناک است و سیاهی گیسوان مشکین تو، چون تاریکی شب ظلمت است.

۴ـ دهان چون عسل تو، به آب حیات رونق بخشیده و لب چون قندت، رونق نبات مصر را شکسته است.

۵ـ من از درد عشق تو، حقیقتاً شفایی نمی‌یابم زیرا که ای جانان از سوی تو علاجی برای درد دل ما نمی‌رسد.

۶ـ چرا ای عزیز من، دل مرا با بی‌رحمی‌ات می‌شکنی، این دل ضعیف من از شدت نازکی چون شیشه شده است.

۷ـ لب تو چون خضر است، دهانت سرچشمهٔ آب حیات، قامت تو چون سرو و کمرت از نازکی و باریکی چون تار مویی و سینه‌ات از سپیدی چون عاج است.

۸ـ عشق پادشاهی چون تو در دل حافظ افتاده است، ای کاش من کمترین ذرهٔ غبار درگاه تو بودم.

اگر به مذهب تو خون عاشقست مباح
صلاح ما همه آنست کان ترا است صلاح

سواد زلف سیاه تو جاعل الظلمات
بیاض روی چو ماه تو فالق الاصباح

ز چین زلف کمندت کسی نیافت خلاص
از آن کمانچه ابرو و تیر چشم نجاح

ز دیده ام شده یک چشمه در کنار روان
که آشنا نکند در میان آن ملاح

لب چو آب حیات تو هست قوت جان
وجود خاکی ما را از وست ذکر رواح

بداد لعل لبت بوسه ای بصد زاری
گرفت کام دلم زو بصد هزار الحاح

دعای جان تو ورد زبان مشتاقان
همیشه تا که بود متصل مسا و صباح

صلاح و توبه و تقوی ز ما مجو حافظ
ز رند و عاشق و مجنون کسی نیافت صلاح

شرح غزل :

۱ـ اگر در آئین تو، خون عاشق ریختن حلال و جایز است، مصلحت و خیر همه ما همان است که خیر و نیکی تو است.

۲ـ سیاهی گیسوی مشکینت، آفرینندهٔ تاریکی است و سفیدی چهرهٔ چون ماه تو، شکافندهٔ صبح روشن.

۳ـ از چین و شکن گیسوی چون کمند تو کسی رهایی نیافت، از آن کمان ابرو و تیر نگاهت چه کسی رستگاری می‌یابد؟

۴ـ از چشمانم، در کنارم، چشمه اشک روان شده که هیچ کشتیبانی در آن شنا نخواهد کرد.

۵ـ لب تو چون آب زندگانی، نیروبخش جان است که به واسطه آن، وجود خاکی ما به دعای شبانگاه مشغول شده است.

۶ـ لب تو بالاخره پس از عجز و لابه بسیار، بوسه‌ای داد و من پس از اصرار بسیار زیاد به آرزوی دلم رسیدم.

۷ـ همیشه و تا زمانی که شام و بامداد به هم متصل هستند، دعا برای سلامتی تو، ورد زبان عاشقانت است.

۸ـ پارسایی و توجه و پرهیزکاری از ما مطلب، زیرا از بین وارستگان و عاشقان و دلباختگان کسی به خیر و نیکی نرسید.

دل من در هوای روی فرّخ | بود آشفته همچون موی فرّخ
بجز هندوی زلفش هیچکس نیست | که برخوردار شد از روی فرّخ
سیاهی نیک بخت است آنکه دایم | بود همراز و هم زانوی فرّخ
شود چون بید لرزان سرو آزاد | اگر بیند قد دلجوی فرّخ
بده ساقی شراب ارغوانی | بیاد نرگس جادوی فرّخ
دوتا شد قامتم همچون کمانی | زغم پیوسته چون ابروی فرّخ
نسیم مشک تاتاری خجل کرد | شمیم زلف عنبر بوی فرّخ
اگر میل دل هر کس بجائی است | بود میل دل من سوی فرّخ

غلام همت آنم که باشد
چو حافظ بنده و هندوی فرّخ

شرح غزل :

۱ـ دل من در هوای عشق دیدار فرخ (محبوبم) چون زلف او آشفته و پریشان است.

۲ـ بجز گیسوی مشکین و سیاه او، هیچکس از چهرهٔ فرخ بهره‌مند نشد.

۳ـ آن گیسوی سیاه او بسیار خوشبخت است که همیشه همراز و همنشین فرخ است.

۴ـ اگر سرو آزاد و بلندبالا، قامت دلجوی فرخ را ببیند، چون بید، لرزان و هراسان می‌شود.

۵ـ ای ساقی، جام شراب ارغوانی را به یاد چشمان افسونگر محبوبم فرخ به من بده.

۶ـ قامتم همواره از غم دوری از فرخ، همچون ابروی او، کمانی و دوتا شده است.

۷ـ بوی خوش گیسوی عنبرین فرخ، نسیم مشک تاتاری را شرمسار ساخت.

۸ـ هر کس هوای کسی را در دل می‌پروراند و میل دل من به سوی فرخ است.

۹ـ من برده و غلام همت بلند کسی هستم که همچون حافظ، بنده و غلام زرخرید فرخ باشد.

دی پیر میفروش که ذکرش بخیر باد	گفتا شراب نوش و غم دل ببر ز یاد
گفتم بباد میدهدم باده نام و ننگ	گفتا قبول کن سخن و هرچه باد باد
سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست	از بهر این معامله غمگین مباش و شاد
بادت بدست باشد اگر دل نهی بهیچ	در معرضی که تخت سلیمان رود بباد

حافظ گرت ز پند حکیمان ملالتست

کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

شرح غزل :

۱ـ دیشب پیر می فروش ما ـ که یادش به نیکی باد ـ گفت که شراب بنوش تا غم دل را فراموش کنی.

۲ـ به او گفتم، باده‌نوشی، آبرو و ناموس مرا به باد می‌دهد اما او گفت سخنم را بپذیر و بگذار هر چه می‌خواهد شود، بشود.

۳ـ بالاخره سود و زیان و سرمایه را از دست خواهی داد، پس با نتیجه تمام این معاملات، نه شاد شو و نه غمگین.

۴ـ در جایگاهی که تخت سلیمان با آن همه عظمت به باد فنا می‌رود، اگر تو به زندگی دنیا که هیچ است دل ببندی، چیزی جز باد در دست نخواهی داشت.

۵ـ حافظ اگر از پند نصیحتگران، ملول و دل‌آزرده شده‌ای، دیگر داستان را مختصر می‌کنیم که ان‌شاءالله عمرت طولانی باد.

شراب و عیش نهان چیست کار بی بنیاد	زدیم بر صف رندان و هر چه بادا باد
گره ز دل بگشا و ز سپهر یاد مکن	که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد
ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ	ازین فسانه هزاران هزار دارد یاد
قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش	ز کاسه سر جمشید و بهمن است و قباد
که آگهست که کاوس و کی کجا رفتند	که واقفست که چون رفت تخت جم بر باد
ز حسرت لب شیرین هنوز می بینم	که لاله میدمد از خون دیده فرهاد
مگر که لاله بدانست بیوفائی دهر	که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد
بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم	مگر رسیم بگنجی درین خراب آباد
نمیدهند اجازت مرا به سیر و سفر	نسیم باد مصلا و آب رکناباد

قدح مگیر چو حافظ مگر بناله چنگ

که بسته اند بر ابریشم طرب دل شاد

شرح غزل :

۱ـ نوشیدن شراب و نشاط پنهانی چیست؟ کاری ناپایدار و سست. ما به جمع وارستگان پیوستیم، هر چه باداباد.

۲ـ گره غم را از دلت باز کن و از اسرار آسمان چیزی یاد مکن زیرا که اندیشه هیچ مهندسی نتوانست به گره ناگشودهٔ آسمان دست یابد.

۳ـ از دگرگونیهای روزگار تعجب مکن زیرا زمانه از این نوع افسون هزاران هزار خاطره دارد.

۴ـ جام شراب را با احترام بگیر زیرا ترکیب خاک آن از کاسهٔ سر جمشید و بهمن و کیقباد (شاهان باستان) است.

۵ـ چه کسی می‌داند که کیکاووس و شاهان کیانی کجا رفتند و چه کسی آگاه است که تخت جمشید چگونه به باد رفت و نابود شد؟

۶ـ هنوز هم می‌بینم از خون چشمان فرهاد در حسرت لب شیرین، لاله‌های سرخ از زمین می‌روید.

۷ـ شاید که لاله، به بیوفایی روزگار آگاه است که از زمان زادن و رویش تا پژمردن، لحظه‌ای ساغر شراب را بر زمین نگذاشت.

۸ـ شتاب کن و بیا تا لحظه‌ای از نوشیدن شراب مست و خراب شویم شاید که به گنج وصال یار در خراب آباد دنیا دست پیدا کنیم.

۹ـ نسیم روح‌نواز باغ مصلا و رود رکناباد، اجازه گشت و سفر را به من نمی‌دهند.

۱۰ـ همچون حافظ همراه با شنیدن ناله و نوای چنگ، جام شراب در دست بگیر زیرا که شادی خاطر را بر تارهای ابریشمی چنگ بسته‌اند.

دوش آگهی ز یار سفرکرده داد باد
من نیز دل به باد دهم هر چه باداباد

کارم بدان رسید که همراز خود کنم
هر شام برق لامع و هر بامداد باد

در چین طره تو دل بی حفاظ من
هرگز نگفت مسکن مألوف یاد باد

امروز قدر پند عزیزان شناختم
یا رب روان ناصح ما از تو شاد باد

خون شد دلم به یاد تو هر گه که در چمن
بند قبای غنچه گل میگشاد باد

از دست رفته بود وجود ضعیف من
صبحم به بوی وصل تو جان بازداد باد

حافظ نهاد نیک تو کامت برآورد
جانها فدای مردم نیکونهاد باد

شرح غزل :

۱ـ دیشب باد از احوال یار سفر کرده مرا باخبر کرد من نیز به مژدگانی دل خود را به باد می‌سپارم، هر چه پیش آید خوش آید.

۲ـ کارم به آنجا رسیده که شبها آذر درخشنده و شرار سینه را و هر بامداد، آه سرد را همراز خود سازم.

۳ـ در چین و شکن گیسوی تو، دل بی‌پروای من، هرگز نگفت که از سینه تو که مسکن خوگرفتهٔ من است، یاد باد.

۴ـ اینک ارزش پند عزیزان را فهمیدم، خدایا روان پندگوی ما را تو شاد گردان.

۵ـ هرگاه که در چمن بند قبای غنچهٔ گل توسط باد بازمی‌شد و گل می‌شکفت، دلم از یاد تو، غرق خون می‌شد.

۶ـ پیکر ناتوان من از دست رفته بود که ناگاه باد صبحگاهان بوی وصل تو آورد و مرا جان دوباره داد.

۷ـ حافظ، سرشت پاکت، تو را به مرادت می‌رساند، جانها به قربان انسانهای نیکونهاد باد.

روز وصل دوستداران یاد باد　　　یاد باد آن روزگاران یاد باد

کامم از تلخی غم چون زهر گشت　　　بانگ نوش شادخواران یاد باد

گرچه یاران فارغند از یاد من　　　از من ایشان را هزاران یاد باد

مبتلا گشتم درین بند و بلا　　　کوشش آن حق‌گزاران یاد باد

گرچه صد رود است در چشمم مدام　　　زنده رود باغ کاران یاد باد

راز حافظ بعد ازین ناگفته ماند

ای دریغا رازداران یاد باد

شرح غزل :

۱ـ روز رسیدن عاشقان و معشوقان به هم و آن روزگار وصال یاد باد.

۲ـ دهانم از تلخی و اندوه چون زهر شده است، آوای نوشانوش میگساران یاد باد.

۳ـ اگر چه یاران از یاد من آسوده خاطرند (مرا به یاد نمی‌آورند) اما من هزاران بار ایشان را به یاد می‌آورم.

۴ـ من به بند و بلای فراموشی یاران گرفتار شدم اما تلاش آنانکه حق دوستی را بجا می‌آورند، فراموش مباد.

۵ـ اگر چه از چشمانم، صد رود اشک پیوسته جاری است با این حال زاینده‌رود و باغ‌کاران اصفهان هرگز فراموش مباد.

۶ـ افسوس که حافظ بعد از این راز خود را ناگفته خواهد گذاشت، یاد محرمان اسرار بخیر باد.

جمالت آفتاب هر نظر باد
ز خوبی روی خوبت خوبتر باد

همای زلف شاهین شهپرت را
دل شاهان عالم زیر پر باد

کسی کو بسته زلفت نباشد
همیشه غرقه در خون جگر باد

بتا چون غمزه‌ات ناوک فشاند
دل مجروح من پیشش سپر باد

چو لعل شکرینت بوسه بخشد
مذاق جان من زو پر شکر باد

مرا از تست هر دم تازه عشقی
ترا هر ساعتی حسنی دگر باد

بجان مشتاق روی تست حافظ
ترا در حال مشتاقان نظر باد

شرح غزل :

۱ـ امید که چهره‌ات روشنی‌بخش هر دیده شود و از زیبایی، چهره خوبت، زیباتر شود.

۲ـ دل پادشاهان عالم زیر سایه گیسوی تو باد که گویی شهپر شاهین است.

۳ـ آنکس که اسیر گیسوی تو نباشد، همچون زلفت، آشفته و پریشان‌حال باد.

۴ـ آن دل که عاشق سیمای تو نباشد، همیشه در خون جگر غرق باد.

۵ـ ای معشوق من، آنگاه که کرشمهٔ تو تیر عشق می‌افکند، دل خسته من سپر آن باد.

۶ـ آنگاه که لب شیرینت بوسه‌ای به من می‌بخشد، کام جان من از آن شیرین‌تر باد.

۷ـ من هر لحظه به واسطه تو عشق تازه‌ای می‌یابم پس تو را هر ساعت، زیبایی تازه‌ای باد.

۸ـ حافظ از جان و دل مشتاق روی تو است، تو هم به حال مشتاقان خودت نظری بیفکن.

صوفی ار باده باندازه خورد نوشش باد
ورنه اندیشهٔ این کار فراموشش باد

آنکه یک جرعه می از دست تواند دادن
دست با شاهد مقصود در آغوشش باد

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت
آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد

شاه ترکان سخن مدعیان می‌شنود
شرمی از مظلمهٔ خون سیاووشش باد

گر چه از کبر سخن با من درویش نگفت
جان فدای شکرین پستهٔ خاموشش باد

چشمم از آینه داران خط و خالش گشت
لبم از بوسه ربایان بر و دوشش باد

نرگس مست نوازش کن مردم دارش
خون عاشق بقدح گر بخورد نوشش باد

به غلامی تو مشهور جهان شد حافظ
حلقهٔ بندگی زلف تو در گوشش باد

شرح غزل :

۱ـ درویش اگر که باده عشق را به اندازه بنوشد گوارایش باد وگرنه باید اندیشهٔ عشق را فراموش کند.

۲ـ کسی که می‌تواند یک جرعه شراب کمتر بنوشد، امید که بتواند دست در گردن محبوب زیبا آورد.

۳ـ پیر روشندل ما گفت که خامهٔ آفرینش هیچ اشتباهی مرتکب نشده است، آفرین بر دیدهٔ پاک‌بین و خطا پوشانندهٔ او باد.

۴ـ افراسیاب (شاه ترکان) که به گفتار سخن‌چینان مدعی گوش می‌دهد باید از دادخواهی خون سیاوش (که به ستم ریخت) حیا کند.

۵ـ اگر چه یار از سر بزرگی و غرور با من مسکین سخنی نگفت اما جانم به قربان دهان شیرین و خاموش او باد.

۶ـ چشمم آینه‌دار سبزهٔ عذار و خال اوست، امید که لبم نیز بوسه دهنده بر شانه و سینه‌اش باشد.

۷ـ اگر چشمان خمارآلود و نوازشگر و مردمدار او، خون عاشقان را در قدح ریخته و بنوشد، گوارایش باد.

۸ـ حافظ به سبب چاکری و غلامی تو در جهان شهره شد امید که همیشه نشان غلامی گیسوی تو در گوشش باشد.

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد | وجود نازکت آزرده گزند مباد

سلامت همه آفاق در سلامت تست | به هیچ عارضه شخص تو دردمند مباد

درین چمن چو درآید خزان بیغمائی | رهش بسرو سهی قامت بلند مباد

در آن بساط که حسن تو جلوه آغازد | مجال طعنه بدبین و بدپسند مباد

هر آنکه روی چو ماهت بچشم بد بیند | بر آتش تو بجز جان او سپند مباد

شفا ز گفته شکرفشان حافظ جوی

که حاجتت به علاج گلاب و قند مباد

شرح غزل :

۱ـ امید که تن تو به نوازش و تیمار طبیبان نیازمند و پیکر ضعیف و ظریفت، رنجهٔ آسیب و گزند نگردد.

۲ـ سلامت تمامی آفاق دنیا در تندرستی توست، امیدوارم که به هیچ علت و دلیلی، وجودت دچار درد نگردد.

۳ـ زیبایی ظاهر و باطن در پناه تندرستی تو است، امید دارم که هرگز ظاهرت افسرده و درونت غمزده نباشد.

۴ـ هنگامی که باد خزان برای تاراج به این چمن می‌آید امید که راه او به سوی قامت بلند چون سرو تو نیفتد.

۵ـ آرزو می‌کنم در آنجایی که زیبایی تو، به جلوه درمی‌آید، بدبین و بدپسند، فرصت بدگویی نیابد.

۶ـ هر کس که چهرهٔ چون ماه تو را با چشم بدپسند ببیند باید در آتش سوزان خشم تو، چون اسپند بسوزد (بالا و پایین بپرد).

۷ـ از سخنان شیرین و شکرین حافظ شفای درد خود را بطلب، امیدوارم که به درمان توسط گلاب و قند نیازی پیدا نکنی.

حسن تو همیشه در فزون باد   رویت همه ساله لاله گون باد

اندر سر ما خیال عشقت   هر روز که باد در فزون باد

هر سرو که در چمن درآید   در خدمت قامتت نگون باد

چشمی که نه فتنهٔ تو باشد   چون گوهر اشک غرق خون باد

چشم تو ز بهر دلربائی   در گردن سحر ذوفنون باد

هر جا که دلیست در غم تو   بی صبر و قرار و بی سکون باد

قدّ همه دلبران عالم   پیش الف قدت چو نون باد

هر دل که ز عشق تست خالی   از حلقهٔ وصل تو برون باد

لعل تو که هست جان حافظ

دور از لب مردمان دون باد

شرح غزل :

۱ـ زیبایی تو همیشه بیشتر شود و سرخی و طـراوت چـهرهٔ لاله سـانت همیشگی باشد.

۲ـ اندیشه عشق تو در سر ما هر روز بیش از روز قبل شود.

۳ـ هر سرو بلند قامتی که به چمن می‌آید، در پیش بالای بلند تو سرنگون باد.

۴ـ چشمی که فریفته تو نباشد چون قطره‌های اشک آغشته به خون دل باد.

۵ـ چشم تو برای دلربایی کردن، در جادو، صاحب فریبها و افسونها باد.

۶ـ هر جا دلی در غم عشق تو وجود دارد پـیوسته بـی‌صبر و آرامش و بی‌سکینه باد.

۷ـ قد و قامت همه دلربایان دنیا در پیش قامت چـون الف کشـیده تـو، خمیده چون «نون» باد.

۸ـ آن دلی که عشقی از تو در خود ندارد از گروه مشتاقان وصل تو دور باد.

۹ـ لب تو که عین جان حافظ است دور از لب نامردمان فرومایه باد.

خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد | ساحت کون و مکان عرصهٔ میدان تو باد
زلف خاتون ظفر شیفتهٔ پرچم تست | دیدهٔ فتح ابد عاشق جولان تو باد
ایکه انشاء عطارد صفت شوکت تست | عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد
طیرهٔ جلوهٔ طوبی قد چون سرو تو شد | غیرت خلد برین ساحت بستان تو باد

زینت‌ها حیوانات و نباتات و جماد
هرچه در عالم امرست بفرمان تو باد

شرح غزل :

۱ـ پادشاها، گوی آسمان، سرگردان چوگان تو و پهنهٔ هستی و دنیا، جولانگاه و میدان بازی تو باد.

۲ـ گیسوی ملکه پیروزی، واله و دیوانهٔ پرچم فتح تو است، دیده گشایش جاودانی، دلباخته تاخت و تاز تو باد.

۳ـ امیدوارم که عطارد دبیر که مشغول نگاشتن توصیفات شکوه و جلال و عقل کل و مجمع خردهایت است، همواره طغرانویس دفترهای تو باشد.

۴ـ قد چون سرو تو باعث خواری جلوه‌گری درخت طوبی شد، پهنهٔ بوستان تو مایهٔ رشک بهشت برین باد.

۵ـ نه تنها حیوانات و گیاهان و جمادات، بلکه هر آنچه در عالم غیب و ملکوت نیز هست، تحت فرمان تو باد.

دیریست که دلدار پیامی نفرستاد ... ننوشت سلامی و کلامی نفرستاد

صد نامه فرستادم و آن شاه سواران ... پیکی ندوانید و سلامی نفرستاد

سوی من وحشی صفت عقل رمیده ... آهو روشی کبک خرامی نفرستاد

دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست ... وز آن خط چون سلسله دامی نفرستاد

فریاد که آن ساقی شکرلب سرمست ... دانست که مخمورم و جامی نفرستاد

چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات ... هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

حافظ به ادب باش که واخواست نباشد

گر شاه پیامی به غلامی نفرستاد

شرح غزل :

۱ـ زمانی طولانی می‌گذرد که محبوبم برایم پیامی نفرستاده، سلامی ننوشته و نامه‌ای گسیل نکرده است.

۲ـ اگر چه تاکنون صد نامه برایش فرستاده‌ام اما آن فرمانروای سواران، قاصدی به سویم نفرستاده و سلامی نرسانده است.

۳ـ او به سوی من دیوانه خو و از عقل دورمانده، پیکی آهورفتار و تیزگام نفرستاد.

۴ـ او می‌دانست که مرغ دل از دستم فرار می‌کند با این همه از آن خط زیبای به هم پیوسته‌اش، دامی برای دلم بوجود نیاورد.

۵ـ فریاد از آن ساقی شیرین لب سرمستم باد که با وجودی که می‌دانست خمارآلوده‌ام اما ساغری شراب برایم نفرستاد.

۶ـ هر چند که ادعا کردم من صاحب کرامات و مقاماتی در سلوک هستم، اما او هیچ خبری از هیچ جا برایم نیاورد.

۷ـ حافظ تو در حفظ ادب بکوش زیرا که قابل سرزنش نیست اگر پادشاهی برای غلامی، پیامی نفرستاد.

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد   وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد

از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر   ای دیده نگه کن که بدام که در افتاد

دردا که از آن آهوی مشکین سیه چشم   چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد

از رهگذر خاک سر کوی شما بود   هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد

مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد   بس کشته دل زنده که بر یکدگر افتاد

بس تجربه کردیم درین دیر مکافات   با دردکشان هر که درافتاد برافتاد

گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد   با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد

حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود   بس طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد

شرح غزل :

۱ـ هنگام پیری، عشق دوران جوانی به سرم افتاد و آن راز عشق را که در دل پنهان کرده بودم برملا شد.

۲ـ از طریق نگاه، مرغ دلم، راه آسمان را در پیش گرفت، ای چشم نگاه کن که دل به دام چه کسی افتاده است.

۳ـ افسوس که از آن آهوی سیاه چشم مشکین، مانند نافه، خون دل زیادی بر جگرم ریخت.

۴ـ هر نافه خوشبویی که در دست نسیم سحرگاهان افتاد، به واسطه خاک خوشبوی سر کوی شما بود.

۵ـ آنگاه که مژگان تو شمشیر عالمگیر خود را بکشد، دل آگاهان بسیاری کشته شده و کشته‌ها روی هم خواهند افتاد.

۶ـ ما در این سرای جزادهنده، تجربه بسیار آموختیم و دانستیم که هر کس با دُرد نوشان بستیزد، نابود خواهد شد.

۷ـ اگر سنگ سیاه جان خود را هم فدا کند باز لعل و گوهر نخواهد شد زیرا اگر کسی از اصل بد باشد، نمی‌تواند با سرشت واقعی خود کاری کند.

۸ـ حافظ که سرگیسوی زیبارویان هدایتگر و دستگیرش بود، عاشقی چابک بوده که اکنون با سر به زمین افتاده است.

عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد
عارف از خندهٔ می در طمع خام افتاد

حسن روی تو به یک جلوه که در آینه کرد
این همه نقش در آینهٔ اوهام افتاد

این همه عکس می و نقش نگارین که نمود
یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد

غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید
کز کجا سرّ غمش در دهن عام افتاد

من ز مسجد به خرابات نه خود افتادم
اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد

چه کند کز پی دوران نرود چون پرگار
هر که در دایرهٔ گردش ایام افتاد

در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ
آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد

آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی
کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد

زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت
کان که شد کشتهٔ او نیک سرانجام افتاد

هر دمش با من دلسوخته لطفی دگر است
این گدا بین که چه شایستهٔ انعام افتاد

صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی
زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

شرح غزل :

۱ـ آنگاه که پرتو چهرهٔ تو بر شیشه جام افتاد، عارف از لرزش شراب، به طمع خام وصال افتاد.

۲ـ زمانی که زیبایی چهره تو، تنها یک جلوه بر آینه انداخت، این همه تصویر در آئینه خیالات موهوم افتاد.

۳ـ این همه عکس که در شراب افتاده و نقشهای متضادی دارد تنها انعکاس یک فروغ از چهرهٔ ساقی است که در جام افتاده است.

۴ـ غیرت و حمیت عشق، زبان همه برگزیدگان را برید اما معلوم نیست که سرّ غم عشق او چگونه در دهان مردم افتاد.

۵ـ من به ارادهٔ خودم از مسجد به میخانه نرفتم بلکه این تقدیر من از روز ازل نتیجه‌اش و سرانجامش معلوم بود.

۶ـ هر آنکس داخل دایره گردش زمانه می‌افتد چه می‌تواند بکند جز آنکه چون پرگار، به چرخیدن ادامه ندهد.

۷ـ دل که در چاه زنخ تو افتاده بود به خم گیسوی تو آویخت، افسوس که از چاله‌ای کوچک چگونه به دام افتاد.

۸ـ ای خواجه اینگونه شد که تو مرا در صومعه هرگز دوباره بازنمی‌بینی زیرا سروکارم با روی ساقی و لب جام شراب افتاده است.

۹ـ باید که رقص‌کنان به زیر شمشیر غم عشق او رفت زیرا آنکس که به دست او کشته شد، عاقبتی خوش خواهد یافت.

۱۰ـ یار هر لحظه با من دلسوخته، نظر لطف دیگری دارد، ببین که این گدا چگونه شایسته بخشش او شده است.

۱۱ـ تمامی صوفیان، باده‌نوش و زیباپسند هستند اما از میان آنها تنها حافظ دلسوخته بدنام شده است.

آنکه رخسار ترا رنگ گل و نسرین داد — صبر و آرام تواند به من مسکین داد

وآنکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت — هم تواند کرمش داد من غمگین داد

من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم — که عنان دل شیدا بلب شیرین داد

گنج زر گر نبود کنج قناعت باقی است — آنکه آن داد به شاهان بگدایان این داد

خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن — هر که پیوست بدو عمر خودش کاوین داد

بعد از این دست من و دامن سرو و لب جوی — خاصه اکنون که صبا مژدهٔ فروردین داد

در کف غصهٔ دوران دل حافظ خون شد

از فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد

شرح غزل :

۱ـ آنکسی که چهرهٔ تو را چون گل سرخ و نسرین، سرخ و سفید کرد حتماً می‌تواند به من درمانده هم صبر و آرامش بدهد.

۲ـ آنکسی که به گیسوی تو آئین ظلم آموخت می‌تواند با کرم و بخشش خود حق من غمدیده را به من بازگرداند.

۳ـ من از آن روز که فرهاد، عنان دل عاشق خود را به لب شیرین سپرد، از او قطع امید کردم.

۴ـ اگر گنج زری وجود ندارد، گوشهٔ قناعت هنوز باقی است و آنکسی که به پادشاهان گنج عطا کرد به گدایان نیز می‌تواند قناعت عطا کند.

۵ـ دنیا به ظاهر عروس زیبایی است، اما هر کس بخواهد که به او بپیوندد باید عمر خودش را به عنوان مهریه تقدیم کند.

۶ـ من از این پس در کنار جوی، دست به دامان سرو خواهم برد بویژه اکنون که باد صبا، مژدهٔ آمدن فروردین را داده است.

۷ـ ای خواجه قوام‌الدین فریاد که در ندیدن رویت، دل حافظ در دستان اندوه زمانه، پرخون شد.

بنفشه دوش به گل گفت و خوش نشانی داد
که تاب من به جهان طرهٔ فلانی داد

دلم خزانهٔ اسرار بود و دست قضا
درش ببست و کلیدش به دلستانی داد

شکسته وار به درگاهت آمدم که طبیب
به مومیائی لطف توام نشانی داد

تنش درست و دلش شاد باد و خاطر خوش
که دست دادش و یاری ناتوانی داد

برو معالجهٔ خود کن ای نصیحتگو
شراب و شاهد شیرین که را زیانی داد

گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت
دریغ حافظ مسکین من چه جانی داد

شرح غزل :

۱ـ دیشب بنفشه، با گل سرخ سخن می‌گفت و نشانی درستی داد که زلف فلان کس (یار) مرا در جهان به تب و تاب انداخت.

۲ـ دلم گنجینه اسرار زیادی بود اما دست تقدیر و سرنوشت در آن را بست و کلیدش را به محبوبی دلستان سپرد.

۳ـ من به آستانه تو، شکسته و خمیده آمدم زیرا که طبیب، داروی شکستگی مرا، مهربانی تو دانست.

۴ـ آنکس که دست عدل و بخشش او به ناتوانی یاری رساند امید که بدنی سالم، دلی شاد و خاطری آسوده داشته باشد.

۵ـ ای نصیحتگر، برو خود را معالجه کن. شراب و زیباروی شیرین‌کار، به چه کس زیان می‌رساند.

۶ـ یارم از برابر من درمانده، گذشت و با مراقبان خود گفت: افسوس بر حافظ بیچاره که چه سخت جان داد.

همای اوج سعادت به دام ما افتد — اگر ترا گذری بر مقام ما افتد

حباب وار براندازم از نشاط کلاه — اگر ز روی تو عکسی به جام ما افتد

شبی که ماه مراد از افق شود طالع — بود که پرتو نوری ببام ما افتد

ببارگاه تو چون باد را نباشد بار — کی اتفاق مجال سلام ما افتد

چو جان فدای لبش شد خیال می‌بستم — که قطره‌ای ز زلالش بکام ما افتد

خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز — کزین شکار فراوان به دام ما افتد

به ناامیدی ازین در مرو بزن فالی — بود که قرعهٔ دولت بنام ما افتد

ز خاک کوی تو هر گه که دم زند حافظ

نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

شرح غزل :

۱ـ هما نیز از اوج سعادت خود به دام ما می‌افتد اگر تو از برابر جایگاه ما گذر کنی.

۲ـ اگر از چهرهٔ تو، پرتوی به جام ما بیفتد، من چون حباب، از شادمانی کلاه خود را خواهم انداخت.

۳ـ آنگاه که ماه آرزوهایم از افق طلوع کند آیا می‌شود که پرتویی از نورش به بام ما افتد؟

۴ـ وقتی که باد نمی‌تواند با بارگاه تو راه یابد چگونه می‌توانم اجازه و فرصت سلامی داشته باشم؟

۵ـ زمانی که جانم فدای لبت شد با خود گمان می‌کردم که قطره‌ای از آب گوارای لبت به دهان ما افتاد.

۶ـ تصویر و خیال گیسوی تو به من گفت که جانت را وسیله قرار مده زیرا که بسیاری چون تو شکار دام ما شده است.

۷ـ با ناامیدی از این درگاه دور مشو و فالی بزن شاید که قرعهٔ بخت و اقبال به نام ما درآید.

۸ـ هرگاه که حافظ از خاک کوی تو سخنی بگوید، بوی خوشی از بوستان جانش به مشام ما می‌رسد.

درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد
نهال دشمنی برکن که رنج بیشمار آرد

چو مهمان خراباتی بعزت باش با رندان
که درد سر کشی جانا گرت مستی خمار آرد

شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما
بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد

عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکم است
خدا را در دل انداز که بر مجنون گذار آرد

بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال
چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد

خدا را چون دل ریشم قراری بست با زلفت
بفرما لعل نوشین را که زودش باقرار آرد

درین باغ از خدا خواهد دگر پیرانه سر حافظ
نشیند بر لب جوئی و سروی در کنار آرد

شرح غزل :

۱ـ اگر می‌خواهی که به مراد دل خود برسی، نهال محبت بکار و بیخ درخت دشمنی را از ریشه درآور که موجب رنج و اندوه بسیار می‌شود.

۲ـ آنگاه که در میخانه، مهمانی، با وارستگان به احترام رفتار کن زیرا اگر از مستی، خمار شوی، دردسر خواهی گرفت (و ممکن است به تو شرابی ندهند).

۳ـ شب مصاحبت با یار را غنیمت بدان زیرا که زمانه پس از ما باز هم گردش خواهد کرد و آسمان باز هم شب و روز فراوان خواهد آورد.

۴ـ به دل کجاوه دار لیلی ـ تخت روان ماه به فرمان اوست ـ بینداز که از کنار مجنون گذر کند.

۵ـ ای دل آرزو کن که همیشه در بهار عشرت باشی زیرا که در چمن دهر، هر ساله نسرین‌های بی‌شمار و بلبلان بسیاری می‌آیند و می‌روند.

۶ـ بخاطر خدا به لب شیرینت بگو که با بوسه‌ای به دل اندوهگینم که با گیسوی تو پیمان بسته، آرامشی عطا کند.

۷ـ حافظ در ایام پیری از خدا می‌خواهد که در این باغ هستی، کنار رودی بنشیند و یار بلندبالایش را در آغوش کشد.

کسی که حسن و خط دوست در نظر دارد   محقق است که او حاصل بصر دارد

چو خامه در ره فرمان او سر طاعت   نهاده‌ایم مگر او به تیغ بردارد

کسی به وصل تو چون شمع یافت پروانه   که زیر تیغ تو هردم سری دگر دارد

به پای بوس تو دست کسی رسید که او   چو آستانه بدین در همیشه سر دارد

ز زهد خشک ملولم کجاست باده ناب   که بوی باده مدامم دماغ تر دارد

ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا   دمی ز وسوسه عقل بی‌خبر دارد

کسی که از ره تقوی قدم برون ننهاد   به عزم میکده اکنون ره سفر دارد

دل شکسته حافظ به خاک خواهد برد

چو لاله داغ هوایی که بر جگر دارد

شرح غزل :

۱ـ کسی که زیبایی و سبزه عذار معشوق را تماشا می‌کند، به راستی که نتیجه و بهرهٔ بینایی خود را برده است.

۲ـ مانند قلم در راه فرمانبرداری از او، سر به اطاعت فرود آورده‌ایم و برنمی‌داریم مگر آنکه یار، سر ما را با شمشیر جدا کند.

۳ـ تنها کسی می‌تواند چون شمع، اجازه وصل تو را داشته باشد که هر لحظه، سرش را زیر شمشیر تو از دست بدهد و سری دیگر برآرد.

۴ـ کسی می‌تواند به پای بوسی تو دست یابد که چون درگاه پیوسته سر بر در تو نهد.

۵ـ از زهد ریایی و خشک، دلگیرم، بادهٔ ناب کجاست، زیرا که بوی شراب، همیشه دماغ جان مرا تر و تازه می‌کند.

۶ـ اگر باده هیچ سودی هم برای تو نداشته باشد، همین کافی نیست که لحظه‌ای کوتاه تو را از اندیشه‌های عقل باز می‌دارد.

۷ـ کسی که تاکنون پا از مسیر پرهیزگاری بیرون نمی‌گذاشت ببین که اکنون به قصد رسیدن به میخانه، راه سفر را پیش گرفته است.

۸ـ حافظ دل شکسته خود را که همچون لاله داغ عشقی بر جگر دارد، با خود به زیر خاک خواهد برد.

دل ما بدور رویت ز چمن فراغ دارد | که چو سرو پای بندست و چو لاله داغ دارد
سر ما فرو نیاید به کمان ابروی کس | که درون گوشه‌گیران ز جهان فراغ دارد
ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم | تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد
به چمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله | به ندیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد
شب ظلمت و بیابان بکجا توان رسیدن | مگر آنکه شمع رویت به رهم چراغ دارد
من و شمع صبحگاهی سزد ار بهم بگرییم | که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد
سزدم چو ابر بهمن که برین چمن بگریم | طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد

سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ
که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

شرح غزل :

۱ـ دل ما در دوران جلوه‌گری روی تو، از باغ و بوستان بی‌نیاز است زیرا که چون سرو، پایبند عشق است و چون لاله، داغ عشق دارد.

۲ـ ما سر تسلیم برابر ابروی کمانی کسی فرود نمی‌آوریم زیرا که دل خلوت‌نشینان از عالم پرداخته و بی‌نیاز است.

۳ـ من از بنفشه در خشم و غضب هستم که پیچ و تاب خود را به زلف یار نسبت می‌دهد، تو ببین که این سیاه چهره بی‌ارزش چه خیال خامی در سر دارد.

۴ـ با ناز به چمن برو و ببین در کنار تخت پادشاهی گل سرخ، لاله چون همنشین و حریف پادشاه است که پیاله‌ای شراب در دست دارد.

۵ـ در این تاریکی مطلق و بیابان پرهراس به کجا می‌توانم برسم جز آنکه شمع روی فروزان تو بر سر راهم چراغ بگذارد.

۶ـ اگر من و شمع سحرگاهان با هم گریه کنیم سزاوار هستیم زیرا که هر دو سوختیم و دلبر ما از دل ما فارغ است.

۷ـ اگر من چون ابر بهمن بر چمن هستی بگریم سزاوارم زیرا که آشیان شادمانی بلبل هزاردستان به دست زاغ افتاده است.

۸ـ دل رنجیدهٔ حافظ، آرزو و تصمیم درس عشق را دارد و دیگر اندیشه سیر و تفرج و آرزوی دیدن باغ را ندارد.

آنکس که بدست جام دارد   سلطانی جم مدام دارد

آبی که خضر حیات از او یافت   در میکده جو که جام دارد

سررشتهٔ جان بجام بگذار   کاین رشته از او نظام دارد

ما و می و زاهدان و تقوی   تا یار سر کدام دارد

بیرون ز لب تو ساقیا نیست   در دور کسی که کام دارد

نرگس همه شیوه‌های مستی   از چشم خوشت بوام دارد

ذکر رخ و زلف تو دلم را   وردیست که صبح و شام دارد

بر سینهٔ ریش دردمندان   لعلت نمکی تمام دارد

در چاه ذقن چو حافظ ای جان

حسن تو دو صد غلام دارد

شرح غزل :

۱ـ آنکسی که جام معرفت در دست دارد، پادشاهی و شکوه جمشید جاودانه از آن اوست.

۲ـ آن آب حیاتی را که خضر، زندگانی جاوید از آن یافت در میخانه جستجو کن زیرا که در قدح است.

۳ـ زمام حیات خود را به جام شراب واگذار کن زیرا رشته زندگی، بواسطه آن، در نظم و ترتیب است.

۴ـ ما ملازم شراب هستیم و زاهدان با پرهیزکاری همراهند، تا ببینیم که یار، به کدام سو، میل دارد.

۵ـ در این زمانه، کسی کامروا است که از لب تو ای ساقی، بهره‌مند است.

۶ـ نرگس تمام آداب مستی را از چشمان زیبای تو قرض گرفته است.

۷ـ برای دل من، یادآوری چهره و گیسوی تو، چون دعای صبح و شام است که بر لب دارد.

۸ـ لبان لعل تو بر سینه مجروح دردمندان عشقت، همیشه نمک حسرت می‌افشاند.

۹ـ ای جانان من، در چاه زنخدان تو، چون حافظ، صد غلام اسیر زیبایی هستند.

دلی که غیب نمایست و جام جم دارد | ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد

بخط و خال گدایان مده خزینهٔ دل | بدست شاهوشی ده که محترم دارد

نه هر درخت تحمّل کند جفای خزان | غلام همّت سروم که این قدم دارد

رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست | نهد بپای قدح هر که شش درم دارد

زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار | که عقل کل بصدت عیب متّهم دارد

ز سرّ غیب کس آگاه نیست قصّه مخوان | کدام محرم دل ره درین حرم دارد

دلم که لاف تجرّد زدی کنون صد شغل | ببوی زلف تو با باد صبحدم دارد

مراد دل ز که پرسم که نیست دلداری | که جلوهٔ نظر و شیوهٔ کرم دارد

ز جیب خرقهٔ حافظ چه طرف بتوان بست

که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

شرح غزل :

۱ـ آن دلی که چون جام‌جم، اسرار نهان را نمایان می‌کند، اگر انگشتری پادشاهی را لحظه‌ای از دست بدهد، برایش اهمیتی ندارد.

۲ـ گنجینه دلت را به سبزه عذار و خال چهرهٔ تهی‌دستان بی‌فضیلت مده و آن را به دست فرمانروایی صاحب کمال بده که قدر آن را بشناسد

۳ـ هر درختی نمی‌تواند که بار ستم پائیز را تحمل کند، من غلام عزم استوار سروی هستم که دارای این پایداری و استواری است.

۴ـ اینک زمان آن رسیده که هرکس که اندکی سرمایه دارد آن را چون نرگس مستی برای بدست آوردن شادمانی، در پای جام بریزد و خرج کند.

۵ـ اکنون چون گلی باش و سرمایه‌ات را برای خریدن شراب صرف کن زیرا اگر چنین نکنی عقل کاملت تو را به صد عیب، متهم می‌کند.

۶ـ هیچ کس از رازهای جهان غیب آگاه نیست پس افسانه مگو، کدام محرم‌دلی، به سراپردهٔ اسرار غیب، راه یافته است؟

۷ـ دلم که ادعا می‌کرد وارسته و بی‌تعلق شده است اینک به عطر گیسوی تو صدگونه سروکار با نسیم سحرگاهی دارد.

۸ـ من خواسته دلم را از که بجویم در حالی هیچ دلنوازی نیست که دیدهٔ عنایت و شیوهٔ بخشش داشته باشد.

۹ـ از دلق ریایی حافظ چه سودی می‌توان برد که ما خدای بی‌همتا را خواستیم و او خود بتی برای پرستش دارد.

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایه‌بان دارد
بهار عارضش خطی به خون ارغوان دارد

غبار خط بپوشانید خورشید رخش یا رب
بقای جاودانش ده که حسن جاودان دارد

چو عاشق می‌شدم گفتم که بردم گوهر مقصود
ندانستم که این دریا چه موج خون‌فشان دارد

ز چشمت جان نشاید برد کز هر سو که می‌بینم
کمین از گوشه‌ای کردست و تیر اندر کمان دارد

چو دام طره افشاند ز گرد خاطر عشاق
به غماز صبا گوید که راز ما نهان دارد

بیفشان جرعه‌ای بر خاک و حال اهل دل بشنو
که از جمشید و کیخسرو فراوان داستان دارد

چو در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل
که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جهان دارد

خدا را داد من بستان از او ای شحنه مجلس
که می با دیگری خوردست و با من سر گران دارد

به فتراک ار همی بندی خدا را زود صیدم کن
که آفت‌هاست در تاخیر و طالب را زیان دارد

ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را
بدین سرچشمه‌اش بنشان که خوش آبی روان دارد

ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری
که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد

چه عذر بخت خود گویم که آن عیار شهرآشوب
به تلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

شرح غزل :

۱ـ دلبری زیبارو دارم کـه سـایبانی از گـیسو بـرگرد چـهره و شکـوفهٔ رخسارش فرمانی برای ریختن خون شکوفه ارغوان دارد.

۲ـ سبزهٔ خط، چهرهٔ تابان چون خورشیدش را پوشانید، خدایا به او زندگی جاوید بخش زیرا زیبایی دائمی دارد.

۳ـ آنگاه که عاشق می‌شدم با خود گفتم که گوهر وصال و مراد را بدست آوردم، نمی‌دانستم که دریای عشق چه خطرها و موجهای خونریزی دارد.

۴ـ من نمی توانم از تیر نگاهت، جان بدر ببرم زیرا به هر سو که می‌نگرم، چشمت کمین کرده و تیر مژگان را در کمان ابرو گذاشته است.

۵ـ آنگاه که از دام گیسو، دل عاشقان خود را چون گرد و غبار بیفشاند، ب۸ باد صبای سخن‌چین می‌گوید که راز ما را پنهان نگاه دار.

۶ـ جرعه‌ای از شرابت را بر خاک بریز و از او حال دل را که در خود مدفون کرده بپرس زیرا که داستانهای زیادی از جمشید و کیخسرو دارد.

۷ـ ای بلبل، اگر گل به رویت بخندد و تبسمی کند، به دام فریبش میافت زیرا که بر وفای گل اعتمادی نیست اگر چه دنیایی زیبایی داشته باشد.

۸ـ ای بزرگتر محفل، بخاطر خدا داد مرا از او بستان زیرا که با کسی دیگر شراب نوشیده و با من سرسنگین است.

۹ـ اگر فتراک خود را (برای شکار) می‌بندی، بخاطر خدا زودتر مرا صید خود کن زیرا که در درنگ، آفات بسیار است و بـه خـواهـنده، زیـان می‌رساند.

۱۰ـ از دیدن قامت چون سرو، دلپذیرت، چشمان مرا محروم مکن، بلکه آن را در کنار چشمه چشم من بکار زیرا که همیشه جویباری از آن روان است.

۱۱ـ از هراس دوری‌ات مرا نجات بخش اگر به این موضوع امید داری که خدا تو را از چشم بداندیشانت در امان نگاه دارد.

۱۲ـ چگونه می توانم از بخت خود شکایت کنم در حالی کـه آن راهـزن آشوبگر، حافظ را با تلخکامی می‌کشت در حالی که دهان شیرینی داشت.

هر آنکو خاطر مجموع و یار نازنین دارد
سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد

حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است
کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد

دهان تنگ شیرینش مگر ملک سلیمان است
که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد

لب لعل و خط مشکین چو آنش هست و اینش هست
بنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد

بخواری منگر ای منعم ضعیفان و نحیفان را
که صدر مجلس عشرت گدای ره‌نشین دارد

چو بر روی زمین باشی توانایی غنیمت دان
که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد

بلاگردان جان و تن دعای مستمندان است
که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه‌چین دارد

صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان
که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد

وگر گوید نمیخواهم چو حافظ عاشق مفلس
بگوییدش که سلطانی گدایی همنشین دارد

شرح غزل :

۱ـ هر کسی که خاطری آسوده و یاری عزیز دارد، خوشبختی همدم او شد و بخت و اقبال همراهش.

۲ـ آستان عشق، مقامی بسیار بالاتر از عقل دارد و تنها کسی می‌تواند بر آن درگاه بوسه بزند و راه یابد که جان خود را برای نثار، در کف داشته باشد.

۳ـ مگر دهان کوچک و شیرین تو، نگین پادشاهی سلیمان است که نقش و نگار انگشتری لب لعلت، جهان را زیر فرمان خود دارد.

۴ـ آنگاه که یار هم لب لعل دارد و هم سبزهٔ عذار، به او افتخار می‌کنم که زیبایی این هر دو را دارد.

۵ـ ای توانگر، به ناتوانان و تهیدستان به حقارت نگاه مکن زیرا گدایان به صدر مجلس عشرت راه دارند.

۶ـ حال که زنده‌ای و روی زمین راه می‌روی، قدر و ارزش توانایی را بدان زیرا که روزگار، ناتوانان بسیاری را در زیر خاک دارد.

۷ـ دعای خیر مستمندان، بلا و آفت را از جان و دل دور می‌کند، اگر کسی از خرمنی که گدایان خوشه‌چین در اطراف آن هستند ننگ داشته باشد، خیری نخواهد دید.

۸ـ ای باد صبا، نکته‌ای از عشق مرا برای آن شاه خوبان بازگو کن زیرا کمترین بندهٔ زرخرید او جمشید و کیخسرو هستند.

۹ـ و اگر او پاسخ داد که عاشق حقیری چون حافظ را نمی‌خواهد، به او بگویید که سلطانی باش که همنشین مستمندان است.

هرآنکه جانب اهل خدا نگه دارد — خداش در همه حال از بلا نگه دارد

حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست — که آشنا سخن آشنا نگه دارد

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای — فرشته‌ات بدو دست دعا نگه دارد

گرت هواست که معشوق نگسلد پیمان — نگاه دار سر رشته تا نگه دارد

صبا بر آن سر زلف ار دل مرا بینی — ز روی لطف بگویش که جا نگه دارد

چو گفتمش که دلم را نگاه دار چه گفت — ز دست بنده چه خیزد خدا نگه دارد

سر و زر و دل و جانم فدای آن یاری — که حق صحبت مهر و وفا نگه دارد

غبار راه گذارت کجاست تا حافظ

به یادگار نسیم صبا نگه دارد

شرح غزل :

۱ـ هر آنکسی که ارزش بندگان خدا را حفظ کند، خداوند در تمام احوال او را از بلا، مصون نگاه می‌دارد.

۲ـ من راز و سخن عشق به دوست را مگر به خود او نخواهم گفت زیرا که تنها دوست و محرم اسرار، راز و اسرار دوست را حفظ خواهد کرد.

۳ـ ای دل چنان زندگی کن که اگر در جایی پایت لغزید، فرشتگان دو دست دعا برداشته و تو را حفظ کنند.

۴ـ اگر می‌خواهی که یارت، عهد و پیمان نگسلد تو نیز رشته مودت را محکم نگاه دار تا او نیز رشته محبت را گسسته ندارد.

۵ـ ای باد صبا، اگر دل مرا اسیر در سر زلف یار دیدی با مهربانی به او بگو که جایش را حفظ کند.

۶ـ وقتی به او گفتم دلم را در عشق خود نگاه دار او گفت که از من کاری برنمی‌آید، باید که خدا، خود نگاه دارد.

۷ـ سر و مال و دل و جانم به قربان یاری باد که حق و ارزش همصحبتی مهرآمیز و وفادارانه را نگاه دارد.

۸ـ غبار راه گذر تو کجاست تا حافظ دلداده‌ات کمی از آن را به یادگار از نسیم صبا، نزد خود نگاه دارد.

مطرب عشق عجب ساز و نوائی دارد
نقش هر نغمه که زد راه بجائی دارد

عالم از ناله عشاق مبادا خالی
که خوش آهنگ و فرح بخش هوائی دارد

پیر دُردی کش ما گرچه ندارد زر و زور
خوش عطابخش و خطاپوش خدائی دارد

محترم دار دلم کاین مگس قندپرست
تا هواخواه تو شد فرّ همائی دارد

از عدالت نبود دور گرش پرسد حال
پادشاهی که به همسایه گدائی دارد

اشک خونین بنمودم به طبیبان گفتند
درد عشق است و جگرسوز دوائی دارد

ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق
هر عمل اجری و هر کرده جزائی دارد

نغز گفت آن بت ترسابچه باده پرست
شادی روی کسی خور که صفائی دارد

خسروا حافظ درگاه نشین فاتحه خواند
وز زبان تو تمنای دعائی دارد

شرح غزل :

۱ـ رامشگر و نوازندهٔ عشق چه آهنگ و نوای خوشی دارد، هر نغمه‌ای که می‌نوازد، بسیار بجا و شایسته است.

۲ـ گیتی از ناله عاشقان خالی مباد زیرا که آهنگی خوش و آرزویی دل‌انگیز دارد.

۳ـ اگر چه شیخ شراب نوش ما زر و زوری ندارد اما خدایی خوب دارد که به او می‌بخشد و خطا و گناهش را می‌پوشاند.

۴ـ دل مرا گرامی بدار زیرا چون مگسی قند لبانت را می‌ستاید و از زمانی که عاشق شده، شکوه و بخت هما را بدست آورده است.

۵ـ پادشاهی که در همسایگی خود گدایی دارد، اگر از حال و احوال او بپرسد، از عدل و انصاف دور نخواهد بود.

۶ـ اشک خونین خود را به طبیبان نشان دادم و آنها گفتند این درد، درد عشق است و دوایی جانگداز (صبر) دارد.

۷ـ از کرشمه چشم خود، ستمگری را میاموز زیرا در مذهب و آئین عشق، هر کار نیکی، ثوابی دارد و هر عملی، مزد و پاداشی.

۸ـ آن زیباروی ترسازاده باده‌نوش چه کلام نغزی گفت که شراب را به شادی آن یاری بنوش که صفای درونی دارد.

۹ـ پادشاها، اینک که حافظ که در کنار آستان تو نشسته، فاتحه خوانده است و از تو، خواستار دعاست.

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد
باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد

از سر کشته خود میگذری همچون باد
چه توان کرد که عمرست و شتابی دارد

ماه خورشید نمایش ز پس پرده زلف
آفتابیست که در پیش سحابی دارد

چشم من کرد بهر گوشه روان سیل سرشک
تا سهی سرو ترا تازه‌تر آبی دارد

غمزه شوخ تو خونم به خطا میریزد
فرصتش باد که خوش فکر صوابی دارد

آب حیوان اگر اینست که دارد لب دوست
روشن است اینکه خضر بهره سرابی دارد

چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر
ترک مست است مگر میل کبابی دارد

جان بیمار مرا نیست ز تو روی سؤال
ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد

کی کند سوی دل خسته حافظ نظری
چشم مستش که بهر گوشه خرابی دارد

شرح غزل :

۱ـ آن کسی که مواد معطر از گیسوی خوشبوی او در تب و تاب حسادت است باز با عاشقان خود در کرشمه و پرخاش است.

۲ـ تو از سر عاشقان کشته در راه خود چون باد، سریع می‌گذری، چه می‌توان کرد که معشوق چون عمر است که سرعت و شتاب دارد.

۳ـ چهره چون ماهش که جلوه خورشید دارد در پشت پردهٔ گیسوانش، چون آفتابی است که ابر روی آن را پوشانده است.

۴ـ چشم من از هر گوشه‌اش، سیل اشک را روانه کرد تا قامت دلجوی تو، تازه‌تر و شادابتر شود.

۵ـ اگر چه کرشمهٔ گستاخانه چشم تو، مرا به اشتباه و بی‌گناه می‌کشد اما امید که فرصت کافی برای این کار داشته باشد زیرا فکرش درست و دلپذیر است.

۶ـ آب زندگانی اگر این باشد که لب دوست دارد پس واضح است که خضر، به سرابی دست یافته است.

۷ـ چشم مست تو تصمیم دارد که جگر دل مرا خون کند، او ترکی مست است که قصد کباب کرده است.

۸ـ جان عاشق من از روی تو سئوالی نمی‌کند، خوشا به حال آن عاشق بیماری که خود از دوست جواب می‌گیرد.

۹ـ معشوق کی به سوی دل عاشق توجهی نشان می‌دهد در حالی که چشم مست و خمارش، در هر گوشه، از پای درافتاده‌ای دارد.

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد — بنده طلعت آن باش که آنی دارد

شیوه حور و پری گر چه لطیف است ولی — خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد

چشمه چشم مرا ای گل خندان دریاب — که به امید تو خوش آب روانی دارد

گوی خوبی که بَرَد از تو که خورشید آنجا — نه سواریست که در دست عنانی دارد

دلنشان شد سخنم تا تو قبولش کردی — آری آری سخن عشق نشانی دارد

خم ابروی تو در صنعت تیراندازی — برده از دست هر آنکس که کمانی دارد

در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز — هر کسی بر حسب فکر گمانی دارد

با خرابات نشینان ز کرامات ملاف — هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد

مرغ زیرک نزند در چمنش پرده سرای — هر بهاری که به دنباله خزانی دارد

مدعی گو لغز و نکته بحافظ مفروش — کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

شرح غزل :

۱ـ زیبارو کسی نیست که گیسوانی مشکین و کمری باریک دارد، غلام مهر کسی باش که لطیفه‌ای از حسن دارد.

۲ـ گرچه راه و رسم فرشته و پری نیکو و دلپذیر است ولی خوبی و نیکویی همان است که معشوق دارد.

۳ـ ای زیباروی خندان، به چشمهٔ چشم من عنایتی داشته باش زیرا که به امید تو سرشکش روان است.

۴ـ هیچ کس نمی‌تواند گوی زیبایی و حسن را از تو ببرد و حتی خورشید نیز با آن همه جلوه‌اش، سواری نیست که در دست عنان اختیار داشته باشد.

۵ـ کلام من آرامش‌بخش دل تو شد تا بالاخره آن را پذیرفتی، بله گفتار عاشقانه، شیوه خاصی دارد.

۶ـ خم ابروی تو در شیوهٔ تیراندازی خود، بر هر کمانداری چیره شده است.

۷ـ به یقین، هر کسی در مسیر عشق، محرم راز نخواهد بود و هر سالکی به اندازهٔ اندیشه خود، از عشق گمان و تصویری دارد.

۸ـ نزد ساکنان میخانه عشق، از کرامات خود دم مزن زیرا هر سخن، زمانی و هر نکته لطیفی، مکانی خاص برای گفتن دارد.

۹ـ مرغ هوشیار در سبزه‌زاری که پس از بهار، خزانی دارد، خیمهٔ اقامت نمی‌زند.

۱۰ـ به مدعی بگو که با لطیفه‌ها و معماهای خود به حافظ فخر نفروشد زیرا قلم او زبانی شیوا و بیانی بلیغ دارد.

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد — هر کس که این ندارد حقا که آن ندارد

با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم — یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد

هر شبنمی در این ره صد بحر آتشین است — دردا که این معما شرح و بیان ندارد

سرمنزل فراغت نتوان ز دست دادن — ای ساروان فروکش کاین ره کران ندارد

چنگ خمیده قامت میخواندت بعشرت — بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد

ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز — مست است و در حق او کس این گمان ندارد

احوال گنج قارون کایام داد بر باد — در گوش دل فروخوان تا زر نهان ندارد

گر خود رقیب شمع است اسرار از او بپوشان — کان شوخ سر بریده بند زبان ندارد

کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ
زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

شرح غزل :

۱ـ جان بدون دیدار چهرهٔ یار، میل و رغبتی به این دنیا ندارد و هرکس که جانانی ندارد بدرستی که جانی ندارد.

۲ـ من نشان و اثری از آن دلربای خود در هیچ کس ندیدم، حال یا من خبری از آن ندارم و یا او خود نشانی خاص ندارد.

۳ـ در راه عشق، هر قطره شبنم، گویی صد دریا آتش است، افسوس که این سخن پوشیده، بیش از این شرح و تفصیلی ندارد.

۴ـ سرمنزل آسودگی را نمی‌توان از دست داد و ترک کرد پس ای ساربان، بار را فروانداز زیرا این راهی که می‌رویم، پایان و نهایتی ندارد.

۵ـ پیرانی که چون چنگ، قامتی خمیده دارند تو را به خوشگذرانی دعوت می‌کنند، نصیحت آنها را به گوش بگیر زیرا ضرری نمی‌بینی.

۶ـ ای دل، آئین زیرکی را از محتسب بیاموز زیرا در حالی که مست است کسی در حق او این شک و گمان را ندارد.

۷ـ در گوش دل خود، داستان گنج قارون را که زمانه بر باد داد، برگو تا زر و سیم پنهان نکند.

۸ـ حتی اگر شمع، حریف تو باشد، اسرارت را از او پنهان کن زیرا او گستاخی است که سر از تنش جدا شده و زبانش، بندی ندارد و سرّت را برملا می‌سازد.

۹ـ هیچ کس در دنیا، غلام و بنده‌ای چون حافظ ندارد و علت هم این است که هیچ کس، پادشاهی بزرگوار چون تو ندارد.

روشنی طلعت تو ماه ندارد | پیش تو گل رونق گیاه ندارد

گوشه ابروی تست منزل جانم | خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد

تا چه کند با رخ تو دود دل من | آینه دانی که تاب آه ندارد

شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت | چشم دریده ادب نگاه ندارد

دیدم و آن چشم دل سیه که تو داری | جانب هیچ آشنا نگاه ندارد

رطل گرانم ده ای مرید خرابات | شادی شیخی که خانقاه ندارد

خون خور و خامش نشین که آن دل نازک | طاقت فریاد دادخواه ندارد

گو برو و آستین بخون جگر شوی | هر که در این آستانه راه ندارد

نی من تنها کشم تطاول زلفت | کیست که او داغ آن سیاه ندارد

حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب

کافر عشق ای صنم گناه ندارد

شرح غزل :

۱ـ ماه، فروغ و روشنایی چهرهٔ تو را ندارد و گل سرخ نیز پیش تو، جلوهٔ گیاه ندارد.

۲ـ مأوا و منزل جان من در گوشهٔ ابروی تو است، حتی پادشاه نیز، چون من گوشه‌ای خوشتر از این نقطه ندارد.

۳ـ نمی‌دانم که آه دل من با چهرهٔ تو چه می‌کند زیرا همچنانکه می‌دانی آینه، توان پایداری در مقابل آه ندارد.

۴ـ گستاخی نرگس را نگاه کن که در نزد تو شکفت، آری، بی‌حیا نمی‌تواند ادب را رعایت کند.

۵ـ چشمان سیاهدل و ظالمت را دیدم و فهمیدم تو با این چشمان، بر هیچ آشنایی، رحم نخواهی کرد.

۶ـ ای مرید میخانه، بخاطر شادی آن پیری که خانقاهی ندارد، به من با پیمانه بزرگ، شراب بده.

۷ـ غصه و اندوه بخور و خاموش و ساکت بنشین زیرا که دل نازک معشوق، طاقت و توان شنیدن فریادهای دادخواه و دادستاننده را ندارد.

۸ـ به هر کسی که به آستان عشق راه نمی‌یابد بگو برود و با آستین، خون جگر خود را که از چشمانش سرازیر است، پاک کند.

۹ـ تنها من نیستم که بار ستم گیسوانت را می‌کشم، چه کسی را می‌یابی که داغ گیسوی سیاه تو را بر دل نداشته باشد؟

۱۰ـ حافظ اگر به تو سجده کرد بر او خرده مگیر زیرا ای بت زیبارو، کافر عشق، گناهی مرتکب نشده است.

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد
بختم ار یار شود رختم از اینجا ببرد

کو حریفی کش سرمست که پیش کرمش
عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد

باغبانا ز خزان بی خبرت می بینم
آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد

رهزن دهر نخفته ست مشو ایمن از او
اگر امروز نبرده ست که فردا ببرد

در خیال این همه لعبت بهوس می بازم
بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد

علم و فضلی که به چل سال دلم جمع آورد
ترسم آن نرگس مستانه به یغما ببرد

بانگ گاوی چه صدا باز دهد عشوه مخر
سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد

جام مینائی می سد ره تنگدلی ست
منه از دست که سیل غمت از جا ببرد

راه عشق ار چه کمینگاه کمانداران است
هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد

حافظ ار جان طلبد غمزهٔ مستانهٔ یار
خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

شرح غزل :

۱ـ در این شهر زیبارویی که دل ما را ببرد پیدا نمی‌کنم، اگر بختم یاری دهد، از این شهر، رخت برخواهم بست و خواهم رفت.

۲ـ حریفی که نیکو و سرمست باشد کجاست که پیش سخاوت وی، عاشق دلسوخته، از آرزویش، سخنی به میان آورد.

۳ـ ای باغبان، تو را از پاییز عمر ناآگاه می‌بینم، افسوس بر آن زمانی که باد خزانی، گل زیبای حسن تو را با خود ببرد و نابود سازد.

۴ـ سارق و دزد زمانه نخوابیده و بیدار است پس از دشمنی او خود را آسوده مپندار زیرا اگر امروز سرمایه حیات تو را نبرده، فردا خواهد برد.

۵ـ من در خیال خود با این همه عروسک (شعر) بازی می‌کنم شاید که صاحب‌نظری پیدا شود و خواستار تماشای آنان شود.

۶ـ علم و دانشی که طی چهل سال زندگی، دلم جمع کرد، می ترسم که ناگاه آن چشمان خمار به تاراج ببرد.

۷ـ اگر بانگ و آواز گاو سامری بلند شد فریب مخور، سامری توان آن را ندارد که بر ید بیضای موسی، غلبه کند.[1]

۸ـ ساغر لاجوردی باده، مانع ورود ذلتنگی است، پس آن را از دست مگذار وگرنه سیل اندوه تو را با خود می‌برد.

۹ـ اگر چه کمانداران رهزن در راه پرخطر عشق پنهان شده‌اند اما هرکس که آگاهانه در این راه قدم بگذارد، از دشمنان پیشی خواهد گرفت.

۱۰ـ حافظ اگر کرشمهٔ مستانهٔ یار، جانت را بطلبد، خانه دل را از غیر خالی گردان و بگذار که او جانت را با خود ببرد.

۱- سوره طه / آیه ۲۰

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد
نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد

اگر نه عقل به مستی فروکشد لنگر
چگونه کشتی از این ورطهٔ بلا ببرد

فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک
که کس نبود که دستی از این دغا ببرد

گذار بر ظلمات است خضر راهی کو
مباد کآتش محرومی آب ما ببرد

دل ضعیفم از آن میکشد بطرف چمن
که جان ز مرگ به بیماری صبا ببرد

طبیب عشق منم باده ده که این معجون
فراغت آرد و اندیشهٔ خطا ببرد

بسوخت حافظ و کس حال او به یار نگفت
مگر نسیم پیامی خدای را ببرد

شرح غزل :

۱ـ اگر شراب، غم و اندوه دل را از خاطر ما نبرد، بیم حوادث روزگـار، بنیان ما را ریشه کن خواهد کرد.

۲ـ اگر در دیاری غم، کشتن عقل با مستی، لنگر نیندازد چگونه می‌تواند از این طوفان بلا، جان سالم بدر ببرد؟

۳ـ افسوس که فلک و زمانه، با همه، ماهرانه دغلبازی و در شطرنج آنها را مات کرد، و هیچ کس پیدا نشد که بر این ناراستی، غلبه کند.

۴ـ گذار ما در تاریکی‌هاست آیا خـضر راهـی پـیدا مـی‌شود تـا مـا را راهنمایی کند، تا شاید آتش و لهیب محرومی، باعث بدنامی ما نشود.

۵ـ دل ناتوان من از آن رو به چمن تمایل دارد که با وجود بیماری باد صبا، جان سالم از مرگ بدر ببرد.

۶ـ من طبیب درد عشقم پس به من شراب بـده زیـرا ایـن دارو، بـاعث آسودگی و صحت می‌شود و اندیشهٔ باطل را از میان می‌برد.

۷ـ حافظ در غم عشق سوخت و هیچ کس غم او را به معشوق نگفت، شاید نسیم بخاطر رضای خدا، پیامی از او به معشوق برساند.

سحر بلبل حکایت با صبا کرد	که عشق روی گل با ما چها کرد

از آن رنگ رخم خون در دل افتاد | وز آن گلشن به خارم مبتلا کرد

غلام همت آن نازنینم | که کار خیر بی روی و ریا کرد

من از بیگانگان دیگر ننالم | که با من هر چه کرد آن آشنا کرد

گر از سلطان طمع کردم خطا بود | ور از دلبر وفا جستم جفا کرد

خوشش باد آن نسیم صبحگاهی | که درد شب نشینان را دوا کرد

نقاب گل کشید و زلف سنبل | گره بند قبای غنچه وا کرد

به هر سو بلبل عاشق در افغان | تنعم از میان باد صبا کرد

بشارت بر به کوی می فروشان | که حافظ توبه از زهد ریا کرد

وفا از خواجگان شهر با من

کمال دولت و دین بوالوفا کرد

شرح غزل :

۱ـ هنگام سحر، بلبل با باد صبا این سخن را می‌گفت که ببین چهرهٔ گل سرخ بر سر ما چه بلاها آورد.

۲ـ از رنگ سرخ چهره‌ام، دلم پر خون شد و تنها نصیب مرا از آن گلزار، خار بلا کرد.

۳ـ من بنده همت آن نازنینی هستم که کار خیر را بدون ظاهرسازی و خودنمایی انجام داد.

۴ـ من دیگر از بیگانگان ناله و شکایت نمی‌کنم زیرا هر چه بر سرم آمد، آن یار آشنا کرد.

۵ـ اگر از پادشاه انتظاری داشتم اشتباه بود و اگر از معشوق وفاداری به عهد طلبیدم، به من ستم کرد.

۶ـ وقت آن نسیم سحری که درد و اندوه شب بیداران را درمان کرد، خوش و گوارا باد،

۷ـ زیرا که روی بند گل سرخ را برداشت و زلف سنبل را گشود و تکمه قبای غنچه را باز کرد.

۸ـ بلبل عاشق و شیدا در هر سو، در افغان و زاری است و در این میان باد صبا با گل خوش می‌گذراند.

۹ـ به کوی میفروشان این مژده و نوید را ببر که حافظ از زهد ریاکارانه خود توبه کرد.

۱۰ـ از میان بزرگواران شهر، تنها کمال دولت و دین، ابوالوفا، با من وفاداری کرد.

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد
هلال عید بدور قدح اشارت کرد

ثواب روزه و حج قبول آنکس برد
که خاک میکدهٔ عشق را زیارت کرد

مقام اصلی ما گوشهٔ خرابات است
خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد

بهای بادهٔ چون لعل چیست جوهر عقل
بیا که سود کسی برد کاین تجارت کرد

نماز در خم آن ابروان محرابی
کسی کند که بخون جگر طهارت کرد

فغان که نرگس جماش شیخ شهر امروز
نظر بدردکشان از سر حقارت کرد

بروی یار نظر کن ز دیده منت دار
که کار دیده نظر از سر بصارت کرد

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ
اگر چه صنعت بسیار در عبارت کرد

شرح غزل :

۱ـ عجله کن که چرخ غارتگر، خوان روزه را برچید و به یغما برد. و هلال ماه نو و عید نیز به گردش ساغر فرمان داد.

۲ـ آنکسی ثواب و اجر روزه و حج پذیرفته خود را خواهد برد که خاک در میخانهٔ عشق را زیارت کرده باشد.

۳ـ جایگاه واقعی من، گوشه میخانه است، خدا به آن کسی که میخانه را بنا نهاد، خیر دهد.

۴ـ قیمت می چون لعل چیست؟ گوهر خرد، بشتاب که کسی سود می‌برد که این تجارت را انجام دهد.

۵ـ کسی می‌تواند در محراب ابروی جانان نماز بگزارد که وضو با خون جگر گرفته باشد.

۶ـ فریاد از آن چشمان فسونگر پیر شهر که از سر حقارت به میگساران کهنه کار نگریست.

۷ـ به چهره یار نگاه کن و سپاسگزار چشمانت باش زیرا که تنا شخص کارآزموده، نگاهی از سر بینش و آگاهی به یار می‌اندازد.

۸ـ سخن عشق را از حافظ بشنو نه از واعظ شهر، گر چه او در سخنان خود، تکلف و صنعت بسیار بکار می‌گیرد.

به آب روشن می عارفی طهارت کرد — علی الصباح که میخانه را زیارت کرد

همین که ساغر زرین خور نهان گردید — هلال عید بدور قدح اشارت کرد

خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد — به آب دیده و خون جگر طهارت کرد

امام خواجه که بودش سر نماز دراز — بخون دختر رز خرقه را قصارت کرد

دلم ز حلقهٔ زلفش بجان خرید آشوب — چه سود دید ندانم که این تجارت کرد

اگر امام جماعت طلب کند امروز
خبر دهید که حافظ بمی طهارت کرد

شرح غزل :

۱ـ عارف و صاحبدلی که بامدادان به دیدار از میخانه رفت، وضو با آب پاک باده معرفت گرفت.

۲ـ به محض آنکه پیمانه طلایی و زرین خورشید پنهان شد، هلال ماه عید، به گردش ساغر در مجلس فرمان داد.

۳ـ پسندیده باد نماز و عجز نیاز آنکسی که با دردمندی، با اشک چشم و خون جگر خویش، وضو گرفت.

۴ـ پیشوای دینی که تصمیم بر آن داشت نماز را طولانی و با تأنی بخواند، ابتدا با شرابی که خون دختر تاک است، خرقه خود را سپید و پاک ساخت.

۵ـ دلم از حلقه گیسوی او، به بهای جان خود، فتنه را خرید، نمی‌دانم چه سودی در این معامله دید که این کار را انجام داد.

۶ـ اگر که امام جماعت، امروز مرا خواست به او خبر بدهید که حافظ با می معرفت، وضو گرفته است.

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد
بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد

بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه
زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد

ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان
دیگر به جلوه آمد و آغاز ناز کرد

این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت
و آهنگ بازگشت به راه حجاز کرد

ای دل بیا که ما به پناه خدا رویم
زانچ آستین کوته و دست دراز کرد

صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت
عشقش به روی دل در معنی فراز کرد

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید
شرمنده ره‌روی که عمل بر مجاز کرد

ای کبک خوش‌خرام کجا میروی بناز
غره مشو که گربهٔ زاهد نماز کرد

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل
ما را خدا ز زهد ریا بی‌نیاز کرد

شرح غزل :

۱ـ صوفی پشمینه‌پوش، دام تزویر خود را پهن و سر حقه شعبده‌بازی خود را باز کرد، او مکر و فریب خود را با چرخ مکار آغاز کرد.

۲ـ نیرنگ و بازی روزگار، آن صوفی را رسوا خواهد کرد زیرا که او به عارف رازدان، جادو و افسون خود را عرضه کرد.[1]

۳ـ ساقی شتاب کن زیرا که زیبای خوش قامت خرقه پوشان و صوفیان، بار دیگر به جلوه‌گری آمد و کرشمه و ناز آغاز کرد.

۴ـ این رامشگر از کجاست که ابتدا نغمهٔ عراق نواخت و سپس به دستگاه حجاز پرداخت.

۵ـ ای دل شتاب کن تا بخاطر دست‌درازی و کردار ناپسندمان و کوته آستینی خود به خدا پناه ببریم.

۶ـ دورویی و تزویر مکن زیرا که هر کس که عشق واقعی نداشت، آن عشق، در عالم حقیقت و معنی را به روی دل او بست.

۷ـ روز قیامت که پیشگاه حقیقت و راستی آشکار شود، آن سالکی که عمل واقعی انجام نداد و به دروغ و مجاز کاری کرد، شرمنده خواهد شد.

۸ـ ای کبک خوشخرام، کجا می‌روی؟ کمی صبر کن و فریب گربه زاهد که نماز می‌خواند را مخور.

۹ـ حافظ، وارستگان و رندان را سرزنش مکن زیرا خداوند از روز نخست خلقت ما را از زهد ریاکارانه، بی‌نیاز کرد.

بلبلی خون دلی خورد و گلی حاصل کرد   باد غیرت بصدش خار پریشان دل کرد

طوطیی را بخیال شکری دل خوش بود   ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد

قرة العین من آن میوهٔ دل یادش باد   که چه آسان بشد و کار مرا مشکل کرد

ساروان بار من افتاد خدا را مددی   که امید کرمم همره این محمل کرد

روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار   چرخ فیروزه طربخانه ازین کهگل کرد

آه و فریاد که از چشم حسود مه چرخ   در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد

نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ   چه کنم بازی ایام مرا غافل کرد

شرح غزل :

۱ـ بلبلی رنج بسیاری کشید تا توانست گلی بدست آورد اما طوفان حسادت با فروکردن صد خار در دلش، او را پریشان و آشفته کرد.

۲ـ طوطیی با تصور بدست آوردن شکر، شاد بود که ناگاه سیل نیستی، نقش و خیال آرزوی او را باطل ساخت.

۳ـ نور چشم من و ثمرهٔ دلم که یادش همیشه با من است، چه آسان از دست رفت و مرد و مرا دچار مشکل اندوه جدایی کرد.

۴ـ ای ساربان، بار من بر زمین افتاد، به خاطر خدا کمکی به من کن زیرا که امید به لطف و کرم باعث همراهی من با این کاروان شد.

۵ـ چهرهٔ گروآلود و چشم نمناک مرا به خواری منگر زیرا که آسمان نیلگون، از این کاهگل، خانهٔ شادی و طرب ساخته است.

۶ـ فریاد و فغان از چشم زخم ماه آسمان که با حسادت خود، ماهرخ کمان ابروی مرا در گور جای داد.

۷ـ ای حافظ، با کشت دادن به حریف، مهرهٔ رخ او را در بازی نـزدی و فرصت از دستت رفت. چه کنم؟ بازی روزگار باعث غفلت من شد.

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد | نفس ببوی خوشش مشکبار خواهم کرد

به هرزه بی می و معشوق عمر میگذرد | بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد

هرآبروی که اندوختم ز دانش و دین | نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد

چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن | که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد

بیا و چشم تو خود را خراب خواهم ساخت | بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل | فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ

طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

شرح غزل :

۱ـ چون باد به قصد رسیدن به کوی یار، سرعت خواهم گرفت و نفس خویش را با بوی خوش او، خوشبو و عطرآگین خواهم کرد.

۲ـ زندگی‌ام بی‌شراب و معشوق به بیهوده می‌گذرد، دیگر بیکارگی بس است، پس از این به کار (خوردن می و عشق ورزی) خواهم پرداخت.

۳ـ هر نام نیک و حیثیتی که از واسطه دین و دانشم آموختم، نثار خاک پای معشوقم خواهم کرد.

۴ـ برای من همچون خورشید بامدادی که، عشق او روشن و مشخص است و می‌دانم که عمر من در این مشغله صرف خواهد شد.

۵ـ به یاد چشمان مست تو، خود را مست و خراب خواهم کرد و بنای پیمان دیرینه خود را که در ازل با تو بستم، استوار خواهم ساخت.

۶ـ باد صبا کجاست تا این جان به خون آغشته و سرخ چون گل خود را فدای بوی خوش گیسوی یار کنم؟

۷ـ دورویی و ریاکاری، به دل حافظ صفا و روشنی نخواهد بخشید پس شیوه وارستگی و عشق‌ورزی را برخواهم گزید.

دست در حلقه آن زلف دوتا نتوان کرد
تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد

آنچه سعی است من اندر طلبت بنمایم
این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد

دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست
به فسوسی که کند خصم رها نتوان کرد

عارضش را بمثل ماه فلک نتوان گفت
نسبت دوست بهر بی سر و پا نتوان کرد

سرو بالای من آنگه که در آید بسماع
چه محل جامه جان را که قبا نتوان کرد

نظر پاک تواند رخ جانان دیدن
که در آئینه نظر جز به صفا نتوان کرد

مشکل عشق نه در حوصله دانش ماست
حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد

غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن
روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد

من چه گویم که ترا نازکی طبع لطیف
تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست
طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

شرح غزل :

۱ـ دست ما به آن حلقه پیچ در پیچ گیسوی یار نخواهد رسید و بر عهد و پیمان تو و باد صبا هم اعتماد نمی‌توان کرد.

۲ـ من در راه رسیدن به تو، تمام سعی خود را خواهم کرد ولی قدر مسلم این است که قضا و سرنوشت را نمی‌توان تغییر داد.

۳ـ من به دامان وصال دوست با صد خون دل خوردن رسیدم پس با فریبی که خصم بخواهد مرا گمراه کند، آن را رها نخواهم کرد.

۴ـ چهرهٔ یار را در زیبایی نمی‌توان با ماه آسمان مقایسه کرد چرا که نمی‌توان دوست را به هر بی‌سروپایی نسبت داد.

۵ـ آنگاه که یار بلندبالای من به دست‌افشانی و پایکوبی برخیزد، جامه و کسوت جان چه اهمیتی دارد که پاره پاره نشود.

۶ـ تنها چشمی که پاک و بی‌آلایش باشد می‌تواند چهرهٔ معشوق را ببیند زیرا در آئینهٔ رخسار یار جز با نگاه پاک و باصفا، نمی‌توان نگریست.

۷ـ حل مشکل دشوار عشق در حوصله دانش و تفکر ما نیست و این مسأله را با این تفکر غلط نمی‌توان حل کرد.

۸ـ رشک عشق مرا از این تصور که مقبول همگانی، کُشت اما نمی‌توان با خلق خدا، ستیزه کرد.

۹ـ من چه می‌توانم بگویم در حالی که لطافت طبع نازک تو، به اندازه‌ای است که حتی آهسته هم نمی‌توان دعا گفت.

۱۰ـ بجز کمان ابروی تو، دل حافظ قبله‌ای ندارد چرا که در آئین ما، نمی‌توان جز تو را پرستش کرد.

دل از من برد و روی از من نهان کرد
خدا را با که این بازی توان کرد

شب تنهاییم در قصد جان بود
خیالش لطف‌های بیکران کرد

چرا چون لاله خونین دل نباشم
که با ما نرگس او سرگران کرد

کرا گویم که با این درد جانسوز
طبیبم قصد جان ناتوان کرد

بدانسان سوخت چون شمعم که بر من
صراحی گریه و بربط فغان کرد

صبا گر چاره داری وقت وقت است
که درد اشتیاقم قصد جان کرد

میان مهربانان کی توان گفت
که یار ما چنین گفت و چنان کرد

عدو با جان حافظ آن نکردی
که تیر چشم آن ابروکمان کرد

شرح غزل :

۱ـ دل مرا ربود و خود را از من پنهان کرد، بخاطر خدا بگویید با چه کسی می‌توان اینچنین قمار عشق باخت.

۲ـ شب هجران، قصد هلاکت مرا کرده بود اما خیال و تصور او، به من مهربانی بیش از اندازه‌ای کرد.

۳ـ چرا همچون لاله، دلی پرخون نداشته باشم در حالی که چشمان مست او به من بی‌اعتنایی کرد؟

۴ـ با هیچ‌کس نمی‌توانم بگویم که با وجود داشتن چنین درد جانسوزی، طبیب عشقم، دشمن جان خسته‌ام شد.

۵ـ یار بدانسان مرا چون شمع سوزاند که شیشه می به حالم گریست و بربط به فغان و فریاد برآمد.

۶ـ ای باد صبا اگر چاره‌ای بر درد ما داری، کنون زمان مناسب است زیرا که درد و رنج اشتیاقم به یار، در صدد کشتن من برآمده است.

۷ـ چگونه می‌توان در بین عاشقان گفت که یار با ما از چه سخن گفت ولی چگونه رفتار کرد.

۸ـ دشمن حافظ با جان او آن نکرد که تیر نگاهی از کمان ابروی یار کرد.

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد | صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد

سیل سرشک ما ز دلش کین بدر نبرد | در سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد

یارب تو آن جوان دلاور نگاه دار | کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد

ماهی و مرغ دوش ز افغان من نخفت | وآن شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد

میخواستم که میرمش اندر قدم چو شمع | او خود گذر به ما چو نسیم سحر نکرد

جانا کدام سنگدل بی کفایتیست | کو پیش زخم تیغ تو جان را سپر نکرد

کلک زبان بریدهٔ حافظ در انجمن
با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

شرح غزل :

۱ـ چهره خود را بر مسیری که می‌رود گذاشتم و از کنار من نگذشت، من چشم امید به لطف و مهربانی زیادی از سوی او داشتم اما یک نگاه مهرآمیز به من نکرد.

۲ـ سیلاب اشک ما، نقش دشمنی را از دل او پاک نکرد، یک قطره باران، اثری در سنگ خارا نمی‌کند.

۳ـ خداوندا، تو خود آن جوان گستاخ را حفظ کن زیرا که او از تیر آه عاشقان خلوت‌نشین خود، پرهیز نکرد.

۴ـ افغان و ناله من باعث بی‌خوابی ماهی دریا و مرغ آسمان شد اما ببین که دلبر گستاخ ما، حتی لحظه‌ای هم بیدار نشد.

۵ـ می‌خواستم که زیر پاهای او چون شمعی، جان دهم اما او حتی چون نسیم سحرگاهی، از کنار ما نگذشت.

۶ـ ای جانان من، کدام سنگین دل نالایقی وجود دارد که پیش ضربه شمشیر عشق تو، جان خود را سپر نکند؟

۷ـ خامهٔ خاموش حافظ راز تو را تا زمانی که سرش جدا نشد، در هیچ مجلسی، بازگو نکرد.

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد

یا بخت من طریق مروت فروگذاشت یا او به شاهراه طریقت گذر نکرد

گفتم مگر به گریه دلش مهربان کنم چون سخت بود در دل سنگش اثر نکرد

شوخی مکن که مرغ دل بیقرار من سودای دام عاشقی از سر بدر نکرد

هر کس که دید روی تو بوسید چشم من کاری که کرد دیدهٔ من بی نظر نکرد

من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع

او خود گذر به ما چو نسیم سحر نکرد

شرح غزل :

۱ـ معشوق ما سفر کرد و عاشقان خود را بی‌خبر گذاشت و از همراهان شهر و رفیقان سفر نیز یادی نکرد.

۲ـ یا بخت و اقبال من روش جوانمردی را فراموش کرد و یا دلبر من، از راه راست معرفت، گذر نکرد.

۳ـ گفتم که شاید با گریه، دل او را با خود مهربان کنم اما در نقش سنگ، قطره باران اثر نکرد.

۴ـ گستاخی مکن زیرا مرغ دل پریشان من، آرزوی گرفتاری در دام عاشقی را از سر بیرون نکرد.

۵ـ هر کس که چهرهٔ تو را دید، بر چشمان من بوسه زد، زیرا آنچه که چشمان من کرد بی‌بصیرت و دانایی نبود.

۶ـ من چون شمعی ایستادم تا جانم را فدایش کنم اما او همچون نسیم سحرگاهان بر من گذشت.

دیدی ای دل که غم عشق دگربار چه کرد — چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد

آه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت — آه از آن مست که با مردم هشیار چه کرد

اشک من رنگ شفق یافت ز بی‌مهری یار — طالع بی‌شفقت بین که در این کار چه کرد

برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر — وه که با خرمن مجنون دل‌افگار چه کرد

ساقیا جام میم ده که نگارندهٔ غیب — نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد

آنکه پرنقش زد این دایرهٔ مینائی — کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد

فکر عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت

یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

شرح غزل :

۱ـ ای دل دیدی که غم عشق دوباره چه بر سر ما آورد، معشوق و دلبر ما چگونه از کنار ما رفت و با یار وفادار خود چگونه رفتار کرد؟

۲ـ فغان از آن چشمان فسونکار یار که چه فتنه‌ای برپا کرد و فغان از آن چشمان مستی که با هوشیاران بی‌مهری کرد.

۳ـ اشک من از بی‌مهری یار، به رنگ سرخ درآمد، بخت نامهربان مـرا ببین که در کار عشق، چگونه رفتار کرد.

۴ـ هنگام سحر، از کوی لیلی، آذرخشی جست، آه ببین که با خرمن هستی مجنون عاشق و دل خسته چه کرد.

۵ـ ساقی، جامی شراب به من بده زیرا بر کسی آشکار نیست که نـقاش غیب در پردهٔ اسرار خود، چه کار کرده است.

۶ـ آن کسی که آسمان لاجوردی را چنین پرنقش و نگار آفرید، چه کسی می‌داند که او با گردش پرگار خود، چه کار کرد.

۷ـ فکر عشق، به دل حافظ آتش غم زد و آن را سوزاند، ببینید که عاشق دیرینه با یارش چه کرد.

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد
شد سوی محتسب و کار بدستوری کرد

آمد از پرده بمجلس عرقش پاک کنید
تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد

مژدگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق
راه مستانه زد و چاره مخموری کرد

نه بهفت آب که رنگش بصد آتش نرود
آنچه با خرقهٔ زاهد می انگوری کرد

غنچهٔ گلبن وصلم ز نسیمش بشکفت
مرغ خوشخوان طرب از برگ گل سوری کرد

حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود
عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

شرح غزل :

۱ـ دوستان، شراب از پنهان شدن در خم توبه کرد، به سوی نهی کننده رفت و اجازهٔ رفتن به مجلس بزم را گرفت.

۲ـ شراب از پردهٔ خم بیرون آمد، عرق او را پاک کنید تا حریفان مجلس نگویند که ما را ترک کرده است.

۳ـ ای دل به من مژدگانی بده زیرا که رامشگر عشق، نغمه‌ای مستانه زد و خمارآلودگی ما را درمان کرد.

۴ـ آنچه که شراب انگوری با دلق پارسایان کرد نه تنها با هفت بار شستن که با صد بار در آتش سوختن هم از بین نخواهد رفت.

۵ـ غنچه نهال وصال من از نسیم معشوق، شکفت، مرغ خوش‌آواز از برگ گل سرخ به نشاط درآمد.

۶ـ حافظ، فروتنی و افتادگی را از دست مده زیرا که حسود، مال و آبرو و دل و دین خود را به سبب غرور از دست داد.

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد — وآنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

گوهری کز صدف کون و مکان بیرونست — طلب از گمشدگان لب دریا میکرد

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش — کو بتأیید نظر حل معما میکرد

دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست — وندران آینه صدگونه تماشا میکرد

گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم — گفت آنروز که این گنبد مینا میکرد

بیدلی در همه احوال خدا با او بود — او نمیدیدش و از دور خدایا میکرد

این همه شعبدهٔ خویش که میکرد اینجا — سامری پیش عصا و ید بیضا میکرد

گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند — جرمش این بود که اسرار هویدا میکرد

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید — دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

گفتمش سلسلهٔ زلف بتان از پی چیست

گفت حافظ گله ای از دل شیدا میکرد

شرح غزل :

۱ـ سالها دل من خواستار جام جم بود و در حالی که خود آن را داشت، از اغیار خواهان آن بود.

۲ـ دل، آن گوهری را که از صدف هستی و جهان بیرون است از گمشدگان آواره کنار دریا، می‌طلبید.

۳ـ دیشب مشکل خود را به پیر میخانه گفتم زیـرا کـه او بـا بـصیرت و دانایی، این معما و مشکل را حل می‌کند.

۴ـ من او را خوش و خندان در حالی که ساغری باده در دست داشت دیدم در حالی که در آئینۀ شراب، همه چیز را می‌دید.

۵ـ از او پرسیدم که خداوند حکیم، چه زمانی این جام جهان‌بین را به تو داد و او پاسخ داد آن زمانی که آسمان لاجوردی را می‌آفرید.

۶ـ عاشقی در تمامی حالات، خدا یار و همراهش بود، اما او خدا را با دیدۀ دل نمی‌دید و از دوری ـ بخاطر خدا، بخاطر خدا ـ می‌گفت.[1]

۷ـ این همه افسونها و جادوهایی که خود، ایـنجا انـجام مـی‌داد گـویی سامری بود که پیش عصا و ید بیضای موسی، جادوگری می‌کرد.

۸ـ پیر میخانه گفت آن یاری که سرش در بالای دار عزت یافت (منصور حلاج)، گناهش این بود که اسرار حق را آشکار و بیان می‌کرد.

۹ـ اگر فیض و بخشش جبرئیل دوباره مدد رساند، دیگران هم آنچه را که مسیحا می‌کرد، می‌توانستند انجام دهند. (زنده کردن مردگان).

۱۰ـ به او گفتم زنجیر گیسوان زیبارویان برای چیست و او گفت حافظ از دل دیوانه خود شکایت می‌کرد.

۱- سوره حدید / آیه ۵۷

به سر جام جم آنگه نظر توانی کرد | که خاک میکده کحل بصر توانی کرد

مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر | بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد

گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید | که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد

گدائی در میخانه طرفه اکسیریست | گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد

به عزم مرحلهٔ عشق پیش نه قدمی | که سودها کنی ار این سفر توانی کرد

تو کز سرای طبیعت نمیروی بیرون | کجا بکوی طریقت گذر توانی کرد

جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی | غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد

بیا که چارهٔ ذوق حضور و نظم امور | بفیض بخشی اهل نظر توانی کرد

ولی تو تا لب معشوق و جام می خواهی | طمع مدار که کار دگر توانی کرد

دلا ز نور هدایت گر آگهی یابی | چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد

گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ

به شاهراه حقیقت گذر توانی کرد

شرح غزل :

۱ـ آنگاه می‌توانی از راز نهان جام جم (دل پیر طریقت) آگاه شوی که خاک در میخانهٔ عشق را سرمهٔ چشمانت کنی.

۲ـ در زیر این سقف آسمان، بی‌باده و رامشگر سر مکن زیرا تنها با نغمه آن، می‌توانی غم را از دلت بیرون سازی.

۳ـ گل آرزوی تو زمانی پرده از رخ برمی‌دارد که چون نسیم سحرگاهی برای شکوفائی‌اش، تلاش کنی.

۴ـ گدایی و طلب بر در میخانه عشق، اکسیری شگفت است و اگر تو بتوانی این کار را بکنی (عرض نیاز) می‌توانی خاک بی‌ارزش را به طلا تبدیل کنی.

۵ـ به قصد گام گذاشتن در طریق عشق اگر قدمی بگذاری و بتوانی این سفر را انجام دهی، سود زیادی خواهی کرد.

۶ـ تو که نمی‌توانی از این جهان مادی، بیرون بروی چگونه می‌توانی به سرای عالم معنا راه یابی؟

۷ـ اگر چه بر چهرهٔ معشوق نقاب و پرده‌ای نیفتاده است اما غبار و گرد آلایشها را باید از چشمانت پاک کنی تا بتوانی به او نظری بیندازی.

۸ـ بشتاب که چارهٔ لذت حضور و نظم کارها را تنها با فیض رساندن صاحبنظران می‌توانی دریابی.

۹ـ اما تا زمانی که تو به لب معشوق و ساغر باده تمایل داری، امدی نداشته باش که به کار دیگری بپردازی.

۱۰ـ ای دل اگر که تو از پرتو هدایت آگاه شوی، چون شمعی شاد و خرم، می‌توانی سر خود را نثار کنی.

۱۱ـ اگر این نصیحت گرانبها را بشنوی، از راه اصلی رسیدن به حقیقت می‌توانی گذر کنی.

یاد باد آنکه ز ما وقت سفر یاد نکرد
به وداعی دل غمدیدهٔ ما شاد نکرد

آن جوان بخت که می‌زد رقم خیر و قبول
بندهٔ پیر ندانم ز چه آزاد نکرد

کاغذین جامه به خوناب بشویم که فلک
رهنمونیم به پای علم داد نکرد

دل به امید صدایی که مگر در تو رسد
ناله‌ها کرد درین کوه که فرهاد نکرد

سایه تا باز گرفتی ز چمن مرغ سحر
آشیان در شکن طرهٔ شمشاد نکرد

شاید ار پیک صبا از تو بیاموزد کار
زانکه چالاکتر از این حرکت باد نکرد

کلک مشاطهٔ صنعش نکشد نقش مراد
هر که اقرار بدین حسن خداداد نکرد

مطربا پرده بگردان و بزن راه عراق
که بدین راه بشد یار و ز ما یاد نکرد

غزلیات عراقیست سرود حافظ
که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

شرح غزل :

۱ـ یادش بخیر آنکسی که هنگام سفر از ما یادی نکرد و با بدرودی، دل غمزده ما را شادی نبخشید.

۲ـ آن نیکبختی که بر دلها نشان خوبی و مقبولیت می‌زد نمی‌دانم چرا این بندهٔ پیر را از بند غم و اندوه نجات نبخشید.

۳ـ جامه کاغذین دادخواهی خود را با خون خویش خواهم شست زیرا که آسمان، مرا به زیر درفش عدل و داد، راهنمایی نکرد.

۴ـ دل به این امید که شاید ناله و صدایی از او به تو برسد، ناله‌های فراوانی کرد آنقدر که فرهاد نکرد.

۵ـ تا سایه خود را از چمن گرفتی و از آنجا رفتی، مرغ سحرخوان دیگر در چین زلف شمشاد، لانه نکرد.

۶ـ شایسته است که پیک باد صبا نیز از تو، سرعت را بیاموزد زیرا که حتی باد هم به آن چالاکی که تو از نزد ما رفتی، حرکت نمی‌کند.

۷ـ هرکس که به زیبایی خداداد تو اعتراف نکرد، قلم آرایشگر آفرینش نیز نقش آرزوی او را ترسیم نخواهد کرد.

۸ـ ای رامشگر، نغمه‌ای را که می‌نواختی تغییر بده و نغمهٔ عراق را بنواز. زیرا یار ما به آن سو (عراق) رفت و از ما یاد نکرد.

۹ـ اشعار حافظ، غزلیات دلپذیر عراقی است، چه کسی این نغمه‌های جانسوز را شنید که فریاد و فغان نکرد.

چه مستی است ندانم که رو بما آورد
که بود ساقی و این باده از کجا آورد

تو نیز باده بچنگ آر و راه صحرا گیر
که مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا آورد

دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن
که باد صبح نسیم گره گشا آورد

رسیدن گل و نسرین بخیر و خوبی باد
بنفشه شاد و کش آمد سمن صفا آورد

صبا بخوش خبری هدهد سلیمان است
که مژده طرب از گلشن سبا آورد

علاج ضعف دل ما کرشمه ساقی است
برآر سر که طبیب آمد و دوا آورد

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ
چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

به تنگ چشمی آن ترک لشکری نازم
که حمله بر من درویش یک قبا آورد

فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند
که التجا بدر دولت شما آورد

شرح غزل :

۱ـ این دیگر چه مستی و از خود بیخودی است که به ما رو آورده است. ساقی چه کسی است و این بادهٔ مستی‌بخش را از کجا آورده است؟

۲ـ تو نیز اگر می‌توانی شرابی بدست آور و به دشت و صحرا برو زیرا که بلبل نغمه‌خوان، آهنگی خوش را آغاز کرده است.

۳ـ ای دل، همچون غنچه بسته، از کار گره خوردهٔ خود شکایت مکن زیرا که باد سحرگاهی همراه خود نسیم گره گشا آورده است.

۴ـ ورود گل سرخ و نسرین به باغ به خیر و خوشی باشد، چه بنفشه شاد و خرم آمد و یاسمن با خود صفا آورد.

۵ـ باد صبا هنگامی که خبر خوشی می‌دهد چون هدهد، پیک سلیمان است که نوید شادی‌بخش از سوی سرزمین پرگل سبا می‌آورد.[1]

۶ـ غمزه ساقی، درمان ضعف دل ما است پس سحر از زانوی غم بردار که طبیب آمده و داروی جان را با خود آورده است.

۷ـ من بنده و غلام پیر میکده‌ام پس از من مرنج زیرا که ای شیخ تو به من وعده (شراب) دادی و او وعده تو را ادا کرد.

۸ـ من به آن غارتگر سپاه خوبان که چشمانی تنگ و باریک دارد فخر می‌کنم که بر من تهیدست یکتا جامه، حمله آورد.

۹ـ آسمان اینک به اختیار خود بندگی حافظ را می‌کند زیرا که او به آستانه دولت‌سرای شما، پناه آورده است.

۱- سورهٔ نحل / آیه ۲۲

صبا وقت سحر بوئی ز زلف یار می‌آورد
دل شوریدهٔ ما را به بو در کار می‌آورد

من آن شکل صنوبر را ز باغ دیده برکندم
که هر گل کز غمش بشکفت محنت بار می‌آورد

فروغ ماه می‌دیدم ز بام قصر او روشن
که رو از شرم آن خورشید در دیوار می‌آورد

ز بیم غارت عشقش دل پرخون رها کردم
ولی می‌ریخت خون و ره بدان هنجار می‌آورد

بقول مطرب و ساقی برون رفتم گه و بیگه
کزان راه گران قاصد خبر دشوار می‌آورد

سراسر بخشش جانان طریق لطف و احسان بود
اگر تسبیح می‌فرمود اگر زنار می‌آورد

عفا الله چین ابرویش اگر چه ناتوانم کرد
بعشوه هم پیامی بر سر بیمار می‌آورد

عجب میداشتم دیشب ز حافظ جام و پیمانه
ولی منعش نمیکردم که صوفی‌وار می‌آورد

شرح غزل :

۱ـ باد سحر هنگام صبح، از گیسوی یار، بویی به سوی ما آورده و دل عاشق ما را با این بو، برمی‌انگیخت.

۲ـ من تصویر قامت یار را از باغ چشمانم ریشه کن کردم و دور ساختم زیرا هر گلی که از نهال غم بروید محنت و اندوه به بار می‌آورد.

۳ـ پرتو ماه رخسار او را از بام قصرش، آشکار می‌دیدم و اینکه خورشید از شرمساری او، روی در دیوار می‌کرد (پنهان می‌شد).

۴ـ من از ترس غارت عشق، دل پرخون خود را فروگذاشته و رها کردم اما عشق همچنان خون می‌ریخت و بدین راه و روش، خود را نشان می‌داد.

۵ـ گاه و بیگاه با ترانه مطرب و سخن ساقی به راه عشق نرفتم زیرا که از آن راه دشوار و سخت، قاصد به سختی خبر می‌آورد.

۶ـ تمامی بخشش و کرم معشوق از سر مهربانی و عطا بود حال چه ذکر سبحان‌الله را امر می‌کرد و چه دستور به پوشیدن زنار می‌داد.

۷ـ خداوند بر پیچ و خم ابروی یار بخشایش آورد گرچه ناتوان و زارم کرد اما گاه با ناز و کرشمه، برای این بیمار عشقش پیامی می‌فرستاد.

۸ـ دیشب از باده‌نوشی حافظ در تعجب بودم اما او را از این کار منع نمی‌کردم زیرا که چون صوفیان بی‌ریا، باده می‌نوشید.

نسیم باد صبا دوشم آگهی آورد | که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد

بمطربان صبوحی دهیم جامه چاک | بدین نوید که باد سحرگهی آورد

بیا بیا که تو حور بهشت را رضوان | درین جهان ز برای دل رهی آورد

همی رویم به شیراز با عنایت بخت | زهی رفیق که بختم بهمرهی آورد

به جبر خاطر ما کوش کاین کلاه نمد | بسا شکست که با افسر شهی آورد

چه ناله‌ها که رسید از دلم بخرمن ماه | چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد

رساند رایت منصور بر فلک حافظ

که التجا به جناب شهنشهی آورد

شرح غزل :

۱ـ نسیم باد صبا، دیشب به من خبر داد که زمانه اندوه و غصه، کوتاه شده و به پایان رسیده است.

۲ـ جامه چاک شده از سرخوشی خود را به رامشگران شراب صبحگاهی نوش دادم بخاطر این مژده‌ای که باد سحرگاهی با خود برایم آورد.

۳ـ شتاب کن که رضوان و نگاهبان بهشت، تو حوری سرشت را در این دنیا برای خاطر این غلام آورد.

۴ـ ما با توجه و گوشه چشم بخت و اقبال خویش بـه شـیراز مـی‌رویم، آفرین بر این رفیق که چون بخت مرا همراهی کرد.

۵ـ برای بدست آوردن خاطر و دل ما تلاش کن زیرا که چه بسا کلاه نمد، تاجهای پادشاهان را شکست داده باشد.

۶ـ آنگاه که یاد آن چهرهٔ زیبای یار پرده‌نشین افتادم، ناله‌های بسیاری از دلم به ماه رسید.

۷ـ حافظ، درفش پیروزمند خود را به فلک رساند آنگاه کـه بـه درگـاه شاهان، پناه آورد.

یارم چو قدح بدست گیرد | بازار بتان شکست گیرد

هر کس که بدید چشم او گفت | کو محتسبی که مست گیرد

در بحر فتاده ام چو ماهی | تا یار مرا به شست گیرد

در پاش فتاده ام بزاری | آیا بود آنکه دست گیرد

خرم دل آنکه همچو حافظ

جامی ز می الست گیرد

شرح غزل :

۱ـ آنگاه که معشوقم ساغری را در دست بگیرد، بازار زیبایی زیبارویان، دچار کساد می‌شود.

۲ـ هرکس که چشمان مست او را دید گفت که محتسب کو تا این مست را بازداشت کند.

۳ـ من در دریای عشق او چون ماهی هستم تا معشوق مرا به دام و قلاب خود بگیرد.

۴ـ من با زاری و ناتوانی به التماس در پای او افتاده‌ام آیا می‌شود که یار دستم را گرفته و بلند کند؟

۵ـ شاد باد آن دلی که همچون حافظ، پیاله‌ای از شراب عشق ازلی در دست دارد.

دلم جز مهر مه‌رویان طریقی بر نمی‌گیرد ز هر در می‌دهم پندش ولیکن در نمی‌گیرد

خدا را ای نصیحت‌گو حدیث ساغر و می گو که نقشی در خیال ما از این خوشتر نمی‌گیرد

بیا ای ساقی گلرخ بیاور باده رنگین که فکری در درون ما از این بهتر نمی‌گیرد

صراحی می‌کشم پنهان و مردم دفتر انگارند عجب گر آتش این زرق در دفتر نمی‌گیرد

من این دلق مرقع را بخواهم سوختن روزی که پیر می‌فروشانش به جامی بر نمی‌گیرد

از آن رو هست یاران را صفاها با می لعلش که غیر از راستی نقشی در آن جوهر نمی‌گیرد

سر و چشمی چنین دلکش تو گویی چشم از او بردوز برو کاین وعظ بی‌معنی مرا در سر نمی‌گیرد

نصیحت‌گوی رندان را که با حکم قضا جنگ است دلش بس تنگ می‌بینم مگر ساغر نمی‌گیرد

میان گریه می‌خندم که چون شمع اندر این مجلس زبان آتشینم هست لیکن در نمی‌گیرد

چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را که کس مرغان وحشی را از این خوشتر نمی‌گیرد

سخن در احتیاج ما و استغنای معشوق است چه سود افسونگری ای دل که در دلبر نمی‌گیرد

من آن آیینه را روزی به دست آرم سکندروار اگر می‌گیرد این آتش زمانی ور نمی‌گیرد

خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کویت دری دیگر نمی‌داند رهی دیگر نمی‌گیرد

بدین شعر تر شیرین ز شاهنشه عجب دارم که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمی‌گیرد

شرح غزل :
۱ـ دل من بجز عشق زیبارویان، راهی دیگر برنمی‌گزیند و از هر باب به وی پند می‌دهم در او اثر نمی‌کند.
۲ـ ای پنددهنده بخاطر خدا از باده و ساغر سخن بگو زیرا که در خیال ما خوشتر ازین دو، چیزی صورت نمی‌بندد.
۳ـ ای ساقی گل چهره، بادهٔ رنگین بیاور زیرا که فکر و اندیشه‌ای در درون ما جز این نقش نمی‌بندد.
۴ـ من بطور مخفیانه مینا و ساغر باده را با خود می‌برم و مردم گمان می‌کنند دفتر دعا است، در تعجبم که چگونه، آتش ریا و تزویر من در این دفتر نمی‌افتد.
۵ـ من این خرقه وصله وصله را بالاخره روزی خواهم سوزاند زیرا که پیر میکده، این خرقه را به ازای یک جام باده هم قبول نمی‌کند.
۶ـ بدان سبب آینه دل یاران از می سرخ او صفا و روشنی می‌یابد که این گرهر می، جز نقش حقیقت و راستی، نقشی نمی‌پذیرد.
۷ـ سر و چشمی اینچنین خوب و دلکش را تو می‌گویی که بر آنها چشم ببند، برو به کار خود برس زیرا این پند بی‌معنی در من تأثیری نخواهد کرد.
۸ـ پنددهندهٔ وارستگان که با حکم قضا و سرنوشت در جنگ است، دلش را آزرده می‌بینم پس چرا ساغری شراب نمی‌گیرد (تا دیگر از ما دل‌آزرده نشود)؟
۹ـ میان گریه اندوه، خنده‌ام می‌گیرد از اینکه چون شمعی در این محفل، دارای کلامی آتشین هستم ولی در کسی تأثیر نمی‌کند.
۱۰ـ چه خوش و راحت دلم را صید کردی، آفرین بر چشمان خمارآلودهٔ تو زیرا هیچ کس خوشتر ازین، مرغان وحشی را شکار نمی‌کند.
۱۱ـ حاصل کلام، نیاز ما و بی‌نیازی معشوق است، ای دل چه فایده افسونگری و ساحری تو، وقتی که در او اثری نمی‌کند.
۱۲ـ من آن آئینهٔ رخسار یار را روزی همچون اسکندر بدست خواهم آورد چه آتش عشق من در او اثر کند و چه اثر نکند.
۱۳ـ ای توانگر بخاطر خدا رحمی بر این گدای سر کویت کن که جز درگاه تو جایی و جز راه نیاز به تو راهی دیگر نمی‌شناسد.
۱۴ـ من تعجب می‌کنم که چرا پادشاه، سرتاپای حافظ را با وجود چنین شعر تازه و شیرینی، با زر نمی‌پوشاند.

ساقی ار باده از این دست بجام اندازد
عارفان را همه در شرب مدام اندازد

ور چنین زیر خم زلف نهد دانهٔ خال
ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد

ای خوشا دولت آن مست که در پای حریف
سر و دستار نداند که کدام اندازد

زاهد خام که انکار می و جام کند
پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد

روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز
دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد

آن زمان وقت می صبح فروغست که شب
گرد خرگاه افق پردهٔ شام اندازد

باده با محتسب شهر ننوشی زنهار
بخورد باده‌ات و سنگ بجام اندازد

حافظا سر ز کله گوشهٔ خورشید برآر
بختت ار قرعه بدان ماه تمام اندازد

شرح غزل :

۱ـ ساقی اگر بخواهد اینچنین در ساغر، باده بریزد، عارفان و صاحبدلان را به نوشیدن همیشگی باده معرفت، برمی‌انگیزد.

۲ـ اگر او اینچنین زیر خم گیسوی خود، دانه خالش را پنهان سازد، چه بسا که مرغ عقل و خرد ما را به دام عشق خود اندازد.

۳ـ خوش به سعادت آن مستی که نمی‌داند در پای معشوق، سر خود را می‌بازد یا دستار خود را می‌اندازد.

۴ـ زاهد ناپخته‌ای که باده و جام را ناپسند می‌دانست اگر به شراب تازه نگاهی بیندازد باتجربه و پخته خواهد شد.

۵ـ برای بدست آوردن هنر، روز تلاش کن و در روشنایی روز، باده منوش زیرا که دل روشن چون آینه‌ات را دچار تیرگی و تاری خواهد کرد.

۶ـ آن هنگام، زمان نوشیدن شراب تابناک چون بامداد است که شب بر گرد سراپردهٔ بزرگ آسمان، حجاب غروب اندازد.

۷ـ مبادا که با محتسب شهر باده بنوشی زیرا که باده‌ات را می‌خورد و با سنگ، جام و ساغرت را می‌شکند.

۸ـ ای حافظ اگر بخت و اقبالت، قرعه وصال تو را با آن زیباروی چون ماه تمام زد، سر فخر خود را از گوشه تاج خورشید بیرون آور.

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد | بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی‌ارزد

بکوی می فروشانش بجامی برنمیگیرند | زهی سجادهٔ تقوی که یک ساغر نمی‌ارزد

رقیبم سرزنشها کرد کزین باب رخ برتاب | چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی‌ارزد

شکوه تاج سلطانی که بیم جان در و درجست | کلاهی دلکش است اما بترک سر نمی‌ارزد

چه آسان مینمود اول غم دریا ببوی سود | غلط کردم که این طوفان بصد گوهر نمی‌ارزد

ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی | که شادی جهانگیری غم لشکر نمی‌ارزد

چو حافظ در قناعت کوش و ز دنیی دون بگذر

که یک جو منت دونان دو صد من زر نمی‌ارزد

شرح غزل :

۱ـ یک لحظه با غم زیستن، به اندازهٔ تمام عالم هم ارزش ندارد، خرقه زهد ما را به قیمت باده بده که بیش از این ارزش ندارد.

۲ـ سجادهٔ پرهیزگاری در کوی میفروشان، به اندازه یک ساغر نیز ارزش ندارد، آفرین بر آن که حتی یک ساغر نمی‌ارزد.

۳ـ نگاهبان آن آستان مرا سرزنش‌ها و ملامتهای بسیار کرد که برو و چهره از این آستان برد، مگر چه شده است که سر ما ارزش این خاکسار ندارد؟

۴ـ شکوه تاج سلطانی که خطر از دست دادن جان در آن درج شده است گر چه کلاهی دلپذیر است اما ارزش از دست دادن سر را ندارد.

۵ـ در ابتدا، ترس و بیم از دریا به امید بدست آوردن سود، بسیار آسان بنظر می‌رسید اما اشتباه کردم زیرا که این طوفان، به اندازه صد گوهر گرانبها نیز ارزش ندارد.

۶ـ برای تو بهتر است که چهره‌ات را از مشتاقان خود پنهان سازی زیرا که شادی تسخیر جهان به اندوه خوردن سپاهیان دلدادهٔ تو نمی‌ارزد.

۷ـ تو همچون حافظ به قناعت بپرداز و از مال و مقام پست دنیا بگذر، زیرا که ذره‌ای زیر بار منت مردمان پست بودن در قبال صد من زر نمی‌ارزد.

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد
عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد

جلوه‌ای کرد رخت دید ملک عشق نداشت
عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد

عقل میخواست کز آن شعله چراغ افروزد
برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

مدعی خواست که آید بتماشاگه راز
دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد

دیگران قرعهٔ قسمت همه بر عیش زدند
دل غمدیدهٔ ما بود که هم بر غم زد

جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت
دست در حلقهٔ آن زلف خم اندر خم زد

حافظ آن روز طرب نامهٔ عشق تو نوشت
که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

شرح غزل :

۱ـ روز ازل، فروغ زیبایی تو از ظهور و هویدایی خود دم زد، پس از آن عشق پدید آمد و همه عالم را سوزاند.

۲ـ چهره تو که نمایان شد، ابلیس آن را دید اما چون در وجودش عشقی نداشت، از این رشک، چون آتش شد و راه رستگاری را بر آدم بست.[1]

۳ـ عقل می‌خواست تا از شعله عشق، چراغ خود روشن کند اما ناگاه برق رشک عشق تابان شده و جهان را دگرگون کرد.

۴ـ ادعاکنندهٔ عشق می‌خواست که به تماشاگه اسرار و عالم غیب بیاید اما دست حق بیرون آمده و بر سینه آن نامحرم مدعی زد و او را دور کرد.

۵ـ دیگران بهرهٔ و سهم خود از زندگی را در آسودگی جستند و تنها این دل اندوهگین من بود که غم را برگزید.

۶ـ روح قدسی من آرزوی دیدن و وصال چاه ذقن تو را داشت اما به ناچار به حلقه گیسوی پیچ در پیچ تو آویخت.

۷ـ حافظ زمانی نامهٔ شادی آفرین عشق تو را نوشت که بر سر اسباب شادی دل خود، قلم کشید و آنها را محو ساخت.

۱- اعراف / ۱۶

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد — بدست مرحمت یارم در امیدواران زد

چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست — برآمد خنده‌ای خوش بر غرور کامکاران زد

نگارم دوش در مجلس بعزم رقص چون برخاست — گره بگشود از ابرو و بر دلهای یاران زد

من از رنگ صلاح آندم بخون دل بشستم دست — که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد

کدام آهن دلش آموخت این آیین عیاری — کز اول چون برون آمد ره شب زنده داران زد

خیال شهسواری پخت و شد ناگه دل مسکین — خداوندا نگه دارش که بر قلب سواران زد

در آب و رنگ رخسارش چه جان دادیم و خون خوردیم — چو نقشش دست داد اول رقم بر جانسپاران زد

منش با خرقهٔ پشمین کجا اندر کمند آرم — زره موئی که مژگانش ره خنجرگزاران زد

نظر بر قرعهٔ توفیق و یمن دولت شاه است — بده کام دل حافظ که فال بختیاران زد

شهنشاه مظفرفر شجاع ملک و دین منصور — که جود بی دریغش خنده بر ابر بهاران زد

از آن ساعت که جام می بدست او مشرف شد — زمانه ساغر شادی بیاد میگساران زد

ز شمشیر سرافشانش ظفر آنروز بدرخشید — که چون خورشید انجم سوز تنها بر هزاران زد

دوام عمر و ملک او بخواه از لطف حق ای دل — که چرخ این سکهٔ دولت بدور روزگاران زد

شرح غزل :

۱ـ صبحگاهان که خورشید بر کوهساران، پرچم خود را افراشت یارم با دست مهربان خود، در کلبه عاشقان را زد.

۲ـ وقتی که برای صبح، روشن و مشخص شد که وفای فلک چگونه است طلوع کرد و بر غرور و فریب کامکاران به استهزاء خندید.

۳ـ دیشب که معشوقم از جای برخاست تا در محفل عیش و عشرت برقصد، گره را از ابروی خود گشود و با آن دلهای عاشقان را به هم گره زد.

۴ـ من از صلاح و تقوی آن زمانی با خون دل دست شستم که چشمان مست یار، بر عاقلان صلای دعوت به میخوارگی زد.

۵ـ کدام سنگین دلی به او شیوه رهزنی دلها را آموخت که از همان ابتدا وقتی بیرون آمد راه را بر عاشقان زنده‌دار بست.

۶ـ دل مسکین من تصور یکه سواری را داشت که ناگاه از دست رفت، خداوندا، دل بیچارهٔ ما را حفظ کن زیرا که به میان و وسط سواران عشق زده است.

۷ـ مادر آرزوی رنگ و روی چهرهٔ زیبای او چه جانها که ندادیم و چه خونها که نخوردیم اما زمانی که نقش مطلوب بدست آورد، اول فرمان کشتن جان سپاران خود را داد.

۸ـ من چگونه می‌توانم با این دلق پشمین خود، آن یار زره گیسوی را به کمند صید خود درآورم زیرا که مژگان او راه دل پهلوانان خنجرگذار را زده است.

۹ـ نظر امید ما به فال و قرعه پیروزی و خوشبختی اقبال پادشاه است پس، مراد دل حافظ را بده که فال نیکبختان را برای تو گرفت.

۱۰ـ شاهنشاه پیروزبخت، دلیرمرد ملک دل و دین، منصور، که بخشش بی‌مضایقه او به ابر بهاران که بسیار بخشنده است خندید،

۱۱ـ از آن لحظه‌ای که ساغر می به دست او بزرگی یافت باعث شد که روزگار به یاد می‌نوشان عشق او، جام باده در دست گیرد.

۱۲ـ آن زمانی، از تیغ سر شکاف او، پیروزی نمایان شد که چون خورشید ستاره‌سوز، یکتنه بر صف هزاران سپاهی (ستاره) زد.

۱۳ـ ای دل بقای زندگانی و سلطنت او را از عنایت خداوندی بخواه زیرا که زمانه سکه بخت و دولت او را تا زمانهای طولانی به نام او زد.

راهی بزن که آهی بساز آن توان زد
شعری بخوان که با او رطل گران توان زد

بر آستان جانان گر سر توان نهادن
گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد

قد خمیدهٔ ما سهلت نماید اما
بر چشم دشمنان تیر از این کمان توان زد

در خانقه نگنجد اسرار عشق بازی
جام می مغانه هم با مغان توان زد

درویش را نباشد برگ سرای سلطان
ماییم و کهنه دلقی کآتش در آن توان زد

اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند
عشق است و داو اول بر نقد جان توان زد

گر دولت وصالت خواهد دری گشودن
سرها بدین تخیل بر آستان توان زد

عشق و شباب و رندی مجموعهٔ مراد است
چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد

شد رهزن سلامت زلف تو وین عجب نیست
گر راهزن تو باشی صد کاروان توان زد

حافظ بحق قرآن کز شید و زرق باز آی
باشد که گوی عیشی در این جهان توان زد

شرح غزل :

۱ـ آهنگی بنواز که بتوان بر نوای آن، آهی عاشقانه کشید و شعری بخوان که به همراه آن پیمانه سنگین شراب بتوان نوشید.

۲ـ اگر بتوان سر بر آستان جانان نهاد می‌توان بانگ خوش سربلندی را تا به آسمان رساند.

۳ـ قد خمیده ما در نظر تو خوار و بی‌فایده است در حالی که با این کمان می‌توانی بر چشم دشمنان خود، تیر بزنی.

۴ـ رموز و اسرار عشق‌ورزی در خانقاه نمی‌گنجد و آنجا ظرفیت عشق را ندارد، پس تنها می‌توان با مغان، جام مغانه نوشید.

۵ـ درویش به سامان سرای سلطان توجهی ندارد، ما نیز دلقی کهنه و پوسیده داریم که می‌توانیم آن را آتش زده و نابود سازیم.

۶ـ صاحبدلان، هر دو عالم را در یک نظر می‌بازند، این کار عشق است و باید سرمایه جان را در نوبت اول بازی، باخت.

۷ـ اگر دولت وصال تو، بخواهد دری به روی تو بگشاید، سرهای زیادی با این خیال می‌توانند بر آن آستان قرار گیرند.

۸ـ عشق و جوانی و وارستگی، جمع تمامی آرزوهاست، و آنگاه که این سه کنار هم جمع شد می‌توان گوی بلاغت و فصاحت را در سخن ربود.

۹ـ گیسوی تو، راهزن سلامت و عافیت ما شد و ازین عجبی نیست زیرا اگر تو راهزن باشی، می‌توانی بر صد قافله راه ببندی.

۱۰ـ حافظ تو را به حق قرآن سوگند که از فریب و ریا دور شو، شاید که در عرصه گیتی بتوانی گوی خوشی و عشرت را بربایی.

اگر روم ز پی‌اش فتنه‌ها برانگیزد
ور از طلب بنشینم به کینه برخیزد

وگر به رهگذری یکدم از وفاداری
چو گرد در پی‌اش افتم چو باد بگریزد

وگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس
ز حقهٔ دهنش چون شکر فرو ریزد

من آن فریب که در نرگس تو می‌بینم
بس آب روی که با خاک ره برآمیزد

فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست
کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد

تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده‌باز
هزار بازی از این طرفه‌تر برانگیزد

بر آستانهٔ تسلیم سر بنه حافظ
که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

شرح غزل :

۱ـ اگر به دنبال او روان شوم، فتنه و آشوب بپا می‌کند و اگر دیگر او را طلب نکنم، به کینه‌جویی می‌پردازد.

۲ـ اگر در رهگذاری که او می‌گذرد از سر وفاداری خود چون غباری به دنبالش روان شوم، او چون باد از من دور می‌شود.

۳ـ اگر تنها نیم بوسه از او بخواهم، طعنه‌ها و افسوسهای بسیاری چون شکر از دهانش بیرون می‌آید.

۴ـ آن افسونی که من در چشمان تو می‌بینم چه بسا که آبروی کسان را با خاک راه بیامیزد و نابود کند.

۵ـ بلندی و پستی بیابان عشق دام فتنه و بلاست، شیردل و شجاع مردی کجاست که از این بلا، پرهیز نکند.

۶ـ تو دوام عمر و شکیبایی طلب کن زیرا که چرخ نیرنگباز، هزار نقش از این عجیب‌تر را بوجود می‌آورد.

۷ـ بر درگاه تسلیم به رضای حق، گردن گذار که اگر ناسازگاری کنی، زمانه با تو به دشمنی می‌ستیزد.

به حسن و خلق و وفا کس به یار ما نرسد
ترا در این سخن انکار کار ما نرسد

اگر چه حسن فروشان به جلوه آمده‌اند
کسی به حسن و ملاحت به یار ما نرسد

به حق صحبت دیرین که هیچ محرم راز
به یار یک جهت حق گزار ما نرسد

هزار نقش برآید ز کلک صنع و یکی
به دلپذیری نقش نگار ما نرسد

هزار نقد به بازار کائنات آرند
یکی به سکه صاحب عیار ما نرسد

دریغ قافله عمر کانچنان رفتند
که گردشان به هوای دیار ما نرسد

دلا ز رنج حسودان مرنج و واثق باش
که بد به خاطر امیدوار ما نرسد

چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را
غبار خاطری از رهگذار ما نرسد

بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصه او
به سمع پادشه کامگار ما نرسد

شرح غزل :

۱ـ هیچ کس در زیبایی و خلق نیکو و وفاداری به یار ما نمی‌رسد و تو شایسته آن نیستی که در این سخنان، ما را منکر شوی.

۲ـ اگر چه زیبارویان به جلوه‌گری پرداخته‌اند اما هیچ کس در زیبایی و ملاحت به یار ما نخواهد رسید.

۳ـ سوگند به حق همصحبتی دیرینه ما که هیچ محرم رازی به یار یکدل و حق گزارندهٔ ما نخواهد رسید.

۴ـ خامه آفرینش هزاران نقش رسم کرد اما حتی یکی نیز به دلپذیری نقش نگار ما نرسید.

۵ـ هزاران سکه خالص در بازار هستی عرضه می‌کنند اما هیچ یک به سکه تمام عیار ما نخواهد رسید.

۶ـ افسوس که کاروان‌های زندگی چنان با سرعت رفت که غبارشان به آسمان شهر ما هم نمی‌رسد.

۷ـ ای دل از رنج حسودان تنگدل مشو و مطمئن باش که هیچ آسیبی به خاطر پر امید ما نخواهد رسید.

۸ـ چنان زندگی کن که آخر خاک راه کسی مشوی، بر خاطر کسی، غباری از گذرگاه ما ننشیند.

۹ـ حافظ در این غم سوخت و می‌ترسم با این همه، ماجرای داستان او به گوش پادشاه کامروا نیز نرسد.

هر که را با خط سبزت سر سودا باشد
پای ازین دایره بیرون ننهد تا باشد

من چو از خاک لحد لاله صفت برخیزم
داغ سودای توام سرّ سویدا باشد

تو خود ای گوهر یکدانه کجایی آخر
کز غمت دیدهٔ مردم همه دریا باشد

از بن هر مژه ام آب روانست بیا
اگرت میل لب جوی و تماشا باشد

چون گل و می دمی از پرده برون آی و درآ
که دگرباره ملاقات نه پیدا باشد

ظلّ ممدود خم زلف توام بر سر باد
کاندرین سایه قرار دل شیدا باشد

چشمت از ناز بحافظ نکند میل آری
سرگرانی صفت نرگس رعنا باشد

شرح غزل :

۱ـ هرکس که با سبزهٔ عذار تو خیال عشقبازی داشته باشد، تا زمانی که زنده است پای از دایره عشق بیرون نخواهد نهاد.

۲ـ من زمانی که چون لاله، سر از گور خود بردارم و برخیزم، داغ عشق تو در میان دل من پنهان خواهد ماند.

۳ـ تو ای مروارید دردانه کجا هستی که از غم ندیدنت، چشم همه عالم از اشک چون دریا شده است.

۴ـ اگر میل داری بر لب جو نشینی و آن را تماشا کنی بیا ببین که از هر مژه من، جوی اشکی، روان است.

۵ـ همچون گل سرخ و شراب از پرده بیرون آمده و به نزد ما بیا، زیرا دیدار مجدد ما چندان معلوم نیست.

۶ـ سایه گسترده پیچ و خم گیسوی تو تا همیشه بر سرم باشد که دل دیوانه و مجنون من تنها در این سایه آرامش می‌یابد.

۷ـ چشم تو از روی ناز و غرور به حافظ تمایلی ندارد بله سرسنگینی، صفت نرگس زیبای چشمان تو است.

من و انکار شراب این چه حکایت باشد | غالباً این قدرم عقل و کفایت باشد

تا به غایت ره میخانه نمی‌دانستم | ور نه مستوری ما تا به چه غایت باشد

زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز | تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد

زاهد ار راه به رندی نبرد معذور است | عشق کاریست که موقوف هدایت باشد

من که شبها ره تقوی زده‌ام با دف و چنگ | این زمان سر به ره آرم چه حکایت باشد

بنده پیر مغانم که ز جهلم برهاند | پیر ما هر چه کند عین عنایت باشد

دوش از این غصه نخفتم که رفیقی می‌گفت

حافظ ار مست بود جای شکایت باشد

شرح غزل :

۱ـ من، شراب را انکار کنم؟ این دیگر چه حکایتی است زیرا که من غالباً این قدر عقل و شایستگی دارم که آن را منکر نشوم.

۲ـ ما، راه میخانه را تا به نهایت آن نمی‌شناختیم وگرنه پرهیزکاری ما تا این حد نبود.

۳ـ زاهد دلبسته خودبینی و نماز خود است و من دلبسته مستی و نیاز خود، باید دید که تو در این میان به کدامیک توجه می‌کنی.

۴ـ زاهد اگر به کوی رندی و وارستگی راه نیافت، گناهی ندارد زیرا که عشق کاری است که بسته به هدایت الهی است.

۵ـ من که شبها با دف و چنگ راه پارسایی را قطع کرده‌ام، الآن سر به راه شوم، این دیگر چه داستانی است.

۶ـ من بندهٔ پیر مغان هستم که از نادانی رهایم کرد و نجاتم داد، هر چه او کند، سروری و ولایت مطلق است.

۷ـ دیشب از غصه و اندوه نخوابیدم زیرا که شنیدم حکیمی می‌گفت اگر حافظ مست باشد، جای شکایت و گله دارد.

نقد صوفی نه همه صافی بیغش باشد
ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد

صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی
شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد

خوش بود گر محک تجربه آید به میان
تا سیه روی شود هر که در او غش باشد

خط ساقی گر از این گونه زند نقش بر آب
ای بسا رخ که به خونابه منقش باشد

ناز پرورد تنعم نبرد راه به دوست
عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد

غم دنیی دنی چند خوری باده بخور
حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

دلق و سجادهٔ حافظ ببرد باده فروش
گر شرابش ز کف ساقی مهوش باشد

شرح غزل :

۱ـ حالات صوفی به تمامی خالص و بی‌ریا نیست، چه بسیار خرقه‌ها که لایق سوختن است.

۲ـ صوفی ما که از دعا و نیایش سحرگاهان مست می‌شد، بیا شامگاه او را ببین که از شراب، چه سرخوش شده است.

۳ـ خوب است اگر که تجربه را محک قرار دهیم تا هر کس که ناخالصی دارد روسیاه و رسوا شود.

۴ـ اگر خط چهره ساقی این‌گونه در آب منعکس شود، چه بسیار چهره‌هایی که به اشک خونین، رنگین شود.

۵ـ کسی که در ناز و نعمت پرورده شده، راه وصل به جانان را نخواهد یافت زیرا که عاشقی، شیوه و پیشه وارستگان رنج کشیده است.

۶ـ تا کی می‌خواهی غم دنیای پست را بخوری، شراب بنوش زیرا حیف است که دانایی چون تو، چنین مضطرب و پریشان باشد.

۷ـ باده فروش، خرقه و سجاده حافظ را با خود خواهد برد اگر که از دست آن ساقی ماهرو، ساغری شراب گیرد.

خوشست خلوت اگر یار یار من باشد		نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد

من آن نگین سلیمان به هیچ نستانم		که گاه گاه بر او دست اهرمن باشد

روا مدار خدایا که در حریم وصال		رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز		در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد

بیان شوق چه حاجت که سوز آتش دل		توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

هوای کوی تو از سر نمی‌رود آری		غریب را دل سرگشته با وطن باشد

بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ

چو غنچه پیش تواش مهر بر دهن باشد

شرح غزل :

۱ـ اگر یار، یار من باشد، خلوت خوشایند است نه اینکه من بسوزم و او چون شمعی بر انجمن دیگران، نور بخشد.

۲ـ من انگشتر سلیمان را در ازای هیچ چیز نخواهم گرفت اگر که گاه‌گاه در دست اهریمن باشد.[۱]

۳ـ یارب مپسند که در حریم وصال، رقیب محرم معشوق و جانان باشد و من سهمی جز دوری و هجران نداشته باشم.

۴ـ به هما بگو که در آن سرزمینی که شأن طوطی کمتر از زاغ است، سایه عزت و شرف میندازد.

۵ـ چه نیازی به بیان شوق و اشتیاق است در حالی که آتش دل را از سوز کلام می‌توان فهمید.

۶ـ آری، مهر کوی تو از سر ما بیرون نخواهد رفت زیرا که دل بیقرار و سرگشته غریب، میل به موطن خود دارد.

۷ـ حتی اگر حافظ چون گل سوسن، ده زبان داشته باشد باز هم در پیش تو، چون غنچه‌ای مهر بر دهان دارد و خاموش است.

۱ـ کنایه از انگشتر سلیمان و ربوده شدنش توسط دیوی به نام صَخر

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد　　یک نکته ازین معنی گفتیم و همین باشد

از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار　　صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد

غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل　　شاید که چو وابینی خیر تو درین باشد

هر کو نکند فهمی زین کلک خیال انگیز　　نقشش بحرام ار خود صورتگر چین باشد

جام می و خون دل هر یک به کسی دادند　　در دایره قسمت اوضاع چنین باشد

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود　　کاین شاهد بازاری وان پرده نشین باشد

آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر

کاین سابقه پیشین تا روز پسین باشد

شرح غزل :

۱ـ آنگاه که خاطر غمگین باشد چگونه می تواند شعر لطیف و نشاط آور بسراید؟ ما از این غصه خود تنها یک نکته گفتیم و جان کلام، همین است.

۲ـ اگر از لب لعل تو، انگشتر امان را بدست آورم گویی که صد ملک سلیمان را تحت حکومت خود دارم.

۳ـ ای دل، نباید از طعنه حسودان غمناک باشی زیرا شاید اگر به دقت به آن طعنه بنگری، خیر و صلاح تو در آن باشد.

۴ـ هر آن کسی که از این قلم خیال‌انگیز من چیزی درک نکند، نقشش بر او حرام باد حتی اگر او نقاش و صورتگر چینی باشد.

۵ـ جام می و خون دل هر کدام را به یکی داده‌اند، در دایره قسمت و تقدیر الهی، اوضاع و احوال چنین است.

۶ـ اوضاع و احوال ازلی چنین است که گلاب مستور و پرده‌نشین باشد و گل، شاهد بازاری و مشغول خودفروشی باشد.

۷ـ اینطور نیست که حافظ، وارستگی و رندی را فراموش کرده باشد زیرا که حکم ازلی و قضا و قدر تا روز قیامت ادامه خواهد داشت.

خوش آمد گل وز آن خوشتر نباشد
که در دستت بجز ساغر نباشد

زمان خوشدلی دریاب و دریاب
که دایم در صدف گوهر نباشد

غنیمت دان و می خور در گلستان
که گل تا هفتهٔ دیگر نباشد

ایا پرلعل کرده جام زرین
ببخشا بر کسی کش زر نباشد

بیا ای شیخ و از خمخانهٔ ما
شرابی خور که در کوثر نباشد

بشوی اوراق اگر همدرس مایی
که علم عشق در دفتر نباشد

ز من بنیوش و دل در شاهدی بند
که حسنش بستهٔ زیور نباشد

شرابی بی خمارم بخش یارب
که با وی هیچ درد سر نباشد

من از جان بندهٔ سلطان اویسم
اگر چه یادش از چاکر نباشد

به تاج عالم آرایش که خورشید
چنین زیبندهٔ افسر نباشد

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ
که هیچش لطف در گوهر نباشد

شرح غزل :

۱ـ گل خوش آمد و هیچ کاری خوشتر از آن نیست که در دستت بجز ساغر شراب نباشد.

۲ـ دوران خوشی را قدر بدان تا گوهر زندگی را بیابی زیرا که همیشه مروارید در صدف نیست.

۳ـ زمان خوشی را غنیمت بدان و در گلستان رفته، باده بنوش زیرا که گل، عمری یک هفته دارد و عمرش کوتاه است.

۴ـ ای کسی که ساغر زیرین خود را با شراب پر کرده‌ای، آن جام را به کسی ببخش که زر ندارد و فقیر است.

۵ـ ای شیخ بیا و در میخانه ما شرابی بنوش که حتی در جنت کوثر هم نخواهی یافت.

۶ـ اگر تو با ما هم درس هستی، اوراق دفتر عشاق را بشوی زیرا که علم عشق در دفتر نیست و در آن نوشته نمی‌شود.

۷ـ از من این سخن را بشنو: دل به معشوقی ببند که زیبائی‌اش وابسته به زر و زیور نباشد.

۸ـ یارب، شرابی به من عطا کن که هیچ خماری و دردسری را به دنبال نداشته باشد.

۹ـ من از دل و جان غلام سلطان اویس هستم، اگر چه او یادی از چاکر خود نمی‌کند.

۱۰ـ قسم به تاج زینت‌بخش جهان او که حتی خورشید نیز سزاوار این تاج نیست.

۱۱ـ کسی می‌تواند بر شعر حافظ ایرادی بگیرد که در سرشت و طبیعتش هیچ لطافتی نباشد.

گل بی رخ یار خوش نباشد | بی باده بهار خوش نباشد

طرف چمن و طواف بستان | بی لاله عذار خوش نباشد

رقصیدن سرو و حالت گل | بی صوت هزار خوش نباشد

با یار شکرلب گل اندام | بی بوس و کنار خوش نباشد

هر نقش که دست عقل بندد | جز نقش نگار خوش نباشد

جان نقد محقّر است حافظ

از بهر نثار خوش نباشد

شرح غزل :

۱ـ در صورت ندیدن چهره یار، گل چندان مطبوع نیست و بـی‌نوشیدن شراب، بهار نیز دلپذیر نیست.

۲ـ کنار چمن بودن و گردش در باغ، بدون یار گل چهره، خوشایند نیست.

۳ـ رقصیدن سرو و حالات زیبای گل، بدون نغمه هزاردستان دلنشین نیست.

۴ـ با یار شیرین‌لب و گل پیکر در یکجا بودن بدون بوس و کنار، خوش نمی‌گذرد و لطفی ندارد.

۵ـ هر نقشی که دست عقل آن را ترسیم کند اگر جز نقش محبوب باشد، خوش و زیبا نیست.

۶ـ حافظ، جان سکه بی‌ارزشی است که حتی برای نـثار در راه جـانان، مناسب نیست.

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد / عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد

ارغوان جام عقیقی بسمن خواهد داد / چشم نرگس بشقایق نگران خواهد شد

این تطاول که کشید از غم هجران بلبل / تا سراپردهٔ گل نعره زنان خواهد شد

گر ز مسجد بخرابات شدم خرده مگیر / مجلس وعظ دراز است و زمان خواهد شد

ای دل ار عشرت امروز بفردا فکنی / مایهٔ نقد بقا را که ضمان خواهد شد

ماه شعبان منه از دست قدح کاین خورشید / از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد

گل عزیز است غنیمت شمریدش صحبت / که بباغ آمد ازین راه و از آن خواهد شد

مطربا مجلس انس است غزل خوان و سرود / چند گوئی که چنین رفت و چنان خواهد شد

حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود

قدمی نه بوداعش که روان خواهد شد

شرح غزل :

۱ـ نفس باد سحرگاهان، خوشبو چون مشک خواهد شد و دنیای پیر و فرسوده نیز بار دیگر جوان می‌شود.

۲ـ درخت ارغوان به گل یاسمن، جام عقیقی رنگ خواهد داد، و چشم گل نرگس نیز به شقایق خواهد نگریست.

۳ـ بلبل به واسطه ظلمی که از غم دوری و فراق کشید تا خیمه گل، نعره‌زنان خواهد رفت.

۴ـ اگر از مسجد به میخانه رفتم به من خرده مگیر زیرا که مجلس وعظ و نصیحت طولانی است و فرصت عیش از دست خواهد رفت.

۵ـ ای دل اگر عشرت و خوشی امروز را به فردا موکول کنی، چه کسی ضمانت می‌کند که سرمایه حیات تا فردا برقرار بماند.

۶ـ ماه شعبان، قدح شراب را از دست مده زیرا که خورشید قدح تا شب عیدفطر از نظر پنهان خواهد شد.

۷ـ گل بسیار عزیز است، همصحبتی با او را غنیمت بدان زیرا که از این راه به باغ آمده و از همین راه بیرون خواهد رفت.

۸ـ ای مطرب، مجلس، مجلس الفت و دوستی است پس غزل و آواز بخوان چقدر می‌گویی که چنین شده و چنان خواهد شد.

۹ـ حافظ به سبب وجود تو، به جهان هستی آمد پس برای وداع با او، قدحی بردار زیرا که به سوی آن جهان، روانه است.

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد
قضای آسمان است این و دیگرگون نخواهد شد

رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت
مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد

مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند
هر آن قسمت که آنجا رفت از آن افزون نخواهد شد

خدا را محتسب ما را به فریاد دف و نی بخش
که ساز شرع از این افسانه بی قانون نخواهد شد

مجال من همین باشد که پنهان عشق او ورزم
کنار و بوس و آغوشش چه گویم چون نخواهد شد

شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی
دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد

مشوی ای دیده نقش غم ز لوح سینه حافظ
که زخم تیغ دلدار است و رنگ خون نخواهد شد

شرح غزل :

۱ـ عشق به سیاه چشمان زیبارو از سرم بیرون نخواهد رفت، این سرنوشت ازلی است و تغییری نخواهد کرد.

۲ـ حریف بر من ستم بسیار کرد و جایی برای صلح باقی نگذاشت، مگر آه عاشقان شب‌زنده‌دار به آسمان نمی‌رود؟

۳ـ در روز ازل، فرمانی جز رندی ووارستگی به من ندادند و از آن بهرهٔ ازلی که آنجا تعیین شد، بیشتر نخواهد شد.

۴ـ ای محتسب، بخاطر خدا، فریاد و غوغای دف و نی را به ما ارزانی دار زیراکه ساز و سامان دین، از این افسانه عشق، بی‌قانون و بی‌نظم نخواهد شد.

۵ـ تنها همین فرصت را دارم که در نهان، به او عشق ورزم، از آغوش و بوسه و کنار او چه بگویم که میسر نخواهد شد.

۶ـ ای دل اگر اکنون با وجود شراب سرخ و جای خطر، ساقی مهربان و رفیق حال و روزت بهتر نشود، پس چه زمانی بهتر خواهد شد.

۷ـ ای چشم، با اشک خود از صفحه سینه حافظ نقش غم را پاک مکن زیرا که اثر ضربه شمشیر جفای یار است و رنگ خون، پاک نخواهد شد.

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد
زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد

آن همه ناز و تنعّم که خزان می‌فرمود
عاقبت در قدم باد بهار آخر شد

شکر ایزد که به اقبال کله گوشهٔ گل
نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد

صبح اُمّید که بُد مُعتکف پردهٔ غیب
گو برون آی که کار شب تار آخر شد

آن پریشانی شبهای دراز و غم دل
همه در سایهٔ گیسوی نگار آخر شد

باورم نیست ز بدعهدی ایّام هنوز
قصّهٔ غصّه که در دولت یار آخر شد

ساقیا لطف نمودی قدحت پُر می باد
که به تدبیر تو تشویش خمار آخر شد

در شمار ار چه نیاورد کسی حافظ را
شکر کان محنت بی‌حد و شمار آخر شد

شرح غزل :

۱ـ روز جدایی و شب فراق یار به پایان رسید، این فال نیک را زدم و ستارهٔ بخت مساعد عبور کرد و کار فراق پایان یافت.

۲ـ آن همه تکبر و ستیزه‌جویی که پاییز می‌کرد، سرانجام در زیر گامهای باد بهاری، پایان یافت.

۳ـ خدا را شکر که به سبب اقبال گوشه تاج گل، غرور باد دی ماه و قدرت خار، به پایان رسید.

۴ـ به صبح امید که در زیر پرده اسرار غیب، گوشه‌نشین شده بود بگو بیرون بیاید که شب تاریک به اتمام رسید.

۵ـ آن همه پریشانی در شبهای طولانی و اندوه دل، همگی به مدد گیسوی معشوق پایان یافت.

۶ـ به واسطه بدعهدی روزگار باور نمی‌کنم که داستان اندوه به سبب اقبال یار به پایان رسید.

۷ـ ساقیا، لطف و کرم بسیار کردی، امید که قدح تو همیشه پرشراب باشد زیرا که با تدبیر و اندیشه تو، شوریدگی خماری تمام شد.

۸ـ اگر چه کسی حافظ را به حساب نیاورد اما خدا را شکر که آن اندوه بی‌حد و اندازه، به پایان رسید.

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد | دل رمیدهٔ ما را انیس و مونس شد

نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت | بغمزه مسئله آموز صد مدرّس شد

ببوی او دل بیمار عاشقان چو صبا | فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد

بصدر مصطبه‌ام می نشاند اکنون دوست | گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد

خیال آب خضر بست و جام اسکندر | بجرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد

طرب سرای محبّت کنون شود معمور | که طاق ابروی یار منش مهندس شد

لب از ترشّح می پاک کن برای خدا | که خاطرم به هزاران گنه موسوس شد

کرشمهٔ تو شرابی به عاشقان پیمود | که علم بی خبر افتاد و عقل بی‌حس شد

چو زر عزیز وجود است نظم من آری | قبول دولتیان کیمیای این مس شد

ز راه میکده یاران عنان بگردانید
چرا که حافظ از این راه رفت و مفلس شد

شرح غزل :

۱ـ ستاره‌ای زیبا تابید و ماه مجلس ما و همدهم و یار دل وحشت زدهٔ ما شد.

۲ـ محبوب و معشوق من که به دبستان نرفته و دانشی نیاموخت، با غمزه و کرشمه‌اش به صد عالم و مدرس، مسائل زیادی را آموخت و حل کرد.

۳ـ دل خسته و عاشق دلدادگان همچون باد بهاری، به امید و آرزوی وصالش فدای چهره چون نسرین و چشمان چون نرگس او شد.

۴ـ دوست اینک مرا در بالای پیشگاه میخانه می‌نشاند ببین که گدای این شهر چگونه امیر و بزرگ محفل شد.

۵ـ من خیال و آرزوی رسیدن به آب حیات خضر و جام اسکندری را داشتم به همین سبب پیمانه نوش دربار سلطان ابوالفوارس شدم.

۶ـ اینک خانه شادی و محبت آبادان می‌شود زیرا که محراب ابروی معشوق من، مهندس و سازنده آن شده است.

۷ـ بخاطر خدا، لبت را از ترشح شراب پاک کن زیرا که دل من هزاران اندیشه بد می‌کند.

۸ـ غمزهٔ تو به دلدادگانت، شرابی نوشاند که دانش و خردشان بی‌خبر شد و عقل از درک افتاد.

۹ـ شعر من چون طلا گرانمایه و کمیاب است بله پذیرش نیکبختان، اکسیر سخن من شد.

۱۰ـ ای یاران، از رفتن به میخانه روی بگردانید زیرا که حافظ به این سمت رفت و فقیر و بیچاره شد.

گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد
بسوختیم درین آرزوی خام و نشد

بلابه گفت شبی میر مجلس تو شوم
شدم به رغبت خویشش کمین غلام و نشد

پیام داد که خواهم نشست با رندان
بشد به رندی و دُردی کشیم نام و نشد

رواست در بر اگر می طپد کبوتر دل
که دید در ره خود تاب و پیچ دام و نشد

بدان هوس که به مستی ببوسم آن لب لعل
چه خون که در دلم افتاد، همچو جام و نشد

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم
که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد

فغان که در طلب گنج نامهٔ مقصود
شدم خراب جهانی ز غم تمام و نشد

دریغ و درد که در جُست و جوی گنج حضور
بسی شدم به گدائی بَرِ کرام و نشد

هزار حیله برانگیخت حافظ از سر فکر
در آن هوس که شود آن نگار رام و نشد

شرح غزل :

۱ـ جانم سوخت تا آرزوی دلم ـ وصال جانان ـ برآورده شود اما در این آتش سوختیم و آرزوی ناپخته ما به نتیجه نرسید.

۲ـ با فریب و نیرنگ گفت که بالاخره شبی سرور محفل تو خواهم شد، من هم بااشتیاق تمام خود، کمترین بنده او شدم اما او میر مجلس من نشد.

۳ـ پیغام فرستاد که با قلندران خواهم نشست، نام من به قلندری و میخوارگی شهره شد اما او همنشین قلندران نشد.

۴ـ اگر کبوتر دل در سینه بی‌تابی می‌کند سزاوار است زیرا که پیچ و تاب دام عشق را در راه خود دید اما گرفتار نشد.

۵ـ به این آرزو که آن لب خونین رنگ را به مستی ببوسم خون دل بسیاری چون جام خوردم و به آرزویم نرسیدم.

۶ـ بدون راهنمایی پیر و مرشدی به راه عشق قدم مگذار زیرا که من به تنهایی صد بار تلاش کردم و به نتیجه‌ای نرسیدم.

۷ـ افسوس که در آرزوی رسیدن به گنج‌نامه مراد، از اندوه بسیار، رسوای جهانی شدم و به مرادم نرسیدم.

۸ـ افسوس و فریاد که در جستجوی گوهر جمعیت خاطر، به بهانه گدایی به نزدیک مدعیان کرامت شدم اما آن را نیافتم.

۹ـ حافظ هزاران چاره و اندیشه از سرعقل کرد تا بتواند معشوق را رام خود کند اما به هوس و آرزوی خود نرسید.

یاری اندر کس نمی‌بینیم یاران را چه شد
دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد

آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست
خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد

کس نمیگوید که یاری داشت حق دوستی
حق شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد

لعلی از کان مروت بر نیامد سالهاست
تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد

شهر یاران بود و خاک مهربانان این دیار
مهربانی کی سرآمد شهریاران را چه شد

گوی توفیق و کرامت در میان افکنده‌اند
کس بمیدان در نمی‌آید سواران را چه شد

صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی بر نخاست
عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد

زهره سازی خوش نمیسازد مگر عودش بسوخت
کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد

حافظ اسرار الهی کس نمیداند خموش
از که میپرسی که دور روزگاران را چه شد

شرح غزل :

۱ـ کمک و مساعدتی در کسی نمی‌بینم برای یاران چه پیش آمد، مهر و محبت کی به پایان رسید و بر سر معشوقان و محبان چه آمده است؟

۲ـ آب حیات با آن همه روشنی، تیره و مات شد، خضر خجسته قدم کجاست؟ از شاخه گل هنگام خزان، خون می‌چکد، باد بهاران کجاست؟

۳ـ هیچ کس نمی‌گوید حق دوستی بر گردن یار است، حق‌شناسان را چه پیش آمده و یاران را چه شده است؟

۴ـ از معدن جوانمردی، سالهاست که هیچ گوهری به دست نیامده است، تابش خورشید و سعی و تلاش باد و باران برای ساختن گوهر، کجا رفته است؟

۵ـ این سرزمین، شهر دوستان و محبان و سرزمین مهربانان بود، مهربانی و صفا کی به پایان رسید و برای پادشاهان چه پیش آمده است؟

۶ـ گوی کامیابی و بزرگی را به میدان زندگی انداخته‌اند اما هیچ کس به این میدان نمی‌آید، چه بر سر سواران آمده است؟

۷ـ هزاران هزار گل شکفت اما هیچ بلبل نغمه‌خوانی، آوازی نخواند، برای عندلیبان و بلبلان چه اتفاقی افتاده است؟

۸ـ ناهید که رامشگر فلک است، نوایی خوش نمی‌زند مگر عودش در آتش سوخته است؟ هیچ کس رغبت به مستی ندارد، می‌نوشان را چه شده است؟

۹ـ حافظ، هیچ کس از رازهای پروردگار آگاهی ندارد پس خاموش باش، از چه کسی می‌خواهی بپرسی که چرا گردش زمانه چنین شده است؟

زاهد خلوت‌نشین دوش به میخانه شد / از سر پیمان برفت با سر پیمانه شد

صوفی مجلس که دی جام و قدح می‌شکست / باز به یک جرعه می عاقل و فرزانه شد

شاهد عهد شباب آمده بودش به خواب / باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد

مغبچه‌ای می‌گذشت راهزن دین و دل / در پی آن آشنا از همه بیگانه شد

آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت / چهرهٔ خندان شمع آفت پروانه شد

گریهٔ شام و سحر شکر که ضایع نگشت / قطرهٔ باران ما گوهر یکدانه شد

نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری / حلقهٔ اوراد ما مجلس افسانه شد

منزل حافظ کنون بارگه پادشاست

دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد

شرح غزل :

۱ـ زاهد گوشه‌نشین دیشب به میخانه آمد، عهد و پیمان زهد را شکست و ساغر و پیمانه را گرفت.

۲ـ صوفی پشمینه‌پوش که دیشب جام و ساغر باده را می‌شکست، یک جرعه شراب نوشید و عاقل و اندیشمند شد (از زهد دست کشید).

۳ـ معشوق روزگار جوانی به خوابش آمده بود و باز در پیرانه‌سر، عاشق و واله شده بود.

۴ـ شاهد جوانی برای ربودن دل و دین می‌گذشت که آن صوفی بدنبال آن آشنا، با همه بیگانه و غریب شد.

۵ـ رخسار برافروخته گل، خرمن هستی بلبل را سوزاند و چهره خندان آفتاب، مایه آسیب جان پروانه شد.

۶ـ گریه شامگاهی و سحرگهان ما شکر خدا که ضایع و بیهوده نشد بلکه اشک دیدگان ما، در صدف روزگار مرواریدی دردانه شد.

۷ـ چشمان چون نرگس ساقی، آیه سحر و افسونگری را بر ما خواند و مجلس ورد و دعای ما تبدیل به محفل افسانه‌گویی گشت.

۸ـ اینک منزل و مأوای حافظ، آستانهٔ پادشاه است، دل به نزد دلدار رفته است و جان به حضور جانانه و معشوق شتافته است.

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد | کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد
خاک وجود ما را از آب دیده گل کن | ویرانسرای دل را گاه عمارت آمد
این شرح بی نهایت کز زلف یار گفتند | حرفیست از هزاران کاندر عبارت آمد
عیبم بپوش زنهار ای خرقه می آلود | کان پاک پاکدامن بهر زیارت آمد
امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان | کان ماه مجلس افروز اندر صدارت آمد
بر تخت جم که تاجش معراج آسمان است | همت نگر که موری با آن حقارت آمد
از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگهدار | کان جادوی کمانکش بر عزم غارت آمد
آلوده ای تو حافظ فیضی ز شاه درخواه | کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد

دریاست مجلس او دریاب وقت و دریاب
هان ای زیان رسیده وقت تجارت آمد

شرح غزل :

۱ـ دیشب از آستان وزیر پادشاه قاصد مژده آورد که از پیشگاه سلیمان زمان، دستور خوشدلی و کامرانی صادر شده است.

۲ـ از خاک هستی ما با اشک چشمانمان، گل بساز زیرا که سرای ویران دل ما را زمان آبادانی رسیده است.

۳ـ این توصیف بی‌اندازه‌ای که از گیسوی یار می‌کنند تنها نکته و حرفی از هزاران سخنی است که به عبارت می‌آید و گفته می‌شود.

۴ـ ای خرقه آغشته به شراب، عیبهایم را بپوشان زیرا که آن یار پاک و بی‌گناه برای دیدن من آمده است.

۵ـ امروز که ماه روشنایی‌بخش محفل ما در صدر نشسته است، مقام هر یک از زیبارویان مشخص می‌شود.

۶ـ همت و ارادهٔ مورچه را ببین که با آن خردی، خود را به تخت سلیمان که تاجش به بلندای آسمان است، رسانید.[1]

۷ـ ای دل در برابر چشمان گستاخ او، ایمان خود را نگاهدار زیرا کـه آن چشمان افسونگر و تیرانداز یار، به قصد غارت دل آمده است.

۸ـ حافظ، تو آلوده و ناپاکی پس از شاه طلب بخشش کن زیرا که آن مایه جوانمردی به جهت پاک گردانیدن تو آمده است.

۹ـ محفل او چون دریاست پس آن را غنیمت بدان تا در و مروارید یابی، ای زیان دیده، اینک زمان تجارت و سوداگری است.

۱- سوره نمل / آیه ۲۷

عشق تو نهال حیرت آمد | وصل تو کمال حیرت آمد
بس غرقهٔ حال وصل کآخر | هم بر سر حال حیرت آمد
یک دل بنما که در رهِ او | بر چهرهٔ خال حیرت آمد
نه وصل بماند و نه واصل | آنجا که خیال حیرت آمد
از هر طرفی که گوش کردم | آواز سؤال حیرت آمد
شد منهزم از کمال عزّت | آن را که جلال حیرت آمد

سر تا قدم وجود حافظ
در عشق نهال حیرت آمد

شرح غزل :

۱ـ عشق تو، نهال سرگشتگی است و رسیدن به تو، کمال سرگردانی است.

۲ـ چه بسیارند غرق شدگان در دریای وصل که سرانجام کارشان به حیرت و سرگشتگی کشید.

۳ـ دلی را به من نشان بده که بر رخسارش در راه عشق او، خال سرگشتگی نباشد.

۴ـ آنجایی که تصور سرگشتگی بوجود آید نه وصلی باقی می‌ماند و نه وصل یافته و به وصال رسیده‌ای.

۵ـ من به هر سو که روی گردانده و گوش کردم، صدایی جز پرسش از حیرت نشنیدم.

۶ـ آنکس که شکوه و جلال حیرت بر او وارد شود از کمال عزت و شرف، شکسته می‌شود.

۷ـ سرتاپای هستی حافظ در عشق تو، چون نهال تازه رسته‌ای از سرگشتگی است.

در نمازم خم ابروی تو بیاد آمد — حالتی رفت که محراب بفریاد آمد

از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار — کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد

باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند — موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد

بوی بهبود ز اوضاع جهان می‌شنوم — شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

ای عروس هنر از بخت شکایت منما — حجله حسن بیارای که داماد آمد

دلفریبان نباتی همه زیور بستند — دلبر ماست که با حسن خداداد آمد

زیر بارند درختان که تعلق دارند — ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد

مطرب از گفته حافظ غزلی نغز بخوان

تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

شرح غزل :

۱ـ هنگام نماز، کمان ابروی تو در خاطرم آمد و حالتی به من دست داد که حتی محراب هم به فریاد و فغان درآمد.

۲ـ اینک از من توقع صبوری و خرد و پردلی نداشته باش زیرا آن شکیبایی که تو قبلاً از من دیدی همه به باد فنا رفت.

۳ـ اینک زمان صاف و روشن شدن می رسیده است و مرغان نغمه‌خوان چمن مست شده‌اند، و حال، موسم عاشقی و کار اساسی و بنیادی است.

۴ـ بدی بهبود شرایط و اوضاع دنیا را می‌شنوم، زیرا که گل همراه خود شادمانی آورد و باد بهاری شادمان از در رسید.

۵ـ ای عروس زیبای هنر، از بخت و طالع خودت، شکایتی مکن بلکه خانه و حجله زیبایی خود را آراسته کن که داماد (خریدار هنر) آمده است.

۶ـ گلها و درختان فریبنده اینک همگی به خود زیور بسته‌اند و تنها دلبر و معشوق ماست که با زیبایی خدادادی آمده است.

۸ـ آوازه‌خوان، از شعر و سخن حافظ غزلی شیوا بخوان تا آن موقع به تو بگویم که دوران خوشی را به یاد آوردم.

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد | هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد

برکش ای مرغ سحر نغمهٔ داودی باز | که سلیمان گل از باد هوا باز آمد

عارفی کو که کند فهم زبان سوسن | تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد

مردمی کرد و کرم لطف خداداد به من | کان بت ماه رخ از راه وفا باز آمد

لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح | داغ دل بود به امید دوا باز آمد

چشم من در ره این قافله راه بماند | تا به گوش دلم آواز درا باز آمد

گر چه حافظ در رنجش زد و پیمان بشکست

لطف او بین که به لطف از در ما باز آمد

شرح غزل :

۱ـ ای دل به تو مژده می‌دهم که بار دیگر نسیم بهاری می‌وزد و هـدهد مژده‌آور نیز از سوی سبا بازگشته است.

۲ـ ای بلبل سحرخوان، بار دیگر نغمه داودی خود را بخوان که سلیمان و سلطان گل با نفس بهاری بازگشت.

۳ـ عارف و شناسای حقی کو که زبان گل سوسن را بفهمد و از او بپرسد که چرا از باغ رفت و چرا دوباره بازگشت؟

۴ـ مهر و محبت خداوند در حق من مردمی و احسان کـرد زیـرا کـه آن زیباروی ماهرخ من از راه وفاداری بازگشت.

۵ـ لاله از نفس صبح بوی می نوشین را شنید و چون سوخته دل بود بـه امید یافتن دوا به چمن باز آمد.

۶ـ دیده‌ام به دنبال این کاروان به راه بازماند تا زمانی که زنگ بازگشت آن به گوشم رسید.

۷ـ اگر چه حافظ از ما رنجیده‌خاطر شد و عهد و پیمان سابق را شکست اما لطف و کرم او را ببین که با خوبی و خوشی به دیدار ما آمد.

صبا به تهنیت پیرمیفروش آمد　　که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد

هوا مسیح نفس گشت و باد نافه گشای　　درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد

تنور لاله چنان برفروخت باد بهار　　که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد

بگوش هوش نیوش از من و بعشرت کوش　　که این سخن سحر از هاتفم بگوش آمد

ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع　　به حکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد

ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد　　چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد

چه جای صحبت نامحرمست مجلس انس　　سر پیاله بپوشان که خرقه پوش آمد

ز خانقاه به میخانه میرود حافظ
مگر ز مستی زهد ریا به هوش آمد

شرح غزل :

۱ـ باد صبا برای خوشامدگویی به نزد پیر میفروش آمد زیـرا کـه دورهٔ خوشی و شادمانی و کامرانی و نوشانوش مستانه است.

۲ـ هوا چون دم عیسی، روحبخش شد و بـاد عـطرآگـین گشت، درخت سرسبز شده و مرغ نغمه‌خوان در خروش و فغان مستانه شد.

۳ـ باد بهار چنان تنور لاله را فروزان کرد که از گرمی آن غنچه در عرق خود غرق شد و گل بنای جوشیدن گذاشت.

۴ـ با گوش عقل این کلام را از من بشنو و به عیش بپرداز زیرا کـه ایـن سخن را سحرگاهان از سروش غیبی شنیدم که:

۵ـ از پریشان فکری رها شو تا خاطرت جمع شود زیرا که اگـر اهـریمن وسوسه‌گر را از خود دور سازی، فرشته آرامش به تو روی خواهد آورد.

۶ـ نمی‌دانم که سوسن آزاد از بلبل نغمه‌خوان سحر چه شنید که با وجود داشتن ده زبان، خاموش شد.

۷ـ مجلس انس و الفت که جای همکلامی با نامحرمان نیست پس پیاله و ساغر باده‌ات را پنهان کن زیرا که خرقه‌پوش سالوس در حال آمدن است.

۸ـ حافظ اینک از خانقاه صوفیان به میخانه می‌رود شاید که از مسـتی زهد ریاکارانه، بهوش آمده است.

سحرم دولت بیدار ببالین آمد — گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد

قدحی درکش و سرخوش بتماشا بخرام — تا ببینی که نگارت به چه آیین آمد

مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشای — که ز صحرای ختن آهوی مُشکین آمد

گریه آبی برخ سوختگان باز آورد — ناله فریادرس عاشق مسکین آمد

مرغ دل باز هوادار کمان ابرویست — ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد

ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست — که بکام دل ما آن بشد و این آمد

رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار — گریه‌اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد

چون صبا گفتهٔ حافظ بشنید از بلبل

عنبرافشان بتماشای ریاحین آمد

شرح غزل :

۱ـ سحرگاه بخت مساعد به کنار بالین من آمد و گفت از خواب برخیز که آن شهریار شیرینکار آمده است.

۲ـ پیاله‌ای می بنوش و شادمان برای تماشا روان شو تا ببینی که محبوبت با چه تزئین و روشی آمده است.

۳ـ ای گوشه‌نشین نافه گشا، مژدگانی به من بده زیرا که از دشت خُـتن، آهوی مشکین آمده است.

۴ـ گریه باعث آبروی سوخته‌دلان شد و ناله و فغان نیز دادرس و مددکار عاشق بیچاره گشت.

۵ـ مرغ دلم باز هواخواه یاری کمان ابـروست، ای کـبوتر دل بـبین کـه شاهینی به قصد شکار تو آمده است.

۶ـ ای ساقی، شراب بده و غم مخور که طبق مراد ما دشمن رفت و دوست آمد.

۷ـ آنگاه که ابر بهاری، بد عهدی و پیمان شکنی روزگار را دید، بر سمن و سنبل و نسرین گریست.

۸ـ آنگاه که باد صبا، از بلبل نغمه‌خوان، گـفته و شـعر حـافظ را شـنید، عنبرافشان شد و به تماشای گلها و سبزه‌ها آمد.

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند — نه هر که آینه سازد سکندری داند

نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست — کلاهداری و آیین سروری داند

تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن — که دوست خود روش بنده‌پروری داند

غلام همت آن رند عافیت سوزم — که در گداصفتی کیمیاگری داند

وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی — وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند

بباختم دل دیوانه و ندانستم — که آدمی بچه‌ای شیوهٔ پری داند

هزار نکتهٔ باریکتر ز مو اینجاست — نه هر که سر بتراشد قلندری داند

مدار نقطهٔ بینش ز خال تست مرا — که قدر گوهر یکدانه جوهری داند

بقد و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد — جهان بگیرد اگر دادگستری داند

ز شعر دلکش حافظ کسی بود آگاه — که لطف طبع و سخن گفتن دری داند

شرح غزل :

۱ـ اینطور نیست که هر کس چهره‌اش فروزان و درخشان شد، راه و رسم دلبری را بداند و هر کس که آیینه‌ای بسازد، جهانگیری اسکندر را بتواند.

۲ـ اگر کسی کلاهش را کج گذاشت و با تکبر و به تندی نشست اینطور نیست که شیوه تاجداری و رسم فرمانروایی را می‌داند.

۳ـ تو همچون گدایان، بخاطر مزد و اجر، بندگی مکن زیرا که محبوب خود شیوه و راه بنده‌پروری را می‌داند.

۴ـ من بندهٔ همت بلند آن وارسته‌ام کـه سـلامتش را نـابود مـی‌کند و می‌سوزاند و در عین فقر و تنگدستی، شیوهٔ کیمیاگران را می‌داند.

۵ـ اگر تو شرط وفاداری و پیمان را نگاه داری خوب است والا هر کسی خود راه و روش ستم و ظلم را می‌داند.

۶ـ دل سرگردان و مجنون خود را باختم اما ندانستم که آدمیزاده‌ای چون پریان، شیوهٔ دلبری را می‌داند.

۷ـ هزاران نکته لطیف و نازکتر از مو در اینجا نهفته است و اینطور نیست که اگر کسی سر بتراشد، آئین وارستگی را می‌داند.

۸ـ نقطه دید و نگاه من دایرهٔ خال تو است زیرا که تنها گوهرشناس، قدر و ارزش گوهر یکدانه مرا می‌داند.

۹ـ هر کس که با قامت و چهرهٔ زیبای خود سرور زیبارویان شد می‌تواند جهان را تسخیر کند اگر که شیوهٔ عدل و داد را بداند.

۱۰ـ کسی از شعر نغز و دلپذیر حافظ آگاه می‌شود که خود دارای طبعی نازک باشد و شیوهٔ گفتن به زبان دری را بداند.

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند | وانکه این کار ندانست در انکار بماند

اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن | شکر ایزد که نه در پرده پندار بماند

صوفیان واستدند از گرو می همه رخت | دلق ما بود که در خانه خمار بماند

محتسب شیخ شد و فسق خود از یاد ببرد | قصه ماست که در هر سر بازار بماند

هر می لعل کزان دست بلورین ستدیم | آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند

جز دل من کز ازل تا به ابد عاشق رفت | جاودان کس نشنیدیم که در کار بماند

گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس | شیوه تو نشدش حاصل و بیمار بماند

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر | یادگاری که درین گنبد دوار بماند

داشتم دلقی و صد عیب مرا میپوشید | خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند

بر جمال تو چنان صورت چین حیران شد | که حدیثش همه جا در در و دیوار بماند

بتماشاگه زلفش دل حافظ روزی

شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

شرح غزل :

۱ـ هر کس که راز دل را نگاهداشت در آستان پاک یار باقی ماند و آنکس که شیوه رازداری را ندانست در ناآگاهی ماند.

۲ـ اگر دل من از حجاب خود بیرون آمد بر من عیب مگیر، خدا را شکر که دل من در پردهٔ گمان باطل نماند.

۳ـ پشمینه‌پوشان، رخت و لباس خود را از گرو می درآوردند و تنها این دلق و خرقه ما بود که در میخانه میفروش، در گرو باقی ماند.

۴ـ محتسب، اینک شیخ شهر شده و گناهان خود را فراموش کرده است و اینک داستان رسوایی ماست که در هر کوی و بازاری شنیده می‌شود.

۵ـ هر شراب لعل رنگی که از دست بلورین یار گرفتیم، اشک اندوه شد و در دیدهٔ ما به گریه خون‌آلود بدل شد.

۶ـ جز دل من که از روز ازل تا پایان دنیا عاشق بود، نشنیدیم که هیچ‌کس دیگری، همیشه عاشق باشد و ثابت قدم بماند.

۷ـ نرگس، چون چشمان تو که خمار است خود را بیمار کرد اما به شیوهٔ خماری و مستی تو نتوانست برسد و همچنان بیمار و مبتلا باقی ماند.

۸ـ از صدای سخن عشق، من سخنی خوشتر نشنیدم و بهتر از آن یادگاری در این فلک گردان ندیدم.

۹ـ من خرقه‌ای داشتم که عیبهای بسیار مرا می‌پوشاند اما اکنون در گرو وجه می است و رامشگر، و کمربند بت‌پرستی من آشکار، باقی مانده است.

۱۰ـ صورت دل‌انگیز چینی چنان بر زیبایی تو حیران و سرگشته شد که سخن تحیرش در نقشهای در و دیوار باقی مانده است.

۱۱ـ دل حافظ می‌خواست که تنها یک روز در گلگشت گیسویش باشد، رفت که بازگردد اما جاودانه در بند زلفش گرفتار ماند.

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند
چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند

من ارچه در نظر یار خاکسار شدم
رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

چو پرده دار بشمشیر میزند همه را
کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند

چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بدست
چو بر صحیفهٔ هستی رقم نخواهد ماند

سرود مجلس جمشید گفته اند این بود
که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند

غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه
که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

توانگرا دل درویش خود بدست آور
که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند

بدین رواق زبرجد نوشته اند بزر
که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ
که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

شرح غزل :

۱ـ مژده و نوید آمد که روزگار غم پایدار نخواهد نمی‌ماند و همچنان که شادی، همیشه نماند، غم نیز پایدار نخواهد بود.

۲ـ اگر چه من به چشم محبوب خویش، چون خاک بی‌ارزش شدم اما رقیبم نیز همیشه اینچنین دارای احترام نخواهد ماند.

۳ـ وقتی که حاجب آستان یار، همه را با شمشیر غیرت می‌زند هیچ کس نمی‌تواند مقیم حرم خاص او شود.

۴ـ وقتی که در دفتر هستی نوشته‌ای از تو باقی نمی‌ماند چه جای گله کردن یا سپاسگزاری از نقش زشت و زیباست؟

۵ـ می‌گویند که در محفل جمشید همواره این سرود خوانده می‌شد که ساغر بادهٔ ناب بیاورید که سلطنت جمشید جاودان نخواهد ماند.

۶ـ ای شمع، وصال پروانه را مغتنم شمار زیرا که این معامله وصال تا پیش از دمیدن صبح طول نخواهد کشید. (زیرا که تو دیگر خاموش خواهی شد).

۷ـ ای توانگر، از فقیر خود دلجویی کن زیرا که گنجینه زر و پول و درم نخواهد ماند.

۸ـ بر طاق نیلگون آسمان با زر نوشته‌اند که هیچ‌چیز جز خوبی نیکوکاران و بخشندگان باقی نخواهد ماند.

۹ـ از مهربانی و محبت محبوب خود، طمع مبر زیرا که نشانی از ستم یار باقی نخواهد ماند و او دوباره مهربان خواهد شد.

ای پسته تو خنده زده بر حدیث قند
مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند

طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند
زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند

خواهی که برنخیزدت از دیده رود خون
دل در وفای صحبت رود کسان مبند

گر جلوه می نمائی و گر طعنه میزنی
ما نیستیم معتقد شیخ خود پسند

ز آشفتگی حال من آگاه کی شود
آنرا که دل نگشت گرفتار این کمند

بازار شوق گرم شد آن سرو قد کجاست
تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند

جائی که یار ما به شکر خنده دم زند
ای پسته کیستی تو خدا را بخود مخند

حافظ چو ترک غمزهٔ ترکان نمیکنی
دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

شرح غزل :

۱ـ ای کسی که پسته دهان تو، بر داستان شیرینی قند خنده زده، برای من که مشتاق تو هستم، بخاطر خدا لبخندی شیرین بزن.

۲ـ درخت طوبی در بهشت جرأت نمی‌کند که در برابر قامت تو سخنی بگوید، من از این داستان می‌گذرم که اگر بخواهم درباره‌اش بگویم، سخنم طولانی می‌شود.

۳ـ اگر می‌خواهی که جوی خون از چشمانت سرازیر نشود، دل به عهد و وفای هم‌صحبتی با فرزند دیگران مبند.

۴ـ اگر جلوه می فروش و اگر به ما طعنهٔ عشق و ریا می‌زنی در هر صورت ما به شیخ خودپسند هیچ اعتقاد و ایمانی نداریم.

۵ـ کسی که گرفتار و اسیر کمند عشق تو نشد چگونه می‌تواند از پریشان‌حالی من آگاه شود؟

۶ـ اینک که بازار آرزومندی و شوق رواج یافته و گرم شده، آن یار بلندبالای ما کجاست تا جان خود را چون سپند بر آتش چهره‌اش بسوزانم.

۷ـ آنجا که محبوب ما سخن می‌گوید در حالی که لبخندی شیرین داری، ای پسته فکر می‌کنی که کیستی؟ پس تو را به خدا سوگند که به خودت مخند.

۸ـ حافظ، حال که تو از کرشمه و غمزه ترکان زیبا دست نمی‌شویی می‌دانی که قرارگاه دلت کجاست؟ خوارزم یا خجند است.

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند
که به بالای چمان از بن و بیخم برکند

حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشا
که به رقص آوَرَدم آتش رویت چو سپند

هیچ رویی نشود آینهٔ حجلهٔ بخت
مگر آن روی که مالند در آن سم سمند

گفتم اسرار غمت هرچه بود گو میباش
صبر ازین بیش ندارم چکنم تا کی و چند

مکش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد
شرم از آن چشم سیه دار و مبندش بکمند

من خاکی که ازین در نتوانم برخاست
از کجا بوسه زنم بر لب آن قصر بلند

باز مستان دل از آن گیسوی مشکین حافظ
زانکه دیوانه همان به که بود اندر بند

شرح غزل :

۱ـ بعد از این دست من تنها به دامن آن بلندبالا ملازم خواهد بود زیرا که با آن قامت خرامان خود، ریشه و بنیاد هستی‌ام را از جا برکند.

۲ـ من برای مستی نیازی به رامشگر و شراب ندارم تو پرده از چهره بگشا تا چون سپند از سرخی آتش رویت، به رقص درآیم.

۳ـ هیچ چهره‌ای مانند آینه حجله بخت، نیک نخواهد شد مگر آن چهره‌ای که بر سم اسب محبوب، مالیده شود.

۴ـ گفتم اسرار غم عشق تو هر چه هست بگو باشد زیرا که من بیش ازین شکیبایی نگاهداشتنش را ندارم. تا کی و چقدر صبر کنم؟

۵ـ ای صیاد، آهوی مشکین نافه مرا مکش، از آن چشمان سیاهش شرم کن و او را به بند مکش.

۶ـ من که خاکسار و فرومانده‌ام و حتی نمی‌توانم از این دنیا دل بکنم چگونه می‌توانم برکنارهٔ آن قصر رفیع بوسه بزنم؟

۷ـ ای حافظ، دل خود را از آن گیسوی خوشبو باز مگیر زیرا که بهتر است دیوانه و مجنون را همچنان در بند نگاهداری.

حسب حالی ننوشتی و شد ایّامی چند
محرمی کو که فرستم به تو پیغامی چند

ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید
هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند

چون می از خم به سبو رفت و گل افکند نقاب
فرصت عیش نگه دار و بزن جامی چند

قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست
بوسه‌ای چند برآمیز به دشنامی چند

زاهد از کوچهٔ رندان به سلامت بگذر
تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

عیب می جمله چو گفتی هنرش نیز بگو
نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

ای گدایان خرابات خدا یار شماست
چشم انعام مدارید ز اَنعامی چند

پیر میخانه چه خوش گفت به دُردی‌کش خویش
که مگو حال دل سوخته با خامی چند

حافظ از شوق رخ مهرفروغ تو بسوخت
کامگارا نظری کن سوی ناکامی چند

شرح غزل :

۱ـ از حال خود برایت گزارشی ننوشتیم و روزگاری گذشت، محرم رازی نیست تا پیغامی توسط او به تو بفرستم.

۲ـ ما نمی‌توانیم به آن جایگاه والای وصال تو برسیم مگر اینکه لطف و کرم تو خود پیشگام شود.

۳ـ حال که شراب از خم به سبو ریخته شد و گل نقاب از چهره افکند و شکفت، عشرت و خوشی را غنیمت بدان و چند جام شراب بنوش.

۴ـ شربت گلاب و قند، درمان دل بیمار ما نیست، علاج ما، چند بوسه از دهان تو است گر چه با دشنام آمیخته باشد.

۵ـ ای پارسا، از کوچه وارستگان و رندان با احتیاط گذر کن تا مبادا گفتگوی چند رسوا و بدنام، ترا تباه نکند.

۶ـ تو که تمام معایب شراب را برشمردی، کمی نیز از هنر مستی و بی‌خبری‌اش بگو و تنها بخاطر بدست آوردن دل چند عامی ساده‌دل، دانش و خرد و فلسفه را منکر مشو.

۷ـ ای گدایان میخانه عشق، پروردگار یار شماست پس چشم امید و احسان از سوی حیوان‌صفتان بیخرد نداشته باشید.

۸ـ پیر میخانه چه سخن خوشی با میخواره و دوست همیشگی خود گفت که: تو هرگز حال دل سوخته‌ات را با ناپختگان در میان مگذار.

۹ـ حافظ از اشتیاق چهرهٔ روشن و تابناک تو سوخت، ای کام یافته به ناکامان اطراف نگاهی از سر مهربانی بیفکن.

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند | واندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند
بیخود از شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند | باده از جام تجلی صفاتم دادند
چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی | آن شب قدر که این تازه براتم دادند
بعد از این روی من و آینهٔ وصف جمال | که در آنجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند
من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب | مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند
هاتف آنروز بمن مژدهٔ این دولت داد | که بدان جور و جفا صبر و ثباتم دادند
این همه شهد و شکر کز سخنم میریزد | اجر صبریست کز آن شاخ نباتم دادند

همت حافظ و انفاس سحرخیزان بود
که ز بند غم ایام نجاتم دادند

شرح غزل :

۱ـ دیشب، هنگام سحر، از غصه و اندوه دنیایی نـجاتم دادنـد و در آن تاریکی ظلمت و جهل، آب زندگانی جاوید معرفت را به من نوشاندند.

۲ـ از تابش و پرتو انوار ذات حق مرا از خود بیخود کـردند و از سـاغر صفات متجلی حق، به من شراب عشق نوشاندند.

۳ـ چه سحرگاه مبارکی بود و چه شب خجسته‌ای، آن شب مرادی که برات نویی از آزادگی به من دادند.

۴ـ بعد از این من فقط در آینه اوصاف جمال ازلی خواهم نگریست زیرا که در این آینه، ظهور ذات حق را می‌توان دید.

۵ـ من اگر کامروا شدم و سرخوش، تعجبی نیست زیرا سزاوار بودم و اینها را به صدقه به من دادند.

۶ـ زمانی و روزی سروش غیب به من مژدهٔ این بخت مبارک را داد که با وجود جور و جفای در راه طلب، صبوری کرده و با ثبات ماندم.

۷ـ این همه شیرینی و حلاوت که در سخنم هست همه پاداش صـبوری است و به همین دلیل به من شاخ نبات مقصود را دادند.

۸ـ اراده حافظ و دعاهای شب زنده‌داران بود که مرا از بند غم و انـدوه روزگاران نجات بخشید.

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند | گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت | با من راه‌نشین باده مستانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید | قرعه کار بنام من دیوانه زدند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه | چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

شکر آنرا که میان من و او صلح افتاد | صوفیان رقص‌کنان ساغر شکرانه زدند

آتش آن نیست که از شعله او خندد شمع | آتش آنست که در خرمن پروانه زدند

کس چو حافظ نگشاد از رخ اندیشه نقاب

تا سر زلف سخن را بقلم شانه زدند

شرح غزل :

۱ـ دیشب در خواب دیدم که فرشتگان، در میخانه معرفت را زدند، خاک آدم را با شراب عشق آمیختند و در قالب آفرینش ریختند.

۲ـ ساکنان حریم مستوری و پاکدامنی عالم غیب، با منی که خاکسار راه‌نشین هستم، باده و شراب مستی حق نوشیدند.

۳ـ آسمان با آن همه بزرگی‌اش نتوانست بار امانت و تکلیف الهی را تحمل کند، پس این کار را به من دیوانه و مجنون واگذار کردند.(۱)

۴ـ از هفتاد و سه فرقه اسلامی، هفتاد و دوتای آنها در جنگ هستند، ستیز آنها را از نادانی بدان و عذرشان را بپذیر زیرا که چون راه راستین را ندانستند، به سوی افسانه و خرافات رفتند.

۵ـ خدا را شکر که بین من و پیر راه، صلح برقرار شد و صوفیان که چنین دیدند به رقص و سماع برخاستند و بادهٔ شکر و سپاسگزاری نوشیدند.

۶ـ آتش آن نیست که موجب خندیدن و شعله‌ور شدن شمع می‌شود بلکه آتش آن است که در خرمن هستی پروانه زدند و او را سوزاندند.

۷ـ از آن زمان که بر گیسوی سخن با قلم شانه زدند جز حافظ هیچکس نتوانست از رخ اندیشه و تفکر، نقاب براندازد.

---

۱ - سورهٔ احزاب / ۷۳

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند | تا همه صومعه‌داران پی کاری گیرند

مصلحت دید من آنست که یاران همه کار | بگذارند و خم طرهٔ یاری گیرند

خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی | گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند

قوت بازوی پرهیز بخوبان مفروش | که درین خیل حصاری بسواری گیرند

یارب این بچه ترکان چه دلیرند بخون | که به تیر مژه هر لحظه شکاری گیرند

رقص بر شعر تر و نالهٔ نی خوش باشد | خاصه رقصی که در آن دست نگاری گیرند

حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست | زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

شرح غزل :

۱ـ آیا زمانی می‌رسد که عیار پاکی خالص و بی‌ریا را بسنجند تا زاهدان ریاکار به کاری جز تظاهر می‌پرداختند.

۲ـ صلاحدید من این است که یاران و دوستان همه کارهای خود را کنار گذاشته و حلقه گیسوی یاری را در دست گیرند.

۳ـ یاران با سرخوشی سر زلف ساقی را در دست گرفتند اگر که دور فلک و روزگار اجازه دهد و بگذارد که آنان به آرامش برسند.

۴ـ با قدرت سرپنجه تقوی به زیبارویان فخر مفروش زیرا که این گروه سواران، دژهای محکم دل را تنها با یک سوار تسخیر می‌کنند.

۵ـ یارب این زیبارویان جوان چقدر در ریختن خون جسور و بی‌باکند که به تیر مژگان، هر لحظه دلی را شکار کرده و به خون می‌کشند.

۶ـ رقص با شعر تازه و دلکش و آوای نی بسیار خوش است بخصوص رقصی که در آن دست یاری زیبا در دست باشد.

۷ـ حافظ، فرزندان روزگار چون خود او غم بیچارگان را نمی‌خورند پس بهتر است که از آنان دوری کرد.

گر می فروش حاجت رندان روا کند | ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند
ساقی بجام عدل بده باده تا گدا | غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند
حقا کزین غمان برسد مژدهٔ امان | گر سالکی به عهد امانت وفا کند
گر رنج پیش آید و گر راحت ای حکیم | نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند
در کارخانه ای که ره عقل و فضل نیست | فهم ضعیف رای فضولی چرا کند
مطرب بساز پرده که کس بی اجل نمرد | وانکو نه این ترانه سراید خطا کند
ما را که درد عشق و بلای خمار کشت | یا وصل دوست یا می صافی دوا کند

جان رفت در سر می و حافظ بعشق سوخت
عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

شرح غزل :

۱ـ اگر پیر میفروش نیاز وارستگان را برآورد، پروردگار نیز گناه آنان را خواهد بخشید و آنها را بلا و آفت دور خواهد کرد.

۲ـ ساقی از ساغر شراب، باده بطور مساوی بده تا گدا، حسادت نکرده و جهان را پرآشوب و فتنه نسازد.

۳ـ اگر سالک و راهروی به پیمان و عهد امانت نگاهداری خود وفادار بماند حقیقتاً از پس این اندوهها به او بشارت و مژده امان خواهد رسید.

۴ـ ای حکیم، اگر رنج و اندوهی به تو رسد و یا آسایشی بدست آوری، آن را به کسی نسبت مکن زیرا همه اینها از سوی خداست.

۵ـ در کارگاه هستی که عقل و خرد و دانش به آن راه نمی‌یابد، چرا درک و فهم ناتوان و سست‌رأی، به بیهوده بیش ازین می‌خواهد؟

۶ـ ای رامشگر، آهنگی بنواز زیرا که کسی بی‌آنکه زمان مرگش برسد نمرده است و اگر کسی این آهنگ و ترانه را نزند اشتباه می‌کند.

۷ـ درد عشق و آفت خماری ما را کشت و تنها وصال دوست یا نوشیدن شراب صاف و روشن ما را شفا می‌بخشد.

۸ـ جان ما در کار نوشیدن شراب از دست رفت و حافظ در عشق سوخت، یار عیسی نفسی کجاست تا جان تازه‌ای به ما ببخشد.

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند ... نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند

عتاب یار پری چهره عاشقانه بکش ... که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند

ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند ... هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند

طبیب عشق مسیحادم است و مشفق لیک ... چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند

تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار ... که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند

ز بخت خفته ملولم بود که بیداری ... بوقت فاتحه صبح یک دعا بکند

بسوخت حافظ و بوئی بزلف یار نبرد

مگر دلالت این دولتش صبا بکند

شرح غزل :

۱ـ دلا، بسوز زیرا که سوختن تو، مشکلهای زیادی را حل می‌کند و عجز و نیاز شبانه، صدها آسیب و بلا را دور می‌سازد.

۲ـ خشم و ملامت یار زیبارو را چون عاشقان بپذیر زیرا که یک غمزه و کرشمه، صدها جور و ستم را تلافی خواهد کرد.

۳ـ از عالم این جهانی تا عالم معنی و ملکوت همه پرده‌ها را برای کسی که در خدمت جام جهان‌بین و ضمیر روشن پیر و مراد کامل باشد، برخواهند داشت.

۴ـ عشق، طبیبی است مسیحا دم و مهربان، اما اگر در تو درد نیاز نبیند چگونه به درمانت بکوشد و چه کسی را درمان کند؟

۵ـ تو کار خودت را به خدا واگذار کن و دل خود را شادمان نگاه دار زیرا اگر مدعی، به تو رحمی نکند، خدا رحم می‌کند.

۶ـ از بخت و اقبال نامساعد خود دلتنگم، آیا می‌شود که بیدار و دل‌آگاهی هنگام نیایش صبحگاهی در حق ما دعایی بکند؟

۷ـ حافظ از غم عشق سوخت و به زلف یار دسترسی نیافت شاید نسیم صبا، به این بخت و اقبال او را راهنمایی کند.

مرا به رندی و عشق آن فضول عیب کند / که اعتراض بر اسرار علم غیب کند

کمال سرّ محبت ببین نه نقص گناه / که هر که بی هنر افتد نظر به عیب کند

ز عطر حور بهشت آن نفس برآید بوی / که خاک میکدهٔ ما عبیر جیب کند

چنان زند رهٔ اسلام غمزهٔ ساقی / که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند

کلید گنج سعادت قبول اهل دلست / مباد آنکه درین نکته شکّ و ریب کند

شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد / که چند سال بجان خدمت شعیب کند

ز دیده خون بچکاند فسانهٔ حافظ / چو یاد وقت زمان شباب و شیب کند

شرح غزل :

۱ـ آن یاوه‌گو سبب وارستگی و عشق ورزیدن، به من طعنه می‌زند. او کسی است که به رموز عالم غیب نیز اعتراض می‌کند.

۲ـ تو به کمال سر محبت من بنگر نه زشتی گناهم زیرا کسی که از هنر عشق بی‌خبر است، به عیب و نقص عاشق می‌نگرد.

۳ـ زمانی بوی عطر حوری بهشتی به مشام می‌رسد که خاک میکدهٔ ما را عطر گریبان خود سازد.

۴ـ غمزه و کرشمه ساقی چنان راه اسلام را می‌زند که حتی صهیب[1] نیز می‌تواند از نوشیدن می، اجتناب کند.

۵ـ پذیرفتن صاحبدلان تنها کلید دست یافتن به گنج خوشبختی است، نباید کسی در این نکته، دچار شک و تردید شود.

۶ـ چوپان وادی ایمن (حضرت موسی«ع») زمانی به مقصود خود خواهد رسید که چند سال از جان و دل در خدمت شعیب (خطیب‌الانبیاء و پدرزن موسی) تلاش کند.

۷ـ قصه سرگذشت حافظ آنگاه که از دوران جوانی و پیری خود یاد کند، باعث می‌شود از چشم، خون گریسته شود.

---

۱ - صهیب: صحابی پیامبر که رسول اکرم(ص) در موردش فرمود: نعم‌العبد صهیب، لو لم‌یخف الله لم یحصه: صهیب چه بندهٔ خوبی است، اگر از خدا هم نترسد باز هم گناه نمی‌کند (چه رسد به اینکه خدا ترس هستم).

طایر دولت اگر باز گذاری بکند
یار بازآید و با وصل قراری بکند

دیده را دستگه دُر و گهر گرچه نماند
بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند

دوش گفتم بکند لعل لبش چاره من
هاتف غیب ندا داد که آری بکند

کس نیارد بر او دم زند از قصه ما
مگرش باد صبا گوش گذاری بکند

داده‌ام باز نظر را به تذروی پرواز
بازخواند مگرش نقش و شکاری بکند

شهر خالی است ز عشاق بود کز طرفی
مردی از خویش برون آید و کاری بکند

کو کریمی که ز بزم طربش غمزده‌ای
جرعه‌ای درکشد و دفع خماری بکند

یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب
بود آیا که فلک زین دو سه کاری بکند

حافظا گر نروی از در او هم روزی
گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

شرح غزل :

۱ـ اگر همای سعادت باز بر سر ما گذر کند، یار به سوی ما بازمی‌گردد و برای وصال، عهد می‌بندد.

۲ـ اگر چه چشمان مرا امکان دسترسی به در و گوهر نیست ولی خون دل می‌خورد و در اندیشهٔ نثار کردن آن است.

۳ـ دیشب با خود می‌گفتم که مگر لعل لب او مرا درمان کند که ناگاه سروش غیبی بانگ برآورد که آری چنین خواهد کرد.

۴ـ کسی جرأت نمی‌کند که از قصه اندوه ما با یار سخنی بگوید جز آنکه باد بهاری، پیام ما را به گوش او برساند.

۵ـ شاهین دیده‌ام را به سوی تذروی به پرواز درآورده‌ام شاید که بتواند آن را بدست آورد و شکار خود سازد.

۶ـ شهر از عاشقان واقعی خالی شده است آیا می‌شود که مرد دلاوری از خودگذشتگی نشان دهد و کاری کند؟

۷ـ مرد بخشنده‌ای کجاست تا در مجلس عشرت او، غمزده و مغمومی، جرعه‌ای شراب نوشد و از خماری نجات یابد؟

۸ـ یا تو با من وفاداری کن یا پیام وصال بده یا خبر مرگ حریف عشق به گوش من برسد، آیا می‌رسد زمانی که زمانه، از این سه تا، یکی را انجام دهد؟

۹ـ حافظ، اگر تو خود از آستان یار دور نشوی او روزی از بالین تو و گوشه کنار تو خواهد گذشت.

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند
ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند

قاصد منزل سلمی که سلامت بادش
چه شود گر به سلامی دل ما شاد کند

امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند
گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند

یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز
که به رحمت گذری بر سر فرهاد کند

شاه را به بود از طاعت صدساله و زهد
قدر یکساعته عمری که در او داد کند

حالیا عشوهٔ ناز تو ز بنیادم برد
تا دگرباره حکیمانه چه بنیاد کند

گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنیست
فکر مشاطه چه با حسن خداداد کند

ره نبردیم به مقصود خود اندر شیراز
خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

شرح غزل :

۱ـ زمانی که قلم خوشبو و مشکین تو از ما یاد کند و نوشته‌ای بنویسد، گویی ارزش آزاد کردن صد برده و غلام را برده است.

۲ـ پیک منزلگاه سلمی ـ که همیشه به سلامت باد ـ چه می‌شود اگر که با آوردن و رساندن سلامی، دل غمزده ما را شاد سازد؟

۳ـ امتحان کن و ببین که اگر به خراب از دست رفته‌ای، لطف و مهربانی کنی تا به سامان رسد، چه گنجهای مقصودی به تو خواهند بخشید.

۴ـ پروردگارا تو خود به آن یار شیرین و زیبا الهام کن تا با مهربانی بر بالین عاشق خود ـ فرهاد ـ گذر کند.

۵ـ ارزش یک ساعت عدل و عدالت برای شاه بیشتر بهتر از صدسال عبادت و پرهیزگاری است.

۶ـ غمزه و کرشمه تازه تو، اساس و بنیادم را ویران کرد، تا ببینم که بار دیگر چه شیوه حکیمانه‌ای را آغاز خواهد کرد.

۷ـ سرشت پاک تو از ستایش ما بی‌نیاز است، اندیشه آرایشگر با زیبایی خدادادی چه می‌تواند بکند.

۸ـ ما در شیراز به مقصود و مراد خود نرسیدیم، خوشا آن روزی که حافظ به بغداد سفر کند (تا شاید سلطان احمد شیخ اویس حسن ایلکانی، مراد او را دهد).

آن کیست کز روی کرم با ما وفاداری کند
بر جای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند

اوّل به بانگ نای و نی آرد به دل پیغام وی
وانگه به یک پیمانه می با من وفاداری کند

دلبر که جان فرسود از او کام دلم نگشود از او
نومید نتوان بود از او باشد که دلداری کند

گفتم گره نگشوده‌ام زان طرّه تا من بوده‌ام
گفتا منش فرموده‌ام تا با تو طرّاری کند

پشمینه پوش تندخو از عشق نشنیده‌ست بو
از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند

چون من گدای بی‌نشان مشکل بود یاری چنان
سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند

زان طرّهٔ پرپیچ و خم سهل است اگر بینم ستم
از بند و زنجیرش چه غم هر کس که عیّاری کند

شد لشکر غم بی‌عدد از بخت می‌خواهم مدد
تا فخر دین عبدالصّمد باشد که غمخواری کند

با چشم پرنیرنگ او حافظ مکن آهنگ او
کان طرّهٔ شبرنگ او بسیار طرّاری کند

شرح غزل :

۱ـ آیا کسی یافت می‌شود که از روی کرم و بخشش خود با ما وفاداری کرده و بجای بدکاریهای من، لحظه‌ای به من نیکی کند؟

۲ـ ابتدا با آواز خوش خود و ناله نی، پیغام یار و معشوق را به دلم رساند و سپس با دادن یک ساغر شراب، به من وفای به عهد خود را ثابت کند.

۳ـ اگرچه جان در غم دلبر فرسوده شد و مراد دلم از او حاصل نشد اما نباید از او مأیوس شد زیرا امید است که از ما دلجویی کند.

۴ـ به دلبر گفتم من تا خود بوده‌ام نتوانستم از گیسوی پرشکن گرهی باز کنم و او گفت که من خود به او دستور داده‌ام تا چون طراران، دست را به یغما برد.

۵ـ به آن صوفی تندخو و عربده‌کش که از عشق، بویی نبرده است، کمی از مستی و بیخودی‌اش بگو تا خودپرستی را رها کند و هوشیاری را کناری نهد.

۶ـ فقیر بی‌نام و نشانی چون من مشکل می‌تواند یاری چون او داشته باشد، کی سلطان می‌تواند با قلندر بی‌سروپایی، در خلوت خود، به عیش و نوش بپردازد؟

۷ـ اگر از آن گیسوی خم اندر خم یار ستمی ببینم، آسان است، هر کس که عیاری و راهزنی کند نباید غمی از زنجیر و بند او داشته باشد.

۸ـ لشکر غم بی‌حد و حساب شد و من تنها از بخت و اقبال خود کمک می‌خواهم تا شاید مایه فخر و مباهات دین «عبدالصمد» به غمخواری از من سراغی گیرد.[1]

۹ـ ای حافظ با وجود چشمان پرنیرنگ و افسون اما، قصد رفتن به سوی او مکن زیرا که گیسوی سیاه و شبرنگ او، سخت غارتگر دلهاست.

۱ـ عبدالصمد بحرآبادی: از رجال و اُمرای زمان حافظ

سرو چمان من چرا میل چمن نمیکند
همدم گل نمی‌شود یاد سمن نمیکند

دی گله‌ای ز طره‌اش کردم و از سر فسوس
گفت که این سیاه کج گوش بمن نمیکند

تا دل هرزه گرد من رفت بچین زلف او
زان سفر دراز خود عزم وطن نمیکند

پیش کمان ابرویش لابه همی کنم ولی
گوش کشیده است از آن گوش بمن نمیکند

با همه عطف دامنت آیدم از صبا عجب
کز گذر تو خاک را مشک ختن نمیکند

چون ز نسیم میشود زلف بنفشه پرشکن
وه که دلم چه یاد از آن عهدشکن نمیکند

دل بامید روی او همدم جان نمیشود
جان بهوای کوی او خدمت تن نمیکند

ساقی سیم ساق من گر همه درد میدهد
کیست که تن چو جام می جمله دهن نمیکند

دستخوش جفا مکن آب رخم که فیض ابر
بی مدد سرشک من در عدن نمیکند

کشته غمزه تو شد حافظ ناشنیده پند
تیغ سزاست هر که را درک سخن نمیکند

شرح غزل :

۱ـ چرا سرو خوش‌خرام من قصد رفتن به گلزار را ندارد و همدم گل نمی‌شود و یادی از یاسمن نمی‌کند؟

۲ـ دیشب از زلف پیچ در پیچ او شکایتی کردم او به ریشخند پاسخ داد که این زلف سیاه و خمیده به من گوش نمی‌کند.

۳ـ تا دل هرزه‌گرد من به لابلای شکن گیسوی یار رفت، از آن سفر طولانی خود، قصد بازگشت به وطن و سینه مرا ندارد.

۴ـ من در برابر کمان ابروی او پیوسته، ناله و زاری می‌کنم گویا او گوشه کمان ابرویش را کشیده که به من گوش نمی‌کند.

۵ـ با تمام پرچینی دامنت، از باد صبا در تعجبم که چرا هنگام گذر از کوی تو، خاک را چون مشک ختن خوشبو نمی‌سازد؟

۶ـ آنگاه که گیسوی بنفشه از نسیم پرچین و شکن می‌شود جای تعجب است که دلم از آن عهد شکن بسیار یاد می‌کند.

۷ـ دل به امید دیدن روی او دیگر با جان همدم نمی‌شود و جان در آرزوی رسیدن به کوی او، دیگر به خدمت تو درنمی‌آید.

۸ـ ساقی سیمین تن من اگر هم به تمامی شراب صاف نشده به من دهد، تنم یکسره چون جام می، دهان خواهد شد.

۹ـ اشک ریخته بر چهره‌ام را مورد ظلم و خواری قرار مده زیرا که ریزش ابر، بی‌مدد اشک من، نمی‌تواند دُرّ عدن بپرورد.

۱۰ـ حافظ کشته غمزه و کرشمه تو شد و پند و نصیحتی نشنید پس هر کس که گفتار درد و سوز را نشنید سزاوار شمشیر و کشتن است.

در نظربازی ما بی‌خبران حیرانند — من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند ولی — عشق داند که درین دایره سرگردانند

جلوه‌گاه رخ او دیدهٔ من تنها نیست — ماه و خورشید همین آینه می‌گردانند

عهد ما با لب شیرین‌دهنان بست خدا — ما همه بنده و این قوم خداوندانند

مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم — آه اگر خرقهٔ پشمین به گرو نستانند

وصل خورشید به شبپرهٔ اعمی نرسد — که در آن آینه صاحب‌نظران حیرانند

لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ — عشقبازان چنین مستحق هجرانند

مگرم چشم سیاه تو بیاموزد کار — ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند

گر بنزهتگه ارواح برد بوی تو باد — عقل و جان گوهر هستی به نثار افشانند

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه شد — دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

گر شوند آگه از اندیشهٔ ما مغبچگان

بعد ازین خرقهٔ صوفی بگرو نستانند

شرح غزل :

۱ـ بیخبران از نظربازی و عشقبازی ما، در تعجبند، من این‌گونه که نشان دادم هستم، پس ازین دیگر خود می‌دانند که چه کنند.

۲ـ خردمندان مرکز دایرهٔ وجود هستند اما تنها عشق است که می‌داند آنها در دایرهٔ هستی، سرگردانند.

۳ـ تنها چشمان من نظرگاه چهرهٔ او نیست بلکه خورشید و ماه نیز آینه گردان جمال او هستند.

۴ـ خدا خود عهد و پیمان همیشگی ما را با لب شیرین‌دهنان بست، ما نیز غلام و چاکر آنان هستیم و آنان مولی و مالک ما.

۵ـ ما فقیریم و آرزوی نوشیدن می و شنیدن نغمه رامشگر را داریم آه اگر این خرقه پشمینه ما را در گرو شراب از ما نگیرند.

۶ـ شب‌پره کور نمی‌تواند به وصال خورشید برسد زیرا حتی صاحبنظران هم در آینه خورشید، سرگشته و حیران هستند.

۷ـ ادعای عاشقی و شکایت کردن از محبوب؟ حقا که این لافی دروغ و باطل است و عشقبازانی که چنین کنند سزاوار فراق یار هستند.

۸ـ شاید که چشمان سیاه تو، مستوری را به من بیاموزد وگرنه مست بودن و در پرده پرهیزکاری پنهان شدن، کار هر کسی نیست.

۹ـ اگر باد، بوی خوش تو را به آرامگاه روان‌ها ببرد، عقل و خرد و جان، گوهر هستی خویش را زیر پایت نثار خواهند کرد.

۱۰ـ اگر زاهد به وارستگی حافظ پی نبرد، چه اهمیتی دارد، شیطان از آن گروه مردمانی که قرآن می‌خوانند، می‌گریزد.

۱۱ـ اگر شاهدان جوان میخانه از اندیشه ریاکارانه ما آگاه شوند زین پس، خرقه پشمینه را صوفیان را در گرو شراب نخواهند پذیرفت.

سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند
پری رویان قرار از دل چو بستیزند بستانند

به فتراک جفا دلها چو بربندند بربندند
ز زلف عنبرین جانها چو بگشایند بفشانند

به عمری یکنفس با ما چو بنشینند برخیزند
نهال شوق در خاطر چو برخیزند بنشانند

سرشک گوشه‌گیران را چو دریابند دریابند
رخ مهر از سحرخیزان نگردانند اگر دانند

ز چشمم لعل رمانی چو میخندند میبارند
ز رویم راز پنهانی چو می‌بینند میخوانند

دوای درد عاشق را کسی کو سهل پندارد
ز فکر آنان که در تدبیر درمانند درمانند

چو منصور از مراد آنان که بردارند بردارند
بدین درگاه حافظ را چو میخوانند میرانند

در این حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند
که با این درد اگر دربند درمانند درمانند

شرح غزل :

۱ـ یاران, آنگاه که بنشینند، غبار اندوه و غم را فرو نشانند، زیبارویان چون به جدال و ستیز برخیزند، قرار و آرام دل را از میان ببرند.

۳ـ آنگاه که آنها دلها را با کمند ستم ببندند دیگر نخواهند گشود و وقتی که زلف عنبرین خود را باز کنند جانهای اسیر را پراکنده می‌سازند.

۳ـ اگر پس از عمری، لحظه‌ای با ما بنشینند، زود برمی‌خیزند، و آنگاه که برمی‌خیزند، نهال شوق و اشتیاق را در خاطر ما می‌کارند.

۴ـ اگر به اشک خلوت‌نشینان توجه کنند گوهر بدست می‌آورند و نگاه محبت‌آمیز را از سحرخیزان دریغ نکنند اگر بدانند دعایشان به اجابت می‌رسد.

۵ـ آنگاه که می‌خندند، از چشمانم اشک سرخ چون لعل رُمانی روان می‌سازند و زمانی که به چهره‌ام نگاه می‌کنند راز پنهانی دلم را می‌خوانند.

۶ـ آنان که درمان بیماری عاشق را ساده می‌انگارند، و چاره‌جویی درد عاشق را با اندیشه خام می‌پندارند، در عجز خود درمانده می‌شوند.

۷ـ آنان که چون منصور حلاج از مراد کام می‌گیرند، سود و ثمری دارند اما زمانی که حافظ را به این درگاه دعوت می‌کنند او را از این آستان دور می‌سازند.

۸ـ هنگامی که مشتاقان به این آستان، روی نیاز می‌آورند آنان ناز و بی‌اعتنایی می‌کنند زیرا که اگر نیازمندان با درد عشق اینگونه می‌آیند همچنان دربند خواهند ماند.

غلام نرگس مست تو تاجدارانند　　خراب باده لعل تو هوشیارانند

ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز　　وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند

ز زیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر　　که از یمین و یسارت چه سوگوارانند

گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین　　که از تطاول زلفت چه بیقرارانند

نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو　　که مستحق کرامت گناهکارانند

نه من بر آن گل عارض غزل سرایم و بس　　که عندلیب تو از هر طرف هزارانند

تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من　　پیاده میروم و همرهان سوارانند

بیا به میکده و چهره ارغوانی کن　　مرو بصومعه کانجا سیاهکارانند

خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد

که بستگان کمند تو رستگارانند

شرح غزل :

۱ـ کمترین بندهٔ چشمان مست تو، پادشاهان تاجدار هستند و هوشیاران تنها شایستگی مستی از شراب لب لعل تو را دارند.

۲ـ باد صبا خبرچینی تو را کرد و اشک دیده خبرچینی مرا، که اگر این دو نبودند، عاشق و معشوق، راز خود را پوشیده نگاه می‌داشتند.

۳ـ از زیر گیسو و طره خمیده‌ات ـ آنگاه که گذر می‌کنی ـ بنگر که چگونه مرد در سمت چپ و راست تو، سوگوار و بی‌قرارند.

۴ـ چون باد صبا به بنفشه‌زار برو و ببین که به سبب غارتگری گیسوی تو، آنان چه بی‌تاب هستند.

۵ـ ای کسی که ادعای خداشناسی داری برو بدان که بهشت نصیب ما می‌شود زیرا که تنها گناهکاران هستند که مستحق بخشش و لطف پروردگارند.

۶ـ تنها من نیستم که برای چهرهٔ چون گل تو، غزل می‌سرایم بلکه بلبلان هزار آوا نیز برایت نغمه سرداده‌اند.

۷ـ ای پیر و مراد مبارک قدم تو مرا یاری کن زیرا که من پیاده‌ام و همراهان من سوارانی تندرو هستند.

۸ـ به میخانه بیا و با نوشیدن شراب چهره‌ات را گلگون ساز و به خانقاه مرو زیرا آنجا جای گناهکاران است.

۹ـ امید که حافظ از آن زلف تابدار و خمیده تو هرگز آزاد نگردد زیرا که اسیران کمند گیسوی تو، رستگار و نجات یافته‌اند.

آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند آیا بود که گوشه چشمی به ما کنند

دردم نهفته به ز طبیبان مدعی باشد که از خزانه غیبم دوا کنند

معشوق چون نقاب ز رخ برنمی‌کشد هر کس حکایتی به تصور چرا کنند

چون حسن عاقبت نه به رندی و زاهدیست آن به که کار خود به عنایت رها کنند

بی معرفت مباش که در من یزید عشق اهل نظر معامله با آشنا کنند

حالی درون پرده بسی فتنه می‌رود تا آن زمان که پرده برافتد چها کنند

گر سنگ از این حدیث بنالد عجب مدار صاحبدلان حکایت دل خوش ادا کنند

می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب بهتر ز طاعتی که به روی و ریا کنند

پیراهنی که آید از او بوی یوسفم ترسم برادران غیورش قبا کنند

بگذر به کوی میکده تا زمره حضور اوقات خود ز بهر تو صرف دعا کنند

پنهان ز حاسدان به خودم خوان که منعمان خیر نهان برای رضای خدا کنند

حافظ دوام وصل میسر نمی‌شود شاهان کم التفات به حال گدا کنند

شرح غزل :

۱ـ آن کسانی که با یک نظر، خاک را به کیمیا و طلا تبدیل می‌کنند، آیا می‌شود که گوشه چشم، عنایتی هم به ما کنند؟

۲ـ درد عشق را پنهان کنم بهتر است از آنکه طبیبان ادعاگر به درمان آن مشغول شوند، شاید که گنجینهٔ غیب، این درد را درمان کنند.

۳ـ وقتی محبوب و معشوق، نقاب از چهره نمی‌افکند چرا هر کس با تصور خود، از او صورتی می‌سازد؟

۴ـ آنگاه که سرانجام و عاقبت نیک و خوب به وارستگی یا پارسایی نیست بهتر است که آدمی، کار خود را به عنایت و توجه پروردگار بسپارد.

۵ـ تو بی‌شناخت و معرفت مباش زیرکه در مزایدهٔ کالای عشق، صاحبنظران تنها با آشنایان و اهل معرفت، داد و ستد می‌کنند.

۶ـ حال که آنان در پس پرده، گناهان بسیار می‌کنند، اگر پرده برافتد چه خواهند کرد و چه عذری خواهند آورد؟

۷ـ اگر سنگ از شنیدن این حکایت ناله سردهد تعجب مکن زیرا که اهل دل، داستان غصه دل را بسیار مؤثر بیان می‌کنند.

۸ـ شراب بنوش زیرا صد گناه پوشیده از بیگانگان، بهتر از عبادتی است که از روی تظاهر و ریا انجام شود.

۹ـ می‌ترسم پیراهنی که بوی محبوبم یوسف از آن به مشام می‌رسد، توسط برادران حسودش پاره و دریده شود.(۱)

۱۰ـ از کوی میخانه گذر کن تا آنان که حضور قلب دارند تمام وقت خود را صرف دعا برای تو کنند.

۱۱ـ پوشیده از مردمان حسود مرا به سوی خود بخوان زیراکه توانگران جوانمرد، برای خشنودی خداوند، پنهانی نیکی می‌کنند.

۱۲ـ حافظ، روزگار وصل همیشه میسر نیست زیرا که شاهان به گدایان کمتر توجه و التفات می‌کنند.

۱- سوره یوسف آیه ۹۳ تا ۹۶

شاهدان گر دلبری زین سان کنند — زاهدان را رخنه در ایمان کنند

هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد — گلرخانش دیده نرگسدان کنند

ای جوان سروقد گویی ببر — پیش از آن کز قامتت چوگان کنند

عاشقان را بر سر خود حکم نیست — هر چه فرمان تو باشد آن کنند

پیش چشمم کمتر است از قطره‌ای — این حکایت‌ها که از طوفان کنند

یار ما چون گیرد آغاز سماع — قدسیان بر عرش دست افشان کنند

مردم چشمم به خون آغشته شد — در کجا این ظلم بر انسان کنند

خوش برآ با غصه ای دل کاهل راز — عیش خوش در بوته هجران کنند

سر مکش حافظ ز آه نیم شب

تا چو صبحت آینه رخشان کنند

شرح غزل :

۱ـ اگر زیبارویان به همین صورت دلبری کنند، در ایمان زاهدان، خلل و رخنه ایجاد خواهند کرد.

۲ـ هر کجا که آن یار گل‌چهره، شکفته شود، زیبارویان دیگر چشم خود را جایگاه او می‌کنند.

۳ـ ای جوان خوش‌قامت، کوی سعادت را ببر پیش از آنکه قامتت خمیده شود و از آن چوگان سازند.

۴ـ عاشقان حتی بر سر خود هم اختیاری ندارند و هر چه امر تو باشد، همان را انجام خواهند داد.

۵ـ این داستانهایی که از طوفان نوح می‌گویند، در نظر من، قطره‌ای بیش نیست.

۶ـ آنگاه که یار ما رقص و سماع را آغاز می‌کند، فرشتگان نیز در عرش به رقص و دست‌افشانی درمی‌آیند.

۷ـ چشانم از شدت گریه، غرق در خون شد، در کجا تا این حد بر آدمی و مردم ستم روا می‌دارند؟

۸ـ ای دل به خوبی با غصه خود بساز زیرا که محرمان اسرار، در آتش هجران، زندگی خوشی دارند (و می‌سوزند و می‌سازند).

۹ـ حافظ از ناله نیم‌شبی غافل مشو تا آینه دلت، چون صبح رخشان و روشن شود.

گفتم کیم دهان و لبت کامران کنند
گفتا بچشم هر چه تو گویی چنان کنند

گفتم خراج مصر طلب میکند لبت
گفتا درین معامله کمتر زیان کنند

گفتم به نقطهٔ دهنت خود که برد راه
گفت این حکایتیست که با نکته‌دان کنند

گفتم صنم‌پرست مشو با صمد نشین
گفتا بکوی عشق همین و همان کنند

گفتم هوای میکده غم میبرد ز دل
گفتا خوش آنکسان که دلی شادمان کنند

گفتم شراب و خرقه نه آئین مذهبست
گفت این عمل بمذهب پیر مغان کنند

گفتم ز لعل نوش لبان پیر را چه سود
گفتا به بوسهٔ شکرینش جوان کنند

گفتم که خواجه کی به سر حجله میرود
گفت آنزمان که مشتری و مه قران کنند

گفتم دعای دولت او ورد حافظ است
گفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند

شرح غزل :

۱ـ به یار گفتم: چه زمانی دهان و لبت مرا کامران می‌کنند و او گفت؛ به چشم، هر چه تو بگویی، لب و دهانم همان کنند.

۲ـ گفتم که لبت، از من درخواست خراج مصر را می‌کند و او گفت: اینان در این سوداگری، کمتر ضرر می‌کنند.

۳ـ گفتم که چه کسی به آن دهان کوچکت راه جست؟ گفت این داستانی است که تنها با نکته‌دانان عشق می‌توان گفت.

۴ـ گفتم که بت‌پرست مشو و با خدا باش، گفت که در کوی عشق هر دو این کارها را انجام می‌دهند.

۵ـ گفتم که حال و هوای میخانه، غم را از دل می‌برد و او گفت: خوش به سعادت کسانی که خود دلی شادمان کنند.

۶ـ گفتم شراب نوشیدن و خرقه زهد، خلاف آئین مذهب است، گفت: این دو کار را در مذهب پیر مغان می‌توان انجام داد.

۷ـ گفتم: پیر چه نصیبی از لبان لعل فام شیرین خواهد برد؟ گفت: این بوسه شیرین، او را جوان می‌کند.

۸ـ گفتم که خواجه «قوام‌الدین» کی عروسی خواهد کرد؟ گفت: آن زمان که ماه و مشتری قرین یکدیگر شوند.[1]

۹ـ گفتم که حافظ همیشه برای اقبال و بخت او دعا می‌کند، گفت: این دعا را فرشتگان هفت آسمان نیز می‌کنند.

۱- قران: قرار گرفتن دو ستاره در وضع خاص، قران ماه و مشتری را بهترین وقت برای عروسی تعیین کرده‌اند.

واعظان کاین جلوه در محراب و منبر میکنند / چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس / توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند

گوئیا باور نمیدارند روز داوری / کاین همه قلب و دغل در کار داور میکنند

یارب این نو دولتان را با خر خودشان نشان / کاین همه ناز از غلام ترک و استر میکنند

ای گدای خانقه برجه که در دیر مغان / میدهند آبی که دلها را توانگر میکنند

حسن بی پایان او چندانکه عاشق میکشد / زمرهٔ دیگر به عشق از غیب سر بر میکنند

بر در میخانهٔ عشق ای ملک تسبیح گوی / کاندر آنجا طینت آدم مخمر میکنند

صبحدم از عرش میآید خروشی عقل گفت
قدسیان گوئی که شعر حافظ از بر میکنند

شرح غزل :

۱ـ نصیحتگران ریاکار که این چنین در محراب و منبر خود را نشان می‌دهند، آنگاه که به خلوت می‌روند به کارهای دیگر (گناه) مشغول می‌شوند.

۲ـ از دانشمند مجلس مشکل را بپرس که چرا دستوردهندگان به توبه، خود از کارهای ناشایست چرا کمتر توبه می‌کنند؟[۱]

۳ـ گویی که به روز جزا اعتقادی ندارند که این همه در کار خدا، تقلب و ناراستی می‌کنند.

۴ـ پروردگارا این نوکیسه‌ها را بر جای خود نشان که به داشتن غلامان ترک و استر، این همه فخر می‌فروشند.

۵ـ ای گدای خانقاه، سریع از جای برخیز زیرا که در مجلس عارفان، آبی می‌دهند که دلها را بی‌نیاز و مستغنی می‌سازد.

۶ـ هر چند که زیبایی بی‌حد و حصر او، عاشقان زیادی را می‌کشد اما باز گروهی دیگر از پس پرده غیب، برای عشق او، سر بیرون می‌کنند.

۷ـ ای فرشته، بر در میخانه عشق الهی، نیایش کن زیرا که نهاد آدمی را با عشق سرشته و خمیر می‌کنند.

۸ـ سحرگاهان از آسمان خروشی شنیده شد عقل گفت: همانا این فرشتگان هستند که شعر دلکش حافظ را می‌خوانند تا حفظ کنند.

۱- سوره توبه، آیه ۴۲

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند — پنهان خورید باده که تعزیر میکنند

ناموس عشق و رونق عشاق میبرند — عیب جوان و سرزنش پیر میکنند

جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز — باطل در این خیال که اکسیر میکنند

گویند رمز عشق مگوئید و مشنوید — مشکل حکایتی است که تقریر میکنند

ما از برون در شده مغرور صد فریب — تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند

تشویش وقت پیر مغان میدهند باز — این سالکان نگر که چه با پیر میکنند

صد ملک دل به نیم نظر میتوان خرید — خوبان در این معامله تقصیر میکنند

قومی بجد و جهد نهادند وصل دوست — قومی دگر حواله به تقدیر میکنند

فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر — کاین کارخانه ایست که تغییر میکنند

می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب

چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

شرح غزل :

۱ـ می‌دانی که چنگ و عود چه چیزی بیان می‌کنند، مخفیانه شراب بنوشید زیرا که نوشندگان را تازیانه می‌زنند.

۲ـ حرمت عشق و آبروی عاشقان را می‌برند، بر جوانان عیب می‌گیرند و پیران را از عشق‌ورزی سرزنش می‌کنند.

۳ـ جز سکه‌های ناخالص و ناسره چیزی بدست نیاوردند اما همچنان بیهوده در این خیال هستند که راز کیمیاگری را می‌دانند.

۴ـ می‌گویند که سخن رازآمیز عشق را نه بگویید و نه بشنوید، این حکایتی دشوار است که بیان می‌کنند.

۵ـ ما در بیرون از پرده اسرار، به خیالات واهی مغرور شده‌ایم تا ببینیم که درون پرده، در مورد ما چه می‌اندیشند و چه تصمیمی می‌گیرند.

۶ـ بنگر که این راهروان با شیخ خود چه می‌کنند و چگونه وقت پیر مغان را مشوش و شوریده می‌سازند.

۷ـ گر چه می‌توان صد کشور دل را با نیم نگاه بدست آورد اما این زیبارویان هستند که در این سوداگری، کوتاهی می‌کنند.

۸ـ گروهی، وصال دوست را منوط به تلاش و سعی می‌دانند و گروهی دیگر آن را به تقدیر و سرنوشت سپرده‌اند.

۹ـ باری، بر ثابت ماندن همیشگی اوضاع روزگار اطمینان نداشته باش، زیرا جهان کارخانه‌ای است که پیوسته در آن تغییر ایجاد می‌کنند.

۱۰ـ حال که چنین است پس تو شراب بنوش زیرا که پیر و حافظ و فتوی دهنده و محتسب، اگر خوب به اعمالشان نگاه کنی، همگی در حال تزویر و ریاکاری هستند.

شراب بی‌غش و ساقی خوش دو دام رهند | که زیرکان جهان از کمندشان نرهند

من ار چه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه | هزار شکر که یاران شهر بی‌گنهند

جفا نه پیشهٔ درویشی است و راهروی | بیار باده که این سالکان نه مرد رهند

مبین حقیر گدایان عشق را کاین قوم | شهان بی کمر و خسروان بی کلهند

بهوش باش که هنگام باد استغنا | هزار خرمن طاعت به نیم جو ننهند

مکن که کوکبهٔ دلبری شکسته شود | چو بندگان بگریزند و چاکران بجهند

غلام همت دردی کشان یکرنگم | نه آن گروه که ازرق لباس و دل سیهند

قدم منه بخرابات جز به شرط ادب | که سالکان درش محرمان پادشهند

جناب عشق بلندست همتی حافظ | که عاشقان ره بی همتان بخود ندهند

شرح غزل :

۱ـ شراب خالص و ساقی دلپذیر دو دام هستند که حتی دانایان و خردمندان دنیا نیز نمی‌توانند از کمند این دو خود را رها کنند.

۲ـ اگر چه من عاشقم و لاابالی و مست و گناهکارم، اما هزاران شکر که سایر همشهریانم بی‌گناه هستند.

۳ـ ستم کردن شیوه صوفیان و سالکان نیست، ای ساقی باده بیاور که این رهروان راه طریقت، شایستگی این طی طریق را ندارند.

۴ـ به چشم حقارت به نیازمندان عشق منگر زیرا که این قوم، پادشاهانی بی‌تاج و کمر شاهانه هستند.

۵ـ هوشیار باش زیرا آنگاه که باد بی‌نیازی پروردگار بوزد، هزاران خرمن عبادت و پارسایی را به نیم جو نمی‌خرند.

۶ـ کاری مکن که بندگان و غلامان محبت تو از اطرافت بگریزند وگرنه جاه و جلال دلبری تو درهم شکسته خواهد شد.

۷ـ من بندهٔ اراده استوار باده‌نوشان یک رنگ و بی‌ریا هستم نه آن گروهی که لباس کبود صوفیانه بر تن دارند ولی سیاه دل و بی‌صفا هستند.

۸ـ جز با ادب و متانت به میخانه قدم مگذار زیرا که رهروان طریقتش، محرمان شهریار دل هستند.

۹ـ درگاه عشق بس والاست پس ای حافظ همتی کن زیرا که عاشقان واقعی، بی‌همتان و سست عنصران را هرگز نخواهند پذیرفت.

بود آیا که در میکده‌ها بگشایند　　گره از کار فروبسته ما بگشایند

اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند　　دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند

بصفای دل رندان صبوحی زدگان　　بس در بسته به مفتاح دعا بگشایند

نامه تعزیت دختر رز بنویسید　　تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند

گیسوی چنگ ببرید بمرگ می ناب　　تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند

در میخانه ببستند خدایا مپسند　　که در خانهٔ تزویر و ریا بگشایند

حافظ این خرقه که داری تو ببینی فردا

که چه زنار ز زیرش به دغا بگشایند

شرح غزل :

۱ـ آیا می‌شود که در میخانه‌ها را باز کرده و از کار بسته ما نیز، گرهی باز کنند؟

۲ـ دل استوار دار که اگر بخاطر رضای دل زاهد خودپرست در میکده را بستند بخاطر رضای خدا خواهند گشود.

۳ـ به سبب پاکی دل وارستگان شراب نوشیده، درهای بسته بسیاری را با کلید نیاز و دعا باز خواهند کرد.

۴ـ مرثیه نامه دختر تاک (شراب) را بنویسید و بخوانید تا باده‌خوران همگی از اندوه او، گیسوی خود را پریشان سازند.

۵ـ تارهای چنگ را در عزای شراب خالص پاره کنید تا همه هم‌صحبتان، از مژگان، خون فروریزند.

۶ـ خدایا راضی مباش که در حالی که در میخانه‌ها را بسته‌اند، در خانه ریاکاری و دورویی را بگشایند.

۷ـ حافظ فردا خواهی دید که از زیر خرقه زاهدانه تو چگونه با قهر و غلبه، کمربند کفر را باز خواهند کرد.

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود — رونق میکده از درس و دعای ما بود

نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان — هر چه کردیم به چشم کرمش زیبا بود

دفتر دانش ما جمله بشویید بمی — که فلک دیدم و در قصد دل دانا بود

از بتان آن طلب ار حسن شناسی ای دل — کاین کسی گفت که در علم نظر بینا بود

دل چو پرگار بهر سو دورانی میکرد — واندران دایره سرگشته پابرجا بود

مطرب از درد محبت عملی میپرداخت — که حکیمان جهان را مژه خون پالا بود

می شکفتم ز طرب زانکه چو گل بر لب جوی — بر سرم سایهٔ آن سرو سهی بالا بود

پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان — رخصت خبث نداد ار نه حکایتها بود

قلب اندودهٔ حافظ بر او خرج نشد

کاین معامل بهمه عیب نهان بینا بود

شرح غزل :

۱ـ سالها دفتر دانایی ما در گرو شراب و رونق میکده معرفت نیز از درس عشق و دعای ما بود.

۲ـ خوبی پیر مغان را ببین که هر چه ما بدمستان و عربده‌جویان کردیم در چشم بزرگواری او زیبا و خوشایند بود.

۳ـ دفتر خرد و دانایی ما را با می بشویید و پاک کنید زیرا که دیدم و دانستم که چرخ گردون در اندیشهٔ آزردن دل دانایان است.

۴ـ ای دل، اگر زیبایی را می‌شناسی از زیبارویان آن ملاحتی را بخواه که از عشق برمی‌خیزد زیرا کسی این سخن را گفته که در علم نظر و بینش، بینا و خردمند بود.

۵ـ اگر چه دل چون پرگار به هر سو چرخش می‌کرد اما در دایره عشق، سرگشته‌ای استوار بود.

۶ـ مطرب و رامشگر از درد عشق، آهنگی می‌نواخت که حتی دانایان جهان نیز از غم، خون از مژگان می‌ریختند.

۷ـ از شادمانی بر لب جوی، چون گلی شکفته می‌شدم زیرا که سایه آن سرو قامت بر من افتاده بود.

۸ـ پیر گلگون رخسار (شراب کهنه سرخ) اجازه کین‌توزی و سخن‌چینی دربارهٔ صوفیان کبود جامه را به من نداد وگرنه داستانها از آنان باز می‌گفتم.

۹ـ سکه ناخالص زراندود حافظ نزد او خرج نشد (زیرا ارزش نداشت) و از طرفی سوداگر نیز در این سودا از تمامی عیبهای پنهانی آگاهی داشت.

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود — رقم مهر تو بر چهرهٔ ما پیدا بود

یاد باد آنکه چو چشمت بعتابم می‌کشت — معجز عیسویت در لب شکرخا بود

یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس — جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود

یاد باد آنکه رخت شمع طرب می‌افروخت — وین دل سوخته پروانهٔ ناپروا بود

یاد باد آنکه در آن بزمگه خلق و ادب — آنکه او خندهٔ مستانه زدی صهبا بود

یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی — در میان من و لعل تو حکایتها بود

یاد باد آنکه نگارم چو کمر بربستی — در رکابش مه نو پیک جهان‌پیما بود

یاد باد آنکه خراباتنشین بودم و مست — وآنچه در مسجدم امروز کمست آنجا بود

یاد باد آنکه به اصلاح شما میشد راست

نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

شرح غزل :

۱ـ فراموش مباد زمانی که پنهانی، نگاه عنایتی به ما داشتی و نقش عشق تو در چهرهٔ ما آشکار بود.

۲ـ یاد باد آن زمانی که نگاهت با خشم و ملامت خود مرا می‌کُشت و لب شیرینت همچون معجزه عیسی، دوباره زنده‌ام می‌کرد.

۳ـ یاد باد آن روزی که در محفل محبت و عشق شراب صبحگاهی نوشیده بودیم و جز من و یار هیچکس آنجا نبود و خدا با ما بود.

۴ـ یاد باد زمانی که چهره تو چون شمعی، شادی‌افروز بود و دل سوخته ما، چون پروانه‌ای گستاخ به دورت می‌چرخید.

۵ـ یاد باد روزگاری که در آن محفل خوش خلقی و نزاکت و ادب، تنها کسی که بی‌پروا و مستانه می‌خندید شراب بود.

۶ـ یاد باد زمانی که چون شراب سرخفام در قدح می‌خندید، میان من و لب لعل تو سخنها گفته می‌شد.

۷ـ یاد باد آن زمانی که وقتی محبوبم آهنگ سفر می‌کرد و کمربند سواری می‌بست، ماه نو در رکاب او چون قاصدی جهان‌پیما حرکت می‌کرد.

۸ـ یاد باد روزگاری که من در میکده معرفت اقامت داشتم و مست بودم و از آنچه که امروز در مسجد از داشتننش محرومم، آنجا فراهم بود.

۹ـ یاد باد آن زمانی که با تصحیح و انتقاد شما، گوهر ناسفته شعر حافظ، به رشته کشیده شده و منظم می‌شد.

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود　　　سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

حلقه پیر مغان از ازلم در گوش است　　　بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه　　　که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو　　　راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود

ترک عاشق‌کش من مست برون رفت امروز　　　تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود

چشمم آندم که ز شوق تو نهد سر بلحد　　　تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

بخت حافظ گر از این گونه مدد خواهد کرد

زلف معشوقه بدست دگران خواهد بود

شرح غزل :

۱ـ تا زمانی که از میخانه عشق و باده معرفت اثری باقی است سر ما به ارادت بر خاک ره پیر مغان قرار خواهد داشت.

۲ـ حلقه بندگی پیر مغان از روز ازل در گوش من است و ما بر همان قرار و پیمانیم که بودیم و همچنان خواهیم بود.

۳ـ وقتی از کنار آرامگاه ما گذر می‌کنی همت و توجهی از ما بخواه زیرا این آرامگاه، زیارتگاه وارستگان جهان خواهد شد.

۴ـ ای زاهد ظاهرپرست و خودبین دور شو که از چشم من و تو، راز و اسرار آفرینش پنهان است و پنهان خواهد ماند.

۵ـ یار زیباروی من که عاشقان خود را می‌کشد امروز مست از خانه بیرون آمده باید ببینیم که این بار اشک خونین، از چشمان چه کسی روان خواهد شد.

۶ـ آن شبی که از اشتیاق تو در گور سر بر خاک گذارم، چشمانم تا سحرگاه قیامت در انتظار خواهد بود.

۷ـ اگر بخت حافظ به همین صورت مساعدت کند، گیسوی معشوق را به دست دیگران خواهد داد.

پیش از اینت بیش از این اندیشه عشاق بود | مهرورزی تو با ما شهره آفاق بود

یاد باد آن صحبت شبها که با نوشین لبان | بحث سر عشق و ذکر حلقه عشاق بود

پیش از این کاین سقف سبز و طاق مینا برکشند | منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود

از دم صبح ازل تا آخر شام ابد | دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود

سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد | ما به او محتاج بودیم او بما مشتاق بود

حسن مهرویان مجلس گرچه دل میبرد و دین | بحث ما در لطف طبع و خوبی اخلاق بود

بر در شاهم گدائی نکته‌ای در کار کرد | گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود

رشته تسبیح اگر بگسست معذورم بدار | دستم اندر دامن ساقی سیمین ساق بود

در شب قدر ار صبوحی کرده‌ام عیبم مکن | سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد
دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود

شرح غزل :

۱ـ پیش ازین، تو بیشتر از این در فکر عاشقان خود بودی و عشق و محبت تو با ما، از کران تا کران جهان مشهور بود.

۲ـ یاد باد آن هم صحبتی‌های شبها که با شیرین‌لبان از راز عشق و یاد جمع عاشقان می‌کردیم.

۳ـ پیش از آنکه این آسمان سبز و گنبد لاجوردی را برافرازند، نظرگاه دیدهٔ من فقط به کمان و طاق ابروی یارم بود.

۴ـ از آغاز صبح ازل تا آخر شام ابد، عشق و مهربانی ما بر یک عهد و یک پیمان استوار بود.

۵ـ اگر سایه معشوق بر سر عاشق افتد شگفت نیست زیرا که ما به او نیازمند بودیم و او نسبت به ما اشتیاق داشت.

۶ـ گرچه زیبایی ماهرویان محفل، دل و دین ما را می‌ربود اما گفتگوی ما دربارهٔ لطافت طبع و حسن اخلاق و رفتار آنان بود.

۷ـ گدایی مفلس آنگاه که مرا بر درگاه شاهی دید به طعنه، سخن مؤثری به من گفت و آن این بود: بر سر هر سفره‌ای که نشستم، روزی‌دهنده خدا بود.

۸ـ اگر رشته تسبیح پاره شد، عذر مرا بپذیر زیرا که دست من در دامن ساقی سیمین ساق بود و متوجه نشدم.

۹ـ اگر در شب قدر، باده سحرگاهی نوشیده‌ام بر من خُرده مگیر زیرا یار بسیار سرخوش و مست به دیدارم آمد و جامی شراب بر تاقچه نهاده بود.

۱۰ـ آنگاه که آدم در باغ بهشت می‌زیست، شعر حافظ زینت‌بخش برگهای نسرین و گل سرخ بود.

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود
دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک
بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود

دل چو از پیر خرد نقل معانی میکرد
عشق میگفت بشرح آنچه بر او مشکل بود

آه از آن جور و تطاول که درین دامگه است
آه از آن سوز و نیازی که در آن محفل بود

در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز
چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود

دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم
خم می دیدم خون در دل و پا در گل بود

بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق
مفتی عقل در این مسئله لایعقل بود

راستی خاتم فیروزه بو اسحاقی
خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

دیدی آن قهقهه کبک خرامان حافظ
که ز سرپنجه شاهین قضا غافل بود

شرح غزل :

۱ـ روزگاری که کوی تو، منزل و قرارگاه دل من بود یاد باد و آن زمانی که روشنی چشم من، خاک در تو بود،

۲ـ و درست چون سوسن و گل سرخ بر اثر مصاحبت بی‌آلایش و بی‌ریا، آنچه تو در دل داشتی، بر زبان من جاری بود.

۳ـ وقتی که دل از زبان پیر عقل، حقایقی را نقل می‌کرد، عشق به کمکش می‌آمد و مسائلی را که برای او مشکل بود باز می‌گفت.

۴ـ افسوس از آن ستم و درازدستی که در دامگه دنیا بر مردم می‌رود و حسرت و دریغ از آن سوز و گدازی که در محفل دوستان بود.

۵ـ تصمیم قلبی من این بود که هرگز بی‌یار و دوست نباشم اما چه می‌توانم بکنم در حالی که تلاش من و دل باطل است.

۶ـ دیشب به یاد یاران هم پیاله‌ام به میخانه رفتم اما خم می را دیدم که از دلش خون می‌چکید و پایش از اشک دیده در گل بود.

۷ـ بسیار جستجو کردم که علت اندوه و درد فراق را بدانم، عقل صاحب رأی نیز از این مسأله ناآگاه بود.

۸ـ به راستی که نگین فیروزه ابواسحاق فروغی نیکو داشت اما سلطنت او، بسیار زودگذر و پرشتاب بود.

۹ـ حافظ خنده شادمانه آن کبک خوش‌خرام را دیدی در حالی که از سرپنجهٔ قوی شاهین سرنوشت غافل و بیخبر بودی.

خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود　　گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود

ما جفا از تو ندیدیم و تو خود نپسندی　　آنچه در مذهب ارباب طریقت نبود

خیره آن دیده که آبش نبرد گریهٔ عشق　　تیره آن دل که در او شمع محبت نبود

دولت از مرغ همایون طلب و سایهٔ او　　زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود

گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن　　شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود

چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست　　نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود

حافظا علم و ادب ورز که در مجلس شاه

هر که را نیست ادب لایق صحبت نبود

شرح غزل :

۱ـ دلخستگانی که درد طلب دارند و نیروی رسیدن ندارند، اگر تو هم به آنها ستم کنی دور از آئین جوانمردی است.

۲ـ ما از تو ظلم و ستمی ندیدیم و تو نیز خود نمی‌پسندی آنچه را که آئین صاحبان جوانمردی نیست.

۳ـ آن چشمی که گریه عشق فروغش را از میان نبرد بسیار گستاخ است و آن دلی که شمع محبت در آن روشن نباشد تیره باد.

۴ـ بخت و اقبال را از مرغ سعادت و سایه او بخواه زیرا زاغ و زغن پر و بال پرنده بخت را ندارند.

۵ـ اگر از پیر مغان یاری جستم، بر من خرده مگیر زیرا شیخ و پیر ما گفت که در صومعه، همت نمی‌توانی بیابی.

۶ـ اگر پاکی و طهارت نباشد کعبه و بتخانه چندان تفاوتی ندارند و یکی هستند، در آن خانه‌ای که پاکی و پاکدامنی یافت نشود خیر و برکتی هم وجود نخواهد داشت.

۷ـ حافظ، علم و ادب بیاموز زیرا که در مجلس خواص و محارم، هر کس فاقد ادب و رفتار باشد سزاوار همصحبتی و حضور نیست.

قتل این خسته به شمشیر تو تقدیر نبود
ورنه هیچ از دل بی‌رحم تو تقصیر نبود

من دیوانه چو زلف تو رها میکردم
هیچ لایقترم از حلقهٔ زنجیر نبود

یا رب این آینهٔ حُسن چه جوهر دارد
که در او آه مرا قوّت تأثیر نبود

سر ز حسرت بدر میکده‌ها برکردم
چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود

نازنین‌تر ز قدت در چمن ناز نرست
خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود

تا مگر همچو صبا باز به کوی تو رسم
حاصلم دوش بجز نالهٔ شبگیر نبود

آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع
جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود

آیتی بود عذاب انده حافظ بی تو
که بر هیچ کسش حاجت تفسیر نبود

شرح غزل :

۱ـ قتل این رنجور خسته با شمشیر تو، در تقدیر و سرنوشت او نبود و گرنه دل بی‌رحم تو در این مورد هیچ کوتاهی نمی‌کرد.

۲ـ وقتی من دیوانه سر گیسوی تو را رها می‌کردم می‌دانستم که هیچ چیز شایسته‌تر از حلقه زنجیر برایم نیست.

۳ـ خدایا آینه جمال و زیبایی یار چه گوهر و سرشتی دارد که آه من هیچ تأثیری در آن نمی‌گذارد.

۴ـ با افسوس و حسرت به میخانه‌ها سر زدم زیرا در خانقاه نیز هیچ پیر و مرشدی نبود که تو را بشناسد.

۵ـ نازپرورده‌تر از قامت تو در گلزار دلبری هرگز نروئید و زیباتر از تصویر تو در جهان صورتگری و آفرینش نیست.

۶ـ برای انکه شاید چون باد صبا به کوی تو برسم، دیشب کاری جز ناله سحری نداشتم.

۷ـ ای آتش هجران و جدایی، من از دست تو چنان رنجی کشیدم که جز نابودی خویش، چارهٔ دیگری ندیدم.

۸ـ اندوه حافظ بدون تو، آیه عذابی بود که نیازی به تفسیر آن برای هیچکس نبود.

دوش در حلقهٔ ما قصهٔ گیسوی تو بود — تا دل شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود

دل که از ناوک مژگان تو در خون می‌گشت — باز مشتاق کمانخانهٔ ابروی تو بود

هم عفاالله صبا کز تو پیامی میداد — ورنه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود

عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت — فتنه انگیز جهان غمزهٔ جادوی تو بود

من سرگشته هم از اهل سلامت بودم — دام راهم شکن طرهٔ هندوی تو بود

بگشا بند قبا تا بگشاید دل من — که گشادی که مرا بود در پهلوی تو بود

بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر

کز جهان میشد و در آرزوی روی تو بود

شرح غزل :

۱ـ دیشب در مجلس ما از گیسوی تو سخن به میان آمد و تا میانه شب از زنجیر زلف تو گفتگو شد.

۲ـ دل که از تیر مژگان تو در خون غرقه بود باز هم مشتاق و مایل به ابروی کمانی تو بود.

۳ـ خداوند باد بهاری را ببخشاید که از تو برایم پیغامی آورد وگرنه ما با کسی که از کوی تو بیاید، برخورد نکردیم.

۴ـ جهان از شور و شر عشق هیچ اطلاعی نداشت، غمزهٔ چشمان جادوگر تو، در آن فتنه ایجاد کرد.

۵ـ من که سرگشته عشق هستم نیز آسوده‌دل و ایمن بودم، چین و شکن زلف سیاه تو دام راه من شد و اسیرم کرد.

۶ـ بند قبا را باز کن تا دل من گشایشی یابد زیرا که شادمانی من در کنار تو بدست می‌آید.

۷ـ قسم به وفای عهدی که با من داشتی به آرامگاه حافظ برو زیرا در حالی از این جهان می‌رفت که در آرزوی دیدن رویت بود.

دوش می‌آمد و رخساره برافروخته بود | تا کجا باز دل غمزده‌ای سوخته بود

رسم عاشق کشی و شیوه شهرآشوبی | جامه‌ای بود که بر قامت او دوخته بود

جان عشاق سپند رخ خود می‌دانست | و آتش چهره بدین کار برافروخته بود

گر چه می‌گفت که زارت بکشم می‌دیدم | که نهانش نظری با من دلسوخته بود

کفر زلفش ره دین می‌زد و آن سنگین دل | در پیش مشعلی از چهره برافروخته بود

دل بسی خون به کف آورد ولی دیده بریخت | الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود

یار مفروش به دنیا که بسی سود نکرد | آنکه یوسف به زر ناسره بفروخته بود

گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ

یا رب این قلب شناسی ز که آموخته بود

شرح غزل :

۱ـ دیشب در حالی که چهره‌اش افروخته و هیجان‌زده بود آمد تا ببینی که بار دیگر دل کدام غمزدهٔ عاشقی را سوزانده بود.

۲ـ آئین عاشق‌کشی و شیوهٔ به آشوب کشیدن شهر، چون جامه‌ای بود که بر قد و بالای او دوخته شده باشد.

۳ـ جان عاشقان را چون سپندی بلاگردان چشم زخم خود می‌دانست بـه همین سبب آتش رخسار را برافروخته بود.

۴ـ اگر چه می‌گفت که با رنج و عذاب تو را خواهم کشت اما می‌دیدم که در پنهان، عنایتی به من دلسوخته عاشق داشت.

۵ـ زلف کافر کیش او راه دین را می‌زد و آن سنگدل، بر سر راه دل، مشعلی فروزان از چهرهٔ برافروخته‌اش روشن کرده بود.

۶ـ دل، خون بسیاری به دست آورد اما دیده آن را چون سرشک بـیرون ریخت، شگفتا ببین که چه کسی اندوخت و کی آن را تلف کرد.

۷ـ یار خود را به بهای تمام دنیا نیز مفروش و از دست مده زیرا آنکس که یوسف را به بهای اندک و پول تقلبی فروخت، سود زیادی نکرد.[۱]

۸ـ گفت و چه خوش گفت که ای حافظ برو و خرقه زهد خود را بسوزان، پروردگارا این شناخت زر ناخالص از خالص را چه کسی به او آمـوخته است؟

۱- سوره یوسف، آیه ۲۰

یک دو جامم دی سحرگه اتفاق افتاده بود | وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود

از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب | رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود

در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر | عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود

ساقیا جام دمادم ده که در سیر طریق | هر که عاشق‌وش نیامد در نفاق افتاده بود

ای معبر مژده‌ای فرما که دوشم آفتاب | در شکرخواب صبوحی هم وثاق افتاده بود

نقش می‌بستم که گیرم گوشه‌ای زان چشم مست | طاقت و صبر از خم ابروش طاق افتاده بود

گر نکردی نصرت دین شاه یحیی از کرم | کار ملک و دین ز نظم و اتساق افتاده بود

حافظ آن ساعت که این نظم پریشان می‌نوشت

طایر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود

شرح غزل :

۱ـ دیروز بر حسب اتفاق، هنگام سحر یکی دو جام شراب نوشیدم و از لب ساقی، باده به کامم ریخته شد.

۲ـ از روی مستی می‌خواستم که بازگشتی دوباره به معشوق دوران جوانی داشته باشم اما میان من و معشوق، طلاقی غیرقابل بازگشت واقع شده بود.

۳ـ در مراتب سلوک، به هر سو که گام نهادیم دیدیم که بین سلامتی با جمال‌پرستی و عشق‌ورزی فاصله افتاده است.

۴ـ ساقی، ساغر شراب به من پی در پی بده زیرا که در طی مراحل، هر کس عاشق‌گونه نباشد، اهل نفاق و دورنگی است.

۵ـ ای خوابگزار مژده‌ای به من بده زیرا که دیشب در رؤیای شیرین بامدادی در خواب دیدم که با خورشید همخانه شده‌ام.

۶ـ تصور می‌کردم که می‌توانم از آن چشمان مست دوری کنم، ولی کمان ابروی او طاقت و صبر و توان را از من جدا ساخته بود.

۷ـ اگر شاه یحیی از روی بخشش، دین را یاری نمی‌کرد کار دین و کشور از نظم و ترتیب دور می‌افتاد.

۸ـ آن ساعت که حافظ این شعر پریشان و آشفته را می‌نوشت، مرغ اندیشه‌اش در دام شوق و آرزو افتاده بود.

گوهر مخزن اسرار همانست که بود
حقهٔ مهر بدان مهر و نشانست که بود

عاشقان زمرهٔ ارباب امانت باشند
لاجرم چشم گهربار همانست که بود

از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح
بوی زلف تو همان مونس جانست که بود

کشتهٔ غمزهٔ خود را بزیارت دریاب
زانکه بیچاره همان دل نگرانست که بود

رنگ خون دل ما را که نهان میداری
همچنان در لب لعل تو عیانست که بود

زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند
سالها رفت و بدان سیرت و سانست که بود

حافظا باز نما قصهٔ خونابهٔ چشم
که برین چشمه همان آب روانست که بود

شرح غزل :

۱ـ گوهر خزانه اسرار به همان صورت که بود هست و صندوقچه مهر و محبت (دل) با همان مُهر و نشانی که بود، باقی مانده است.

۲ـ عاشقان در گروه امانتداران عشق هستند که با تحمل این بار گران امانت، چشمانشان همچون گذشته گهربار و اشک‌ریز است.[1]

۳ـ از باد بهاری بپرس که هر شب تا سحرگاهان، دل و جان من چون گذشته مونس بوی خوش زلف تو است.

۴ـ کسی خواستار لعل و گوهر نیست وگرنه خورشید همچون گذشته به ساختن و پروردن لعل و گوهر در معدن مشغول است.

۵ـ به دیدار کشته غمزه و کرشمه خود بیا و او را دریاب زیرا که این گرفتار همچون گذشته دل نگران تو است.

۶ـ اگر چه تو رنگ خون دل ما را پنهان می‌داری اما هنوز از لب سرخفام تو نمایان است.

۷ـ گفتم که گیسوی سیاه تو دیگر راهزنی دلها را نخواهد کرد، سالها گذشت اما گیسویت به همان راه و روش قبل که بود، هست.

۸ـ حافظ، قصه اشک خونین چشم را بیان کن زیرا که از این چشمه، همان آبی روان است که پیش ازین می‌رفت.

۱- سورهٔ احزاب آیه ۷۲

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود | تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود

چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت | تدبیر ما بدست شراب دو ساله بود

آن نافهٔ مراد که میخواستم ز بخت | در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود

از دست برده بود خمار غمم سحر | دولت مساعد آمد و می در پیاله بود

بر آستان میکده خون میخورم مدام | روزی ما ز خوان قدر این نواله بود

هر کو نکاشت مهر و ز خوبی گلی نچید | در رهگذار باد نگهبان لاله بود

بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح | آندم که کار مرغ سحر آه و ناله بود

دیدیم شعر دلکش حافظ به مدح شاه | یک بیت ازین قصیده به از صد رساله بود

آن شاه تند حمله که خورشید شیرگیر

پیشش بروز معرکه کمتر غزاله بود

شرح غزل :

۱ـ در رؤیای شیرین دیدم که پیاله‌ای شراب در دست دارم و تعبیرخواب من این بود که کار و بارم به اقبال نیک واگذار خواهد شد.

۲ـ چهل سال رنج و غصه کشیدیم و سرانجام، چارهٔ کار ما به دست شراب کهنه دو ساله بود.

۳ـ آن نامهٔ آرزو را که از بخت و اقبال خود می‌طلبیدم، در چین و شکن گیسوی آن زیبارویی است که کاکل زلفش خوشبو و مشکین است.

۴ـ سحرگاهان، خماری اندوه مرا پریشان ساخته بود، بخت مساعدت کرد و شراب در پیاله‌ام ریخت.

۵ـ بر درگاه میخانه، پیوسته خون دل می‌خورم، رزق و روزی ما از سفرهٔ تقدیر، همین یک لقمه بود.

۶ـ هر کس که تخم مهر و محبت در دل نکاشت و از خوبی و نیکی گلی نچید، گویی که در رهگذار باد، نگهبان لاله است و بیهوده از پرپرشدنش محافظت می‌کند.

۷ـ هنگام صبح، آن لحظه که مرغ سحرخوان، به ناله و زاری مشغول بود، گذرم به اطراف باغ افتاد.

۸ـ شعر دلکش حافظ را در مدح شاه شنیدیم و دیدیم که یک بیت از این قصیده و چکامه بهتر از صد رساله و کتاب است.

۹ـ آن شاه تند حمله که خورشید شیرشکار، در نزد وی هنگام کارزار و جنگ ناتوانتر از آهو بره‌ای است.

بکوی میکده یارب سحر چه مشغله بود — که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود

حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنیست — بناله دف و نی در خروش و ولوله بود

مباحثی که در آن مجلس جنون میرفت — ورای مدرسه و قال و قیل مسئله بود

دل از کرشمه ساقی بشکر بود ولی — ز نامساعدی بختش اندکی گله بود

قیاس کردم و آن چشم جادوانه مست — هزار ساحر چون سامریش در گله بود

بگفتمش بلبم بوسه‌ای حوالت کن — بخنده گفت کیت با من این معامله بود

ز اخترم نظری سعد در رهست که دوش — میان ماه و رخ یار من مقابله بود

دهان یار که درمان درد حافظ داشت

فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

شرح غزل :

۱ـ پروردگارا، هنگام سحر در کوی میخانه چه هنگامه‌ای برپا بود که در آنجا گروه زیادی زیباروی و ساقی و شمع و قندیل در جوش و خروش بودند.

۲ـ سخن و حکایت عشق که بی‌نیاز از کلام و آواز است، با ناله دف و نی در حال فریاد و طنین‌افکن بود.

۳ـ گفتگوهایی که در آن محفل شوریدگی بیان می‌شد فراتر از مسائل مدرسه و گفتگوی مسائل عقلی بود.

۴ـ دلم گر چه از غمزه و کرشمه ساقی خشنود و سپاسگزار بود ولی از ناسازگاری بخت خود، کمی گله‌مند بود.

۵ـ سنجیدم و دیدم که آن چشمان مست افسونگر، هزاران ساحر چون سامری در گله و خیل خود داشت.

۶ـ به او گفتم که حواله و برات یک بوسه بر لب خود را به من بده، با خنده به من گفت که چه هنگام میان ما، این معامله بوده است؟

۷ـ از ستاره بختم، نظری فرخنده به سوی من می‌آید زیرا که دیشب میان ماه آسمان و چهره یار من، روبرویی و مقابله صورت گرفته است.

۸ـ دهان دوست، علاج درد حافظ را با خود همراه داشت اما افسوس که هنگام بخشایش و جوانمردی، بسیار کم‌حوصله و کم‌گنجایش بود.

آن یار کز او خانهٔ ما جای پری بود
سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود

دل گفت فروکش کنم این شهر به بویش
بیچاره ندانست که یارش سفری بود

تنها نه ز راز دل من پرده برافتاد
تا بود فلک شیوهٔ او پرده دری بود

منظور خردمند من آن ماه که او را
با حسن ادب شیوهٔ صاحب نظری بود

از چنگ منش اختر بدمهر به در برد
آری چه کنم دولت دور قمری بود

عذری بنه ای دل که تو درویشی و او را
در مملکت حسن سر تاجوری بود

اوقات خوش آن بود که با دوست بسر رفت
باقی همه بیحاصلی و بیخبری بود

خوش بود لب آب و گل و سبزه و نسرین
افسوس که آن گنج روان رهگذری بود

خود را بکش ای بلبل از این رشک که گل را
با باد صبا وقت سحر جلوه گری بود

هر گنج سعادت که خدا داد به حافظ
از یمن دعای شب و ورد سحری بود

شرح غزل :

۱ـ آن معشوقی که به سبب وجود او خانهٔ ما محل پری‌رویان بود، همچون فرشتگان، سر تا قدمش از عیب و نقص پاک و مبرا بود.

۲ـ دل گفت که به امید و آرزوی او در این شهر اقامت می‌کنم، بیچاره نمی‌دانست که یارش آهنگ سفر کرده است.

۳ـ نه تنها راز دل ما از پرده برون افتاد و آشکار شد بلکه تا فلک بوده چنین بوده و شیوهٔ او پرده‌دری و رسواکردن است.

۴ـ معشوق خردمند من آن ماه‌رویی است که با وجود نیکی رفتار، صاحبنظر نیز هست.

۵ـ طالع ناسازگار و شوم من ماهرو را از چنگ من درآورد، چه می‌توانم بکنم، چرا که بخت و اقبال من، گردش ماه است که بیش از دو هفته نیست.

۶ـ ای دل، تو او را معذور بدار زیرا که تو فقیری و او در مملکت حُسن و زیبایی، تاج فرمانروایی بر سر دارد.

۷ـ روزگار خوش ما زمانی بود که با دوست طی شد و باقی اوقات ما، همه در بی‌حاصلی و بی‌خبری گذشت.

۸ـ کنار رود و گل و سبزه نشستن خوب بود، افسوس که آن معشوق، رهگذر بود و نزد ما نماند. (۱)

۹ـ ای بلبل عاشق، خود را از این حسادت هلاک کن که هنگام سحر، معشوق تو (گل) با باد صبا مشغول عشوه و عرضه کردن خود بود.

۱۰ـ هر گنج سعادتی که خداوند به حافظ داد از برکت دعای شبانگاه و درس صبحگاهی بود.

۱- گنج روان: گنج قارون

مسلمانان مرا وقتی دلی بود — که با وی گفتمی گر مشکلی بود

به گردابی چو می‌افتادم از غم — به تدبیرش امید ساحلی بود

دلی همدرد و یاری مصلحت‌بین — که استظهار هر اهل دلی بود

ز من ضایع شد اندر کوی جانان — چه دامنگیر یارب منزلی بود

هنر بی‌عیب حرمان نیست لیکن — ز من محروم‌تر کی سائلی بود

برین جان پریشان رحمت آرید — که وقتی کاردانی کاملی بود

مرا تا عشق تعلیم سخن کرد — حدیثم نکتهٔ هر محفلی بود

مگو دیگر که حافظ نکته‌دان است

که ما دیدیم و محکم جاهلی بود

شرح غزل :

۱ـ مسلمانان، من زمانی دلی داشتم که هر مشکلی را به وی می‌گفتم.

۲ـ آنگاه که در گرداب اندوه می‌افتادم، با چاره‌جویی او، امید رسیدن به ساحلی داشتم.

۳ـ دل من همدرد من بود و مصلحت‌شناس و پشتیبان و مایه پشت‌گرمی صاحبدلان.

۴ـ دل من در کوی معشوق از دستم رفت، خدایا کوی دلدار سر منزلی بود که سخت دل مرا پایبند ساخت.

۵ـ هیچ هنری بدون عیب و نقص محرومیت نیست اما چه کسی، فقیرتر و محرومتر از من است؟

۶ـ بر جان آدم پریشان حال ترحم کنید زیرا که زمانی خود کار آزموده‌ای کامل و بی‌نقص بود.

۷ـ از آن زمان که عشق به من سخن گفتن را آموخت، سخنانم، کلام نغز هر محفل و انجمنی شد.

۸ـ از این پس دیگر مگو که حافظ نکته‌سنج است زیرا که ما فهمیدیم که او بسیار نادان است و به جهل مرکب گرفتار.

در ازل هر کو به فیض دولت ارزانی بود / تا ابد جام مرادش همدم جانی بود

من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار / گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود

خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن به دوش / همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود

بی چراغ جام در خلوت نمی‌یارم نشست / زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود

همت عالی طلب جام مرصع گو مباش / رند را آب عنب یاقوت رمانی بود

گرچه بی سامان نماید کار ما سهلش مبین / کاندرین کشور گدائی رشک سلطانی بود

نیکنامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار / خودپسندی جان من برهان نادانی بود

مجلس انس و بهار و بحث شعر اندر میان / نستدن جام می از جانان گرانجانی بود

دی عزیزی گفت حافظ میخورد پنهان شراب / ای عزیز من نه عیب آن به که پنهانی بود

شرح غزل :

۱ـ هر کس در روز ازل، مستحق و سزاوار فیض و عنایت دولت و اقبال شد، تا روز ابد و جاودان، جام آرزویش، محبوب و همدم جانش خواهد بود.

۲ـ من همان لحظه‌ای که می‌خواستم از نوشیدن می توبه کنم به خود گفتم، اگر این شاخه، میوه‌ای بدهد حتماً پشیمانی است.

۳ـ گیرم که همچون سوسن، سجاده را بر دوش افکنم، وقتی که رنگ دلق من از باده چون گل سرخ است آیا من مسلمانم؟

۴ـ بدون فروغ ساغر نمی‌توانم در خلوت بنشینم زیرا که زاویه صاحبدلان، باید که نورانی باشد.

۵ـ همت والاطلب کن و اگر جام باده، گوهرنشان نبود، اهمیتی ندارد زیرا که برای قلندر، آب انگور ارزش یاقوت رمانی و سرخ را دارد.

۶ـ اگر چه کار ما بی‌سامان به نظر می‌رسد، به چشم حقارت به آن نگاه مکن زیرا در این کشور، گدایی، مایه حسادت مقام پادشاهی است.

۷ـ ای دل، اگر نیکنامی را می‌طلبی، با بدان معاشرت مکن زیرا که ای جانان من، خودپسندی، دلیل روشن نادانی است.

۸ـ اگر مجلس الفت و بهار و بحث دربارهٔ شعر در میان باشد و تو پیاله شراب از معشوق نگیری، دلیل بر بی‌ذوقی و سبکروحی است.

۹ـ دیروز عزیزی می‌گفت که حافظ در پنهانی، شراب می‌نوشد، ای عزیز من، عیب میگساری بهتر است که پوشیده بماند.

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود / بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود

بنوش جام صبوحی بناله دف و چنگ / ببوس غبغب ساقی به نغمهٔ نی و عود

بدور گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ / که همچو روز بقا هفته‌ای بود معدود

شد از خروج ریاحین چو آسمان روشن / زمین به اختر میمون و طالع مسعود

ز دست شاهد نازک عذار عیسی دم / شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود

جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل / ولی چه سود که در وی نه ممکن است خلود

چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار / سحر که مرغ درآید به نغمهٔ داود

بباغ تازه کن آئین دین زردشتی / کنون که لاله برافروخت آتش نمرود

بخواه جام صبوحی بیاد آصف عهد / وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود

بود که مجلس حافظ به یمن تربیتش

هر آنچه می طلبد جمله باشدش موجود

شرح غزل :

۱ـ اکنون که گل سرخ از نیستی به هستی درآمده و به چمنزار آمد، بنفشه در پیش پای او، سر به سجده نهاد.

۲ـ همراه با ناله دف و چنگ، شراب صبحگاهی بنوش و بانغمه نی و عود، طوق گلوی ساقی را ببوس.

۳ـ در روزگار گل، بی‌شراب و معشوق زیبارو و چنگ منشین زیرا که عمر گل چون عمر آدمی، چند هفته‌ای بیش نیست.

۴ـ از مساعدت بخت و طالع سعد، با رستن گلها و گیاهان خوشبو، زمین چون آسمان نورانی شد.

۵ـ از دست معشوق لطیف چهره که نفس جانبخش عیسوی دارد، شراب بگیر و بنوش و داستان عاد و ثمود را به فراموشی بسپار.

۶ـ جهان هنگام رستن سوسن و گل سرخ چون بهشت شد اما چه فایده زیرا که نمی‌توان برای همیشه در آن ماند.

۷ـ سحرگاه که مرغ نغمه‌خوان، نغمه داودی سر دهد، گل چون سلیمان بر دوش هوا سوار می‌شود.

۸ـ تو نیز در باغ رسم و آئین زردشتی را برپادار، حال که لاله آتش نمرودی برافروخته است.

۹ـ به یاد آصف زمانه، وزیر ملک سلیمان، عمادالدین محمود، شراب صبحگاهی بخواه.

۱۰ـ امید است که مجلس بزم حافظ به برکت ادب‌پروری او، هر آنچه که می‌خواهد، به تمامی فراهم و موجود گردد.

از دیده خون دل همه بر روی ما رود
بر روی ما ز دیده چه گویم چها رود

ما در درون سینه هوائی نهفته ایم
بر باد اگر رود دل ما زان هوا رود

خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک
گر ماه مهرپرور من در قبا رود

بر خاک راه یار نهادیم روی خویش
بر روی ما رواست اگر آشنا رود

سیل است آب دیده و هر کس که بگذرد
گر خود دلش ز سنگ بود هم ز جا رود

ما را بآب دیده شب و روز ماجراست
زان رهگذر که بر سر کویش چرا رود

حافظ بکوی میکده دایم بصدق دل
چون صوفیان صومعه دار از صفا رود

شرح غزل :

۱ـ پیوسته از چشمان ما، خون دلمان چون اشک بر چهره روان است، چه گویم از آنچه آب دیده بر سرما می‌آورد.

۲ـ ما درفضای سینه خود میل و آرزویی پنهانی داریم که اگر سرما برباد رود، بر اثر آن آرزو خواهد بود.

۳ـ اگر یار ماهرو و زیبای من، قبا پوشیده و جلوه‌گری کند، خورشید مشرق از حسد، جامه بر تن خود می‌درد.

۴ـ ما روی و چهره خویش را بر سر خاک راه‌گذر یار گذاشتیم، اگر آن یار آشنا، قدم بر سر ما نهد و بگذرد، شایسته است.

۵ـ اشک چشمان ما سیل است و هر کس بخواهد که بر ما گذر آورد، اگر دلش از سنگ هم باشد، از جا کنده می‌شود.

۶ـ ما، شب و روز با اشک دیدهٔ خود بحث و گفتگو داریم که چرا او به سر کوی یار رسیده است و ما نرسیده‌ایم؟

۷ـ حافظ چون صوفیان صومعه‌دار و خلوت‌نشین، همیشه از سرصدق و صفای دل، به میخانهٔ معرفت می‌رود.

چو دست بر سر زلفش زنم بتاب رود | ور آشتی طلبم با سر عتاب رود

چو ماه نو ره بیچارگان نظاره | زند بگوشه ابرو و در نقاب رود

شب شراب خرابم کند به بیداری | وگر به روز شکایت کنم بخواب رود

طریق عشق پرآشوب و فتنه است ایدل | بیفتد آنکه در این راه باشتاب رود

گدائی در جانان به سلطنت مفروش | کسی ز سایه این در بآفتاب رود

سواد نامه موی سیاه چون طی شد | بیاض کم نشود گر صد انتخاب رود

حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر | کلاه داریش اندر سر شراب رود

حجاب راه توئی حافظ از میان برخیز

خوشا کسی که درین راه بی حجاب رود

شرح غزل :

۱ـ وقتی به گیسوی یار دست می‌زنم خشمگین می‌شود و اگر تـقاضای آشتی و سازگاری کنم، تندخویی آغاز می‌کند.

۲ـ مانند ماه نو، با گوشهٔ ابروی هلالی خود رهزن بیچارگان تـماشاگـر می‌شود و آنگاه در نقاب پنهان می‌شود.

۳- در شب به من باده نوشانده و با بیدار نگاهداشتنم مرا آشـفته حـال می‌کند و اگر روز از او شکایت کنم خود را به بیخوابی می‌زند.

۴ـ ای دل، راه عشق بسیار پرفتنه و آشوب است و هـر کس در ایـن راه شتابزده رود، خواهد افتاد.

۵ـ گدایی بر در خانه معشوق را به سلطنت ترجیح مده، کسی از سایهٔ این درگاه، به آفتاب روی نمی‌آورد.

۶ـ وقتی مرکب نامهٔ موی سیاه تو، تمام شد، اگـر تـلاش بسـیار بـرای برگزیدن موی سیاه کنی، سفیدی آن کم نخواهد شد.

۷ـ وقتی که باد ناز و تکبر در سر حباب بیفتد، تاجداری و سروری‌اش بر روی شراب سپری شده و در سر شراب می‌شود.

۸ـ حافظ، خودپرستی تو، مانع و سد راه تو است پس از میان برخیز و فنا شو، خوشا به حال کسی که بدون حجاب و پردهٔ خودپرستی، در این راه گام بردارد.

از سر کوی تو هر کو بملالت برود		نرود کارش و آخر به خجالت برود

کاروانی که بود بدرقه‌اش حفظ خدا		بتجمل بنشیند به جلالت برود

سالک از نور هدایت ببرد راه بدوست		که بجائی نرسد گر به ضلالت برود

کام خود آخر عمر از می و معشوق بگیر		حیف اوقات که یکسر ببطالت برود

ای دلیل دل گمگشته خدا را مددی		که غریب ار نبرد ره به دلالت برود

حکم مستوری و مستی همه بر خاتمت است		کس ندانست که آخر به چه حالت برود

حافظ از چشمهٔ حکمت بکف آور جامی

بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

شرح غزل :

۱ـ هر کس از سر کوی تو با دلتنگی و رنجیدگی برود، کارش پیش نمی‌رود و سرانجام شرمسار و خجل می‌شود.

۲ـ کاروانی که حمایت خداوندی باعث حفظ آن است با شوکت فرود می‌آید و با شکوه و جلال حرکت می‌کند.

۳ـ سالک، باید بوسیله نور هدایت به دوست برسد وگرنه اگر کورکورانه و به گمراهی راه طی کند، به جایی نخواهد رسید.

۴ـ در پایان زندگی، مراد خود را از شراب و معشوق بگیر زیرا که حیف است که روزگارت یکسره به بیهودگی تلف شود.

۵ـ ای راهنمای دل گمگشته، بخاطر خدا مددی کن و دستم را بگیر زیرا که آوارهٔ دور از وطن، راه را نمی‌یابد مگر اینکه از راهنمای دلیلی مدد جوید.

۶ـ حکم پوشیدگی و تقوی و مستی بر فرجام کار است و کسی نمی‌داند که در پایان کار (مست یا پرهیزگار) از دنیا خواهد رفت.

۷ـ ای حافظ، از چشمه معرفت و خرد، ساغری بدست آور شاید که از صفحه دلت آثار نادانی پاک شود.

هرگزم نقش تو از لوح دل و جان نرود
هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود

از دماغ من سرگشته خیال دهنت
بجفای فلک و غصهٔ دوران نرود

در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند
تا ابد سر نکشد وز سر پیمان نرود

هرچه جز بار غمت بر دل مسکین منست
برود از دل من وز دل من آن نرود

آنچنان مهر توام در دل و جان جای گرفت
که اگر سر برود از دل و از جان نرود

گر رود از پی خوبان دل من معذور است
درد دارد چه کند کز پی درمان نرود

هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان

دل بخوبان ندهد وز پی ایشان نرود

شرح غزل :

۱ـ هرگز نقش خیال تو از لوح دل و جانم پاک نشود، هرگز از یاد من، آن سرو زیبا و روان نرود.

۲ـ از فکر و اندیشه من سرگشته و عاشق، با وجود ستم آسمان و اندوه زمانه، خیال دهان تو پاک نخواهد شد.

۳ـ دلم از روز ازل با زلف تو پیمان بست و تا شام ابد از این پیمان سرباز نمی‌زند و پیمان را نمی‌گسلد.

۴ـ جز بار اندوه تو، هر چه غم بر دل مسکین و بی‌نوای من سنگینی کند، فراموش می‌شود ولی اندوه عشق تو را فراموش نمی‌کنم.

۵ـ عشق تو چنان در دل و جانم جای گرفته است که اگر سرم هم بـرود، عشق تو از دل و جانم بیرون نخواهد رفت.

۶ـ اگر دلم به دنبال زیبارویان است معذورش بدارید زیرا که درد عشق دارد و اگر به دنبال درمان آن نباشد، چه باید بکند؟

۷ـ اگر کسی می‌خواهد که همچون حافظ، واله و سرگشته نشود نباید دل به خوبان و زیبارویان بسپارد و از پی آنها برود.

خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود | بهر درش که بخوانند بی خبر نرود

طمع در آن لب شیرین نکردنم اولی | ولی چگونه مگس از پی شکر نرود

سواد دیدهٔ غمدیده‌ام به اشک مشوی | که نقش خال توام هرگز از نظر نرود

ز من چو باد صبا بوی خود دریغ مدار | چرا که بی سر زلف توام بسر نرود

دلا مباش چنین هرزه گرد و هرجائی | که هیچ کار ز پیشت بدین هنر نرود

مکن بچشم حقارت نگاه در من مست | که آبروی شریعت بدین قدر نرود

من گدا هوس سرو قامتی دارم | که دست در کمرش جز بسیم و زر نرود

تو کز مکارم اخلاق عالمی دگری | وفای عهد من از خاطرت بدر نرود

سیاه نامه‌تر از خود کسی نمی‌بینم | چگونه چون قلمم دود دل بسر نرود

بتاج هدهدم از ره مبر که باز سفید | چو باشه در پی هر صید مختصر نرود

بیار باده و اول بدست حافظ ده

بشرط آنکه ز مجلس سخن بدر نرود

شرح غزل :

۱ـ چه خوش است حال دلی که در پی خواهشهای دیده نرود و به هر خانه که دعوتش کنند، بی‌خبر از پایان کار به آنجا نرود.

۲ـ سزاوارتر آن است که به آن لب شیرین، دل نبسته و طمع روا ندارم، اما چگونه ممکن است که مگس به دنبال شکر روانه نشود.

۳ـ سیاهی چشمان غمدیدهٔ مرا با اشک چشم مشوی زیرا که این سیاهی، نقش خال تو است و هرگز از من دور نمی‌شود.

۳ـ همچو باد بهاری، بوی خوش خود را از من مضایقه نکن زیرا بدون سر زلف تو، زندگی‌ام به سامان نمی‌رسد.

۵ـ ای دل، این چنین بیهوده گرد و هرجایی مباش زیرا با این کاستی، هیچ کاری از پیش نخواهی برد.

۶ـ به من مست، چنین از سر خواری و حقارت منگر زیرا که ناموس و شکوه دین با این مقدار مستی از میان نمی‌رود.

۷ـ من گدا، آرزوی وصال بلندبالایی را دارم که تنها با سیم و زر می‌توان دست به کمر او رساند.

۸ـ تو که از بزرگواریها و صفات عالی دنیای دیگری هستی، باید که وفا به عهد و پیمان من از خاطر و یاد تو نرود.

۹ـ من سیاه نامه‌تر و گناهکارتر از خود کسی را نمی‌بینم، چگونه ممکن است که چون قلم، دود اندوه دل از سرم نرود.

۱۰ـ با تاج کوچک هدهد مرا فریب مده زیرا که من باز سپیدم که چون «باشه» به دنبال هر صید کوچکی، پرواز نمی‌کنم.

۱۱ـ شراب بیاور و پیاله می را اول به حافظ بده، به شرط آنکه این سخن و داستان میگساری حافظ از این مجلس خارج نشود.

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود | وین بحث با ثلاثهٔ غساله میرود
می ده که نوعروس چمن حدّ حسن یافت | کار این زمان ز صنعت دلاّله میرود
شکّرشکن شوند همه طوطیان هند | زین قند پارسی که به بنگاله میرود
طیّ مکان ببین و زمان در سلوک شعر | کاین طفل یکشبه ره یکساله میرود
آن چشم جادوانهٔ عابدفریب بین | کش کاروان سحر ز دنباله میرود
از ره مرو به عشوهٔ دنیا که این عجوز | مکّاره می‌نشیند و محتاله میرود
باد بهار میوزد از گلستان شاه | وز ژاله باده در قدح لاله میرود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین
غافل مشو که کار تو از ناله میرود

شرح غزل :

۱ـ ساقی، در مجلس ما سخن از سرو و گل و لاله است و این بحث همراه با نوشیدن سه جام شراب خوشگوار صورت می‌گیرد.

۲ـ شراب بده زیرا که گل سرخ به کمال زیبایی رسیده است و دیگر نیازی به آرایشگری دلاله محبت نیست.

۳ـ طوطیان سخنگوی هند، با این قند پارسی که به بنگاله می‌رود، شیرین کلام و شیرین سخن خواهند شد.

۴ـ ببین که مکان و زمان چگونه در سلوک شعر، طی می‌شوند، بنگر که نوزاد یک روزه، چگونه یک شبه راه صدساله را می‌پیماید.

۵ـ آن چشمان فسونگر زاهد فریب را ببین که کاروانی از افسون و جادو به دنبالش روان است.

۶ـ با غمزه و عشوه دنیا گمراه مشو زیرا که این پیر عجوزه، در نشستن مکر می‌ورزد و در رفتن، حیله گری می‌کند.

۷ـ از باغ زیبای شاه، باد بهاری می‌وزد و از شبنم، در قدح لاله، شراب می‌ریزد.

۸ـ ای حافظ، از اشتیاق دیدار محفل سلطان غیاث‌الدین، غفلت مکن زیرا که کار تو از ناله شوق به سامان می‌رسد.

ترسم که اشک در غم ما پرده‌در شود　　　وین راز سر به مهر به عالم سمر شود

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر　　　آری شود ولیک بخون جگر شود

خواهم شدن به میکده گریان و دادخواه　　　کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود

از هر کرانه تیر دعا کرده‌ام روان　　　باشد کز آن میانه یکی کارگر شود

ای جان حدیث ما بر دلدار بازگو　　　لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود

از کیمیای مهر تو زر گشت روی من　　　آری به یمن لطف شما خاک زر شود

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب　　　یا رب مباد آنکه گدا معتبر شود

بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی　　　مقبول طبع مردم صاحب‌نظر شود

این سرکشی که کنگرهٔ کاخ وصل راست　　　سرها بر آستانهٔ او خاک در شود

حافظ چو نافهٔ سر زلفش بدست تست

دم درکش ار نه باد صبا را خبر شود

شرح غزل :

۱ـ می‌ترسم که اشک، پرده اندوه و غم عشق ما را پاره کند و این راز پوشیده، در عالم، افسانه گردد.

۲ـ می‌گویند که سنگ بی‌بها، به واسطه صبوری و انتظار، به لعل مبدل می‌شود، بلی این سخن درست است اما باید که سنگ خون دل بسیار خورد.

۳ـ می‌خواهم که گریان و دادخواه به میخانه بروم تا شاید آنجا از دست غم، رهایی یابم.

۴ـ از هر سو تیردی روان کرده‌ام شاید یکی از این تیرها، به هدف بخورد و دعایم به اجابت برسد.

۵ـ ای جان، سخن عشق ما را برای معشوق بیان کن اما چنان مگو که خبرش به گوش باد صبا برسد.

۶ـ از اکسیر عشق تو، روی من چون طلا، زرد شد، بلکه به برکت مهربانی شما، خاک تیره، زر می‌شود.

۷ـ از تکبر و ناز نگاهبان کوی یار سخت درشکفتم، پروردگارا مباد روزی که آدم فرومایه و تهیدست، صاحب اعتبار شده و به جایی برسد.

۸ـ غیر از زیبایی، نکته‌های بسیاری لازم است تا کسی، مورد قبول و پسند مردمان صاحبنظر شود.

۹ـ با این رفعت و بلندی که دندانه‌های دیوار قصر وصال دارد، سرهای زیادی در آستانه آن به خاک مبدل خواهد شد.

۱۰ـ حافظ حال که سر زلف خوشبوی یار در دست تو است خاموش شو وگرنه باد صبا خبردار شده و آن را از دستت می‌گیرد.

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود

رندی آموز و کرم کن که نه چندان هنر است حیوانی که ننوشد می و انسان نشود

گوهر پاک بباید که شود قابل فیض ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود

اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش که بتلبیس و حیل دیو مسلمان نشود

عشق می ورزم و امید که این فن شریف چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

دوش میگفت که فردا بدهم کام دلت سببی ساز خدایا که پشیمان نشود

حسن خلقی ز خدا می طلبم خوی ترا تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود

ذره را تا نبود همت عالی حافظ طالب چشمه خورشید درخشان نشود

شرح غزل :

۱ـ اگرچه این سخن بر واعظ شهر دشوار و سخت است اما تا زمانی که به ریا مشغول است و تظاهر به نیکی می‌کند، مسلمان نخواهد شد.

۲ـ وارستگی آموز و بخشش داشته باش زیرا هنر و کمالی ندارد حیوانی که باده معرفت نمی‌نوشد و از فضایل انسانی بی‌بهره است.

۳ـ سرشت پاک باید باشی تا کسی پذیرای فیض الهی گردد وگرنه هر سنگ و گل بی‌ارزشی، شایستگی مرجان و مروارید شدن را ندارد.

۴ـ نام مهین و بزرگ خداوندی کار خود را می‌کند پس ای دل تو خوش باش زیرا که دیو با حیله و تزویر، مسلمان نشده و کاری از پیش نخواهد برد.

۵ـ عاشقی پیشه کرده‌ام و امیدوارم که این کار بزرگ مانند سایر فضایل دیگر، سبب محرومیتم و بی‌نصیبی‌ام نشود.

۶ـ شب گذشته می‌گفت که فردا کام دلت را می‌دهم، خدایا وسیله‌ای فراهم آور تا از گفته‌اش پشیمان نشود.

۷ـ از خدا می‌خواهم که روی زیبای تو با رفتار نیکو همراه باشد تا بار دیگر خاطر ما از تو پریشان و مکدر نشود.

۸ـ حافظ، اگر ذره همت و ارادهٔ والایی نداشته باشد هرگز خواستار رسیدن به چشمه خورشید درخشان نیست.

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود	پیش پائی بچراغ تو ببینم چه شود

یارب اندر کنف سایهٔ آن سرو بلند	گر من سوخته یک دم بنشینم چه شود

آخر ای خاتم جمشید همایون آثار	گر فتد عکس تو بر نقش نگینم چه شود

واعظ شهر چو مهر ملک و شحنه گزید	من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود

عقلم از خانه بدر رفت و گر می اینست	دیدم از پیش که در خانهٔ دینم چه شود

صرف شد عمر گرانمایه بمعشوقه و می	تا از آنم چه بپیش آید از اینم چه شود

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت

حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

شرح غزل :

۱ـ اگر من از بوستان وصال تو یک بوسه بچینم چه می‌شود؟ اگر از فروغ چهره تو، پیش پای تو خود را ببینم چه می‌شود؟

۲ـ خدایا اگر من سوخته جان، یک لحظه در پناه و جانب سایه آن یار بلندبالا بنشینم، چه می‌شود؟

۳ـ آخر ای انگشتر نیک اثر جمشید (سلیمان)، اگر پرتوی از تو بر نگین لعل من بیفتد چه می‌شود؟

۴ـ واعظ شهر، مهر و محبت پادشاه و داروغه را برگزید، اگر من محبت و عشق زیبارویی را برگزینم، چه می‌شود؟

۵ـ خرد و عقلم از جای خود برفت و اگر شراب چنین است می‌توانم پیش‌بینی کنم که در خانۀ دینم چه اتفاقی افتاده است.

۶ـ عمر عزیز و گرامی‌ام صرف معشوق و شراب شد تا ببینم که از معشوقه برایم چه پیش می‌آید و از شراب چه بر سرم می‌رود.

۷ـ خواجه و سرورم می‌دانست که من عاشقم اما هیچ چیز نگفت، حافظ اگر بداند که من اینگونه عاشق هستم، چه می‌شود.

بخت از دهان دوست نشانم نمیدهد
دولت خبر ز راز نهانم نمیدهد

از بهر بوسه‌ای ز لبش جان همیدهم
اینم همی ستاند و آنم نمیدهد

مردم درین فراق و در آن پرده راه نیست
یا هست و پرده‌دار نشانم نمیدهد

زلفش کشید باد صبا چرخ سفله بین
کانجا مجال باد وزانم نمیدهد

چندانکه بر کنار چو پرگار می‌شدم
دوران چو نقطه ره بمیانم نمیدهد

شکر بصبر دست دهد عاقبت ولی
بدعهدی زمانه زمانم نمیدهد

گفتم روم بخواب و ببینم جمال دوست
حافظ ز آه و ناله امانم نمیدهد

شرح غزل :

۱ـ طالع ناسازگار، نشانی از دهان دوست به من نمی‌نماید و اقبال نیز از سرّ پوشیده‌ام خبری به من نمی‌رساند.

۲ـ بخاطر یک بوسه از لبان یار، جان خود را هم می‌دهم اما یار جانم را می‌ستاند و بوسه‌ای به من نمی‌دهد.

۳ـ در اندوه هجران و جدایی مردم و راهی به آن سراپرده نیافتم، شاید هم راهی هست اما پرده‌دار معشوق آن را نشانم نمی‌دهد.

۴ـ باد صبا گیسوی یار را در دست گرفت، این فلک پست را ببین که حتی به اندازهٔ باد وزان به من اجازه و فرصت نمی‌دهد.

۵ـ هر چند که چون پرگار، از کنار می‌گذارم، روزگار اجازه نمی‌دهد که مانند نقطه به میان دایره بیایم.

۶ـ شیرینی موفقیت با صبوری و شکیبایی به دست می‌آید اما سست عهدی روزگار، به من فرصت و مجال نمی‌دهد.

۷ـ با خود گفتم به خواب می‌روم تا چهرهٔ یار را در خواب ببینم ولی حافظ با آه و ناله‌های خود مجال خواب به من نمی‌دهد.

اگر به باده مشکین دلم کشد شاید / که بوی خیر ز زهد ریا نمی‌آید

جهانیان همه گر منع من کنند از عشق / من آن کنم که خداوندگار فرماید

طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم / گنه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید

مقیم حلقهٔ ذکرست دل بدان امید / که حلقه‌ای ز سر زلف یار بگشاید

ترا که حسن خداداده هست و حجلهٔ بخت / چه حاجت است که مشاطه‌ات بیاراید

چمن خوشست و هوا دلکش است و می بیغش / کنون بجز دل خوش هیچ در نمی‌باید

جمیله‌ایست عروس جهان ولی هشدار / که این مخدره در عقد کس نمی‌آید

بلابه گفتمش ای ماهرخ چه باشد اگر / بیک شکر ز تو دلخسته‌ای بیاساید

بخنده گفت که حافظ خدای را مپسند / که بوسهٔ تو رخ ماه را بیالاید

شرح غزل :

۱ـ اگر دلم به شراب خوشبو تمایل می‌یابد سزاوار است زیرا که از زهد دروغین و ریاکارانه بوی خیر و برکت نمی‌آید.

۲ـ اگر همه مردم جان مرا از عشق منع کنند، من همان کاری را می‌کنم که جانان و محبوب می‌فرماید.

۳ـ از فیض جوانمردی قطع امید مکن زیرا خلق و خوی بخشنده یار، خطاها را می‌بخشد و به عاشقان رحمت می‌آورد.

۴ـ دل ساکن جمع یاد محبوب است به آن امید که حلقه‌ای از سر زلف یار باز کند.

۵ـ تراکه زیبایی خدا داده و بخت بلند هست دیگر چه نیازی به آرایشگر داری؟

۶ـ چمن باصفاست و هوا مطبوع و شراب صاف و پالوده است و اینک جز دل آسوده هیچ چیزی لازم نیست.

۷ـ عروس جهان گر چه زیباست ولی آگاه باش زیرا که این پرده‌نشین مستوره، به عقد نکاح کسی درنمی‌آید.

۸ـ با عجز و لابه به او گفتم ای ماهروی من چه می‌شود اگر با یک بوسه شیرین، دلخسته‌ای به آرامش برسد.

۹ـ با خنده گفت که حافظ بخاطر خدا راضی مشو که بوسه تو، چهره ماه را آلوده سازد.

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سرآید گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید

گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز گفتا ز خوبرویان این کار کمتر آید

گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم گفتا که شبرو است او از راه دیگر آید

گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید

گفتم خوشا هوائی کز باد صبح خیزد گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید

گفتم که نوش لعلت ما را به آرزو کشت گفتا تو بندگی کن کو بنده پرور آید

گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد گفتا مگوی با کس تا وقت آن درآید

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سرآمد
گفتا خموش حافظ کاین غصه هم سرآید

شرح غزل :

۱ـ به یار گفتم به غم و اندوه جدایی تو گرفتارم، گفت غمت بـه پـایان می‌رسد، به او گفتم ماه من شو و بر من بتاب، گفت اگر ممکن شود.

۲ـ گفتم از عاشقان راه و رسم وفاداری را بـیاموز، گـفت: ایـن کـار از زیبارویان هرگز ساخته نیست.

۳ـ گفتم که راه خیال تو را از فکر خواهم بست، گفت: او شبگردی است که از راه دیگر وارد می‌شود.

۴ـ گفتم که آرزوی دست زدن به گیسویت در جهان مرا به گمراهی کشاند، گفت: اگر آگاه شوی، خود او راهنما و دلیلت خواهد بود.

۵ـ گفتم چه خوش است هوایی که از باد سحرگاهی پدید آید گفت: چـه نیکو است نسیمی از سوی کوی دلبر آید

۶ـ گفتم که لعل نوشین لبت ما را در اشتیاق هلاک کرد، او گفت: تو بندگی و چاکری لب مرا بکن زیرا او خود راه و رسم بنده‌پروری را می‌داند.

۷ـ گفتم: دل مهربان تو کی قصد صلح با مرا دارد؟ او گفت: این راز را به کسی مگوی تا وقت آن برسد.

۸ـ گفتم: دیدی که چگونه زمان خوشگذرانی و عیش به پـایان رسـید، گفت: حافظ، خاموش باش زیرا که این اندوه نیز به پایان می‌رسد.

بر سر آنم که گر ز دست بر آید   دست بکاری زنم که غصه سرآید

خلوت دل نیست جای صحبت اضداد   دیو چو بیرون رود فرشته درآید

صحبت حکّام ظلمت شب یلداست   نور ز خورشید جوی بو که برآید

بر در ارباب بی مروّت دنیا   چند نشینی که خواجه کی بدرآید

ترک گدائی مکن که گنج بیابی   از نظر رهروی که درگذر آید

صالح و طالح متاع خویش نمودند   تا که قبول افتد و که در نظر آید

بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر   باغ شود سبز و شاخ گل بر آید

غفلت حافظ درین سراچه عجب نیست
هر که به میخانه رفت بیخبر آید

شرح غزل :

۱ـ چنین تصمیم گرفته‌ام که اگر بتوانم، دست به کاری بزنم که انـدوه و غصه‌ام پایان پذیرد.

۲ـ خانهٔ دل، محل همنشینی بیگانگان با هم نیست، وقتی که شیطان از دلم بیرون رود، فرشته به خانه دلم فرود می‌آید.

۳ـ همنشینی با حاکمان، به تاریکی شب یلدا می‌ماند، پس تو روشنی از خورشید بخواه شاید که طلوع کند.

۴ـ تا کی می‌خواهی کنار آسمان مالداران ناجوانمرد این دنیا بنشینی به این امید که خواجه بیرون بیاید و به تو لطفی کند.

۵ـ تو خواستاری و نیاز خود را ترک مکن تا به گنج مقصود برسی و این رسیدن با عنایت و توجه سالکی که بر تو می‌گذر حاصل خواهد شد.

۶ـ نیک کردار و بدکردار، هر دو کالای خود را عرضه کردند، باید دید که خداوند کدامیک را می‌پذیرد و کدامیک را با نظر عنایت می‌نگرد.

۷ـ بلبل شیدا و عاشق تو از خدا عمری طولانی‌تر بخواه تا بالاخره بـاغ سرسبز شود و شاخ گل، به بار آمده و شکفته شود.

۸ـ ناآگاهی حافظ در این دنیا، مایه شگفتی نیست زیرا هرکس به میخانه جهان رفت و مست شد، غافل و بیخبر خواهد شد.

دست از طلب ندارم تا کام من برآید
یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید

بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر
کز آتش درونم دود از کفن برآید

بنمای رخ که خلقی واله شوند و حیران
بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید

جان بر لبست و حسرت در دل که از لبانش
نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید

از حسرت دهانش آمد بتنگ جانم
خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید

گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان
هر جا که نام حافظ در انجمن برآید

شرح غزل :

۱ـ من دست از خواسته خود برنمی‌دارم تا کامروا شوم یعنی یا به جانان و محبوب خود برسم و یا در این راه جان بسپارم.

۲ـ پس از مرگ، گورم را بشکاف و ببین که به واسطهٔ سوز دل، از کفنم، دود خارج می‌شود.

۳ـ چهره‌ات را نشان بده تا همه مردم عاشق و سرگشته شوند، لب بگشا و سخنی بگو تا غریو و فریاد از مرد و زن بلند شود.

۴ـ جانم به لب رسیده است و در دل این حسرت را دارم که مبادا کامی از لبان یار نگرفته، جان از تن من خارج شود و بمیرم.

۵ـ از حسرت نبوسیدن دهان یار، جانم ملول شده است، مراد و کام تهیدستان چه زمانی از آن دهان، برآورده خواهد شد.

۶ـ هر جا که نام حافظ در مجلس و محفلی شنیده می‌شود، از او در میان عاشقان به نیکی یاد می‌کنند.

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید | ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید

نسیم در سر گل بشکند کلاله سنبل | چو از میان چمن بوی آن کلاله برآید

حکایت شب هجران آن حکایت حالیست | که شمه‌ای ز بیانش بصد رساله برآید

ز گرد خوان نگون فلک مدار توقع | که بی ملالت صد غصه یک نواله برآید

به سعی خود نتوان برد پی بگوهر مقصود | خیال باشد کاین کار بی حواله برآید

گرت چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان | بلا بگردد و کام هزار ساله برآید

نسیم زلف تو چون بگذرد به تربت حافظ

ز خاک کالبدش صد هزار لاله برآید

شرح غزل :

۱ـ هنگامی که آفتاب شرق از مطلع ساغر دمیده شود، از گلزار چهره ساقی، هزاران لاله خواهد روئید.

۲ـ همین که از چمن و گلزار، بوی خوش کلاله و زلف معشوق برخیزد، نسیم، گیسوی سنبل را بر تارک گل سرخ می‌کوبد و او را خوار و حقیر می‌سازد.

۳ـ داستان شب فراق و جدایی، بیان حکایت حالی نیست که حتی بیان اندکی از آن در صد رساله بگنجد.

۴ـ از سفره مدور این فلک و آسمان نگون نمی‌توان انتظار داشت که بدون دلتنگی صد اندوه، لقمه‌ای بدست آید.

۵ـ تنها با سعی و تلاش خود نمی‌توان به گنج مقصود و مراد دست یافت، تصور باطلی است که این کار بی‌حواله از عالم غیب انجام پذیرد.

۶ـ اگر چون نوح نبی در اندوه طوفان، شکیبایی داشته باشی، این طوفان بلا فروکش می‌کند و آرزوی دیرینه‌ات برآورده خواهد شد.

۷ـ اگر نسیمی از بوی گیسوی تو بر آرامگاه حافظ بگذرد، از جسم خاک شده‌اش هزاران لاله می‌روید.

زهی خجسته زمانی که یار بازآید — بکام غمزدگان غمگسار بازآید

به پیش خیل خیالش کشیدم ابلق چشم — بدان امید که آن شهسوار بازآید

اگر نه در خم چوگان او رود سر من — ز سر نگویم و سر خود چه کار بازآید

مقیم بر سر راهش نشسته‌ام چون گرد — بدان هوس که بدین رهگذار بازآید

دلی که با سر زلفین او قراری داد — گمان مبر که بدان دل قرار بازآید

چه جورها که کشیدند بلبلان از دی — ببوی آنکه دگر نوبهار بازآید

ز نقش بند قضا هست امید آن حافظ

که همچو سرو بدستم نگار بازآید

شرح غزل :

۱ـ خوشا، زمان مبارکی که یار بازگردد و غمگسار و غمخوار غمزدگان با آرزو و دعای آنان به نزدشان بازگردد.

۲ـ سپیدی و سیاهی چشمان خود را چون اسبی به پیش موکب خیال او روانه کردم به این امید که آن سوارکار بی‌همتا بازگردد.

۳ـ اگر سرم چون گوی محبت چوگان او نشود، دیگر از سر، سخنی نمی‌گویم زیرا که دیگر به درد چه کاری می‌تواند بخورد؟

۴ـ چون غباری، پیوسته بر سر راهش نشسته‌ام به آن امید که شاید از این رهگذار عبور کند.

۵ـ دلم که با وجود سر گیسوی یار، آرام و قرار داشت، گمان نداشته باش که دیگر به آرامش و سکون دست یابد.

۶ـ بلبلان از ماه دی و زمستان، ستمهای زیادی کشیدند تنها به آن آرزو که نوبهار بار دیگر بازگردد.

۷ـ حافظ، از تصویرگر سرنوشت می‌توان این امید و انتظار را داشت که نگار سرو قامت من، دوباره دست به من داده و بازگردد.

اگر آن طایر قدسی ز درم بازآید | عمر بگذشته به پیرانه سرم بازآید

دارم امید برین اشک چو باران که دگر | برق دولت که برفت از نظرم بازآید

آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود | از خدا می‌طلبم تا بسرم بازآید

خواهم اندر عقبش رفت بیاران عزیز | شخصم ار باز نیاید خبرم بازآید

گر نثار قدم یار گرامی نکنم | گوهر جان به چه کار دگرم بازآید

کوس نودولتی از بام سعادت بزنم | گر ببینم که مه نوسفرم بازآید

مانعش غلغل چنگست و شکرخواب صبوح | ورنه گر بشنود آه سحرم بازآید

آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ
همتی تا بسلامت ز درم بازآید

شرح غزل :

۱ـ اگر آن یار فرشته خوی من به نزدم بازگردد، هنگام پیری، ایام سپری شده به من بازخواهد گشت (و دوباره جوان خواهم شد).

۲ـ به اشک چون باران خود امید بسته‌ام که بار دیگر فروغ بخت و اقبالم که ناپدید شده بودم، باز گردد.

۳ـ آن کسی که خاک کف پای او، تاج سر من بود، از خداوند می‌خواهم که باز به دیدارم بیاید.

۴ـ می‌خواهم که به دنبال یار بروم و اگر بازنگردم به یاران عزیزم این خبر می‌رسد که در جستجوی یار، جان سپردم.

۵ـ اگر گوهر جان را نثار قدم مبارک یار عزیزم نکنم، دیگر این جان به چه دردم می‌خورد.

۶ـ نقاره پادشاهی نویافته را از بام نیکبختی می‌نوازم اگر ببینم که آن ماه رخسارم از سفر بازگشته است.

۷ـ خروش چنگ و خواب شیرین صبحگاهی مانع اوست وگرنه اگر آه سحرگاهی مرا بشنود، به سویم بازخواهد گشت.

۸ـ حافظ، من مشتاق دیدار چهرهٔ ماهروی شاه هستم، پس دعایی کن تا به سلامت به خانه من بازگردد.

نفس برآمد و کام از تو بر نمی‌آید — فغان که بخت من از خواب در نمی‌آید

صبا بچشم من انداخت خاکی از کویش — که آب زندگیم در نظر نمی‌آید

قد بلند تو را تا ببر نمی‌گیرم — درخت کام و مرادم ببر نمی‌آید

مگر بروی دلارای یار ما ور نی — به هیچ وجه دگر کار بر نمی‌آید

مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید — وزان غریب بلاکش خبر نمی‌آید

ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا — ولی چه سود یکی کارگر نمی‌آید

بسم حکایت دل هست با نسیم سحر — ولی به بخت من امشب سحر نمی‌آید

درین خیال بسر شد زمان عمر و هنوز — بلای زلف سیاهت بسر نمی‌آید

زبس که شد دل حافظ رمیده از همه کس

کنون ز حلقهٔ زلفت بدر نمی‌آید

شرح غزل :

۱ـ نفسم بند آمد و مرادم از تو حاصل نشد، افسوس که بخت خوابیدهٔ من قصد بیداری ندارد.

۲ـ باد صبا، غباری از کوی یار به چشمانم انداخت که دیگر نمی‌توانم حتی آب حیات را ببینم و چندان ارزشی دیگر برایم ندارد.

۳ـ تا زمانی که قامت بلند تو را در آغوش نگیرم، نهال آرزو و کامروایی‌ام ثمر نخواهد یافت.

۴ـ مگر اینکه چهرهٔ دلارای یار، مرا مدد رساند وگرنه به هیچ صورت دیگری، این کار انجام نمی‌گیرد.

۵ـ دلم در گیسوی تو اقامت گزید، زیرا آن را جایگاهی دلپذیر یافت و دیگر از آن غریب بلاکشیده خبری نیست.

۶ـ از زهگیر کمان راستی، هزاران تیر دعا انداخته‌ام اما چه سود زیرا که یکی هم به هدف نخورد و مؤثر نیفتاد.

۷ـ دل من داستانهای بسیار با نسیم سحری دارد اما اگر به بخت و اقبال من باشد، در پی امشب، سحری نخواهد بود.

۸ـ زندگی و عمر من در این تصور باطل به پایان رسید اما هنوز بلای گیسوان سیاه تو به پایان نمی‌رسد.

۹ـ از بس که دل حافظ از همه کس گریزان شده است اکنون از حلقه‌های گیسوی تو خارج نمی‌شود.

جهان بر ابروی عید از هلال وسمه کشید
هلال عید در ابروی یار باید دید

شکسته گشت چو پشت هلال قامت من
کمان ابروی یارم چو وسمه باز کشید

مگر نسیم خطت صبح در چمن بگذشت
که گل ببوی تو بر تن چو صبح جامه درید

نبود چنگ و رباب و نبید و عود که بود
گل وجود من آغشته گلاب و نبید

بیا که با تو بگویم غم ملالت دل
چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید

بهای وصل تو گر جان بود خریدارم
که جنس خوب مبصر بهر چه دید خرید

چو ماه روی تو در شام زلف میدیدم
شبم بروی تو روشن چو روز می‌گردید

بلب رسید مرا جان و بر نیامد کام
بسر رسید امید و طلب بسر نرسید

ز شوق روی تو حافظ نوشت حرفی چند
بخوان ز نظمش و در گوش کن چو مروارید

شرح غزل :

۱ـ عالم بر ابروی عروس عید، از هلال، وسمه و خضاب کشید، هلال ماه عید را باید در ابروی نازک یار دید.

۲ـ وقتی یار بر ابروی خویش، دوباره وسمه کشید، قامت باریک من از حسرت، خمیده و دوتا شد.

۳ـ مگر نسیم عذار سبزه تو بر چمن گذشت که گل از بو و آرزوی تو چون صبح، جامه بر تن درید.

۴ـ آنگاه که گل وجود مرا از گلاب و شراب معرفت می سرشتند هنوز خبری از چنگ و رباب و شراب و عود نبود.

۵ـ بیا که اندوه و دلتنگی دل خود را با تو بگویم زیرا که بدون تو، از شدت اندوه، فرصت و حوصله گفت و شنودی ندارم.

۶ـ اگر وصال تو به قیمت جان من هم باشد باز هم خریدارم زیرا که اهل بصیرت، جنس خوب را با هر قیمتی خواهد خرید.

۷ـ وقتی که چهرهٔ چون ماه تو را در گیسوان سیاهت می‌دیدم، شب من به واسطه روی روشن تو، چون روز، تابناک می‌شد.

۸ـ جانم به لب رسید و به آرزویم نرسید، امیدم به پایان رسید و نیازم پایان نیافت.

۹ـ حافظ در آرزوی تو سخنی چند نوشت، از شعرش بخوان و آن را در گوش خود چون گوشواره‌ای مروارید، آویزان کن.

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید — وظیفه گر برسد مصرفش گل است و نبید

صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست — فغان فتاد به بلبل نقاب گل که کشید

ز میوه‌های بهشتی چه ذوق دریابد — هر آنکه سیب زنخدان شاهدی نگزید

مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب — به راحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید

ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز — که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید

چنان کرشمهٔ ساقی دلم ز دست ببرد — که با کسی دگرم نیست برگ گفت و شنید

من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت — که پیر باده فروشش بجرعه‌ای نخرید

بهار میگذرد دادگسترا دریاب

که رفت موسم و حافظ هنوز می نچشید

شرح غزل :

۱ـ آمد مژده که بهار رسید و سبزه دمیده است، اگر مقرری برسد، صرف خریدن شراب و گل می‌شود.

۲ـ آواز مرغ نغمه‌خوان برآمد شیشهٔ شراب کجاست؟ بلبل به فریاد برآمد، چه کسی روبند گل را کشید؟

۳ـ آنکس که سبب زنخدان و چانه یار زیبایی را انتخاب نکرد، از میوه‌های بهشتی چه لذت و مزه‌ای خواهد یافت.

۴ـ از اندوه و غصه شکایت مکن زیرا کسی که در راه مطلوب، زحمتی نکشید، به آسایش نیز دست نمی‌یابد.

۵ـ اکنون که بر گرد بوستان چهرهٔ یار، خط عذاری چون بنفشه روئیده است، تو هم از چهرهٔ ساقی ماهروی خود بوسه گل بچین.

۶ـ غمزه و کرشمه ساقی چنان دل از من ربود که با کسی دیگر پروا و قصد گفتگو ندارم.

۷ـ من این خرقه رنگارنگ را چون گل که در آتش خود می‌سوزد، خواهم سوزاند زیرا که پیر باده فروش آن را در ازای جرعه‌ای باده از من نخرید.

۸ـ ای پادشاه دادگر بهاری را که زودگذر است دریاب زیرا که موسم می خواری گذشت و حافظ هنوز شرابی نچشیده است.

ابر آذاری برآمد باد نوروزی وزید
وجه می می‌خواهم و مطرب که می‌گوید رسید

شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه‌ام
بار عشق و مفلسی صعب است می‌باید کشید

قحط جود است آبروی خود نمی‌باید فروخت
باده و گل از بهای خرقه می‌باید خرید

گوییا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش
من همی‌کردم دعا و صبح صادق می‌دمید

با لبی و صد هزاران خنده آمد گل به باغ
از کریمی گوییا در گوشه‌ای بویی شنید

دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک
جامه‌ای در نیکنامی نیز می‌باید درید

این لطایف کز لب لعل تو من گفتم که گفت
وین تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید

عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق
گوشه‌گیران را ز آسایش طمع باید برید

تیر عاشق‌کش ندانم بر دل حافظ که زد
این قدر دانم که از شعر ترش خون می‌چکید

شرح غزل :

۱ـ ابر بهاری نمایان شد و نسیم نوروزی وزیدن گرفت، در جستجوی یافتن پولی برای خریدن شراب و دستمزد مطرب هستم، چه کسی می‌گوید که پولت رسید و فراهم شد؟

۲ـ شاهدان زیبارو خودنمایی می‌کنند و از فقر خود شرمسارم، کشیدن بار عشق در عین تنگدستی، بسیار سخت است اما باید این بار را کشید.

۳ـ قحط‌سال بخشش است پس نباید آبروی خود را از دست داد و درخواستی کرد بلکه باید برای خریدن شراب و گل، خرقه را فروخت و با پول آن خرید کرد.

۴ـ گویی قرار است از بخت و اقبال من مشکلی حل و گرهی گشوده شود زیرا من دیشب پیوسته دعا می‌کردم و صبح راستین، در حال طلوع، آمین می‌گفت.

۵ـ گل با لبی خندان که صد هزار تبسم بر آن بود به باغ آمد گویی از بخشنده‌ای، در مکانی، بویی و خبری شنید.

۶ـ اگر در عالم قلندری، دامن تقوایی پاره شد، چه اهمیتی دارد؟ باید که در عالم نیکنامی نیز، جامه‌ای فرسوده و پاره کرد.

۷ـ این خوبیهایی که من از لب لعل تو بیان کردم چه کسی بیان کرد؟ و آن درازدستی‌ای که من از گیسوی تو دیدم، چه کسی دید؟

۸ـ اگر عدل و داد سلطان عشق، حال ستمدیدگان عشق را نپرسد، باید که خلوت‌نشینان از آرامش و آسایش، دست بشویند و طمع بِبُرند.

۹ـ نمی‌دانم چه کسی بر دل حافظ، تیر عاشق کش زد فقط همین قدر می‌دانم که از شعر خو ش او، خون دل می‌چکید.

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید
حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید

بوقت سرخوشی از آه و نالهٔ عشاق
بصوت و نغمهٔ چنگ و چغانه یاد آرید

چو لطف باده کند جلوه در رخ ساقی
ز عاشقان به سرود و ترانه یاد آرید

چو در میان مراد آورید دست امید
ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید

سمند دولت اگر چند سرکشیده رود
ز همرهان به سر تازیانه یاد آرید

نمی خورید زمانی غم وفاداران
ز بی وفائی دور زمانه یاد آرید

به وجه مرحمت ای ساکنان صدر جلال
ز روی حافظ و این آستانه یاد آرید

شرح غزل :

۱ـ ای دوستان هم‌صحبت از هم‌پیالهٔ شبهای خود یاد کنید و حق بندگی خالصانه او را بجا آورید.

۲ـ هنگام شادمانی با نغمه چنگ و چغانه، از آه و افسوس و ناله عاشقان یاد آورید.

۳ـ هنگامی که صفای باده در چهره ساقی نمودار می‌شود، با سرود و ترانه و آواز از عاشقان یاد کنید.

۴ـ وقتی که دست امید شما بـه کـمر آرزو مـی‌رسد، از عـهد و پـیمان صحبتهای گذشته نیز سخنی به میان آورید.

۵ـ اگر چه اسب دولت و اقبال سرکش و ناآرام است ولی با اشـارهٔ سـر تازیانه، از همراهان یاد آورید.

۶ـ حتی زمانی کوتاه نیز غضه و غم دوستان وفادار را نمی‌خورید ولی بی‌وفایی روزگار را نیز به یاد آورید.

۷ـ از سر لطف و مرحمت، ای ساکنان آستان جلال دوست، از چهره حافظ که بر آن آستان است یاد آورید.

بیا که رایت منصور پادشاه رسید | نوید فتح و بشارت به مهر و ماه رسید

جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت | کمال عدل بفریاد دادخواه رسید

سپهر دور خوش اکنون کند که ماه آمد | جهان بکام دل اکنون رسد که شاه رسید

ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن | قوافل دل و دانش که مرد راه رسید

عزیز مصر به رغم برادران غیور | ز قعر چاه برآمد به اوج ماه رسید

کجاست صوفی دجّال فعل ملحد شکل | بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید

صبا بگو که چها بر سرم درین غم عشق | ز آتش دل سوزان و دود آه رسید

ز شوق روی تو شاها بدین اسیر فراق | همان رسید کز آتش ببرگ کاه رسید

مرو بخواب که حافظ به بارگاه قبول | ز ورد نیم شب و درس صبحگاه رسید

شرح غزل :

۱ـ ای یار، بیا که پرچم پیروز شاه مژدهٔ پیروزی و ظفر به مهر و ماه رسید.

۲ـ زیبایی بخت و اقبال از چهره پیروزی پرده برداشت و عدالت کامل نیز به فریاد مظلومان ستمدیده رسید.

۳ـ اینک که شاه ماه نشان آمده، روزگار به خوبی و خوشی می‌چرخد و مردم دنیا به مراد دل خود می‌رسند.

۴ـ اینک که این مرد راه‌شناس و دلیر آمد، کاروانهای دل و دانش، از راهزنان، ایمن و فارغ می‌شوند.

۵ـ یوسف که عزیز مصر بود به کوری چشم برادرانش، از قعر چاه بالا آمده و به ماه رسید.

۶ـ به آن صوفی که چون دجال است و ظاهری کافرانه دارد بگو از این غصه بسوز که مهدی ـ پشتیبان دین ـ رسید.

۷ـ ای باد صبا به پادشاه بگو که در این غم عشق، از آتش دل سوخته و دود آه، چه بر سرم آمد.

۸ـ ای پادشاه، از شوق دیدن روی تو به این اسیر و پایبند فراق، همان بلایی نازل شد که از آتش به برگ کاه رسید.

۹ـ به خواب مرو زیرا که حافظ بر اثر دعای نیم شب و درس صبحگاهی به درگاه استجابت دعا رسید.

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید — از یار آشنا سخن آشنا شنید

ای شاه حسن چشم به حال گدا فکن — کاین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید

خوش می‌کنم به باده مشکین مشام جان — کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید

سرّ خدا که عارف سالک به کس نگفت — در حیرتم که باده فروش از کجا شنید

یا رب کجاست محرم رازی که یک زمان — دل شرح آن دهد که چه گفت و چه‌ها شنید

اینش سزا نبود دل حق گزار من — کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید

محروم اگر شدم ز سر کوی او چه شد — از گلشن زمانه که بوی وفا شنید

ساقی بیا که عشق ندا می‌کند بلند — کانکس که گفت قصّه ما هم ز ما شنید

ما باده زیر خرقه نه امروز می‌خوریم — صد بار پیر میکده این ماجرا شنید

ما می به بانگ چنگ نه امروز می‌کشیم — بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید

پند حکیم محض صواب است و عین خیر — فرخنده آن کسی که به سمع رضا شنید

حافظ وظیفه تو دعا گفتن است و بس — در بند آن مباش که نشنید یا شنید

شرح غزل :

۱ـ هر کس بوی خوش تو را از باد صبا شنید گویی از یاری آشنا، سخنی آشنا شنیده است.

۲ـ ای پادشاه زیبایی، به حال و روز گدای خود نظری بیفکن زیرا که گوش حکایتهای بسیاری از شاه و گدا شنیده است.

۳ـ مشام جان خود را با شراب خوشبو، خوش می‌کنم زیرا که مشام من از صوفی خرقه پوش مقیم صومعه بوی تزویر و ریا شنید.

۴ـ راز الهی را که آشنای سالک به کسی نگفت، در تعجبم که باده‌فروش از کجا آن را شنید.

۵ـ خدایا محرم رازی کجاست که دل لحظه‌ای برای او بیان کند که چـها دیده و چها شنیده است.

۶ـ دل وفادار من سزاوار این نبود که از یار غمگسار خود، سخنان زشت و ناپسند بشنود.

۷ـ اگر من از رسیدن به سر کوی او محروم شدم اهمیتی ندارد، چه کسی از باغ و بوستان روزگار، بوی وفاداری و محبت شنید؟

۸ـ ساقی بیا و بشنو که عشق با صدای بلند می‌گوید که اگر کسی سخنی و قصه‌ای از ما گفته، هم از خود ما شنیده است.

۹ـ تنها امروز نیست که ما در زیر خرقه باده می‌نوشیم، پیر میخانه ما این داستان را بارها شنیده است.

۱۰ـ تنها امروز نیست که هماره با نوای چنگ، باده مـی‌خوریم، زمـان زیادی است که چرخ گردون این صدا را می‌شنود.

۱۱ـ نصیحت حکیمان عین دوستی و خیرمطلق است، خـوشبخت کسـی است که این پندها را با گوش رضایت، شنید و پذیرفت.

۱۲ـ حافظ، تو وظیفه‌ات تنها دعاگویی است و بس، چندان در قـید آن مباش که خداوند آن دعا را شنید یا نه.

معاشران گره از زلف یار باز کنید
شبی خوشست بدین قصّه‌اش دراز کنید

حضور خلوت انس است و دوستان جمعند
وان یکاد بخوانید و در فراز کنید

رباب و چنگ ببانگ بلند میگویند
که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید

بجان دوست که غم پرده بر شما ندرد
گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید

میان عاشق و معشوق فرق بسیار است
چو یار ناز نماید شما نیاز کنید

نخست موعظهٔ پیر صحبت این حرفست
که از مصاحب ناجنس احتراز کنید

هر آنکسی که درین حلقه نیست زنده بعشق
بر او نمرده به فتوی من نماز کنید

دگر طلب کند انعامی از شما حافظ
حوالتش بلب یار دلنواز کنید

شرح غزل :

۱ـ ای هم‌صحبتان، از زلف یار، گره را باز کنید و ببینید که گیسوی او، شبی سیاه و خوش است، با این قصه، زلف او را بلندتر کنید.

۲ـ حضور دلی که مناسب خلوت اهل است، وجود دارد و دوستان نیز گردهم جمع آمده‌اند، پس «ان یکاد» بخوانید و در را ببندید.[1]

۳ـ رباب و چنگ با نوای بلند خود می‌گویند که پیام اهل راز را با گوش جان بشنوید.

۴ـ به جان دوست قسم که اگر بر الطاف خدای کارساز تکیه کنید، غم عشق پرده حرمت شما را ندریده و رسوایتان نخواهد کرد.

۵ـ عاشق و معشوق تفاوت بسیار با هم دارند، آنگاه که معشوق ناز می‌کند شما ابراز نیاز و تمنا کنید.

۶ـ اولین پند پیر مجلس این است که از همنشینی و هم‌صحبتی با مردمان پست و ناجنس دوری کنند.

۷ـ بر کسی که در جمع ما، به برکت عشق زنده نیست می‌توانید به فتوای من، قبل از مردنش نماز میت بخوانید.

۸ـ اگر حافظ از شما احسان و بخششی طلب کرده و بخواهد، او را به لب دلنواز یار، حواله دهید.

۱- سوره قلم آیه ۵۱

الا ای طوطی گویای اسرار — مبادا خالیت شکّر ز منقار

سرت سبز و دلت خوش باد جاوید — که خوش نقشی نمودی از خط یار

سخن سربسته گفتی با حریفان — خدا را زین معمّا پرده بردار

به روی ما زن از ساغر گلابی — که خواب آلوده‌ایم ای بخت بیدار

چه ره بود این که زد در پرده مطرب — که می‌رقصند با هم مست و هشیار

از آن افیون که ساقی در می افکند — حریفان را نه سر ماند نه دستار

سکندر را نمی‌بخشند آبی — به زور و زر میسّر نیست این کار

بیا و حال اهل درد بشنو — به لفظ اندک و معنی بسیار

بت چینی عدوی دین و دلهاست — خداوندا دل و دینم نگهدار

به مستوران مگو اسرار مستی — حدیث جان مگو با نقش دیوار

به یمن دولت منصور شاهی — علم شد حافظ اندر نظم اشعار

خداوندی بجای بندگان کرد — خداوندا ز آفاتش نگه دار

شرح غزل :

۱ـ هان ای طوطی گوینده اسرار، منقارت از شکر هرگز خالی مباد.

۲ـ همیشه جوان و دلخوش باشی زیرا که نقش زیبایی از سبزهٔ عذار یار نشانم دادی.

۳ـ با حریفان و یاران سربسته و با کنایه سخن گفتی، بخاطر خدا، پرده از این سخن پوشیده بردار.

۴ـ ای اقبال بیدار، از ساغر گلاب، قطره‌ای به ما بزن زیرا که ما خواب‌آلوده‌ایم.

۵ـ رامشگر چه آهنگی زد که مست و هشیار با نوایش می‌رقصند.

۶ـ از آن مادهٔ مقوی و مخدری که ساقی در شراب انداخت تا تقویت شراب صورت گیرد، اینک برای هم‌پیالگان، نه سرمانده است و نه سربندی.

۷ـ تقدیر این است که اسکندر به آب حیات دست نیابد، این کار حتی با زر و زور نیز محقق نمی‌گردد.

۸ـ بیا و حال دل دردمندان را بشنو که سخن کم می‌گویند ولی سخنشان معانی بسیار دارد.

۹ـ زیباروی چینی، دشمن دین و دل ماست، خدایا، دل و دین مرا از او حفظ کن.

۱۰ـ به در پرده‌نشینان بی‌پروا، از رموز مستی سخنی مگو، در حقیقت سخن و کلام جان خود را به دیوار مگو (چرا که آنان چو دیوار، بی‌تفاوت و بی‌اثرند).

۱۱ـ به برکت و اقبال شاه منصور، حافظ در سرودن شعر و غزل، مشهور شد.

۱۲ـ او در حق بندگان و خدمتگزاران خود، بزرگی کرد، خداوندا تو نیز او را از آسیب و بلا، مصون بدار.

عید است و آخر گل و یاران در انتظار
ساقی بروی شاه ببین ماه و می بیار

دل برگرفته بودم از ایام گل ولی
کاری بکرد همت پاکان روزه دار

دل در جهان مبند و بمستی سؤال کن
از فیض جام و قصهٔ جمشید کامگار

جز نقد جان بدست ندارم شراب کو
کان نیز بر کرشمهٔ ساقی کنم نثار

خوش دولتیست خرم و خوش خسروی کریم
یارب ز چشم زخم زمانش نگاه دار

می خور بشعر بنده که زیبی دگر دهد
جام مرصع تو بدین در شاهوار

گر فوت شد سحور چه نقصان صبوح هست
از می کنند روزه گشا طالبان یار

زانجا که پرده پوشی عفو کریم تست
بر قلب ما ببخش که نقدیست کم عیار

ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود
تسبیح شیخ و خرقهٔ رند شرابخوار

حافظ چو رفت روزه و گل نیز میرود
ناچار باده نوش که از دست رفت کار

شرح غزل :

۱ـ عید فطر است و پایان فصل گل و یاران در انتظارند، پس ای ساقی، هلال ماه را در چهره شاه ببین و شراب بیاور.

۲ـ دیگر از فصل گل دل کنده بودم اما بزرگواری روزه‌داران کاری انجام داد و رمضان پایان یافت.

۳ـ به دنیا دل مبند و در حال مستی از لذت جام شراب و قصه جمشید کامروا و کامیاب سئوال کن.

۴ـ جز جان خود، هیچ سرمایه و نقدی ندارم، شراب کجاست تا آن را نیز بر غمزهٔ ساقی، نثار کنم و زیر پایش بریزم.

۵ـ او دولت و دستگاهی نیکو و خرم دارد و خود پادشاهی بخشنده است، خدایا او را از چشم بدروزگار مصون بدار.

۶ـ همراه با شنیدن شعر من، شراب بنوش زیرا که جام مرصع تو به شعر من که چون مرواریدی شاهوار است، زینتی دیگر می‌بخشد.

۷ـ اگر طعام سحری از دست رفت کم و کاستی نباشد چون شراب بامدادی هست. و طالبان یار روزهٔ خود را با شراب افطار می‌کنند.

۸ـ از آنجایی که پرده‌پوشی گناهان ما از بخشش کریمانه تو است پس این دل ناخالص ما را ببخش زیرا که کم‌عیار و بی‌ارزش است.

۹ـ می‌ترسم که در روز قیامت تسبیح شیخ و خرقه رند شرابخواره، در یک عرض حرکت کنند و دارای یک ارزش باشند.

۱۰ـ حافظ حال که ماه رمضان و روزه تمام شد و گل نیز در حال رفتن است، ناگزیر شراب بنوش که دیگر کار از دست تو رفته است.

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار — وز او به عاشق بیدل خبر دریغ مدار

بشکر آنکه شکفتی بکام بخت ای گل — نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار

حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی — کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار

جهان و هر چه در او هست سهل و مختصر است — ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار

کنون که چشمهٔ قند است لعل نوشینت — سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار

مکارم تو به آفاق میبرد شاعر — از او وظیفه و زاد سفر دریغ مدار

چو ذکر خیر طلب میکنی سخن اینست — که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار

غبار غم برود حال خوش شود حافظ

تو آب دیده از این رهگذر دریغ مدار

شرح غزل :

۱ـ ای باد صبا، گذشتن از منزل معشوق را از من دریغ مکن و از رساندن خبری از او به این عاشق دلباخته، مضایقه مکن.

۲ـ ای گل، به شکرانه آنکه به مراد بخت و اقبال، شکفته شدی، از مرغ سحرخوان، بوی وصل خود را مضایقه مکن.

۳ـ آنگاه که ماهی نو و هلالی شکل بودی من حریف و هماورد عشق تو بودم، اینک که چون ماه تمامی و زیبایی‌ات کامل شده، نظر لطف خود را از من مضایقه مکن.

۴ـ دنیا و تمامی آنچه که در اوست آسان و حقیر و اندک است، پس از صاحبنظران و اهل معرفت، این اندک را نیز مضایقه مکن.

۵ـ اکنون که لعل نوشین لبانت، چون همیشه شربت قند است، سخنی بگوی و از طوطی خود، شکر را مضایقه مکن.

۶ـ شاعر، شرح بزرگواری‌ها و کرامات تو را در آفاق می‌پراکند پس مستمری و خرج سفر را از او دریغ مکن.

۷ـ حال که می‌خواهی یادت به نیکی رود، حرف این است که به بهای سخن، از بذل سیم و زر، دریغ مکن.

۸ـ حافظ، غبار غم و اندوه از دلت خواهد رفت و روزگارت خوش خواهد شد، تو نیز از اشک ریختن در این راه که اندوه دلت را بشوید، مضایقه مکن.

ای صبا نکهتی از کوی فلانی به من آر | زار و بیمار غمم راحت جانی به من آر

قلب بی‌حاصل ما را بزن اکسیر مراد | یعنی از خاک در دوست نشانی به من آر

در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگ است | ز ابرو و غمزهٔ او تیر و کمانی به من آر

در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم | ساغر می ز کف تازه جوانی به من آر

منکران را هم از این می دو سه ساغر بچشان | وگر ایشان نستانند روانی به من آر

ساقیا عشرت امروز به فردا مفکن | یا ز دیوان قضا خط امانی به من آر

دلم از دست بشد دوش چو حافظ می‌گفت

کای صبا نکهتی از کوی فلانی به من آر

شرح غزل :

۱ـ ای باد صبا، بوی خوشی از کوی کسی برایم بیاور، من بیمار و ناتوان غم و اندوه هستم، مایهٔ راحتی و آسایش جانی برایم بیاور.

۲ـ و بر وجود بی‌ارزش و بی‌حاصل ما، اکسیر مراد را بزن یعنی از خاک در دوست، کمی برایم بیاور تا دلم، روشن شود.

۳ـ با دل خود در گوشه‌ای که برای دیدن یار کمین کرده‌ام در جنگ هستم، پس تو نیز از ابرو و کرشمه یار، تیر و کمانی برایم بیاور تا با دل خود بجنگم.

۴ـ جامی شراب از دست زیبارویی جوان به من برسان زیرا که در غربت و هجران و غم عشق دل خود پیر و ناتوان شده‌ام.

۵ـ دو سه پیاله شراب به منکران و جاهلان بنوشان و اگر آنها شرابی از تو نگرفتند و ننوشیدند، فوراً آن را برای من بیاور.

۶ـ ای ساقی، خوشی و شادمانی ما را از امروز به فردا موکول مکن مگر اینکه از دستگاه خداوندی، خط امانی برای زنده ماندنم برایم بیاوری.

۷ـ دیشب که حافظ می‌گفت: ای باد صبا، بوی خوشی از کوی کسی برایم بیاور، دلم از دست رفت و بی‌اختیار شدم.

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار	ببر اندوه دل و مژدهٔ دلدار بیار
نکتهٔ روح فزا از دهن دوست بگو	نامهٔ خوش خبر از عالم اسرار بیار
تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام	شمه‌ای از نفحات نفس یار بیار
به وفای تو که خاک ره آن یار عزیز	بی غباری که پدید آید از اغیار بیار
گردی از رهگذر دوست بکوری رقیب	بهر آسایش این دیدهٔ خونبار بیار
خامی و ساده دلی شیوهٔ جانبازان نیست	خبری از بر آن دلبر عیار بیار
شکر آنرا که تو در عشرتی ای مرغ چمن	به اسیران قفس مژدهٔ گلزار بیار
کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست	عشوه‌ای زان لب شیرین شکربار بیار
روزگاریست که دل چهرهٔ مقصود ندید	ساقیا آن قدح آینه کردار بیار
دلق حافظ به چه ارزد به میش رنگین کن	وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار

شرح غزل :

۱ـ ای باد صبا، بوی خوشی از خاک کوی یار برایم بیاور تا به این وسیله اندوه از دلم برود پس مژده وصال دلدار را به من برسان.

۲ـ از قول دوست، سخنی شادی‌بخش به من بگو و از عالم اسرار هستی نیز ناخدای مژده‌دهنده به من برسان.

۳ـ اندکی از بوی خوش نفس یار برایم بیاور تا مشام خود را از برکت نسیم خوشبوی تو، معطر سازم.

۴ـ ای باد صبا، به وفاداری قسمت می‌دهم که اندکی از خاک راه آن معشوق عزیز را برایم بیاور به شرط آنکه غباری و تحریک حسادتی از سوی نامحرمان صورت نگیرد.

۵ـ به کوری رقیب، غباری از رهگذر دوست برای آرام شدن این چشمان خونبارم بیاور تا در چشمانم بریزم.

۶ـ روش از جان گذشتگان، ناپختگی و ساده‌لوحی نیست، پس خبری از سوی آن دلبر هوشیار و زیرک برایم بیاور.

۷ـ ای مرغ چمن به شکرانه آنکه تو در خوشی و عشرت هستی، مژدهٔ رسیده به گلزار را به مرغان اسیر در قفس بده.

۸ـ کام جانم از این صبر سختی که بر فراق یار کردم تلخ شده است، اشاره و کرشمه‌ای از آن لب معشوقم که شکرین است برایم بیاور.

۹ـ مدت زمانی طولانی است که دل، چهرهٔ آرزو و مراد خود را ندیده است، پس ای ساقی قدح شراب را که چون آینه است بیاور تا عکس تو را در آن ببیند.

۱۰ـ خرقه حافظ چه ارزش و قیمتی دارد، آن را با شراب رنگین کن و پس از آن او را مست و لایعقل و رسوا به سربازار رسوایی بیاور.

روی بنمای و وجود خودم از یاد ببر / خرمن سوختگان را همه گو باد ببر

ما چو دادیم دل و دیده بطوفان بلا / گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر

زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات / ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر

سینه گو شعلهٔ آتشکدهٔ فارس بکش / دیده گو آب رخ دجلهٔ بغداد ببر

دولت پیر مغان باد که باقی سهل است / دیگری گو برو و نام من از یاد ببر

سعی نابرده درین راه بجائی نرسی / مزد اگر می طلبی طاعت استاد ببر

روز مرگم نفسی وعدهٔ دیدار بده / وانگهم تا بلحد فارغ و آزاد ببر

دوش میگفت بمژگان درازت بکشم / یارب از خاطرش اندیشهٔ بیداد ببر

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار

برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

شرح غزل :

۱ـ چهرهٔ خود را نشان بده و هستی مرا با این کارت از خاطرم ببر، و خرمن هستی سوختگان عشقت را بگو باد با خود ببرد.

۲ـ وقتی ما دل و دیده خود را به طوفان بلای عشق تو سپردیم، بگذار سیل غم بیاید و خانه هستی ما را از بنیان برکند.

۳ـ چه کسی می‌تواند گیسوی خوشبوی او را که چون عنبر خالص است ببوید؟ ای دل خام طمع رسیدن به این سخن را فراموش کن.

۴ـ به سینه بگو از آتش و لهیب خود، شعله آتشکده فارس را خجالت‌زده کند و بکشد و به چشمان خود بگو که دجله بغداد را در برابر اشکهای خود، شرمساز سازد.

۵ـ بخت و اقبال پیر میخانه پایدار باشد که غیر از آن سهل و بی‌اهمیت است، به دیگری و اغیار بگو بروند و مرا فراموش کنند.

۶ـ در راه وصال، بی‌آنکه رنجی بکشی و تلاشی کنی به جایی نخواهی رسید، اگر اجر و مزدی می‌طلبی باید که از استاد خود پیروی کنی.

۷ـ روز مرگ من، تنها به اندازهٔ یک نفس به من مژدهٔ دیدار خود را بده و پس از آن مرا آسوده و فارغ از غم به درون لحد بگذار.

۸ـ دیشب به من گفت که با مژه‌های بلند خود تو را خواهم کشت، خدایا، این ستم و ظلم را از خاطر او پاک ساز.

۹ـ حافظ از لطافت خاطر یار بترس و از درگاه او برو و ناله و فریاد را نیز با خودت ببر.

شب وصل است و طی شد نامهٔ هجر سلامٌ فیه حتّی مطلع الفجر

دلا در عاشقی ثابت قدم باش که در این ره نباشد کار بی اجر

من از رندی نخواهم کرد توبه و لو آذیتنی بالهجر و الحجر

برآی ای صبح روشن دل خدا را که بس تاریک می‌بینم شب هجر

دلم رفت و ندیدم روی دلدار فغان از این تطاول آه از این زجر

وفا خواهی جفاکش باش حافظ
فانّ الربح و الخسران فی التجر

شرح غزل :

۱ـ نامهٔ هجران و فراق به پایان رسید و شب وصل رسید، پس سلام بر آن باد تا هنگام طلوع فجر.

۲ـ ای دل، در راه عشق، ثابت قدم باش زیرا که در این راه، هیچ عملی بی‌اجر و پاداش نیست.

۳ـ من از بی‌پروایی و رندی توبه نخواهم کرد، اگر چه مرا با دوری و امتناع خود آزار دهی و رنج برسانی.

۴ـ ای صبح تابانِ وصل بخاطر خدا طلوع کن زیرا که من شب هجران را شبی تاریک و بی‌نور می‌بینم.

۵ـ دلم از دست رفت و روی معشوق را ندیدم، فریاد از این ظلم و افسوس از این زجر.

۶ـ حافظ اگر وفاداری معشوق را می‌طلبی بر جفای او تحمل کن زیرا در بازرگانی هم سود و هم زیان هر دو محتمل است.

گر بود عمر به میخانه رسم بار دگر　　　بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

خرم آن روز که با دیده گریان بروم　　　تا زنم آب در میکده یکبار دگر

معرفت نیست درین قوم خدا را سببی　　　تا برم گوهر خود را به خریدار دگر

یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت　　　حاش لله که روم من ز پی یار دگر

گر مساعد شودم دایره چرخ کبود　　　هم بدست آورمش باز به پرگار دگر

عافیت می طلبد خاطرم ار بگذارند　　　غمزه شوخش و آن طرّه طرّار دگر

راز سربسته ما بین که به دستان گفتند　　　هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر

هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت　　　کندم قصد دل ریش به آزار دگر

بازگویم نه درین واقعه حافظ تنهاست

غرقه گشتند درین بادیه بسیار دگر

شرح غزل :

۱ـ اگر عمری باقی باشد، دوباره به میخانه خواهم رسید و در آنجا خدمت به وارستگان و قلندران کار دیگری انجام نخواهم داد.

۲ـ خوشا آن روزی که با چشمان اشکبار به میخانه بروم و با اشک چشم خود، آنجا را بار دیگر آب بپاشم.

۳ـ در میان این قوم، معرفت و شناخت یافت نمی‌شود، بخاطر خدا، سببی ساز تا گوهر سخن خود را به خریداری عرضه کنم.

۴ـ اگر یار از نزد من رفت و حق هم‌صحبتی قدیم را رعایت نکرد، دور باد از من که به دنبال یافتن یاری دیگر باشم.

۵ـ اگر سرنوشت الهی با من موافق باشد و مرا یاری کند، بار دیگر با حیله‌ای دیگر، او را بدست خواهم آورد.

۶ـ اگر کرشمه چشم گستاخ او و زلف راهزن مرا بار دیگر به حال خود بگذارند، میل خاطر من به سلامتی و دوری از بلا و حادثه است.

۷ـ راز ناگفته و سربسته ما را ببین که هر بار با ناله دف و نی بر سر بازارهای دیگر، با آواز و ترانه بازگفتنند.

۸ـ هر لحظه از این درد و اندوه می‌نالم که روزگار، هر ساعت با آزار و رنجی جدید، قصد و آهنگ دل مجروح مرا می‌کند.

۹ـ باز با خود می‌گویم که حافظ در این واقعه و ماجرا تنها نیست، کسان زیادی در این بادیه و دشت زیر شنهای روان، غرقه شده و مدفون شدند.

ای خرّم از فروغ رخت لاله زار عمر
باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر

از دیده گر سرشک چو باران چکد رواست
کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر

این یکدو دم که مهلت دیدار ممکن است
دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر

تا کی می صبوح و شکرخواب بامداد
هشیار گرد هان که گذشت اختیار عمر

دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد
بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

اندیشه از محیط فنا نیست هر که را
بر نقطهٔ دهان تو باشد مدار عمر

در هر طرف ز خیل حوادث کمین گهیست
زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر

بی عمر زنده‌ام من و این بس عجب مدار
روز فراق را که نهد در شمار عمر

حافظ سخن بگوی که بر صفحهٔ جهان
این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

شرح غزل :

۱ـ ای آنکسی که از تابش چهرهٔ تو، لاله‌زار عـمرم خـرم و بـاصفاست، بازگرد زیرا که بدون دیدن گل روی تو، شکوفه عمر من، بر زمین ریخت و پژمرده شد.

۲ـ حال این زمان را دریاب، که دیدار میسر است و مهلت دیدار داریم زیرا که کار عمر معلوم و مشخص نیست.

۳ـ تا کی مشغول نوشیدن شراب سحرگاهی و خـواب شـیرین بـامدادی هستی، هان هشیار شو، زیرا که بهترین اوقات عمرت گذشت.

۴ـ دیروز از کنار ما می‌گذشت اما نظر عنایتی به سوی ما نکرد، بیچاره دل من که ازگذار عمر خود ـ معشوق ـ هیچ بهره‌ای نبرد.

۵ـ هرکس که مدار و گردش عمر خود را بر گرد دهان تو قرار داده باشد، از اقیانوس فنا و نیستی نیز باکی ندارد.

۶ـ بدان دلیل عمر چون سواری سراسیمه می‌تازد که در هر طرف از انبوه حوادث، کمینگاهی وجود دارد.

۷ـ من بی‌آنکه جهانی در تن داشته باشم زنده‌ام و چندان تعجب مکن زیرا چه کسی روز فراق و هجران را جزء عمر آدمی به حساب می‌آورد؟

۸ـ حافظ، سخن بگو و شعر و غزل بخوان زیرا از اثر قلم تو، در صفحهٔ روزگار، نقش و اثر توبه یادگار می‌ماند.

دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور / گلبانگ زد که چشم بد از روی گل به دور

ای گل به شکر آنکه تویی پادشاه حسن / با بلبلان بیدل شیدا مکن غرور

از دست غیبت تو شکایت نمی‌کنم / تا نیست غیبتی نبود لذت حضور

گر دیگران به عیش و طرب خرمند و شاد / ما را غم نگار بود مایه سرور

زاهد اگر به حور و قصور است امیدوار / ما را شرابخانه قصور است و یار حور

می خور به بانگ چنگ و مخور غصه ور کسی / گوید ترا که باده مخور گو هوالغفور

حافظ شکایت از غم هجران چه می‌کنی

در هجر وصل باشد و در ظلمت است نور

شرح غزل :

۱ـ بار دیگر بلبل شکیبا از شاخه سرو بلند بالا، با آواز خوش دعا کرد که چشم بد از چهره گل زیبا دور باد.

۲ـ ای گل به شکرانه آنکه تو پادشاه زیبایی و نیکویی هستی به بلبلان عاشق و شیدای خود فخر مفروش و با آنها متکبر مشو.

۳ـ از غیبت و نبودن تو شکایتی نمی‌کنم زیرا تا غیبتی وجود نداشته باشد، حضور چندان لذت ندارد.

۴ـ اگر دیگران با شادمانی و طرب، شاد و خرم هستند برای برای ما غم عشق یار موجب شادمانی است.

۵ـ اگر زاهد ریایی به قصرها و حوریان زیبای بهشتی دل خوش کرده است برای ما شرابخانه همچون قصر و یار حورسرشت است.

۶ـ همراه با نغمه چنگ، شراب بنوش و اگر کسی تو را نهی کند که دیگر شراب منوشی به او بگو که خدا خود بخشنده است.

۷ـ حافظ، چرا از غصه دوری شکایت می‌کنی این را بدان که در فراق، وصال بدست می‌آید و در پس تاریکی، روشنایی است.

یوسف گم گشته باز آید به کنعان غم مخور / کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور

ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن / وین سر شوریده باز آید به سامان غم مخور

گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن / چتر گل در سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت / دائماً یکسان نباشد حال دوران غم مخور

هان مشو نومید چون واقف نئی از سر غیب / باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند / چون ترا نوح است کشتیبان ز طوفان غم مخور

در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم / سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد بس بعید / هیچ راهی نیست کانرا نیست پایان غم مخور

حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب / جمله میداند خدای حال گردان غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار

تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

شرح غزل :

۱ـ یوسف گمشده باز به کنعان بازخواهد گشت و کلبهٔ غمها سرانجام بـه گلستان شادمانی تبدیل می‌شود، پس غصه مخور.

۲ـ ای دل رنج‌دیده و غمگین من، حالت بهتر از این خواهد شد پس ناامید مشو و سرآشفته باز آرام و قرار خواهد یافت پس غم مخور.

۳ـ ای مرغ خوشخوان غم مخور زیرا اگر بهار عمر برقرار باشد باز بر تخت گل نشسته و چتر گل را روی سرخواهی کشید.

۴ـ اگر چرخ زمانه زمان کوتاهی به کام ما نبود غم مخور زیرا که حال و روز زمانه همیشه یکسان و ناخوشایند نیست.

۵ـ هوشیار باش و هرگز ناامید مشو زیرا که از اسرار عالم غیب آگـاهی نداری، در پشت پردهٔ هستی، بازیهای بسیار هست، پس غم مخور.

۶ـ ای دل، اگر سیل نابودی بخواهد که بنیاد هستی را زیر و زبر کرده و از جا برکند، آنگاه که نوح کشتیبان تو است، از آن وجود سیلاب، غم مخور.

۷ـ اگر به شوق رسیدن کعبه در بیابان گام برمی‌داری حتی اگر خار مغیلان تو را آزارها دهد، غصه مخور.

۸ـ اگر چه منزل بسیار خطناک است و مقصد ما بسیار دور، اما هیچ راهی نیست که پایانی نداشته باشد، پس غم مخور.

۹ـ حال و روز ما را در فراق معشوق و سرسختی مدعیان را بـه تـمامی خداوند تغییر ده روزگار می‌داند، پس غصه مخور.

۱۰ـ حافظ تا زمانی که در گوشه نیاز و خلوت شبهای تاریک هستی و سخنت دعاست و درست قرآن غصه‌ای نداشته باش.

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر	هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

ز وصل روی جوانان تمتعی بردار	که در کمینگه عمر است مکر عالم پیر

نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی	که این متاع قلیلست و آن عطای کثیر

معاشری خوش و رودی بساز میخواهم	که درد خویش بگویم به نالهٔ بم و زیر

بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم	اگر موافق تدبیر من شود تقدیر

چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند	گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر

چو لاله در قدحم ریز ساقیا می و مشک	که نقش خال نگارم نمیرود ز ضمیر

بیار ساغر و در خوشاب ای ساقی	حسود گو کرم آصفی ببین و بمیر

بعزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار	ولی کرشمهٔ ساقی نمیکند تقصیر

می دو ساله و محبوب چارده ساله	همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر

دل رمیدهٔ ما را که پیش میگیرد	خبر دهید به مجنون خسته از زنجیر

حدیث توبه درین بزمگه مگو حافظ	که ساقیان کمان ابرویت زنند به تیر

شرح غزل :

۱ـ یک نصیحت به تو می‌کنم، بشنو و بهانه مگیر و نصیحتم این است که هر آنچه که پنددهندهٔ مهربان به تو می‌گوید، قبول کن.

۲ـ از وصال روی جوانان سود ببر و بهره بردار، زیرا که مکر و حیله این دنیای دیرسال، در کمین عمرت نشسته است.

۳ـ نعمتهای دنیا و آخرت را نزد عاشقان بجو زیرا که این کالا اندک است و آن بخشش بسیار.

۴ـ همصحبتی خوب و سازی خوش‌آهنگ می‌خواهم که با ناله‌های زیر و بم، درد خویش را بگویم.

۵ـ من تصمیم گرفته‌ام که دیگر شراب ننوشم و گناهی مرتکب نشوم اگر که سرنوشت با این اندیشه من موافق و هماهنگ باشد.

۶ـ از آنجا که قسمت و سرنوشت ازلی بدون حضور ما رقم خورد اگر کمی هم موردرضایت ما نباشد، بر آن ایراد مگیر.

۷ـ ساقیا، می و مشک در قدح چون لاله‌ام بریز زیرا که نقش و تصویر خال محبوبم از دلم بیرون نمی‌رود.

۸ـ ای ساقی، پیاله شراب چون مروارید آبدار را بیاور و به حسود بگو که بخشش آصف وزیر سلیمان را نسبت به من ببین و از حسادت بمیر.

۹ـ صدبار به قصد توبه، جام شراب را از دست نهادم اما غمزهٔ ساقی، کوتاهی نمی‌کند.

۱۰ـ از همصحبتی با بزرگان و کوچکان برای من شراب دو ساله و معشوق چهارده ساله، کافی است.

۱۱ـ چه کسی می‌تواند جلوی دل ناآرام و رمیده ما را بگیرد، از دیوانگی‌ام به مجنون مجروح شده از زنجیر، خبر دهید.

۱۲ـ حافظ در این مجلس بزم از توبه سخن مگو زیرا که ساقیان با کمان ابرو، ترا تیر می‌زنند و مورد هدف قرار می‌دهند.

روی بنما و مرا گو که ز جان دل برگیر
پیش شمع آتش پروانه بجان گو درگیر

در لب تشنهٔ ما بین و مدار آب دریغ
بر سر کشتهٔ خویش آی و ز خاکش برگیر

ترک درویش مگیر ار نبود سیم و زرش
در غمت سیم شمار اشک و رخش را زر گیر

چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک
آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر

در سماع آی و ز سر خرقه برانداز و برقص
ورنه با گوشه رو و خرقهٔ ما در سر گیر

صوف برکش ز سر و بادهٔ صافی درکش
سیم در باز و بزر سیمبری در بر گیر

دوست گو یار شو و هر دو جهان دشمن باش
بخت گو پشت مکن روی زمین لشکر گیر

میل رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش
بر لب جوی طرب جوی و بکف ساغر گیر

رفته گیر از برم و ز آتش و آب دل و چشم
گونه‌ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر

حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را
که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

شرح غزل :

۱ـ چهره‌ات را نشان بده و به من بگو که دیگر دل از جان خود برگیرم، بگذار در برابر شمع، به جان پروانه آتش افتد.

۲ـ به لب تشنه ما بنگر و آب را از آن دریغ مکن، بر سر سرگشته عشق خود بیا و او را از خاک بلند کن.

۳ـ اگر درویش سیم و زری نداشت او را ترک مکن، در غم عشق خود، اشک را سیم فرض کن و چهرهٔ زردم را زر.

۴ـ چنگ بنواز و ساز بزن و اگر عود نبود گله و ناله مکن زیرا که عشق من را چون آتش و دلم را چون عود و تنم را عود سوز می‌توانی تصور کنی.

۵ـ به رقص و سماع مشغول شو و در رقص، خرقه از سر خود بیفکن وگرنه به گوشه‌ای برو و خرقه ما را بر سر بکش.

۶ـ خرقه پشمینه‌ات را از سر بردار و بادهٔ روشن و صاف را بنوش، پول خرج کن و با بذل زر، سیم‌تنی در آغوش گیر.

۷ـ به دوست بگو یارم باشد و هر چه در دو جهان است دشمنم، به بخت بگو با ما نامساعد مشو چرا که اهمیتی ندارد که سراسر زمین را لشکر دشمن فرار گیرد.

۸ـ ای دوست، قصد رفتن مکن و زمانی پیش ما باش، بر کنار جویبار، خوشی را بجوی و در دستت ساغر شراب بگیر.

۹ـ فرض کن که از کنارم رفته‌ای و تصور کن که از آتش درون و خون جگر و آب دیده‌ام، گونه‌هایم زرد و لبانم خشک و کنارم خیس شده است،

۱۰ـ حافظ، تو مجلس بزم را بیارای و به نصیحتگو بگو که مجلس عشرت مرا ببین و منبر را ترک کن.

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز — ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز

روندگان طریقت ره بلا سپرند — رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز

غم حبیب نهان به ز گفت و گوی رقیب — که نیست سینهٔ ارباب کینه محرم راز

اگر چه حسن تو از عشق غیر مستغنی است — من آن نیم که از این عشقبازی آیم باز

چه گویمت که ز سوز درون چه می‌بینم — ز اشک پرس حکایت که من نیم غمّاز

چه فتنه بود که مشاطهٔ قضا انگیخت — که کرد نرگس مستش سیه بسرمهٔ ناز

بدین سپاس که منوّرست بدوست — گرت چو شمع جفائی رسد بسوز و بساز

غرض کرشمهٔ حسنست ورنه حاجت نیست — جمال دولت محمود را به زلف ایاز

غزل سرائی ناهید صرفه‌ای نبرد
در آن مقام که حافظ برآورد آواز

شرح غزل :

۱ـ هزاران شکر که تو را به مراد و کام خود یافتم و اینکه از روی درستی و پاکدلی با دلم موافق و دمساز شده‌ای.

۲ـ سالکان راه طریقت و معرفت راهی پرمحبت و بلا را طی می‌کنند، همراه عشق چه غمی از سختیها و نشیب و فراز راه دارد؟

۳ـ بهتر است از غم عشق محبوب با رقیب سخنی نگفت زیرا که سینه کینه‌جویان، محرم راز عشق نیست.

۴ـ اگر چه زیبایی تو از مهر و محبت دیگران بی‌نیاز است اما من کسی نیستم که از مسیر عشق ورزیدن، بازگردم.

۵ـ چه بگویم به تو که از آتش درونم چه رنجی می‌بینم، تو حکایت و قصه مرا از اشکم بپرس زیرا که من سخن‌چین نیستم و راز درونم را بازگو نمی‌کنم.

۶ـ چه آشوبی بود که آرایشگر تقدیر برانگیخت، زیرا چشمان مست یار را با سرمهٔ دلبری، سیاه کرد.

۷ـ به شکرانه این که محفل بواسطه حضور دوست روشن و نورانی است، اگر بر تو جفایی رسد، چون شمع بسوز و بساز.

۸ـ غرض اصلی، غمزه و کرشمه زیبایی است وگرنه چهرهٔ اقبال محمود، نیازی به زلف ایاز ندارد.

۹ـ غزلسرایی و خنیاگری ناهید، هیچ فایده‌ای نمی‌برد آنجا که حافظ غزل و ترانه می‌خواند.

منم که دیده به دیدار دوست کردم باز | چه شکر گویمت ای کارساز بنده‌نواز

نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی | که کیمیای مراد است خاک کوی نیاز

ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل | که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

طهارت ار نه به خون جگر کند عاشق | بقول مفتی عشقش درست نیست نماز

درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر | درین سراچه بازیچه غیر عشق مباز

به نیم بوسه دعائی بخر ز اهل دلی | که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز

کنند زمزمه عشق در حجاز و عراق | نوای بانگ غزلهای حافظ از شیراز

شرح غزل :

۱ـ آیا این منم که چشمانم را با دیدار محبوب، باز کردم؟ ای کارگشایندهٔ بنده‌پرور، چگونه تو را شکر گویم؟

۲ـ محتاج بلای عشق را بگو که چهره‌ات را از غبار کوی دوست پاک مکن زیرا که خاک کوی نیاز، اکسیر و کیمیای آرزو و مراد است.

۳ـ ای دل، از مشکلات طریقت عشق، روی برمگردان زیرا که مرد راه، از نشیب و فراز آن نهراسد.

۴ـ اگر عاشق با خون جگر خود، وضو نگیرد، به گفته فتوی دهنده عشق، نمازش درست نیست.

۵ـ در این جایگاه غیرحقیقی (دنیا) بجز پیاله شراب در دست مگیر و در این سرای فریب و افسوس، فقط عشق ورز.

۶ـ از صاحبدلان به قیمت بوسه‌ای مختصر، دعای سلامت بخر زیرا که این دعا، نیرنگ دشمن را از جان و تن تو دور می‌سازد.

۷ـ نوای روحبخش بانگ غزلهای حافظ از شیراز، در حجاز و عراق، زمزمه عشق را طنین‌انداز کرد.

ای سرو ناز حسن که خوش می‌روی بناز
عشاق را به ناز تو هر لحظه صد نیاز

فرخنده باد طلعت خوبت که در ازل
بُبریده‌اند بر قد سروت قبای ناز

آن را که بوی عنبر زلف تو آرزوست
چون عود گو بر آتش سودا بسوز و ساز

پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی
بی شمع عارض تو دلم را بود گداز

صوفی که بی تو توبه ز می کرده بود دوش
بشکست عهد چون در میخانه دید باز

از طعنهٔ رقیب نگردد عیار من
چون زر اگر برند مرا در دهان گاز

دل کز طواف کعبهٔ کویت وقوف یافت
از شوق آن حریم ندارد سر حجاز

هر دم بخون دیده چه حاجت وضو چو نیست
بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز

چون باده باز بر سر خم رفت کف زنان
حافظ که دوش از لب ساقی شنید راز

شرح غزل :

۱ـ ای سروقامتی که ناز و عشوهٔ زیبایی داری و با دلربایی و ناز راه می‌روی، عاشقان روی تو، هر لحظه صدها نیاز به ناز و کرشمه‌ات دارند.

۲ـ طالع نیک تو فرخنده و مبارک باد زیرا که در روز ازل بر قامت و بالای بلند تو، قبای ناز و خوبی بریده‌اند.

۳ـ به آنکس که بوئیدن زلف خوشبوی تو آرزویش است بگو چون عود بر آتش عشق بسوز و بر این سوزش، تحمل کن.

۴ـ آتش درون پروانه به واسطه شمع است ولی من بدون چهرهٔ چون شمع تو، در سوز و گداز هستم.

۵ـ صوفی که هنگام نبودن تو، از نوشیدن شراب توبه کرده بود، هنگامی که در میخانه را باز دید، عهد و پیمان خود را گسست.

۶ـ اگر وجود مرا به دهانه قیچی بریده و ریز ریزم کنند هرگز از سرزنش رقیب، عیارم تغییر نخواهد کرد.

۷ـ وقتی که دل از طواف کعبه کوی تو آگاهی یافت، از شوق رسیدن به آن، دیگر قصد رفتن به حجاز و زیارت خانه خدا را ندارد.

۸ـ وقتی که جدا از محراب ابروی تو، نماز من جایز نیست چه نیازی است که من هر لحظه با اشک خونین چشمانم، وضو بگیرم.

۹ـ هنگامی که حافظ، دیشب از لب ساقی رازی را شنید، از شادی چون شراب، بر سر خم رفت و از مستی به جوش درآمد.

درآ که در دل خسته توان درآید باز
بیا که در تن مرده روان درآید باز

بیا که فرقت تو چشم من چنان دربست
که فتح باب وصالت مگر گشاید باز

غمی که چون سپه زنگ ملک دل بگرفت
ز خیل شادی روم رخت زداید باز

به پیش آینهٔ دل هر آنچه می‌دارم
بجز خیال جمالت نمی‌نماید باز

بدان مثل که شب آبستن است روز از تو
ستاره می‌شمرم تا که شب چه زاید باز

بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ
ببوی گلبن وصل تو می‌سراید باز

شرح غزل :

۱ـاز در درآکه توان و نیرو به این دل خسته بازگردد و بیا تا روح و روان به این مرده بازآید.

۲ـ بیا که در فراق تو، چشمان من چنان بسته شده که تنها با گشایش در وصال تو، گشوده خواهد شد.

۳ـ غمی که همچون سپاهیان زنگبار (شب) سرزمین دلم را اشغال کرد از سپاه طرب چهره سفید تو زدوده خواهد شد.

۴ـ هر آنچه را که در جلوی آئینه دلم می‌گذارم، جز خیال چهرهٔ تو را نشان نمی‌دهد.

۵ـ روزها در انتظارت ستاره می‌شمارم تا ببینم که شب آبستن روز مراد من است یا نه؟

۶ـ بیا که بلبل هزاردستان خوش طبع خاطر حافظ، در آرزوی رسیدن به گلبن و نهال وصال تو، باز نغمه سرداده است.

حال خونین دلان که گوید باز　　　وز فلک خون خم که جوید باز

شرمش از چشم می‌پرستان باد　　　نرگس مست اگر بروید باز

جز فلاطون خم نشین شراب　　　سر حکمت به ما که گوید باز

هر که چون لاله کاسه گردان شد　　　زین جفا رخ به خون بشوید باز

نگشاید دلم چو غنچه اگر　　　ساغری از لبش نبوید باز

بس که در پرده چنگ گفت سخن　　　ببرش موی تا نموید باز

گرد بیت الحرام خم حافظ　　　گر نمیرد به سر بپوید باز

شرح غزل :

۱ـ چه کسی حال خونین‌دلان عاشق را بیان می‌کند و از فلک و آسمان، چه کسی به خونخواهی خون ریخته خم (شراب) برخواهد خاست؟

۲ـ اگر نرگس مست دوباره بروید باید شرمسار و خجلت‌زده چشم خمار میگساران باشد.

۳ـ جز افلاطون که در خم باده مقیم است، چه کسی می‌تواند راز دانش و فلسفه را برای ما بیان کند؟

۴ـ هر کس چون لاله، کاسه نیاز در دست بگیرد و بچرخاند، سرانجام از این ستم که به خود رواداشته، چهره‌اش را خون، خواهد شست.

۵ـ اگر دلم، پیاله‌ای از لبانش ننوشد، مانند غنچه، بسته اندوه خواهد ماند.

۶ـ از بس که چنگ، در پرده‌ها و نغمه‌های خود، راز ما را گفت، باید تارهای ابریشمین او را برید تا دیگر ناله نکند.

۷ـ اگر حافظ نمیرد، بار دیگر به طواف بیت‌الحرام خم معرفت، با سرشوق خواهد رفت.

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز
خروش و ولوله در جان شیخ و شاب انداز

مرا به کشتی باده در افکن ای ساقی
که گفته‌اند نکویی کن و در آب انداز

ز کوی میکده برگشته‌ام ز راه خطا
مرا دگر ز کرم با ره صواب انداز

بیار زان می گلرنگ مشکبو جامی
شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز

اگر چه مست و خرابم تو نیز لطفی کن
نظر بر این دل سرگشته خراب انداز

به نیمشب اگرت آفتاب می‌باید
ز روی دختر گلچهر رز نقاب انداز

مهل که روز وفاتم به خاک بسپارند
مرا به میکده بر در خم شراب انداز

ز جور چرخ چو حافظ به جان رسید دلت
به سوی دیو محن ناوک شهاب انداز

شرح غزل :

۱ـ ای ساقی، بیا و کشتی وجود ما را در نهر شراب بیفکن و با این کارت در جان پیر و جوان، ولوله و خروش بینداز.

۲ـ ای ساقی، مرا در کشتی شراب بینداز زیرا که گفته‌اند: تو نیکی کن و در آب بینداز (تو نیکی می‌کن و در دجله انداز).

۳ـ از کوی میخانه به اشتباه بازگشته‌ام، بار دیگر از کرم و بخشش خود مرا به راه راست، راهنمایی کن.

۴ـ از آن شراب سرخرنگ خوشبو، پیاله‌ای بیاور و به من بده و در دل گلاب، آتش رشک و حسد بینداز.

۵ـ ای ساقی، اگر چه مست و خراب باده‌ام تو مهربانی کرده و نظر عنایتی به دل حیران و ویران از عشقم بینداز.

۶ـ اگر در دل شب، خواستار خورشید هستی، از روی دختر گلچهرهٔ تاک (شراب) پرده بینداز و در خم را باز کن.

۷ـ ای ساقی، مگذار که روز مرگم، جسمم را به خاک بسپارند، پیکر بیجان مرا به میخانه ببر و در خم شراب بینداز.

۸ـ حافظ، زمانی که از ستم فلک، جانت به لب رسید، به سوی اهریمن بلا و غم، تیر شهاب شراب بینداز.

خیز و در کاسهٔ زر آب طربناک انداز / پیشتر زانکه شود کاسهٔ سر خاک انداز

عاقبت منزل ما وادی خاموشانست / حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

چشم آلوده نظر از رخ جانان دورست / بر رخ او نظر از آینهٔ پاک انداز

به سر سبز تو ای سرو اگر خاک شوم / ناز از سر بنه و سایه برین خاک انداز

دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست / از لب خود بشفاخانهٔ تریاک انداز

ملک این مزرعه دانی که ثباتی ندهد / آتشی از جگر جام در املاک انداز

غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند / پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز

یا رب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید / دود آهیش در آئینهٔ ادراک انداز

چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ

وین قبا در ره آن قامت چالاک انداز

شرح غزل :

۱ـ ای ساقی بیا و در کاسه زرین، آب شادی‌بخش (شراب) بریز قبل از آنکه کاسه سر من، در خاک بیفتد.

۲ـ سرانجام، منزل و مأوای ما گورستان است پس اکنون در گنبد آسمان، شور مستی درافکن.

۳ـ چشم ناپاک از دیدن روی محبوب محروم است، بر چهره معشوق باید از دیدهٔ پاک و چون آینه شفاف، نگریست.

۴ـ ای یار سروقامت، قسم به آن سر خرم و سبز تو که اگر من مردم و در خاک شدم، ناز و غمزه را فراموش کن و سایه مهری بر خاک قبر من بینداز.

۵ـ دل ما را که از مارپیچان گیسوی تو مجروح شد با بوسه‌ای از لبان خود به شفاخانه عاقبت و سلامت بفرست.

۶ـ وقتی می‌دانی که پادشاهی بر مزرعه دنیا، پایدار نیست، از جگر سوزان جام، در املاک دنیا، آتش بیفکن.

۷ـ در اشک چشمان خود غسل کردم و خود را از ناپاکی‌ها زدودم زیرا پیروان معرفت و طریقت می‌گویند که اول پاک و مطهر شو و سپس بر آن محبوب پاک‌نهاد، نظر بیفکن.

۸ـ یارب دود آهی از سینه سوختگان در آینه فهم و درک آن زاهد خودپسندی بیفکن که در راه عاشقی، جز عیب و نقص را ندید.

۹ـ ای حافظ، همچون گل از بوی خوش او، جامه وجود خود را پاره کن و این جامه را نثار راه آن قد و بالای برازنده یار کن.

برنیامد از تمنای لبت کامم هنوز — بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز

روز اول رفت دینم در سر زلفین تو — تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز

ساقیا یک جرعه‌ای زان آب آتشگون که من — در میان پختگان عشق او خامم هنوز

از خطا گفتم شبی زلف ترا مشک ختن — میزند هر لحظه تیغی مو بر اندامم هنوز

پرتو روی تو تا در خلوتم دید آفتاب — میرود چون سایه هر دم در و بامم هنوز

نام من رفتست روزی بر لب جانان بسهو — اهل دل را بوی جان می‌آید از نامم هنوز

در ازل داده است ما را ساقی لعل لبت — جرعه جامی که من مدهوش آن جامم هنوز

ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام جان — جان بغمهایش سپردم نیست آرامم هنوز

در قلم آورد حافظ قصه لعل لبش
آب حیوان میرود هر دم ز اقلامم هنوز

شرح غزل :

۱ـ هنوز آرزوی من در بوسیدن لبت، محقق نشده و من هنوز به امید نوشیدن جام لعل لبانت، شراب می‌نوشم.

۲ـ همان روز اول، دینم بر سر گیسوان تو از دست رفت، تا ببینیم که در این آرزو، چه سرانجامی خواهم داشت.

۳ـ ای ساقی، جرعه‌ای از آن شراب چون آتش خود به من بده، زیرا که من در میان سوختگان عشق محبوب، هنوز خام و ناپخته‌ام.

۴ـ شبی به اشتباه، گیسوی تو را مشک ختن خواندم و از آن پس (به سزای آن) مو بر تن من چون تیغی فرو می‌رود.

۵ـ از آن زمان که خورشید، انعکاس چهره تابناک تو را در خلوت من دید، هر لحظه چون سایه‌ای گرد در و بام من به طلب تو می‌چرخد.

۶ـ روزی به اشتباه نام من بر لب معشوق رفت از آن وقت هنوز صاحبدلان، به مشامشان بوی جان‌پروری از نام من می‌رسد.

۷ـ ساقی لب لعل تو در روز ازل، به ما جرعه‌ای شراب داد که از آن زمان تاکنون مست و مدهوش آن جام هستم.

۸ـ ای کسی که گفتی در راه معشوق جان بده تا جانت به آرامش برسد، در راه غمهای او جان سپردم، اما هنوز به آرامش دست نیافته‌ام.

۹ـ حافظ، قصه لب لعل تو را با قلم نوشت و از آن پس از قلمهای من، آب حیات جاری است.

دلم رمیدهٔ لولی وشیست شورانگیز / دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز

فدای پیرهن چاک ماهرویان باد / هزار جامهٔ تقوی و خرقهٔ پرهیز

خیال خال تو با خود بخاک خواهم برد / که تا ز خال تو خاکم شود عبیرآمیز

فرشته عشق نداند که چیست ای ساقی / بخواه جام و گلابی بخاک آدم ریز

پیاله بر کفنم بند تا سحرگه حشر / بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز

فقیر و خسته به درگاهت آمدم رحمی / که جز ولای توام نیست هیچ دست آویز

بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت / که در مقام رضا باش و ز قضا مگریز

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست

تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

شرح غزل :

۱ـ دلم آوارهٔ لولی صفت و شوق‌آفرینی است که وعده‌های دروغ می‌دهد و عاشق‌کش و نیرنگ‌باز است.

۲ـ هزاران لباس پرهیزگاری و خرقه پارسایی فدای پیراهن چاک خورده زیبارویان مهروباد.

۳ـ نقش خال تو را با خود به گور خواهم برد تا از خال تو، خاک گور من آمیخته با بوی خوش عبیر شود.

۴ـ فرشته از حال و هوای عشق ناآگاه است، پس ای ساقی، جامی بخواه و خاک آدم را با گلاب، بیامیز.

۵ـ بر کفن من، پیاله شراب ببند تا صبح قیامت، به یاری شراب، هراس روز رستاخیز را از دل دور کنم.

۶ـ فقیر و بی‌چیز و مجروح به آستانه‌ات آمدم، مرحمتی کن زیرا که جز دوستی با تو، هیچ دستاویز و بهانه‌ای برای وصال ندارم.

۷ـ بیا زیرا که آواز دهندهٔ غیبی دیشب به من گفت که خشنود باش و از تقدیر الهی، فرار مکن.

۸ـ ای حافظ، اگر به معشوق نرسیدی، وجود خود تو مانع بوده است، زیرا که هیچ چیز مانع عاشق صادق و معشوق نیست.

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس
بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس

منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام
پر صدای ساربانان بینی و بانگ جرس

محمل جانان ببوس آنگه به زاری عرضه دار
کز فراقت سوختم ای مهربان فریاد رس

من که قول ناصحان را خواندمی قول رباب
گوشمالی دیدم از هجران که اینم پند بس

عشرت شبگیر کن می نوش کاندر راه عشق
شبروان را آشناییهاست با میر عسس

عشقبازی کار بازی نیست ای دل سر بباز
زانکه گوی عشق نتوان زد به چوگان هوس

دل برغبت می سپارد جان بچشم مست یار
گر چه هشیاران ندادند اختیار خود بکس

طوطیان در شکرستان کامرانی میکنند
وز تحسر دست بر سر میزند مسکین مگس

نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست
از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس

شرح غزل :

۱ـ ای باد صبا اگر از کنار ساحل رود ارس گذشتی بر خاک آن رودخانه بوسه بزن و نفس خود را خوشبو ساز.

۲ـ منزل معشوق ما را که هر لحظه از ما صد درود به او باد، پر از صدای شتربانان و بانگ درای شتران می‌بینی.

۳ـ بر کجاوهٔ معشوق بوسه‌زن و آنگاه با ناله عرض کن که ای مهربان فریادرس، از فراق روی تو سوختم.

۴ـ من که پند نصیحتگران را نغمه رباب می‌خواندم و گوش نمی‌کردم از هجران و فراق چنان گوشمالی دیدم که همین پند برای همیشه مرا کفایت می‌کند.

۵ـ سحرگاهان عیش و نوش کن و می بنوش زیرا در راه عشق میان عیاران با فرمانده شبگردان دوستی‌ها و آشنائی‌هاست.

۶ـ عشقبازی و مهرورزی، ای دل، کار ساده و بازیچه نیست باید که در این راه سر خود را فدا کنی زیرا با چوگان هوی و هوس، گوی عشق را نمی‌توان زد.

۷ـ اگر چه آگاهان اختیار خود را به کسی نسپردند اما دل من با اشتیاق، جان به چشم مست یار می‌دهد.

۸ـ طوطیان در شکرستان، خوشگذرانی می‌کنند و مگس بیچاره از حسرت و پشیمانی، دست به سر می‌کوبد.

۹ـ اگر اسم حافظ بر قلم دوست جاری شود، این خواسته از درگاه حضرت شاه برایم کافی است.

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس — زین چمن سایهٔ آن سرو روان ما را بس

من و همصحبتی اهل ریا دورم باد — از گرانان جهان رطل گران ما را بس

قصر فردوس به پاداش عمل می‌بخشند — ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین — کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس

نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان — گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم — دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

از در خویش خدا را به بهشتم مفرست — که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس

حافظ از مشرب قسمت گله ناانصافیست

طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

شرح غزل :

۱ـ از گلزار جهان، گل چهره‌ای ما را کافی است و از این چمن جهان نیز تنها سایه یار سرو قامت برای ما کفایت می‌کند.

۲ـ من با ریاکاران هم صحبت شوم؟ هرگز چنین مباد، از آنچه در دنیا بر آدمی گران و سخت است، ما را پیمانه گرانسنگ کفایت می‌کند.

۳ـ کاخ بهشت را در ازای کار نیک، به پاداش می‌دهند، ما وارسته و بی‌چیزیم، پس صومعهٔ پیر مغان برای ما کافی است.

۴ـ بر لب جوی بنشین و همراه گذر آب، گذر عمر خود را ببین زیرا این اشاره‌ای از جهان گذران است و برای ما کافی است.

۵ـ در نقدینگی بازار دنیا بنگر و آزاری که جهان در قبال آن به تو می‌رساند، اگر این سود و زیان و تجارت برای شما کافی نیست، ما را کفایت می‌کند.

۶ـ محبوب در کنار ماست پس چه نیازی که بیش از این بخواهیم؟ نعمت هم صحبتی با آن همدم جان برای ما کافی است.

۷ـ بخاطر خدا، از آستانه خودت حتی مرا به بهشت هم مفرست زیرا که منزل تو از جهان هستی ما را کافی است.

۸ـ حافظ، از سرچشمه و آبشخور قسمت و تقدیر شکایت کردن، نشانه بی‌انصافی است، طبع روان و غزلهای شیوا برای ما کفایت می‌کند.

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس | نسیم روضهٔ شیراز پیک راهت بس

دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش | که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس

وگر کمین بگشاید غمی ز گوشهٔ دل | حریم درگه پیر مغان پناهت بس

بصدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش | که این قدر ز جهان کسب مال و جاهت بس

زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن | صراحی می لعل و بتی چو ماهت بس

فلک بمردم نادان دهد زمام مراد | تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس

هوای مسکن مألوف و عهد یار قدیم | ز رهروان سفر کرده عذرخواهت بس

به منّت دگران خو مکن که در دو جهان | رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

به هیچ ورد دگر نیست حاجت ای حافظ
دعای نیمشب و درس صبحگاهت بس

شرح غزل :

۱ـ ای دل، همراه سفرت اگر طالع سازگار است، کافی است و نسیم باغ شیراز نیز به عنوان راهنمای راه تو بسنده است.

۲ـ ای صوفی، دیگر از منزل معشوق سفر مکن زیرا که سیر معنوی و مقیم کنج خانقاه شدن، برای تو کافی است.

۳ـ اگر هم غمی از گوشه دلت به کمین تو آغوش بگشاید، حریم آستانهٔ رهبر روحانی تو را کفایت می‌کند.

۴ـ بر تختگاه سکوی میخانه بنشین و پیاله‌ای شراب بنوش که بدست آوردن مال و شکوه در دنیا، همین قدر کفایت می‌کند.

۵ـ زیاده‌خواه مباش و کار را بر خود آسان بگیر زیرا پیاله شراب خونین رنگ و معشوقی زیبارو چون ماه برای تو کافی است.

۶ـ گردون سررشته آرزو را به مردم نادان می‌دهد، تو صاحب فضل و دانش هستی و همین گناه تو، دلیل کافی است بر محرومیتت.

۷ـ هوای مسکن الفت گرفته‌ات و پیمان یار دیرینه‌ات و پوزش یاران سفر کرده‌ات، برای تو کفایت می‌کند.

۸ـ به زیر بار منت دیگران رفتن عادت مکن زیرا که در دنیا و آخرت، رضایت پروردگار از تو و بخشش پادشاه به تو، برایت کافی است.

۹ـ حافظ تو نیاز به دعا و ذکر دیگری نداری و دعای نیم‌شبانه و درس صبحگاهی برای تو کفایت می‌کند.

درد عشقی کشیده‌ام که مپرس — زهر هجری چشیده‌ام که مپرس

گشته‌ام در جهان و آخر کار — دلبری برگزیده‌ام که مپرس

آنچنان در هوای خاک درش — میرود آب دیده‌ام که مپرس

من بگوش خود از دهانش دوش — سخنانی شنیده‌ام که مپرس

سوی من لب چه میگزی که مگوی — لب لعلی گزیده‌ام که مپرس

بی تو در کلبهٔ گدائی خویش — رنجهائی کشیده‌ام که مپرس

همچو حافظ غریب در ره عشق

به مقامی رسیده‌ام که مپرس

شرح غزل :

۱ـ محنت عشقی کشیده‌ام که از آن سئوال مکن، زهر فراقی چشیده‌ام که از تلخی‌اش نمی‌توان سئوال کرد.

۲ـ تمام دنیا را گشته‌ام و در پایان، معشوقی را انتخاب کرده‌ام که مپرس.

۳ـ در آرزوی رسیدن به خاک در او چنان از دیده، اشک می‌ریزد که مپرس.

۴ـ من با گوش‌های خود، دیشب، سخنانی از او شنیده‌ام که مپرس.

۵ـ چرا لبانت را می‌گزی و به من اشاره می‌کنی که خاموش باش، من چنان لب لعلی را بوسیده‌ام که مپرس.

۶ـ بدون داشتن یاری چون تو، در کلبهٔ فقر و نیازمندی خود، چنان رنج کشیده‌ام که مپرس.

۷ـ همچون حافظ ناآشنا در راه عشق، به مقامی از سلوک رسیده‌ام که پرسیدنی نیست.

دارم از زلف سیاهش گله چندان که مپرس
که چنان زو شده‌ام بی‌سر و سامان که مپرس

کس به امید وفا ترک دل و دین مکناد
که چنانم من از این کرده پشیمان که مپرس

به یکی جرعه که آزار کسش در پی نیست
زحمتی میکشم از مردم نادان که مپرس

زاهد از ما بسلامت بگذر کاین می لعل
دل و دین میبرد از دست بدانسان که مپرس

گفت و گوهاست در این راه که جان بگدازد
هر کسی عربده‌ای این که مبین آن که مپرس

پارسائی و سلامت هوسم بود ولی
شیوه‌ای میکند آن نرگس فتّان که مپرس

گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم
گفت آن میکشم اندر خم چوگان که مپرس

گفتمش زلف بخون که شکستی گفتا
حافظ این قصه دراز است بقرآن که مپرس

شرح غزل :

۱ـ از گیسوان سیاه او آنقدر شکایت دارم که پرسیدنی نیست و اینکه چگونه از دست او، بی‌سروسامان و آشفته شده‌ام را مپرس.

۲ـ مبادا کسی به امید وفاداری یار، دل و دین را از دست بدهد زیرا که من چنین کرده‌ام و آنقدر پشیمانم که مپرس.

۳ـ با نوشیدن یک جرعه شراب که آزار رسانیدن به کسی را در پی ندارد، چنان از جاهلان، در رنج و زحمت هستم که مپرس.

۴ـ ای مرد پارسا، از کنار ما به سلامت عبور کن زیرا که این شراب سرخ، چنان دل و دین تو را می‌رباید که مپرس.

۵ـ در راه عشق، سخنان بیهوده زیادی است که جان را می‌گدازد و هر کس هم عربده‌ای می‌کشد، کاش این عربده‌ها را نشنوی و عربده کشان را نبینی.

۶ـ آرزویم پارسایی و ایمنی از عشق بود اما آن نرگس فتنه‌انگیز چنان کرشمه‌ای می‌کند که مپرس.

۷ـ با خود گفتم از گوی سپهر، حالی بپرسم و او گفت که در خم چوگان تقدیر، چنان رنجی می‌کشم که مپرس.

۸ـ به معشوق گفتم: گیسوی خود را به قصد ریختن خون چه کسی تاب داده‌ای؟ گفت: حافظ، این داستان به درازا می‌کشد، تو را به قرآن سوگند که دیگر مپرس.

باز آی و دل تنگ مرا مونس جان باش
وین سوخته را محرم اسرار نهان باش

زان باده که در میکدهٔ عشق فروشند
ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش

در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک
جهدی کن و سر حلقهٔ رندان جهان باش

دلدار که گفتا بتوام دل نگرانست
گو می رسم اینک بسلامت نگران باش

خون شد دلم از حسرت آن لعل روانبخش
ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش

تا بر دلش از غصه غباری ننشیند
ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش

حافظ که هوس میکندش جام جهان بین
گو در نظر آصف جمشید مکان باش

شرح غزل :

۱ـ ای یار بازگرد و همدم جان دل تنگ من باش و محرم و همراز اسرار پنهانی این در آتش غم گداخته باش.

۲ـ از آن شرابی که در میخانه عشق می‌فروشند، دو سه پیاله به ما بده اگر چه ماه رمضان باشد.

۳ـ ای عارف رهرو، آنگاه که در خرقه ریای خود آتش زدی، کوشش کن و صدرنشین گروه وارستگان جهان باش.

۴ـ به دلدار که می‌گفت دل نگران تو هستم بگو که اینک سالم و تندرست به نزدت می‌آیم پس چشم به راه باش.

۵ـ دلم از حسرت آن لبان لعل جانبخش، خون شد، ای صندوقچهٔ مهر و محبت، با مهر و نشان عشق سابق خود باش.

۶ـ ای سیل اشک، برای آنکه غبار غمی بر دل یار ننشیند، در پی نـامه روان شو.

۷ـ به حافظ که آرزوی دستیابی به جام جهان‌بین را دارد بگو که همیشه در جلو چشمان آصف وزیر شاه شجاع باش که جایگاه و شأن جمشید را دارد.

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش
حریف خانه و گرمابه و گلستان باش

شکنج زلف پریشان بدست باد مده
مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش

گرت هواست که با خضر همنشین باشی
نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش

زبور عشق نوازی نه کار هر مرغیست
بیا و نوگل این بلبل غزلخوان باش

طریق خدمت و آیین بندگی کردن
خدای را که رها کن بما و سلطان باش

دگر به صید حرم تیغ برمکش زنهار
وزان که با دل ما کردهای پشیمان باش

تو شمع انجمنی یک زبان و یکدل شو
خیال و کوشش پروانه بین و خندان باش

کمال دلبری و حسن در نظربازیست
به شیوهٔ نظر از نادران دوران باش

خموش حافظ و از جور یار ناله مکن
ترا که گفت که در روی خوب حیران باش

شرح غزل :

۱ـ اگر یاری مهربان هستی به پیمان خود وفادار بمان و همه جا حتی خانه و گرمابه و گلستان، همدم ما باش.

۲ـ چین گیسوی پریشان خود را به دست باد مده و مگو که پریشان خاطری عاشقان برایت اهمیتی ندارد.

۳ـ اگر آرزویت این است که همنشین خضر باشی، همچون آب حیات از جلو چشمان اسکندر و پادشاه زمانه، خود را نهان نگاه دار.

۴ـ سرود عشق خواندن، کار هر پرنده‌ای نیست پس بیا و برای این بلبل غزلخوان خود، گل نوشکفته باش.

۵ـ بخاطر خدا راه و روش خدمتگزاری و بندگی کردن را به ما بسپار و سلطان و فرمانروای ما باش.

۶ـ دیگر برای شکار من که در حریم عشق تو هستم، شمشیر برمکش و از آن ستمی که بر ما روا کرده‌ای پشیمان و نادم باش.

۷ـ تو شمع محفل ما هستی پس چون شمع با ما، یک دل و یک زبان باش و تلاش و تصور پروانه را ببین و تبسم کن.

۸ـ نهایت دلبری و زیبایی در نظربازی از روی عنایت است پس در نوع نگاه و نگرش خود، از بی‌همتایان زمانه باش.

۹ـ حافظ ساکت باش و از ستم و جور یار ناله و شکایت مکن، چه کسی به تو گفت که بر چهره زیباریان نظر بیندازی و سرگشته شوی؟

به دور لاله قدح گیر و بی ریا می باش　　به بوی گل نفسی همدم صبا می باش

نگویمت که همه ساله می پرستی کن　　سه ماه می خور و نه ماه پارسا می باش

چو پیر سالک عشقت به می حواله کند　　بنوش و منتظر رحمت خدا می باش

گرت هواست که چون جم به سرّ غیب رسی　　بیا و همدم جام جهان نما می باش

چو غنچه گر چه فروبستگی است کار جهان　　تو همچو باد بهاری گره گشا می باش

وفا مجوی ز کس ور سخن نمی شنوی　　به هرزه طالب سیمرغ و کیمیا می باش

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ

ولی معاشر رندان پارسا می باش

شرح غزل :

۱ـ در موسم لاله، پیاله شراب بگیر و بی‌ریایی پیشه کن و با بوی گل، یک نفس با باد صبا همنفس شو.

۲ـ من نمی‌گویم که تمامی سال را به شراب نوشی بگذران، سه ماه بهار را می بنوش و نه ماه دیگر را پارسا و زاهد باش.

۳ـ وقتی که پیر دلیل راه عشق، تو را به نوشیدن شراب فرامی‌خواند، شراب بنوش و منتظر کرم و بخشش خدا باش.

۴ـ اگر آرزویت رسیدن به اسرار نهان جهان همچون جمشید است بیا و مدتی همنشین جام جهان‌نما که دل مرشد کامل است، باش.

۵ـ اگر چه کار جهان چون غنچه، همیشه در فروبستگی است اما تو همچون باد بهاری که غنچه را می‌شکفد، گره گشای مشکلات شو.

۶ـ از هیچ کس وفاداری به پیمان مجو و اگر سخن و پند مرا می‌شنوی، بیهوده در جستجوی سیمرغ و کیمیا مباش زیرا که هرگز پیدا نمی‌شوند.

۷ـ حافظ هوادار اطاعت از اغیار و بیگانگان مشو، اما همنشین وارستگان زاهد باش.

صوفی گلی بچین و مرقع به خار بخش — وین زهد خشک را به می خوشگوار بخش

طامات و شطح در ره آهنگ چنگ نه — تسبیح و طیلسان به می و میگسار بخش

زهد گران که شاهد و ساقی نمیخرند — در حلقهٔ چمن به نسیم بهار بخش

راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان — خون مرا به چاه زنخدان یار بخش

یارب بوقت گل گنه بنده عفو کن — وین ماجرا به سرو لب جویبار بخش

ای آنکه ره به مشرب مقصود برده‌ای — زین بحر قطره‌ای به من خاکسار بخش

شکرانه را که چشم تو روی بتان ندید — ما را به عفو و لطف خداوندگار بخش

ساقی چو شاه نوش کند بادهٔ صبوح

گو جام زر به حافظ شب زنده دار بخش

شرح غزل :

۱ـ ای صوفی، گلی بچین و این خرقه پاره پاره‌ات را به خار بده و این زهد متعصبانه خود را به بادهٔ نوشین و گوارا ببخش.

۲ـ سخنان گزاف و لاف و خوپسندانه را برای شنیدن نغمه چنگ کنار بگذار و تسبیح و ردای قاضی را به شراب و ساغر بده.

۳ـ زهد بسیار متعصبانه را که زیبارویان و ساقیان به چیزی نمی‌خرند، در مجمع چمن، به باد بهاری بده.

۴ـ باده سرخفام، رهزن دلم شد، ای سرور عاشقان، خون مرا به چاه زنخدان یار ببخش و مرا بکش.

۵ـ یارب، در فصل گرما از گناه بنده‌ات که می‌نوشی است درگذر و او را ببخش و این داوری را به سرو روئیده بر کنار جویبار ببخش.

۶ـ ای کسی که به سرچشمه و آبشخور مراد و آرزو رسیده‌ای از این دریا، قطره‌ای نیز به من خاکسار عطا کن.

۷ـ به شکرانه آنکه چشم تو بر روی بتان زیبارو نیفتاد و عاشق نشدی، ما را به بخشایش و مهربانی خداوند ببخش.

۸ـ ای ساقی، هنگامی که شاه، شراب صبحگاهی را بنوشد بگو که به حافظ شب‌زنده‌دار، ساغری زرین عطا کند.

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش
بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال
مرغ زیرک چون بدام افتد تحمّل بایدش

رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار
کار ملک است آنکه تدبیر و تأمّل بایدش

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست
راهرو گر صد هنر دارد توکّل بایدش

با چنین زلف و رخش بادا نظربازی حرام
هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش

نازها زان نرگس مستانه‌اش باید کشید
این دل شوریده تا آن جعد و کاکل بایدش

ساقیا در گردش ساغر تعلّل تا به چند
دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز رود
عاشق مسکین چرا چندین تحمّل بایدش

شرح غزل :

۱ـ اگر باغبان می‌خواهد که چند روزی هم صحبت با گل باشد، باید همچون بلبل بر ستم خار فراق و جدایی صبوری کند.

۲ـ ای دل، در زنجیره گیسوان یار از پریشانی و آشفته حالی ناله سر مده، زیرا مرغ دانا و زرنگ، هنگامی که در دام می‌افتد باید تحمل کند تا راه نجات را بیابد.

۳ـ قلندر وارسته‌ای که خانمان خود بر باد داده چه کاری با دوراندیشی دارد، سلطنت و پادشاهی کاری است که نیاز به تدبیر و تعمق در امور دارد.

۴ـ در طی طریق سلوک، اتکا بر پرهیزگاری و دانش، کافری و شرک است، اگر سالک صد هنر و کمال هم داشته باشد باز هم باید توکل به خدا کند.

۵ـ هر کس که با داشتن گیسو و رخ زیبای یار باز به رخسار یاسمین و زلف پیچان سنبل، بنگرد، نظربازی‌اش حرام و ناروا است.

۶ـ تا دل شوریدهٔ ما بتواند از گیسوی یار رهایی یابد باید بر ناز و کرشمه آن چشمان مست، تحمل کند.

۷ـ ای ساقی تا چه زمانی می توانی از به گردش درآوردن ساغر، درنگ و ابا کنی، گردش پیمانه وقتی به عاشقان می‌افتد، باید پیوسته باشد.

۸ـ حافظ، کسی نیست که برای نوشیدن می، نیاز به نوای رود داشته باشد، پس چرا عاشق تنگدست، اینچنین خود را درگیر تجمل می‌کند؟

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش
گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

دلربائی همه آن نیست که عاشق بکشند
خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش

جای آنست که خون موج زند در دل لعل
زین تغابن که خزف می شکند بازارش

بلبل از فیض گل آموخت سخن ور نه نبود
این همه قول و غزل تعبیه در منقارش

ای که در کوچه معشوقه ما میگذری
بر حذر باش که سر می شکند دیوارش

آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست
هر کجا هست خدایا بسلامت دارش

صحبت عافیت گرچه خوش افتاد ای دل
جانب عشق عزیز است فرو مگذارش

صوفی سرخوش ازین دست که کج کرد کلاه
به دو جام دگر آشفته شود دستارش

دل حافظ که بدیدار تو خوگر شده بود
ناز پرورد وصالست مجو آزارش

شرح غزل :

۱ـ همه فکر بلبل آن است که گل یار و محبوبش شده است اما گل در این اندیشه است که چگونه در کار بلبل، عشوه و ناز کند.

۲ـ دلربائی تنها به این مفهوم نیست که عاشق را بیقرار سازد و به او توجهی نکنند، آنکسی صاحب و بزرگ است که غمخوار خدمتکار خود نیز باشد.

۳ـ جا دارد که خون در درون لعل موج بزند و او را خون به دل کند از این ضرر و زیانی که سفال، بازارش را می‌شکنند و کساد می‌کند.

۴ـ بلبل به سبب بخشش گل، این سخنان را آموخت وگرنه این همه آهنگ و تصنیف را ساخته و پرداخته در منقار او ننهاده بودند.

۵ـ ای کسی که از کوچه معشوقه ما گذر می‌کنی، متوجه باش که دیوار محکم آن، سر تو را خواهد شکست.

۶ـ آن یار سفر کرده‌ای که صد قافله دوستدار و ارادتمند دارد، خدایا، هر جا هست به سلامت نگاهدارش.

۷ـ ای دل، اگر چه سخن از سلامت و آرامش بسیار خوش و دلپذیر است اما آگاه باش که عشق هم عزیز و محترم است، پس از آن غفلت مکن.

۸ـ صوفی خوشحال و سرمست به این صورت که کلاه خود راکج کرده، اگر یکی دو جام دیگر بخورد، حتماً دستارش هم آشفته می‌شود.

۹ـ دل حافظ که به دیدار پیوسته تو مأنوس شده بود، پروردهٔ ناز وصال تو است، پس در پی آزارش مباش.

شراب تلخ میخواهم که مردافکن بود زورش — که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش

سماط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش — مذاق حرص و آز ای دل بشو از تلخ و از شورش

بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن — بلعب زهرهٔ چنگی و مریخ سلحشورش

کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار — که من پیمودم این صحرا نه بهرامست و نه گورش

بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم — بشرط آنکه ننمائی بکج طبعان دل کورش

نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست — سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش

کمان ابروی جانان نمی پیچد سر از حافظ
ولیکن خنده میآید بدین بازوی بی زورش

شرح غزل :

۱ـ شرابی تلخ می‌خواهم که چنان نیرومند باش که مردان شجاع را از پا درآورد تا لحظه‌ای من از جنجال و آرامش دنیا، فارغ و آسوده شوم.

۲ـ در سفرهٔ دنیای سفله‌پرور، نمی‌توانی شیرینی آسایش را بچشی، پس ای دل، از تلخ و شور آن نیز طمع ببر.

۳ـ شراب بیاور زیرا که به بازیگری خنیاگر فلک، ناهید چنگ نواز و بهرام جنگاور، نمی‌توان از مکر و حیله آسمان، ایمنی یافت.

۴ـ کمند صید و شکار بهرام گور را کنار بگذار و جام جم (ساغر شراب) را به دست بگیر، زیرا من تمام صحراهای دنیا را طی کرده‌ام، نه بهرام شاه ساسانی وجود دارد و نه مقبره او.

۵ـ بیا تا سرّ زمانه را در می روشن و صاف به تو نشان بدهم، به شرط آنکه به مردمان بی‌ذوق و کوردل نشان ندهی.

۶ـ نظر عنایت کردن به بیچارگان و فقرا، منافاتی با سروری و بزرگی ندارد همچنانکه سلیمان با آن همه شکوه و جلال خود، به موران، التفاف می‌کرد.[۱]

۷ـ کمان ابروی معشوق، از حافظ سرپیچی نمی‌کند اما به بازوی بی‌زور او خنده‌اش می‌گیرد (که نمی‌تواند کمان او را بکشد).

۱- سوره نمل، آیه ۲۷

خوشا شیراز و وضع بی مثالش | خداوندا نگهدار از زوالش
ز رکن آباد ما صد لوحش الله | که عمر خضر می بخشد زلالش
میان جعفرآباد و مصلی | عبیرآمیز می آید شمالش
به شیراز آی و فیض روح قدسی | بجوی از مردم صاحب کمالش
که نام قند مصری برد آنجا | که شیرینان ندادند انفعالش
صبا زان لولی شنگول سرمست | چه داری آگهی چونست حالش
گر آن شیرین پسر خونم بریزد | دلا چون شیر مادر کن حلالش
مکن از خواب بیدارم خدا را | که دارم خلوتی خوش با خیالش

چرا حافظ چو می ترسیدی از هجر
نکردی شکر ایام وصالش

شرح غزل :

۱ـ چه نیکوست شهر شیراز و وضع و حال بی‌مانندش، خداوندا، این شهر را از نیستی محفوظ بفرما.

۲ـ از آب رکن‌آباد شهر ما، صد بار چشم بد دور باد زیرا که آب زلالش، عمر جاودانه چون خضر می‌بخشد.

۳ـ از میان جعفرآباد و مصلای آن، بادی می‌وزد که خوشبو و عبیرآمیز است.

۴ـ به شیراز بیا و فیض روح‌القدسی و حیاتبخش از مردم صاحب کمال و عقل آنجا بطلب.

۵ـ چه کسی نام قند مصری را در شیراز برد که دلبران شیرین‌لب، او را شرمنده نساختند.

۶ـ ای باد صبا، از آن لولی شاد و سرمست برای ما چه خبر داری، بگو که حالش چگونه است؟

۷ـ ای دل، اگر آن پسر شیرین حرکات، حتی خون مرا هم بریزد، خونم را بر او چون شیر مادر، حلال کن.

۸ـ بخاطر خدا، مرا از خواب بیدار مکن زیرا که در خواب و خیالم با او خلوتی خواستنی دارم.

۹ـ حافظ تو که از دوری و فراق می‌ترسیدی، چرا بر روزهای وصال او، شکر کافی بجای نیاوردی؟

چو برشکست صبا زلف عنبرافشانش
بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش

کجاست همنفسی تا بشرح عرضه دهم
که دل چه میکشد از روزگار هجرانش

زمانه از ورق گل مثال روی تو بست
ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش

تو خفته ای و نشد عشق را کرانه پدید
تبارک الله ازین ره که نیست پایانش

جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد
که جان زنده دلان سوخت در بیابانش

بدین شکسته بیت الحزن که می آرد
نشان یوسف دل از چه زنخدانش

بگیرم آن سر زلف و بدست خواجه دهم
که سوخت حافظ بیدل ز مکر و دستانش

شرح غزل :

۱ـ وقتی که باد صبا، گیسوان عطرآگین او را چین و شکن داد، به هر ناتوان و دلشکسته‌ای که رسید، جان او از بوئیدن شمیم زلف یار تازه شد.

۲ـ رفیق و همدمی کجاست که کاملاً برای او بگویم که دل غمدیده‌ام از ایام فراق او چه رنجی می‌کشد.

۳ـ روزگار، تصویر روی زیبای تو را بر برگ گل نقش کرد اما از خجالت تو، آن را در غنچه پنهان ساخت.

۴ـ تو در خواب غفلتی و برای عشق نیز حد و پایانی متصور نیست، شگفتا از این راه عشق، که پایانی ندارد.

۵ـ مگر اینکه زیارت جمال کعبه از مردمان اهل دل و راهی دلجویی کند زیرا که جان صاحبدلان نیز در گرمای بیابان‌های او، سوخت.

۶ـ چه کسی برای این دل شکسته خانه اندوه، از یوسف دلم که در چاه زنخدان یار افتاده، نشانی می‌آورد؟

۷ـ سر زلف یار را می‌گیرم و به دست خواجه می‌دهم تا داد مرا از او و مکر و حیله‌هایش بگیرد.

یا رب این نوگل خندان که سپردی به منش | می سپارم به تو از چشم حسود چمنش

گرچه از کوی وفا گشت بصد مرحله دور | دور باد آفت دور فلک از جان و تنش

گر بسر منزل سلمی رسی ای باد صبا | چشم دارم که سلامی برسانی ز منش

به ادب نافه گشائی کن از آن زلف سیاه | جای دلهای عزیز است بهم برمزنش

گو دلم حقّ وفا با خط و خالت دارد | محترم دار در آن طرّهٔ عنبر شکنش

در مقامی که بیاد لب او می نوشند | سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش

عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت | هر که این آب خورد رخت به دریا فکنش

هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال | سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفت است

آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

شرح غزل :

۱ـ یارب این گل تازه شکفته و شاداب را که به من سپردی، از چشم زخم چمن حسود، به تو می‌سپارم.

۲ـ اگر چه او از کوی مهر و وفا بسیار دور شده است، اما امید که آسیب و بلای روزگار از جسم و جانش دور باشد.

۳ـ ای باد صبا، اگر به سرمنزل معشوق رسیدی، چشم امید دارم که از من به او سلام برسانی.

۴ـ در آن گیسوان سیاه، دلهای عزیزی جای دارند، پس با ظرافت آن را نوازش کن تا بوی خوش آن برخیزد ولی آن را آشفته مکن.

۵ـ به یار بگو که دل من با خط و خال چهره تو، حق وفاداری دارد پس حال گرفتار در گیسوان عنبرافشان خود را عزیز و محترم بدار.

۶ـ در آن جایگاهی که به یاد لبان سرخ او، شراب می‌نوشند، آن مستی فرومایه و پست است که از حال و روز خود باخبر و هوشیار باشد.

۷ـ آبرو و ثروت را نمی‌توان از در میخانه بدست آورد، هر کس شراب میخانه را خورد، باید ترک رخت و مال و آبرو کند.

۸ـ هر کس که از دلتنگی می‌هراسد، غم و اندوه عشق بر او حرام باد، یا سر ما همچنان در زیر قدمهایش خواهد ماند و یا لب ما، به دهان او خواهد رسید.

۹ـ اشعار حافظ به تمامی گویی بهترین بیت غزل معرفت و حکمت است، آفرین بر نفس دلکش او و لطافت شعرش.

ببرد از من قرار و طاقت و هوش | بت سنگین دل سیمین بناگوش
نگاری چابکی شنگی کله دار | ظریفی مهوشی ترکی قباپوش
ز تاب آتش سودای عشقش | بسان دیگ دایم میزنم جوش
چو پیراهن شوم آسوده خاطر | گرش همچون قبا گیرم در آغوش
اگر پوسیده گردد استخوانم | نگردد مهرت از جانم فراموش
دل و دینم دل و دینم ببرده ست | بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش
دوای تو دوای تست حافظ
لب نوشش لب نوشش لب نوش

شرح غزل :

۱ـ آرامش و تاب و توان و عقل و هوش را آن زیباروی سنگدل که بناگوشی سفید چون نقره دارد، از من سلب کرد.

۲ـ زیبارویی، چالاکی، شیرین‌حرکاتی، همچون پریان، رفیقی، ماهرویی، معشوق قباپوشیده‌ای.

۳ـ از سوز آتش آرزوی عشق او، هر لحظه چون دیگی، در حال جوش و خروشم.

۴ـ اگر همچون قبا که می‌پوشد، او را در آغوش بگیرم، چون پیراهن، راحت و آزاد می‌شوم.

۵ـ اگر استخوانم هم پوسیده شود باز هم از جانم، عشق و محبت او فراموش نمی‌شود.

۶ـ آغوش و کنار او، دین و دل مرا برده است.

۷ـ ای حافظ! لب نوشین و شیرین او، دوای دردهای تو است.

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش
که دور شاه شجاعست می دلیر بنوش

شد آنکه اهل نظر بر کناره میرفتند
هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش

بصوت چنگ بگوئیم آن حکایتها
که از نهفتن آن دیگ سینه میزد جوش

شراب خانگی ترس محتسب خورده
به روی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش

ز کوی میکده دوشش بدوش میبردند
امام شهر که سجاده میکشید به دوش

دلا دلالت خیرت کنم به راه نجات
مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش

محل نور تجلیست رای انور شاه
چو قرب او طلبی درصفای نیت کوش

بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر
که هست گوش دلش محرم پیام سروش

رموز مصلحت ملک خسروان دانند
گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

شرح غزل :

۱ـ سحرگاهان از آواز دهندهٔ غیبی این مژده به گوشم رسید که اینک زمان سلطنت شاه شجاع است پس بی‌پروا، شراب بنوش.

۲ـ آن زمان که صاحبنظران از کارها کناره گرفته بودند و در عین اینکه هزاران سخن در دهان داشتند ولی لب بسته بودند، دیگر گذشت.

۳ـ با آواز چنگ، آن سخنان و شکوه‌هایی را که از پنهان نگاه داشتنشان، سینه‌مان چون دیگی می‌جوشید، اینک بیان می‌کنیم.

۴ـ شراب خانگی‌مان را که از محتسب ترسیده، اینک به شادی روی محبوب و با صدای نوشانوش یاران، می‌نوشیم.

۵ـ دیشب، امام شهر راکه بر دوشش، سجاده می‌افکند، از کوچه میخانه و بر دوش نهاده و مست می‌بردند.

۶ـ ای دل، تو را راهنمایی می‌کنم به یک راه رهایی و نجات و آن این است: به عشق و فساد خود افتخار مکن و با زهد و پارسایی ریاکارانه هم فخر مفروش.

۷ـ تدبیر و فکر روشن‌شاه، جایگاه نور تجلی حق است، پس اگر می‌خواهی به او نزدیک شوی باید در پاکی نیت خود، تلاش کنی.

۸ـ مگذار جز ستایش جلال و شکوه او بر ضمیرت بگذرد زیرا که گوش دل او، رازدار پیام فرشته غیبی است.

۹ـ به اسرار آنچه که به صلاح و خیر مملکت است تنها پادشاهان واقفند، ای حافظ، تو یک گدای گوشه‌نشین بیش نیستی، پس بیهوده فریاد مکن.

هاتفی از گوشه میخانه دوش
گفت ببخشند گنه می بنوش

لطف الهی بکند کار خویش
مژده رحمت برساند سروش

این خرد خام به میخانه بر
تا می لعل آوردش خون بجوش

گرچه وصالش نه بکوشش دهند
هر قدر ای دل که توانی بکوش

لطف خدا بیشتر از جرم ماست
نکته سربسته چه دانی خموش

گوش من و حلقه گیسوی یار
روی من و خاک در میفروش

رندی حافظ نه گناهیست صعب
با کرم پادشه عیب پوش

داور دین شاه شجاع آنکه کرد
روح قدس حلقه امرش بگوش

ای ملک العرش مرادش بده
وز خطر چشم بدش دار گوش

شرح غزل :

۱ـ فرشته عالم غیبی، دیشب از گوشه میخانه گفت که شراب بنوش زیرا گناهان را می‌بخشند.

۲ـ بخشایش پروردگار، کار خود را خواهد کرد و فرشته پیام‌آور نیز مژدهٔ بخشایش را خواهد رساند.

۳ـ این عقل ناپخته ما را به میخانه ببر، تا می لعل فام، خوش را به جوش آورد.

۴ـ گر چه وصال معشوق با تلاش و کوشش بدست نمی‌آید (و بنابر مشیت الهی است) اما ای دل، هر چه قدر می‌توانی در این راه تلاش کن.

۵ـ لطف و رحمت الهی، فراتر و افزونتر از گناه ما بندگان است، تو از لطایف سربسته و ناگشوده چه می‌دانی، پس خاموش باش.

۶ـ گوش من ملازم حلقه گیسوی یار است و روی من پیوسته بر خاک در می‌فروش است.

۷ـ در برابر بزرگواری پادشاه عیب‌پوش (خدا)، بی‌پروایی حافظ، گناهی نابخشودنی نیست.

۸ـ قاضی امور دینی، شاه شجاع است که جبرئیل، در برابر او، غلام حلقه به گوش شد.

۹ـ ای پادشاه آسمان (خدا) آنچه مراد اوست، به او بده و از خطر چشم زخم نیز محفوظش بدار.

در عهد پادشاه خطابخش جرم‌پوش
حافظ قرابه‌کش شد و مفتی پیاله‌نوش

صوفی ز کنج صومعه با پای خم نشست
تا دید محتسب که سبو می‌کشد بدوش

احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان
کردم سؤال صبحدم از پیر میفروش

گفتا نه گفتنیست سخن گرچه محرمی
درکش زبان و پرده نگهدار و می بنوش

ساقی بهار میرسد و وجه می نماند
فکری بکن که خون دل آمد ز غم بجوش

عشق است و مفلسی و جوانی و نوبهار
عذرم پذیر و جرم بذیل کرم بپوش

تا چند همچو شمع زبان آوری کنی
پروانهٔ مراد رسید ای محب خموش

ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو
نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش

چندان بمان که خرقهٔ ازرق کند قبول
بخت جوانت از فلک پیر ژنده‌پوش

شرح غزل :

۱ـ در زمانه پادشاهی که خطا می‌بخشد و گناه را می‌پوشاند، حافظ با شیشه‌ای بزرگ، باده نوشی می‌کند و فتوی دهنده با پیاله‌ای کوچک.

۲ـ همین که صوفی دید که محتسب خود کوزهٔ شراب را بر دو می‌کشد، از کنج صومعه بیرون آمد و در پای خم معتکف شد.

۳ـ من احوال شیخ و قاضی و پنهانی شراب نوشید نشان چون یهودیان را سحرگاهان از پیر می‌فروش سؤال کردم،

۴ـ و او گفت اگر چه تو محرم رازی اما این سخن غیرقابل بیان است، پس ساکت شو و حرمت را حفظ کن و شراب بنوش.

۵ـ ساقی، اینک بهار می‌رسد و وجه نقدی برای خریدن شراب نمانده است، تدبیری بیندیش زیرا که از غم، خون دلم به جوش آمده است.

۶ـ عاشقی و بی‌چیزی و جوانی و فصل بهار دست به دست هم داده‌اند پس، عذر مرا بپذیر و با بزرگواری خود جرم و گناه مرا بپوشان.

۷ـ ای دوست، تا کی همانند شمع، چرب‌زبانی و حرافی می‌کنی، اجازهٔ کامیابی‌ات رسید، پس دیگر ساکت شو.

۸ـ ای پادشاهی که از لحاظ صورت هیچ چشمی چون تو ندیده و هیچ گوشی نیز خبر از وجود کسی چون نشنیده،

۹ـ آنقدر زندگی کن که اقبال جوان و تازه‌ات، از آسمان ژنده‌پوش، خرقه کبودت را بپذیرد.[۱]

۱- خرقه پذیرفتن: جانشین مرشد شدن

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش
وز شما پنهان نشاید کرد سر می فروش

گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع
سخت میگردد جهان بر مردمان سخت کوش

وانگهم در داد جامی کز فروغش بر فلک
زهره در رقص آمد و بربط زنان میگفت نوش

با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام
نی گرت زخمی رسد آئی چو چنگ اندر خروش

تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی
گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش

گوش کن پند ای پسر وز بهر دنیا غم مخور
گفتمت چون در حدیثی گر توانی داشت گوش

در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید
زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش

بر بساط نکته دانان خودفروشی شرط نیست
یا سخن دانسته گو ای مرد عاقل یا خموش

ساقیا می ده که رندیهای حافظ فهم کرد
آصف صاحب قران جرم بخش عیب پوش

شرح غزل :

۱ـ دیشب، مردی کاردان و هوشمند، پنهانی بـه مـن سـخنانی گـفت و شایسته نیست که سر پیر می‌فروش را از شما پنهان کنم.

۲ـ او به من گفت که کارها را بر خود آسان بگیر زیرا که طبیعت جهان این است که بر مردمان سختکوش بیشتر سختگیری می‌کند.

۳ـ پس از آن جامی شراب به من داد که از پرتو آن، ناهید (خنیاگر فلک) در آسمان به رقص درآمد و در حال بربط نواختن می‌گفت: گوارا باد بر تو شراب.

۴ـ با دل پرخون خود، لبان خندانی همچون جام شراب داشته بـاش، نـه اینکه تا ضربه‌ای به تو می‌خورد، چون چنگ به خروش و غوغا بپردازی.

۵ـ تا آشنا و محرم راز نشوی، نمی‌توانی از این پرده غیب، رازی بشنوی، زیرا که گوش نامحرمان شایستگی شنیدن پیام جبرئیل را ندارد.

۶ـ ای پسر، به این نصیحت گوش کن و بخاطر دنیا غصه‌مخور، سـخنی گرانبها چون مروارید به تو گفتم اگر بتوانی این سخن را درک کنی.

۷ـ در حریم عشق و در حضور شیخ، نمی‌توانی گفت و شنیدی داشته باشی زیرا که در این حریم، باید تمامی وجودت، چشم و گوش باشد.

۸ـ در مجلس نکته‌دانان و رازدانان، خودنمایی شرط عقل نیست، پس ای مرد خردمند، یا سخن آگاهانه گو و یا ساکت باش.

۹ـ ساقیا شراب بده زیرا که آصف صـاحبقران گـناه‌بخش و عـیب‌پوش، رندیهای حافظ را درک کرده است.

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش
دلم از عشوهٔ شیرین شکرخای تو خوش

همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف
همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش

شیوه و ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح
چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش

هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار
هم مشام دلم از زلف سمن سای تو خوش

در ره عشق که از سیل بلا نیست گذار
کرده ام خاطر خود را بتمنای تو خوش

شکر چشم تو چه گویم که بدان بیماری
میکند درد مرا از رخ زیبای تو خوش

در بیابان طلب گرچه ز هر سو خطریست
میرود حافظ بیدل بتولای تو خوش

شرح غزل :

۱ـ ای محبوبی که سراپایت مطبوع و دلپذیر و اندامت خوش‌نماست، دلم به غمزه لب شیرین و شیرین گفتار تو خوش است.

۲ـ وجود تو چون گلبرگی، با طراوت، لطیف و خواستنی است و قد و بالای تو چون سرو بهشتی، زیباست.

۳ـ ناز و غمزهٔ تو شیرین است و خط عذار و خال چهره‌ات نمکین، چشم و ابروی تو زیباست و قد و بالایت خوش و مطبوع.

۴ـ هم باغ خیال من از وجود تو، پرنقش و نگار است و هم مشام دلم از گیسوان سمن بوی تو خوش.

۵ـ در وادی عشق که چاره‌ای از سیل بلا و خطر وجود ندارد من خاطر خود را به خواهش وصال تو خوش کرده‌ام.

۶ـ چگونه سپاسگزار چشمان تو باشم زیرا با آنکه خود بیمار است ـ خمار و افتاده ـ اما درد عشق مرا به واسطه چهرهٔ زیبایت درمان می‌کند.

۷ـ گرچه در بیابان طلب و آرزوی تو، از هر سو، خطری وجود دارد اما حافظ عاشق و دلداده به دوستی تو دل خوش کرده است.

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش
معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش

الا ای دولتی طالع که قدر وقت میدانی
گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش

هر آنکس را که در خاطر ز عشق دلبری باریست
سپندی گو بر آتش نه که دارد کار و باری خوش

عروس طبع را زیور ز فکر بکر می‌بندم
بود کز دست ایامم بدست افتد نگاری خوش

شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان
که مهتابی دلفروز است و طرف لاله‌زاری خوش

میی در کاسه چشم است ساقی را بنامیزد
که مستی میکند با عقل و می‌بخشد خماری خوش

بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه
که شنگولان خوشباشت بیاموزند کاری خوش

شرح غزل :

۱ـ کنار جوی آبی و زیر سایه بیدی و داشتن طبع سخنوری و یاری دلکش، همصحبتی با محبوبی شیرین رفتار و ساقی گلچهرهٔ خوشرفتار،

۲ـ هان ای آدم نیک‌بختی که قدر زندگانی خود را می‌دانی، این عیش و عشرت گوارای تو باد زیرا که روزگاری خوش و خرم داری.

۳ـ به هر کس که باری از عشق دلبری بر خاطر دارد بگو که اسفند بر آتش بگذار (برای دوری چشم زخم) زیرا کاری و باری نیکو داری.

۴ـ از اندیشه تازه و بدیع، بر عروس طبع خود، زیور می‌بندم شاید که بر اثر بازی روزگار، نگاری زیبا به دست آورم.

۵ـ شب همصحبتی با یار را غنیمت بدان و حق خوشدلی خود را ادا کن زیرا که اکنون نور ماه، روشن کنندهٔ دل است و کنار لاله‌زاری زیبا نشسته‌ای.

۶ـ ماشاءالله در کاسه چشمان ساقی، شرابی است که در برابر عقل، مستی می‌کند و حالت خماری خوشی می‌بخشد.

۷ـ حافظ، عمرت به غفلت طی شد، برخیز و با ما به میخانه بیا تا ظریفان خوش مشرب، کاری خوش به تو بیاموزند.

مجمع خوبی و لطف است عذار چو مهش — لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش

دلبرم شاهد و طفل است و ببازی روزی — بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش

من همان به که از و نیک نگه دارم دل — که بد و نیک ندیده‌ست و ندارد نگهش

بوی شیر از لب همچون شکرش می‌آید — گرچه خون میچکد از شیوهٔ چشم سیهش

چارده ساله بتی چابک شیرین دارم — که بجان حلقه بگوش است مه چاردهش

از پی آن گل نورستهٔ دل ما یا رب — خود کجا شد که ندیدیم درین چند گهش

یار دلدار من ار قلب بدینسان شکند — ببرد زود بجانداری خود پادشهش

جان به شکرانه کنم صرف گر آن دانهٔ دُر
صدف سینهٔ حافظ بود آرامگهش

شرح غزل :

۱ـ چهرهٔ چون ماه، درخشان او، جایگاه خوبی و لطافت است، اما مهر و وفا ندارد، خدایا این دو را به او ببخش.

۲ـ دلبرم زیبا و خردسال است و اگر روزی از سر بازی، مرا به زاری بکشد، در شرع گناهی بر او گرفته نمی‌شود.

۳ـ همان بهتر است که من دل خود را از او بخوبی نگهدارم زیرا بدی و خوبی جهان را ندیده و دل مرا نمی‌تواند نگاه دارد.

۴ـ اگر چه روش فریبکارانه چشمان سیاهش خونریزی است اما هنوز از لبان شکرینش، بوی شیر می‌آید و کودکی بیش نیست.

۵ـ معشوق چهارده‌ساله‌ای دارم که بسیار چالاک و شیرین رفتار است و ماه شب چهارده از دل و جان، غلام زرخرید اوست.

۶ـ خدایا، دل ما به دنبال آن گل تازه شکفته کجا رفت که در این اواخر، از او خبری نداریم.

۷ـ یار محبوب و دلاور من اگر اینگونه قلب‌شکنی می‌کند، پادشاه او را بزودی برای نگهبانی از جان خود خواهد برد.

۸ـ اگر آن مروارید یگانه، آرامگاه خود را سینه حافظ قرار دهد، به شکرانه، جان خود را تسلیم خواهم کرد.

دلم رمیده شد و غافلم من درویش | که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش

چو بید بر سر ایمان خویش می‌لرزم | که دل بدست کمان ابروییست کافرکیش

خیال حوصلهٔ بحر می‌پزد هیهات | چهاست در سر این قطرهٔ محال اندیش

بنازم آن مژهٔ شوخ عافیت کش را | که موج میزندش آب نوش بر سر نیش

ز آستین طبیبان هزار خون بچکد | گرم به تجربه دستی نهند بر دل ریش

به کوی میکده گریان و سرفکنده روم | چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش

نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر | نزاع بر سر دنیی دون مکن درویش

بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ
خزانه‌ای به کف آور ز گنج قارون بیش

شرح غزل :

۱ـ دلم سرگشته شد و من بیچاره و بینوا نمی‌دانم که برای آن دل شکار شده و حیران و هراسان چه پیش آمده است؟

۲ـ چون بیدی از ترس از دست دادن ایمان خود می‌لرزم زیرا که دلم در دست کمان ابروی کافر و بی‌رحم است.

۳ـ خیال و تصور ما، در سر، تحمل و گنجایش دریا را می‌پرورد، افسوس، در سر این قطره، چه افکار محالی می‌گذرد.

۴ـ بر آن مژه دلیر سلامت کش بنازم زیرا که آب زندگانی در هر سر نیش او موج می‌زند.

۵ـ اگر طبیبان برای آزمایش، دستی بر دل مجروح من بگذارند، هزاران قطره خون از آستینشان خواهد چکید.

۶ـ سرافکنده و گریان به کوی میخانه می‌روم زیرا که از حاصل کار خود، شرمنده و خجالت‌زده‌ام.

۷ـ نه عمر خضر جاودانه است و نه سلطنت اسکندر، پس ای درویش بینوا بر سر این دنیای پست و فرومایه، نزاع مکن.

۸ـ حافظ، دست هر گدایی، به کمر یار نمی‌رسد، پس باید گنجی بیشتر از گنج قارون بدست آوری.

ما آزموده‌ایم درین شهر بخت خویش
بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش

از بس که دست میگزم و آه می‌کشم
آتش زدم چو گل بتن لخت لخت خویش

دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که می‌سرود
گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش

کای دل تو شاد باش که آن یار تندخو
بسیار تندروی نشیند ز بخت خویش

خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد
بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش

وقت است کز فراق تو وز سوز اندرون
آتش در افکنم بهمه رخت و پخت خویش

ای حافظ ار مراد میسر شدی مدام
جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

شرح غزل :

۱ـ ما در این شهر، اقبال خود را امتحان کرده‌ایم و به این نتیجه رسیده‌ایم که باید از این سرمنزل خطرناک، اسباب و زندگی خود را بیرون بکشیم.

۲ـ از بس که بر اثر پشیمانی، دستم را گاز می‌گیرم و آه می‌کشم، چون گل سرخ به تن پاره‌پاره شده خود، آتش می‌زنم.

۳ـ دیشب در حالی که گل از شاخه درخت، گوش خود را پهن کرده بود، به خوشی از بلبل شنیدم که می‌خواند:

۴ـ ای دل، تو خوشحال باش زیرا آن یار تندخو، از بخت خود، شاکی خواهد شد و با ترشرویی خواهد نشست.

۵ـ اگر می‌خواهی کارهای دشوار و آسان دنیا بر تو آسان شود، از پیمانهای بی‌دوام و سخنان درشت و ناهنجار پرهیز کن.

۶ـ اینک زمان آن رسیده است که از سوز سینه‌ام و اندوه هجران تو، آتش به همه داشته‌های خود بیندازم و همه را نابود سازم.

۷ـ حافظ، اگر مراد و آرزوی آدمی همیشه میسر می‌شد که جمشید هم از تخت سلطنت خویش جدا نمی‌افتاد.

قسم بحشمت و جاه و جلال شاه شجاع   که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع

شراب خانگیم بس می مغانه بیار   حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع

خدای را به میم شست و شوی خرقه کنید   که من نمی شنوم بوی خیر ازین اوضاع

ببین که رقص کنان میرود به ناله چنگ   کسی که رخصه نفرمودی استماع سماع

به عاشقان نظری کن به شکر این نعمت   که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع

به فیض جرعهٔ جام تو تشنه ایم ولی   نمیکنیم دلیری نمیدهیم صداع

جبین و چهرهٔ حافظ خدا جدا مکناد

ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

شرح غزل :

۱ـ به شکوه و جاه و جلال شاه شجاع قسم که من با هیچ کس بخاطر مال و مقام، نزاع و درگیری ندارم.

۲ـ خوردن شراب خانگی دیگر کافی است برایم شراب مغان را بیاورید، ای رفیقی که مرا در توبه همراهی می‌کردی که شراب ننوشم، خداحافظ، زیرا هم‌پیاله من رسید.

۳ـ بخاطر خدا خرقه مرا با شراب بشوئید زیرا من بوی و خیر و صلاح از اوضاع کنونی نمی‌شنوم.

۴ـ ببین آن کسی که به شنیدن نغمه‌ها ما را اجازه نمی‌داد خود چگونه با نوای چنگ، به رقص می‌پردازد.

۵ـ به شکرانهٔ این نعمت که من بنده‌ای فرمانبر و تو پادشاهی فـرمانروا هستی، به عاشقان خود، نظر عنایتی بیفکن.

۶ـ تشنه بخشایش یک جرعه از جام شراب تـو هسـتیم ولی گسـتاخی نمی‌کنیم و مایه دردسر نمی‌شویم.

۷ـ هرگز خدا نیاورد زمانی را که پیشانی و صورت حافظ از خاک آستان با عظمت شاه شجاع جدا شود.

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع
شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع

برکشد آینه از جیب افق چرخ و در آن
بنماید رخ گیتی به هزاران انواع

در زوایای طربخانهٔ جمشید فلک
ارغنون ساز کند زهره به آهنگ سماع

چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر
جام در قهقهه آید که کجا شد مناع

وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر
که به هر حالتی اینست بهین اوضاع

طرهٔ شاهد دنیی همه بند است و فریب
عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع

عمر خسرو طلب ار نفع جهان میخواهی
که وجودیست عطابخش کریم نفاع

مظهر لطف ازل روشنی چشم امل
جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

شرح غزل :

۱ـ سحرگاهان که از خلوتگاه اریکه آفرینش پروردگار، خورشید مشرق به همه جا، شعاع انوار خود را بفرستد،

۲ـ چرخ از گریبان افق، آینه‌ای بالا بیاورد و چهرهٔ دنیا را به صورتهای متفاوت نشان دهد،

۳ـ در گوشه‌های خانه شادمانی خورشید، زهره ارغنون را برای آهنگ رقص، به صدا درآورد،

۴ـ چنگ در شور و غلغله می‌افتد که انکارکننده کجاست و جام با خنده بلند می‌پرسد که آن بسیار منع کننده کجا رفت؟

۵ـ شرایط زمانه را نگاه کن و پیاله‌ای شراب خوشی بدست بگیر زیرا هر چه پیش آید، این حالت بهترین وضع است.

۶ـ گیسوی زیباروی دنیایی، به تمامی فریب و نیرنگ است، شناسندگان واقعی بر سر این رشته (گیسوی یار) با هم نزاع نمی‌کنند.

۷ـ اگر سود دنیا را می‌طلبی، برای پادشاه عمر طولانی بخواه زیرا که او وجودی است است بخشنده و بزرگوار و بسیار سود رساننده.

۸ـ شاه شجاع، مظهر لطف ازلی پروردگار، روشنی‌بخش چشم آرزو و دربردارنده علم و عمل با هم است و به جهان جان می‌بخشد.

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع
شب‌نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع

روز و شب خوابم نمی‌آید به چشم غم‌پرست
بس که در بیماری هجر تو گریانم چو شمع

رشته صبرم به مقراض غمت ببریده شد
همچنان در آتش مهر تو سوزانم چو شمع

گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم‌رو
کی شدی روشن به گیتی راز پنهانم چو شمع

در میان آب و آتش همچنان سرگرم توست
این دل زار نزار اشکبارانم چو شمع

در شب هجران مرا پروانه وصلی فرست
ورنه از دردت جهانی را بسوزانم چو شمع

بی جمال عالم‌آرای تو روزم چون شب است
با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع

کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت
تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع

همچو صبحم یک نفس باقیست با دیدار تو
چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع

سرفرازم کن شبی از وصل خود ای نازنین
تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع

آتش مهر تو را حافظ عجب در سر گرفت
آتش دل کی به آب دیده بنشانم چو شمع

شرح غزل :

۱ـ من همانگونه که چون شمع در وفاداری به عشق تو مشهور شده‌ام، در کوی سربازان و قلندران هم چون شمعی، شب‌نشینی کرده و به مجلسشان، نور می‌دهم.

۲ـ از بس که چون شمعی در بیماری و غصه فراق تو می‌گریم، شبانه‌روز به چشمهای عاشق غم‌پرست من خواب نمی‌آید.

۳ـ رشته صبوبری مرا، با قیچی اندوه تو بریده‌اند به همین سبب چون شمع بی‌تابانه در آتش عشق تو می‌سوزم.

۴ـ اگر اسب اشک خونین من چنین تیزرو نبود، کی راز نهان من، مثل شمع در دنیا روشن و معلوم می‌شد؟

۵ـ این دل ناتوان و بیچاره من، در میان آب و آتش هم پیوسته سرگرم اندیشیدن به تو و چون شمع، اشک باریدن است.

۶ـ در شب فراق، اجازه وصال به من بده وگرنه از درد عشق تو، چون شمع، جهانی را می‌سوزانم.

۷ـ بدون دیدن چهرهٔ عالم‌آرای تو روزم، چون شبی تاریک است و من چون شمع با وجود اوج کمال تو، در عین نقصان و نیستی هستم.

۸ـ تا زمانی که چون شمعی در آب چشم و آتش دل می‌گدازم، کوه صبر من در دستان اندوه تو، چون موم نرم می‌شود.

۹ـ مثل صبح تنها به یک نفس یا دیدار تو فاصله دارم، پس ای محبوب من، چهره‌ات را نشانم بده تا چون شمعی جان خود را فدا کنم.

۱۰ـ ای یار نازنین، مرا با وصال خود سرافراز کن تا ایوان خانه‌ام از دیدار چهره تو، چون شمعی نورانی شود.

۱۱ـ عجیب است که حافظ، عشق به تو را در سر خود جای داده است زیرا نمی‌توان چون شمع آتش دل را با اشک دیده، خاموش کرد.

سحر به بوی گلستان دمی شدم در باغ — که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ

به جلوهٔ گل سوری نگاه میکردم — که بود در شب تیره به روشنی چو چراغ

چنان به حسن و جوانی خویشتن مغرور — که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ

گشاده نرگس رعنا ز حسرت آب از چشم — نهاده لاله ز سودا به جان و دل صد داغ

زبان کشیده چو تیغی بسرزنش سوسن — دهان گشاده شقایق چو مردم ایغاغ

یکی چو باده پرستان صراحی اندر دست — یکی چو ساقی مستان به کف گرفته ایاغ

نشاط و عیش و جوانی چو گل غنیمت دان — که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

شرح غزل :

۱ـ سحر با بوی خوش گلستان، لحظه‌ای به باغ رفتم تا چون بلبلی عاشق، دماغ خود را درمان کنم.

۲ـ به جلوه و نمای گل سرخ نگاه می‌کردم و می‌دیدم که در دل شب تیره، چون چراغی، روشن است.

۳ـ (گل) چنان به زیبایی و جوانی خود مغرور بود که نسبت به بلبل عاشق خود هیچگونه توجهی نداشت و از غمش آسوده بود.

۴ـ نرگس خوش قد و بالا، از تحسر و افسوس، از چشمان خود، اشک روانه کرده و لاله از شوریدگی بر جان و دل خود صد داغ گذاشته است.

۵ـ سر سوسن، زبان خویش را چون شمشیری برای سرزنش دراز کرده و شقایق نیز چون سخن‌چینان دهان گشوده است.

۶ـ یکی (سوسن) چون باده‌پرستان، جام شراب در دست گرفته و یکی دیگر (شقایق) چون ساقی مستان، پیاله به دست گرفته است.

۷ـ ای حافظ، بساط شادمانی و جوانی را چون گل تو هم غنیمت بدان زیرا که پیام‌آور، غیر از رساندن و ابلاغ کردن پیام، وظیفه دیگری ندارد.

طالع اگر مدد دهد دامنش آورم به کف
گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف

طرف کرم ز کس نبست این دل پرامید من
گر چه سخن همی برد قصهٔ من به هر طرف

از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد
وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف

ابروی دوست کی شود دستکش خیال من
کس نزده است ازین کمان تیر مراد بر هدف

چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل
یاد پدر نمیکنند این پسران ناخلف

من بخیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنک
مغبچه‌ای ز هر طرف میزندم بچنگ و دف

بیخبرند زاهدان نقش بخوان و لاتقل
مست ریاست محتسب باده بده و لاتخف

صوفی شهر بین که چون لقمهٔ شبهه میخورد
پاردمش دراز باد آن حیوان خوش علف

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان بصدق
بدرقهٔ رهت شود همت شحنهٔ نجف

شرح غزل :

۱ـ اگر بخت و اقبال کمکم کنند، دامن معشوق را خواهم گرفت اگر بتوانم آن را بکشم مایهٔ شادمانی است و اگر او مرا بکُشد نیز آفرین بر آن که مایه شرف و افتخار است.

۲ـ دل پرامید من، بهره‌ای بخشایش بدست نیاورد، با آنکه قصد زندگی ما به هر سوی می‌برد و بیان می‌کند.

۳ـ از خم ابروی تو هم هیچ گشایشی در کار من نشد افسوس که در این تصور باطل، عمر عزیزم تلف شد.

۴ـ چه زمانی، خیال و رؤیای من می‌تواند بر ابروی یار دست بکشد؟ تاکنون هیچ کس از این کمان، تیر مراد و کامیابی‌اش را به هدف نزده است.

۵ـ تاکی عشق زیبارویان سنگدل را در دل خود پرورش دهم؟ این پسران بدسرشت، از پدر خود یادی نمی‌کنند.

۶ـ من با خیال زاهد شدن، گوشه‌نشین شدم و عجیب آن است که از هر طرف مغبچه‌ای راه دل مرا با نوای چنگ و دف می‌زند.

۷ـ زاهدان ناآگاهند پس ترانه بخوان و حرف مزن و محتسب نیز از بادهٔ ریا و تزویر خود مست شده است، پس شراب بخواه و از او مترس.

۸ـ ببین که صوفی شهر، چگونه لقمه مشکوک به حرام می‌خورد، امید که پاردم این حیوان خوش علف، دراز شود.

۹ـ حافظ اگر با درستی و صداقت در راه خاندان نبوت گام برداری، همت عالی شاه نجف ـ علی(ع) ـ بدرقه راهت خواهد شد.

زبان خامه ندارد سر بیان فراق — وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق

دریغ مدت عمرم که بر امید وصال — بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق

سری که بر سر گردون به فخر می‌سودم — براستان که نهادم بر آستان فراق

چگونه باز کنم بال در هوای وصال — که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق

کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی — فتاد زورق صبرم ز بادبان فراق

بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود — ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق

اگر بدست من افتد فراق را بکشم — که روز هجر سیه باد و خانمان فراق

رفیق خیل خیالیم و همنشین شکیب — قرین آتش هجران و هم قران فراق

چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شده‌ست — تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق

ز سوز شوق دلم شد کباب دور از یار — مدام خون جگر میخورم ز خوان فراق

فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق — ببست گردن صبرم به ریسمان فراق

به پای شوق گر این ره بسر شدی حافظ — بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

شرح غزل :

۱ـ زبان قلم قصد آن ندارد که از فراق سخن بگوید وگرنه با تو داستان هجران را بیان می‌کردم.

۲ـ افسوس که عمرم بر امید وصال به پایان رسید و زمان فراق بـه سـر نیامد.

۳ـ قسم به راستان و صادقان که سرم را که از نـاز و تـفاخر بـر آسـمان می‌سائیدم، اینک بر آستان فراق نهاده‌ام.

۴ـ چگونه در آرزوی وصال چون پرنده بال بگشایم در حالی که مرغ دلم در آشیانه هجران و دوری، پر و بال ریخته است.

۵ـ اکنون چه چاره‌ای می‌توانم بکنم در حالی که زورق صـبرم از دست بادبان فراق در میان گردابی در دریای اندوه است؟

۶ـ چیزی نمانده کشتی عمرم در دریای بیکران فراق بر اثر موج اشتیاق، غرق شود.

۷ـ اگر فراق به دست من نیفتد، نابودش می‌کنم و امید که روز هجران و خان و مان فراق همیشه سیاه باشد.

۸ـ یار و موافق لشکر خیال هستیم و همنشین صبر، یعنی کـه بـه آتش هجران نزدیکیم و با فراق، هم قرین هستیم.

۹ـ چگونه ادعای وصال تو را با جان و دل داشته باشم در حالی که تنم نماینده سرنوشت است و دلم ضامن فراق.

۱۰ـ دور از یار، دلم از سوز اشتیاق سوخت و کباب شد و من همیشه از سفره فراق، خون جگر می‌خورم و سهم می‌برم.

۱۱ـ وقتی که فلک، سر مرا در چنبر عشق، گرفتار و اسیر دید، گردن صبرم را با ریسمان فراق بست.

۱۲ـ حافظ اگر این راه با پای شوق و اشتیاق به پایان می‌آمد هیچ کس عنان فراق را به دست هجران نمی‌سپرد.

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق / گرت مدام میسر شود زهی توفیق

جهان و کار جهان جمله هیچ بر هیچ است / هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم / که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق

به مأمنی رو و فرصت شمر غنیمت وقت / که در کمینگه عمرند قاطعان طریق

بیا که توبه ز لعل نگار و خندهٔ جام / تصوریست که عقلش نمیکند تصدیق

اگرچه موی میانت به چون منی نرسد / خوشست خاطرم از فکر این خیال دقیق

حلاوتی که ترا در چه زنخدان است / بکنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق

اگر برنگ عقیقی شد اشک من چه عجب / که مهر خاتم لعل تو هست همچو عقیق

به خنده گفت که حافظ غلام طبع توام
ببین که تا به چه حدم همی کند تحمیق

شرح غزل :

۱ـ اگر جایگاهی بی‌خطر و شرابی خالص و رفیقی مهربان همواره برایت فراهم است، خوشا به سعادتت.

۲ـ جهان و همه کارهای جهان، همگی هیچ در هیچ است و من این نکته ظریف را هزاران بار، مورد تحقیق قرار داده‌ام.

۳ـ افسوس و فغان که تاکنون نمی‌دانستم که تنها رفیق ـ و تنها رفیق ـ کیمیای خوشبختی بود.

۴ـ به مکان امنی برو و زندگی را مغتنم بشمار زیرا در کمینگاه عمر، راهزنان عمر، مخفی شده‌اند.

۵ـ بیا که تو به از لب لعل معشوق و صدای خنده شراب در جام، تصور باطلی است که عقل آن را باور ندارد.

۶ـ اگر چه بهره‌ای از آن کمر باریک چون مویت به همچون منی نمی‌رسد اما خاطرم از این تصور دقیق، خوش است.

۷ـ هزاران اندیشه عمیق هم نمی‌توانند به عمق آن شیرینی برسند که در چاه زنخدان تو است.

۸ـ اگر اشک من چون عقیق، سرخ است عجیب نیست زیرا که نشان انگشتری لب لعل تو چون عقیق است.

۹ـ به تمسخر گفت که حافظ، من برده طبع موزون تو هستم، ببین تا چه حدی مرا به حماقت می‌کشاند.

اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک   از آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باک

برو به هر چه تو داری بخور دریغ مخور   که بی دریغ زند روزگار تیغ هلاک

به خاک پای تو ای سرو نازپرور من   که روز واقعه پا وامگیرم از سر خاک

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه پری   به مذهب همه کفر طریقت است امساک

مهندس فلکی راه دیر ششجهتی   چنان ببست که ره نیست زیر دیر مغاک

فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل   مباد تا بقیامت خراب طارم تاک

به راه میکده حافظ خوش از جهان رفتی

دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

شرح غزل :

۱ـ اگر شراب می‌نوشی، جرعه‌ای از آن را به خاک نثار کن، اگر سودی از گناه توبه دیگری برسد، باکی نیست.

۲ـ برو و هر چه که داری بخور ولی افسوس مخور زیرا که روزگار، شمشیر مرگ را بدون دریغی می‌زند.

۳ـ ای یار نازپرورده سرو قامت من، به خاک پایت سوگند روز رستاخیز، پایت را از سر خاک من دور مکن.

۴ـ در مذهب اهل دوزخ و اهل بهشت و آدمی و فرشته، بخل و امساک، طریق و شیوه کافری است.

۵ـ مهندس فلک (کیوان) آنچنان راه شش جهتی صومعه دنیا را بسته است که حتی به زیر این جهان خاکی هم راه نیست.

۶ـ دختر رز (شراب) چه عجیب راه عقل را قطع می‌کند، امید که تا روز قیامت، داربست تاک خراب نشود.

۷ـ حافظ در راه میخانه چه شادمان از دنیا رفتی، دعای اهل دل، همدم و مونس دل پاکت باشد.

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک — گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

مرا امید وصال تو زنده میدارد — وگرنه هردمم از هجر تست بیم هلاک

نفس نفس اگر از باد نشنوم بویش — زمان زمان چو گل از غم کنم گریبان چاک

رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات — بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک

اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم — وگر تو زهر دهی به که دیگری تریاک

بضرب سیفک قتلی حیاتنا ابدا — لان روحی قد طاب ان یکون فداک

عنان مپیچ که گر میزنی بشمشیرم — سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک

ترا چنانکه تویی هر نظر کجا بیند — بقدر دانش خود هرکسی کند ادراک

بچشم خلق عزیز جهان شود حافظ

که بر در تو نهد روی مسکنت بر خاک

شرح غزل :

۱ـ اگر هزار دشمن نیز قصد کشتن مرا داشته باشند وقتی تو دوست منی، از هیچ دشمنی، هراس ندارم.

۲ـ تنها امید وصال تو است که مرا زنده نگاه می‌دارد وگرنه هر لحظه از هجران تو در بیم و هلاک و مرگ هستم.

۳ـ اگر لحظه به لحظه هم بوی خوش او را از باد بشنوم، دم به دم، از غم هجران، چون گل، گریبان خود، پاره خواهم کرد.

۴ـ دو چشمانم از خیال تو به خواب می‌رود هرگز و دور باد از تو که در فراقت، دلم صبور و شکیبا باشد.

۵ـ اگر تو مرا مجروح کنی بهتر از این است که کسی دیگر مرهم بر زخمم بگذارد و اگر تو مرا زهر بدهی بهتر است از اینکه دیگری پادزهر به من بدهد.

۶ـ به ضرب شمشیر تو کشته شوم گویی حیات ابدی من است زیرا روح و روان من خوشحال می‌شود اگر فدای تو شود.

۷ـ از من رو مگردان زیرا گر مرا با شمشیر بزنی، سر خود را سپر می‌کنم و دست از فتراک زین تو برنمی‌دارم.

۸ـ تو را آنطور که حقیقتاً هستی هر دیده‌ای کجا می‌تواند ببیند زیرا هر کس به اندازه بینش و عقل خود، درک و شعور دارد.

۹ـ اگر حافظ، از روی نیاز بر خاک در تو صورت خود را بگذارد به چشم مردم، عزیز و محترم می‌شود.

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک | حق نگه دار که من میروم الله معک

تویی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس | ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک

در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن | کس عیار زر خالص نشناسد چو محک

گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم | وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک

بگشا پسته خندان و شکرریزی کن | خلق را از دهن خویش مینداز به شک

چرخ برهم زنم ار غیر مرادم گردد | من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

چون بر حافظ خویشش نگذاری باری
ای رقیب از بر او یک دو قدم دورترک

شرح غزل :

۱ـ ای کسی که دل مجروح من با لب تو حق نمک خوارگی دارد، حق دوستی را حفظ کن که من دیگر می‌روم خدا با تو باشد.

۲ـ تو آن سرشت پاکی هستی که در بهشت، فرشتگان به شکرگزاری، ذکر نیکویی‌ها و خیر تو را لب دارند.

۳ـ اگر در خالصی و بی‌ریایی من تردیدی داری، مرا آزمایش کن زیرا که هیچ چیز جز محک، عیار زر ناب را نمی‌شناسد.

۴ـ گفته بودی که مست می‌شود و دو بوسه به من می‌دهی، وعده مستی‌ات از حد گذشته است و ما نه دو بوسه دیدیم و نه یکی.

۵ـ دهان چون پسته خندان خود را بگشا و سخنان شیرین بگو و مردم را در شک مینداز که دهان داری یا نه.

۶ـ اگر آسمان جز آنچه که مراد من است، گردش کند آن را برهم می‌زنم زیرا من کسی نیستم که از گردش آسمان، خواری و زبونی بکشم.

۷ـ ای مراقب و نگاهبان، وقتی که یار را در کنار حافظ خودش نمی‌گذاری، پس دو سه قدم از او دور شو.

خوش خبر باشی ای نسیم شمال — که به ما می‌رسد زمان وصال

قصة العشق لا انفصام لها — فصمت ها هنا لسان القال

ما لسلمی و من بذی سلم — این جیراننا و کیف الحال

عفت الدار بعد عافیة — فاسألوا حالها عن الاطلال

فی جمال الکمال نلت منی — صرف الله عنک عین کمال

یا برید الحمی حماک الله — مرحبا مرحبا تعال تعال

عرصهٔ بزمگاه خالی ماند — از حریفان و جام مالامال

سایه افکند حالیا شب هجر — تا چه بازند شب‌روان خیال

ترک ما سوی کس نمی‌نگرد — آه ازین کبریا و جاه و جلال

حافظا عشق و صابری تا چند

نالهٔ عاشقان خوشست بنال

شرح غزل :

۱ـ ای نسیم شمال، خوش خبر باشی از اینکه به ما خبر زمان وصال را می‌رسانی.

۲ـ داستان عشق، قطع شدنی نیست پس چرا زبان در اینجا از گفتار بازمانده است؟

۳ـ معشوق و کسانی که در کنار او هستند (در منزلگاه معشوق) چگونه‌اند؟ همسایگان ما کجا هستند و حالشان چگونه است؟

۴ـ خانه پس از آنکه در آبادانی بود، ویران شد، پس حال آن را از ویرانه‌ها بپرسید.

۵ـ در کمال زیبایی، به آرزوهایت رسیدی، خداوند از تو چشم زخم را دفع کرد.

۶ـ ای قاصد منزلگاه دوست، در حمایت خدا باشی، خوش آمدی، بیا، بیا.

۷ـ عرصه مجلس بزم از هم‌پیالگان و جامهای لبریز از شراب، خالی مانده است.

۸ـ اینک، شب هجران، سایه تاریک خود را افکنده است تا ببینیم شبروان عرصه خیال چه می‌کنند و چه بازی می‌سازند.

۹ـ زیباروی ما به جانب کسی نگاه نمی‌کند، آه از این شکوه و جلال و جبروت.

۱۰ـ حافظ، عاشق بودن و صبوری تا کی؟ ناله سرده زیرا ناله عاشقان خوش و دلنشین است.

شممت روح وداد و شمت برق وصال
بیا که بوی ترا میرم ای نسیم شمال

احادیا بجمال الحبیب قف وانزل
که نیست صبر جمیلم ز اشتیاق جمال

حکایت شب هجران فروگذاشته به
بشکر آنکه برافکند پرده روز وصال

بیا که پرده گلریز هفت خانه چشم
کشیده‌ایم بتحریر کارگاه خیال

چو یار بر سر صلح است و عذر میطلبد
توان گذشت ز جور رقیب در همه حال

بجز خیال دهان تو نیست در دل تنگ
که کس مباد چو من در پی خیال محال

قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی
بخاک ما گذری کن که خون مات حلال

شرح غزل :

۱ـ روح دوستی را بوئیدم و برق وصال را از دورها دیدم، ای نسیم شمال بیا که برای بویت، جان می‌دهم.

۲ـ ای کسی که برای شتران حبیب، آواز می‌خوانی بایست و پیاده شو زیرا که من صبر نیکو و بی‌شکایت و گله‌ای از شوق جمال زیبای یار ندارم.[1]

۳ـ به شکرانهٔ آنکه روز وصال پرده انداخته و آشکار شد، بهتر است داستان شب هجران را فرو گذاشته و از آن سخن نگوئیم.

۴ـ بیا که پردهٔ گلریز هفت خانه چشم خود را بر آنچه در کارگاه خیال ترسیم شده، کشیده‌ایم.

۵ـ وقتی که یار با ما سر آشتی دارد و عذرخواهی می‌کند می‌توانیم از ستم مراقب او و در هر حالی، چشم بپوشیم.

۶ـ در دل تنگ و غمگین من، جز خیال و تصور دهان تو، خیالی دیگر نیست، امید که کسی چون من در پی این خیال دست نیافتنی نباشد.

۷ـ اگر چه حافظ غریب، در راه عشق تو کشته شد ولی بر خاک کشته خود گذری کن تا خون ما، حلالت باشد.

۱- سوره یوسف، آیه ۱۸

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل
یحیی بن مظفر ملک عالم عادل

ای درگه اسلام پناه تو گشاده
بر روی زمین روزنهٔ جان و در دل

تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم
انعام تو بر کون و مکان فایض و شامل

روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی
بر روی مه افتاد که شد حل مسائل

خورشید چو آن خال سیه دید به دل گفت
ای کاج که من بودمی آن هندوی مقبل

شاها فلک از بزم تو در رقص و سماع است
دست طرب از دامن این زمزمه مگسل

می نوش و جهان بخش که از زلف کمندت
شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل

دور فلکی یکسره بر منهج عدل است
خوش باش که ظالم نبرد راه به منزل

حافظ قلم شاه جهان مقسم رزق است
از بهر معیشت مکن اندیشهٔ باطل

شرح غزل :

۱ـ صاحب جهان، یاری دهنده دین و پادشاه کامل، یحیی‌بن‌مظفر، پادشاه دانای عدل‌گستر،

۲ـ ای کسی که درگاهت، برای پناه اسلام است، روزنه جان و در دل برای تو گشوده شده است.

۳ـ اطاعت و تعظیم تو بر جان و عقل واجب و ضروری است و بخشش و احسان تو شامل همه مخلوقات شده و رحمت‌رسان است.

۴ـ در روز ازل، یک قطره مرکب سیاه از قلم تو بر ماه افتاد که حلال مشکلات شد.

۵ـ وقتی که خورشید آن خال سیاهت را دید در دل گفت که ای کاش من غلامی سیاه ولی خوشبخت بودم.

۶ـ ای پادشاه، آسمان از بزم عیش تو در حال رقص و طرف و آواز است، پس دست شادمانی را از دامن این زمزمه شادی جدا مساز.

۷ـ شراب بنوش و مال دنیا را ببخش زیرا که از گیسوان چون کمند تو، گردن بدخواهان به زیر زنجیر است.

۸ـ گردش آسمان، تماماً بر راه آشکار عدل و انصاف است، دل خوش باش زیرا که هیچ ستمگری به منزل مقصود راه نخواهد برد.

۹ـ حافظ، قلم شاه جهان، تقسیم کننده روزی است پس برای مخارج خود فکر بیهوده مکن.

بوقت گل شدم از توبه شراب خجل | که کس مباد ز کردار ناصواب خجل

صلاح ما همه دام رهست و من زین بحث | نیم ز شاهد و ساقی به هیچ باب خجل

بود که یار نرنجد ز ما به خلق کریم | که از سؤال ملولیم و از جواب خجل

ز خون که رفت شب دوش از سراچه چشم | شدیم در نظر رهروان خواب خجل

رواست نرگس مست ار فکند سر در پیش | که شد ز شیوه آن چشم پرعتاب خجل

تویی که خوبتری ز آفتاب و شکر خدا | که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل

حجاب ظلمت از آن بست آب خضر که گشت

ز شعر حافظ و آن طبع همچو آب خجل

شرح غزل :

۱ـ هنگام بهار، از اینکه توبه کرده‌ام شراب ننوشم، شرمسار شدم، امید که کسی از کار نادرست خود، شرمنده نشود.

۲ـ صلاح و پرهیزگاری ما، دام فریب است اما من از این بابت، از معشوق زیبارو و ساقی اصلاً خجل نیستم.

۳ـ شاید که یار بواسطهٔ خلق بخشنده و خوش خود نرنجد زیرا می‌دانم که ما از سئوال دلتنگ می‌شویم و از جواب دادن شرمنده‌ایم.

۴ـ به دلیل آنکه دیشب از خانه کوچک چشم ما اشک خونین جاری شد، در نظر یاران خواب رفته، خجالت‌زده شدیم.

۵ـ اگر نرگس مست، سر خود را پایین افکند شایسته است زیرا در برابر رفتار آن چشمان خشمگین شرمنده شد.

۶ـ تو از آفتاب خوبتر و بهتری و شکر خدا که از جهت تو، در مقابل آفتاب، خجالت‌زده نیستم.

۷ـ آب حیات خضر از آن جهت در پرده ظلمات پنهان شد که از شعر دلکش حافظ و طبع روان همچون آب او، خجالت کشید و شرمسار شد.

اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول
رسد بدولت وصل تو کار من باصول

قرار برده ز من آن دو نرگس رعنا
فراغ برده ز من آن دو جادوی مکحول

چو بر در تو من بینوای بی زر و زور
بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول

کجا روم چه کنم چاره از کجا جویم
که گشته ام ز غم و جور روزگار ملول

من شکسته بدحال زندگی یابم
در آن زمان که بتیغ غمت شوم مقتول

خراب تر ز دل من غم تو جای نیافت
که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول

دل از جواهر مهرت چو صیقلی دارد
بود ز زنگ حوادث هر آینه مصقول

چه جرم کرده ام ای جان و دل بحضرت تو
که طاعت من بیدل نمیشود مقبول

بدرد عشق بساز و خموش کن حافظ
رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

شرح غزل :

۱ـ اگر من امکان رسیدن به سر کوی تو را داشته باشم، به یمن اقبال وصال تو، کارهای من به اصول می‌رسد و سروسامان می‌گیرد.

۲ـ دو نرگس چشمان زیبای تو، قرار و آرام را از من ربوده و آن دو چشم سرمه کشیده، فراغ و آسایش را از من سلب کرده است.

۳ـ وقتی که من فقیر بی‌زر و زور به هیچ صورت اجازه ورود و خروج به در خانه تو را ندارم،

۴ـ کجا بروم، چه کنم، چاره کار را از کجا بجویم، زیرا که من از اندوه و ستم زمانه، دلتنگ شده‌ام.

۵ـ منِ درهم شکسته بدحال، زمانی زندگی دوباره می‌یابم که به شمشیر غم عشق تو، کشته شوم.

۶ـ غم و اندوه تو، ویرانه‌تر از دل من نیافت به همین سبب منزل آرامش خود را در دل تنگ من ساخت.

۷ـ از آنجا که دل من از جوهر عشق تو صیقل خورده، مسلماً از زنگ حوادث، پاک و شفاف خواهد ماند.

۸ـ ای جان و دل من، به درگاه تو چه گناهی مرتکب شده‌ام که طاعت و عبادت من بیدل مورد قبول تو واقع نمی‌شود؟

۹ـ حافظ، با درد عشق بساز و ساکت شو و در نزد فلاسفه که راه عقل را برگزیده‌اند، اسرار عشق را آشکار مکن.

هر نکته‌ای که گفتم در وصف آن شمایل — هر کو شنید گفتا لله دَرّ قائل

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول — آخر بسوخت جانم در کسب این فضائل

حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید — از شافعی نپرسند امثال این مسائل

گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم — گفت آن زمان که نبود جان در میانه حائل

دل داده‌ام به یاری شوخی کشی نگاری — مرضیة السجایا محمودة الخصائل

در عین گوشه‌گیری بودم چو چشم مستت — واکنون شدم به مستان چون ابروی تو مایل

از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم — وز لوح سینه نقشت هرگز نگشت زایل

ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخمست

یارب ببینم آن را در گردنت حمائل

شرح غزل :

۱ـ هر نکته دقیقی که در وصف آن چهره گفتم، هر کس شنید گفت که خدا گوینده را خیر و برکت دهد.

۲ـ در ابتدا رسیدن به عشق و وارستگی آسان به نظر می‌رسد اما در آخر، جانم در راه کسب این فضیلتها، سوخت.

۳ـ حلاج بر سر دار، چه نکته خوبی بیان کرد که از امام شافعی، امثال مسائلی چون نکته‌های عشق و رندی را مپرسید.

۴ـ گفتم چه زمانی بر جان ناتوان من رحم می‌آوری، گفت وقتی که جان در میانه من و تو حائل نباشد.

۵ـ دل را به یاری جسور، دلپسند، زیبا، نیکوسرشت و ستوده خصال داده‌ام.

۶ـ چون چشمان مست تو در کمال گوشه‌نشینی بودم و اکنون چون ابروی تو، به مستان، تمایل پیدا کرده‌ام.

۷ـ اگر چه از هر سو، از اشک چشمان خود طوفان نوح می‌دیدم اما نقش و تصویر تو هرگز از لوح سینه‌ام پاک نشد.

۸ـ ای یار، دستان حافظ چون دعای چشم زخم است، به امید خدا که آن را در گردنت حمایل ببینم.

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل — سلسبیلت کرده جان و دل سبیل

سبزپوشان خطت بر گرد لب — همچو مورانند گرد سلسبیل

ناوک چشم تو در هر گوشه‌ای — همچو من افتاده دارد صد قتیل

یا رب این آتش که در جان منست — سرد کن زان سان که کردی بر خلیل

من نمی‌یابم مجال ای دوستان — گرچه دارد او جمالی بس جمیل

پای ما لنگست و منزل بس دراز — دست ما کوتاه و خرما بر نخیل

حافظ از سرپنجه‌ی عشق نگار — همچو مور افتاده شد در پای پیل

شاه عالم را بقا و عز و ناز

باد و هر چیزی که باشد زین قبیل

شرح غزل :

۱ـ ای کسی که چهره‌ات چون بهشت است و لب لعلت چشمه سلسبیل بهشتی، سلسبیل تو جان و دل خود را برای تو مباح کرده است.

۲ـ سبزه عذار تو بر اطراف دهانت، چون موران بر دور چشمه سلسبیل هستند.

۳ـ تیر مژگان چشم تو، در هر گوشه، صدها کشته چون من بر زمین افتاده دارد.

۴ـ پروردگارا همچنان که آتش را بر ابراهیم خلیل (ص) سرد کردی، این آتش عشق را که بر جانم افتاده، سرد کن.(۱)

۵ـ ای دوستان، من امکان و فرصت ندارم اگر چه او چهره‌ای بسیار زیبا دارد.

۶ـ پای ما لنگ است و سرمنزل مقصود بسیار دور، دست ما کوتاه است و خرما بالای درخت نخل.

۷ـ حافظ از ضربت سرپنجه عشق معشوق خود چون موری ناتوان به زیر پای فیل افتاد.

۸ـ بقای عمر و عزت و ناز و فخر و هر چیزی از این دست، برای شاه برقرار و برجا باشد.

۱- سوره انبیا آیه ۶۹

عشق بازی و جوانی و شراب لعل فام		مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام

ساقی شکر دهان و مطرب شیرین سخن		همنشینی نیک کردار و ندیمی نیکنام

شاهدی از لطف و پاکی رشک آب زندگی		دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام

بزمگاهی دلنشان چون قصر فردوس برین		گلشنی پیرامنش چون روضهٔ دارالسلام

صف نشینان نیکخواه و پیشکاران باادب		دوستداران صاحب اسرار و حریفان دوستکام

بادهٔ گلرنگ تلخ تیز خوشخوار سبک		نقلش از لعل نگار و نقلش از یاقوت خام

غمزهٔ ساقی به یغمای خرد آهخته تیغ		زلف جانان از برای صید دل گسترده دام

نکته دانی بذله گو چون حافظ شیرین سخن		بخشش آموزی جهان افروز چون حاجی قوام

هر که این عشرت نخواهد خوشدلی بر وی تباه

و آنکه این مجلس نجوید زندگی بر وی حرام

شرح غزل :

۱ـ عشقبازی و جوانی و شراب سرخرنگ، مجلس انس و هم‌پیاله دوست و نوشیدن مدام شراب،

۲ـ ساقی شیرین دهان و خنیاگر شیرین سخن، همنشینی نیک کردار و همدمی نیکنام،

۳ـ زیبارویی که از لطافت و پاکی مورد حسد و رشک آب حیات است و معشوقی که از خوبی و زیبایی ماه تمام بر او حسد می‌ورزد،

۴ـ مجلس بزمی مطبوع چون قصر بهشت برین و بوستانی که در اطرافش، باغ بهشت است،

۵ـ اجازه‌داران صمیمی نشستن در صف اول اهل مجلس و خادمان مؤدب، دوستداران اهل سر و همپیالگان موافق آرزو،

۶ـ شراب گلرنگ و تلخ و تند و تیز و خوشخوراک و جذب شونده، نقل و مزه آن لب لعل معشوق و قصه و حکایتش یاقوت خام لبان یار،

۷ـ عشوه ساقی که برای غارت عقل، شمشیر کشیده و گیسوی دلدار که برای صید دل، دام گسترده،

۸ـ نکته‌سنج بذله‌گویی چون حافظ شیرین سخن، سرمشق و الگوی بخشندگی و جهان‌افروزی چون حاجی قوام،

۹ـ هر کس این عیش و عشرت را نخواهد، خوشدلی بر او حرام تباه شود و هر کس این محفل را نجوید و آرزو نداشته باشد، زندگی بر او حرام باد.

مرحبا طایر فرخ پی فرخنده پیام
خیر مقدم چه خبر دوست کجا راه کدام

یا رب این قافله را لطف ازل بدرقه باد
که از او خصم بدام آمد و معشوقه بکام

ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست
هر چه آغاز ندارد نپذیرد انجام

گل ز حد برد تنعم نفسی رخ بنما
سرو می نازد و خوش نیست خدا را بخرام

زلف دلدار چو زنار همی فرماید
برو ای شیخ که شد بر تن ما خرقه حرام

مرغ روحم که همی زد ز سر سدره صفیر
عاقبت دانه خال تو فکندش در دام

چشم بیمار مرا خواب نه در خور باشد
من له یقتل داء دنف کیف ینام

تو ترحم نکنی بر من مخلص گفتم
ذاک دعوای و ها انت و تلک الایام

حافظ ار میل به ابروی تو دارد شاید
جای در گوشه محراب کنند اهل کلام

شرح غزل :

۱ـ ای پرنده مبارک قدم خوش آمدی که پیامی فرخنده آوردی، خیرمقدم می‌گوییم، چه خبر آورده‌ای؟ محبوب کجاست و کدام راه به سوی اوست؟

۲ـ پروردگارا، لطف ازلی تو بدرقه راه این قافله باشد زیرا که از وجود او، دشمن در دام افتاد و معشوق به مراد و کام رسید.

۳ـ داستان من و معشوق من، پایانی ندارد، زیرا هر چیز که ابتدایی ندارد، پایان نمی‌پذیرد.

۴ـ گل، ناز و تنعم را از حد گذراند، یک نفس چهره خود را نشان بده، سرو نیز با ناز راه می‌رود و از نظر من خوشایند نیست، بخاطر خدا بیا و با ناز راه برو (تا این دو را شرمسار کنی).

۵ـ اگر گیسوی دلدار، امر به بستن زنار کافری می‌کند، ای شیخ برو و نصیحت مکن زیرا که دیگر خرقه زهد بر تن ما حرام شده است.

۶ـ مرغ روح من که از سر درخت سدرةالمنتهی در آسمان هفتم، آواز می‌خواند، سرانجام دانه خال سیاه تو، در دام افتاد.

۷ـ خواب برای چشمان بیمار من شایسته نیست، چگونه کشته بیماری دائمی می‌تواند بخوابد؟

۸ـ تو بر من پاک و خالص رحم نمی‌کنی، گفتم، این دادخواست من و این هم تو و این هم روزگار.

۹ـ اگر حافظ به ابروی تو تمایل دارد شایسته است زیرا که مردم قرآن‌خوان و اهل کلام، جایشان در گوشه محراب است.

عاشق روی جوانی خوش نوخاسته ام — وز خدا دولت این غم بدعا خواسته ام

عاشق و رند و نظربازم و میگویم فاش — تا بدانی که بچندین هنر آراسته ام

شرمم از خرقه آلوده خود می آید — که برو وصله بصد شعبده پیراسته ام

خوش بسوز از غمش ای شمع که اینک من نیز — هم بدین کار کمربسته و برخاسته ام

با چنین حیرتم از دست بشد صرفه کار — در غم افزوده ام آنچ از دل و جان کاسته ام

همچو حافظ به خرابات روم جامه قبا

بو که در بر کشد آن دلبر نوخاسته ام

شرح غزل :

۱ـ عاشق روی جوانی زیبا و خوشرفتار و نورس هستم و از خدا روی آوردن اقبال این غم را با دعا درخواست کرده‌ام.

۲ـ عاشق و بی‌پروا و نظر باز هستم و اینها را آشکارا می‌گویم تا تو بدانی که به چه چیزهایی آراسته شده‌ام.

۳ـ از خرقه آلوده به یاری خود شرمسارم زیرا که با صد نیرنگ بر او پارچه‌های پاره را وصله زده‌ام.

۴ـ ای شمع از غم عشق او خوب بسوز زیرا که اینک من نیز تصمیم به همین کار گرفته‌ام و اقدام کرده‌ام.

۵ـ با این حیرت و شگفتی که هر آنچه از دل و جان کم کرده‌ام، به غم افزوده‌ام، صرفه کار از دستم رفت و باز هم زیان کرده‌ام.

۶ـ من همانند حافظ، جامه را بر تن چون قبا پاره کرده و به خرابات می‌روم شاید که آن معشوق نورس من، مرا در آغوش گیرد.

بشری اذا السلامة حلت بذی سلم	لله حمد معترف غایة النعم
آن خوش خبر کجاست که این فتح مژده داد	تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم
از بازگشت شاه درین طرفه منزلست	آهنگ خصم او به سراپرده عدم
پیمان شکن هرآینه گردد شکسته حال	ان العهود عند ملیک النهی ذمم
می جست از سحاب امل رحمتی ولی	جز دیده اش معاینه بیرون نداد نم
در نیل غم فتاد سپهرش بطنز گفت	الآن قد ندمت و ما ینفع الندم

ساقی چو یار مهرخ و از اهل راز بود

حافظ بخورد باده و شیخ و فقیه هم

شرح غزل :

۱ـ مژده که سلامت به منزلگاه معشوق بازگشت.

۲ـ آن خوش خبری که نوید و مژدهٔ این پیروزی را به ما رساند کجاست تا جان خود را چون زر و سیم نثار قدومش کنم.

۳ـ به واسطه بازگشت شاه به این منزل دلپذیر است که دشمن او قصد رفتن به سراپرده نیستی و فنا را کرده است.

۴ـ آنکس که پیمان و عهد خود را می‌شکند دچار پریشانحالی می‌شود همانا پیمانها در نزد مالکانشان، ضامن عقل هستند.

۵ـ از ابر آرزو، قطره‌ای باران رحمت می‌جست اما چشمش، به عیان جز غم چیزی بیرون نداد.

۶ـ در رود عظیم غم ـ نیل ـ افتاد و روزگار به طعنه به او گفت: اینک پشیمان شدی در حالی که پشیمانی‌ات، سودی برایت ندارد.

۷ـ از آنجا که ساقی ماهرو و رازدار بود، هم حافظ شراب نوشید هم شیخ و فقیه.

باز آی ساقیا که هواخواه خدمتم
مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم

زانجا که فیض جام سعادت فروغ تست
بیرون شدی نمای ز ظلمات حیرتم

هر چند غرق بحر گناهم ز صد جهت
تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمتم

عیبم مکن به رندی و بدنامی ای حکیم
کاین بود سرنوشت ز دیوان قسمتم

می خور که عاشقی نه به کسب است و اختیار
این موهبت رسید ز میراث فطرتم

من کز وطن سفر نگزیدم به عمر خویش
در عشق دیدن تو هواخواه غربتم

دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف
ای خضر پی خجسته مدد کن به همتم

دورم بصورت از در دولت سرای تو
لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم

حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان
در این خیالم ار بدهد عمر مهلتم

شرح غزل :

۱ـ ساقی بازگرد که آرزوی خدمتگزاری تو را دارم و مشتاق غلامی تو هستم و دعاگوی بخت و دولت توام.

۲ـ از آنجا که فیض و کرم جام سعادت، از فروغ چهره تو است، از تاریکی وادی حیرت من راهی برای خارج شدن نشانم بده.

۳ـ هر چند که در دریای گناهان خود از هر سو غرق شده‌ام اما از زمانی که با عشق، آشنا شدم، مشمول رحمت خداوندم.

۴ـ ای دانشمند مرا به خاطر لاابالی‌گری و بدنامی عیب مکن زیرا از دستگاه قسمت و تقدیر، سرنوشت من همین بود.

۵ـ شراب بنوش زیرا که نمی‌توان عاشقی را با تلاش کسب کرد و اختیاری هم نیست، این نعمت، میراث آفرینش من است.

۶ـ من که در تمامی عمر خود، از وطن سفر نکردم ببین که به عشق دیدن روی تو، غربت را ترجیح داده و خواهان آن هستم.

۷ـ ای خضر مبارک قدم، با همت خود مرا یاری ده زیرا دریا و کوه در مسیر من است و من خود خسته و ناتوانم.

۸ـ اگر چه من به ظاهر از خانه پرشکوه تو دورم اما از جان و دل جزء مقیمان درگاهت هستم.

۹ـ حافظ در برابر چشمان تو، جان خواهد سپرد اگر که در این خیال و رؤیا، عمر به من مهلتی بدهد.

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم — لیکن از لطف لبت صورت جان می‌بستم

عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست — دیرگاهست کزین جام هلالی مستم

از ثبات خودم این نکته خوش آمد که بجور — در سر کوی تو از پای طلب ننشستم

عافیت چشم مدار از من میخانه نشین — که دم از خدمت رندان زده‌ام تا هستم

در ره عشق از آن سوی فنا صد خطر است — تا نگویی که چو عمرم بسر آمد رستم

بعد از اینم چه غم از تیر کج انداز حسود — چون بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم

بوسه بر درج عقیق تو حلالست مرا — که به افسوس و جفا مهر و وفا نشکستم

صنمی لشکریم غارت دین کرد و برفت — آه اگر عاطفت شاه نگیرد دستم

رتبت دانش حافظ به فلک برشده بود
کرد غمخواری شمشاد بلندت پستم

شرح غزل :

۱ـ دیشب چشمان بیمار و مست تو، مرا ؟ ساخت اما از لطافت لبان تو، جان دوباره تصویر می‌کردم.

۲ـ عشق من به سبزه عذار و سیاه تو تـازه و امـروزی نـیست، زمـانی طولانی است که از این جام هلالی گونه تو، مستم.

۳ـ از پایداری خودم این نکته به نظرم خوش آمد که با وجود جور و ستم، در سر کوی تو، از تلاش و کوشش پای نکشیدم.

۴ـ از من که مقیم میخانه‌ام، امید سلامت نداشته باش زیرا که از زمانی که هستم ادعای خدمت به وارستگان را داشته‌ام.

۵ـ در راه عشق، حتی آن سوی فنا نیستی هم صدها خطر وجود دارد تا تو بیهوده نگویی زمانی که عمرم به پایان رسید، خلاصی یافتم.

۶ـ بعد از این که من به معشوق کمان ابروی خود رسیدم، غـمی از تـیر حسود که غیرمستقیم به من می‌زند، ندارم.

۷ـ بوسه بر صندوقچهٔ لبان عقیق تو بر من حلال است زیرا با سرزنش و جفا و ستم و مهر وفا را نشکستم.

۸ـ محبوب سپاهی من، دلم را تاراج کرد و رفت، افسوس و فغان بر من اگر عاطفه و لطف شاه، دستم را نگیرد و به من کمک نکند.

۹ـ مرتبه علم و دانش حافظ تا آسمان هم بالا رفته بود، غم و رنج قامت بالای بلند تو، مرا از آن مقام پایین آورد.

بغیر از آنکه بشد دین و دانش از دستم
بیا بگو که ز عشقت چه طرف بربستم

اگرچه خرمن عمرم غم تو داد بباد
بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم

چو ذره گرچه حقیرم ببین بدولت عشق
که در هوای رخت چون بمهر پیوستم

بیار باده که عمریست تا من از سر امن
بکنج عافیت از بهر عیش ننشستم

اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت گو
سخن بخاک میفکن چرا که من مستم

چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست
که خدمتی بسزا برنیامد از دستم

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت
که مرهمی بفرستم که خاطرش خستم

شرح غزل :

۱ـ بیا بگو غیر از اینکه به واسطه عشق تو، دین و دانش خود را از دست دادم، چه نصیب دیگری بردم؟

۲ـ اگر چه غم عشق تو، خرمن عمر و هستی مرا به باد داد و نابود کرد اما به خاک پای عزیز تو قسم که عهدم را نشکستم.

۳ـ اگر چه چون ذره‌ای کوچک و ناچیزم اما ببین که به برکت عشق، در آرزوی دیدار چهره‌ات، به خورشید پیوستم.

۴ـ شراب بیاور زیرا که یک عمر است که من از سر امنیت و فراغ خاطر، در گوشه سلامت، برای عیش و نوش ننشسته‌ام.

۵ـ ای پنددهنده اگر از مردم عاقل و زیرکی، سخن خود را بی‌مقدار مکن و هدر مده زیرا که من مستم.

۶ـ چگونه سر خود را از خجالت پیش دوست بلند کنم در حالی که خدمتی شایسته او، از دستم برنیامده است.

۷ـ حافظ در غم عشق سوخت و یار دلدارش نگفت که چون خاطر او را آزرده ساخته‌ام، مرهمی برای التیام خاطرش می‌فرستم.

زلف بر باد مده تا ندهی بربادم	ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم

می مخور با همه کس تا نخورم خون جگر	سر مکش تا نکشد سر به فلک فریادم

زلف را حلقه مکن تا نکنی دربندم	طرّه را تاب مده تا ندهی بربادم

یار بیگانه مشو تا نبری از خویشم	غم اغیار مخور تا نکنی ناشادم

رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم	قد برافراز که از سرو کنی آزادم

شمع هر جمع مشو ورنه بسوزی ما را	یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم

شهره شهر مشو تا ننهم سر در کوه	شور شیرین منما تا نکنی فرهادم

رحم کن بر من مسکین و به فریادم رس	تا بخاک در آصف نرسد فریادم

حافظ از جور تو حاشا که بگرداند روی
من از آن روز که در بند توام آزادم

شرح غزل :

۱ـ زلف خود را افشان مکن تا مرا بر باد ندهی و رفتار خود بر ناز و عشوه بنیاد مساز تا بنیاد وجود مرا نابود نسازی.

۲ـ با هیچ کس می ننوش تا من خون جگر نخورم، سرکشی هم مکن تا فریادم سر به فلک نکشد.

۳ـ زلف را حلقه حلقه مکن تا مرا اسیر حلقه‌ها نکنی، گیسوانت را پیچ و تاب نده تا مرا بر باد ندهی.

۴ـ با بیگانگان یار مشو تا مرا از خود بیخود نکنی، غم غیر را هم مخور تا آزرده خاطر نشوم.

۵ـ چهره‌ات را آرایش کرده و گلگون کن تا از برگ گل بی‌نیاز شوم، قامت خود را افراشته کن و برخیز تا از نگریستن به سرو، رها و آسوده شوم.

۶ـ مثل شمع در هر انجمنی، خودنمایی مکن وگرنه هستی ما را می‌سوزی، یاد هیچ گروه و قومی نکن تا فراموشت نکنم.

۷ـ در شهر به زیبایی مشهور مشو تا سر به کوه و بیابان نگذارم، شور زیبایی شیرین را نشان مده تا همچون فرهاد، بیقرار نشوم.

۸ـ بر من بینوا رحم کن و به فریادم برس تا فریاد دادخواهی من به درگاه آصف ـ وزیر ـ نرسد.

۹ـ هرگز مباد که حافظ به سبب ستم تو، از تو روی برگرداند، من از آن روز که در بند عشق تو اسیر شدم، در واقع آزاد شده‌ام.

فاش می‌گویم و از گفتهٔ خود دلشادم | بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم

طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق | که درین دامگه حادثه چون افتادم

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود | آدم آورد درین دیر خراب آبادم

سایهٔ طوبی و دلجوئی حور و لب حوض | بهوای سر کوی تو برفت از یادم

نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست | چکنم حرف دگر یاد نداد استادم

کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت | یارب از مادر گیتی به چه طالع زادم

تا شدم حلقه بگوش در میخانهٔ عشق | هر دم آید غمی از نو به مبارکبادم

میخورد خون دلم مردمک دیده سزاست | که چرا دل به جگرگوشهٔ مردم دادم

پاک کن چهرهٔ حافظ به سر زلف ز اشک
ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم

شرح غزل :

۱ـ من بنده و غلام عشق هستم و به این سبب از غم هر دو جهان آسوده‌ام، این سخن را آشکارا می‌گویم و از این گفته خوشحالم.

۲ـ من پرنده باغ بهشت هستم چگونه اندوه فراق را بیان کنم و بگویم که چطور در این دام پرحادثه دنیا افتادم؟

۳ـ من فرشته بودم و بهشت برین جایگاهم بود، آدم مرا با این دنیای خراب‌آباد آورد.

۴ـ سایه درخت طوبی و محبتهای فرشتگان و لب حوض کوثر، در آرزوی رسیدن به سر کوی تو، از خاطرم رفت.

۵ـ بر لوح دل من، جز قامت یار که به الف کشیده می‌ماند، چیز دیگری نیست، چه کنم، استادم حرف دیگری به من نیاموخت.

۶ـ هیچ منجمی ستاره اقبال مرا نشناخت، خداوندا، با چه طالع و اقبالی من از مادر گیتی زاده شدم؟

۷ـ از زمانی که چون بندهٔ حلقه به گوشی ساکن میخانه شده‌ام، هر لحظه، غمی تازه می‌آید و مقام جدیدم را تبریک می‌گوید.

۸ـ مردمک چشمانم، خون دل مرا می‌خورد و سزاوار آن هستم زیرا که دل به زیبارویی که جگرگوشه مردم است، سپردم.

۹ـ با سر گیسوانت، چهره حافظ را از اشک پاک کن وگرنه این سیل سرشک لحظه به لحظه، بنیاد هستی مرا نابود خواهد کرد.

مرا می‌بینی و هر دم زیادت می‌کنی دردم
ترا می‌بینم و میلم زیادت می‌شود هر دم

به سامانم نمی‌پرسی نمی‌دانم چه سر داری
به درمانم نمی‌کوشی نمی‌دانی مگر دردم

نه راهست این که بگذاری مرا بر خاک و بگریزی
گذاری آر و بازم پرس تا خاک رهت گردم

ندارم دستت از دامن بجز در خاک و آن دم هم
که بر خاکم روان گردی بگیرد دامنت گردم

فرو رفت از غم عشقت دمم دم می‌دهی تا کی
دمار از من برآوردی نمی‌گویی برآوردم

شبی دل را به تاریکی ز زلفت باز می‌جستم
رخت می‌دیدم و جامی هلالی باز می‌خوردم

کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت
نهادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم

تو خوش می‌باش با حافظ برو گو خصم جان می‌ده
چو گرمی از تو می‌بینم چه باک از خصم دم سردم

شرح غزل :

۱ـ مرا می‌بینی و هر لحظه، دردم را بیشتر می‌کنی، تو را می‌بینم و اشتیاقم، هر لحظه بیشتر می‌شود.

۲ـ برای سامان دادن به من چیزی نمی‌پرسی، نمی‌دانم چه در سر داری، به درمان دردم هم نمی‌کوشی، مگر از درد من ناآگاهی؟

۳ـ این روش صحیحی نیست که مرا بر خاک راه بنشانی و از کنارم بگذری، بر من گذر کن و احوال مرا بازپرس تا چون خاک راه تو شوم.

۴ـ هرگز از تو دست برنخواهم داشت بجز لحظه‌ای که بمیرم و باز هم اگر از خاک قبرم عبور کنی خاک گورم، دامنت را خواهد گرفت.

۵ـ از غم عشق تو، نفس در سینه‌ام حبس شد تا کی مرا فریب می‌دهی، دمار از روزگارم درآوردی و منکر می‌شوی و نمی‌گویی که آری، درآوردم.

۶ـ شبی، دل خود را در تاریکی گیسوانت می‌جستم، چهره‌ات را می‌دیدم و باز جامی هلالی شکل، سرمی‌کشیدم.

۷ـ ناگهان تو را در آغوش کشیدم و گیسویت به تب و تاب افتاد، لبم را بر لبت گذاشتم و جان و دل را فدایت کردم.

۸ـ تو با حافظ خوش باش و به دشمن بگو که برود از حسادت بمیرد، وقتی که از تو گرمی محبت می‌بینم چه هراسی از دشمن بدزبان خود دارم؟

سالها پیروی مذهب رندان کردم — تا به فتوای خرد حرص به زندان کردم

من به سرمنزل عنقا نه به خود بردم راه — قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم

سایه‌ای بر دل ریشم فکن ای گنج روان — که من این خانه به سودای تو ویران کردم

توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون — میگزم لب که چرا گوش به نادان کردم

در خلاف آمد عادت بطلب کام که من — کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم

نقش مستوری و مستی نه به دست من و تست — آنچه سلطان ازل گفت بکن آن کردم

دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع — گرچه دربانی میخانه فراوان کردم

این که پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت — اجر صبریست که در کلبه احزان کردم

صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ — هر چه کردم همه از دولت قرآن کردم

گر به دیوان غزل صدرنشینم چه عجب
سالها بندگی صاحب دیوان کردم

شرح غزل :

۱ـ سالها از کیش و آئین وارستگان پیروی و متابعت کردم تا اینکه به دستور و فتوای خرد، حرص را به زندان افکنده و بر آن غالب شدم.

۲ـ من خود به تنهایی به جایگاه سیمرغ نرسیدم، این راه را همراه با هدایت هدهد ـ مرغ سلیمان ـ طی کردم.

۳ـ ای گنجینه آرزوی من، بر دل مجروح و خسته‌ام سایه رحمت بینداز زیرا که من خانه دل خود را در آرزوی تو، ویران کردم.

۴ـ توبه کردم که پس از این لب ساقی را نبوسم و اکنون از پشیمانی، لب می‌گزم که چرا به سخنان مردم ناآگاه، گوش کردم.

۵ـ آرزوی خود را در پدیده‌های خارق‌العاده و مخالف عادت جستجو کن زیرا که من جمعیت خاطر خود را در آن گیسوان پریشان، بدست آوردم.

۶ـ نقش پرهیزگاری و گناهکاری به دست من و تو نیست، هر چه پادشاه ازل ـ خداوند ـ گفت بکن، آن را انجام دادم.

۷ـ من از لطف ازلی، انتظار باغ بهشت را دارم اگر چه دربانی میخانه را فراوان کرده‌ام.

۸ـ اینکه در هنگام پیری، دیدار یوسف مرا شاد کرد پاداش صبری است که در فراق او در کلبهٔ احزان خود تحمل کردم.

۹ـ سحرگاهان برخاستن و آرزوی سلامت کردن ـ هنگام نماز ـ را همچون حافظ اگر توانستم انجام دهم از برکت قرآن بوده است.

۱۰ـ اگر در دیوان غزل و سرودن آن، مقام و جایگاهی رفیع دارم، عجیب نیست زیرا که سالها بندگی و غلامی رئیس دیوان ـ وزیر ـ را کرده‌ام.

دیشب به سیل اشک ره خواب میزدم
نقشی بیاد خطّ تو بر آب میزدم

ابروی یار در نظر و خرقه سوخته
جامی به یاد گوشهٔ محراب میزدم

هر مرغ فکر کز سر شاخ سخن بجست
بازش ز طرّهٔ تو به مضراب میزدم

روی نگار در نظرم جلوه می نمود
وز دور بوسه بر رخ مهتاب میزدم

چشمم به روی ساقی و گوشم بقول چنگ
فالی به چشم و گوش درین باب میزدم

نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم
بر کارگاه دیدهٔ بیخواب میزدم

ساقی بصوت این غزلم کاسه میگرفت
میگفتم این سرود و می ناب میزدم

خوش بود وقت حافظ و فال مراد و کام
بر نام عمر و دولت احباب میزدم

شرح غزل :

۱ـ دیشب با سیل اشک، راه را بر خواب می‌بستم و به یاد خط چهرهٔ تو، بر اشک خود نقش تو را تصویر می‌کردم.

۲ـ ابروی یار در نظرم بود و عالم تقوی را با سوزاندن خرقه ترک کرده بودم و جامی شراب به یاد گوشه محراب ابرویش می‌نوشیدم.

۳ـ هر مرغ فکری که از سرشاخه سخن می‌پرید، باز با مضراب گیسوان تو، او را صید می‌کردم.

۴ـ روی محبوب در نظرم جلوه می‌کرد و من از دور به یادش، بر رخ مهتاب بوسه می‌زدم.

۵ـ چشمم به چهره ساقی بود و گوشم مشغول شنیدن نوای چنگ و من با چشم و گوش خود فال نیک در این باره می‌گرفتم.

۶ـ در کارگاه چشمان بی‌خواب خود تا سپیده‌دم، نقش خیال تو را ترسیم می‌کردم.

۷ـ ساقی همراه با شنیدن این غزل، جام شراب به سویم می‌گرفت و من در حالی که این غزل را می‌سرودم، شراب گوارایی می‌نوشیدم.

۸ـ روزگار حافظ، خوش بود و من به نام عمر و بخت دوستان خویش، فال مراد و آرزو می‌زدم.

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم
هر گه که یاد روی تو کردم جوان شدم

شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا
بر منتهای همت خود کامران شدم

ای گلبن جوان بر دولت بخور که من
در سایه تو بلبل باغ جهان شدم

اول ز تحت و فوق وجودم خبر نبود
در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم

قسمت حوالتم به خرابات میکند
هر چند کاینچنین شدم و آنچنان شدم

آن روز بر دلم در معنی گشوده شد
کز ساکنان درگه پیر مغان شدم

در شاهراه دولت سرمد به تخت بخت
با جام می به کام دل دوستان شدم

از آن زمان که فتنه چشمت به من رسید
ایمن ز شر فتنه آخر زمان شدم

من پیر سال و ماه نیم یار بیوفاست
بر من چو عمر میگذرد پیر از آن شدم

دوشم نوید داد عنایت که حافظا
باز آ که من بعفو گناهت ضمان شدم

شرح غزل :

۱ـ اگر چه پیر و دل آزرده و ناتوان شده‌ام اما هرگاه که روی تو را به یاد می‌آورم، جوان می‌شوم.

۲ـ سپاس خدا را که هر چه از او درخواست کردم تا آخرین حد همت خود توفیق بدست آوردم.

۳ـ ای درخت گل نورس، میوه بخت و اقبال بخور زیرا که من در سایهٔ تو، بلبل دستان باغ جهان شدم.

۴ـ ابتدا از زیر و بالای وجود خود بی‌خبر بودم، در مکتب غم عشق تو، این چنین نکته‌دان و آگاه شدم.

۵ـ قسمت و سرنوشت مرا به خرابات حواله کرده و می‌فرستد هر چند که چنین و چنان شدم.

۶ـ از آن زمان در معنی بر دلم گشوده شد که از ساکنان و مقیمان درگاه پیر مغان شدم.

۷ـ در شاهراه دولت ابدی به تخت اقبال خود رسیدم در حالی که طبق آرزوی دل دوستانم، جام می در دستم بود.

۸ـ از آن لحظه که فتنه چشمان تو به من رسید، من مفتون شدم چنان که از فتنه‌های آخرالزمان آسوده و ایمن شدم.

۹ـ من بر اثر گذشت سال و ماه پیر نشده‌ام بلکه یار من بی‌وفاست و چون عمری زودگذر از کنار من می‌گذرد به همین سبب پیر شده‌ام.

۱۰ـ دیشب عنایت خداوندی به من این مژده را داد که حافظ بازگرد زیرا من ضامن عفو گناهان تو شده‌ام.

خیال نقش تو در کارگاه دیده کشیدم — بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم

اگرچه در طلبت همعنان باد شمالم — بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم

امید در شب زلفت بروز عمر نبستم — طمع به دور دهانت ز کام دل ببریدم

به شوق چشمهٔ نوشت چه قطره‌ها که فشاندم — ز لعل باده فروشت چه عشوه‌ها که خریدم

ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی — ز غصّه بر سر کویت چه بارها که کشیدم

ز کوی یار بیار ای نسیم صبح غباری — که بوی خون دل ریش از آن تراب شنیدم

گناه چشم سیاه تو بود و گردن دلخواه — که من چو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم

چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی — که پرده بر دل خونین ببوی او بدریدم

به خاک پای تو سوگند و نور دیدهٔ حافظ

که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

شرح غزل :

۱ـ خیال، نقش تو را در کارگاه چشمان خود ترسیم می‌کرد و دیدم که نقش و نگار محبوبی چون تو را نه هیچ کجا دیده‌ام و نه شنیده‌ام.

۲ـ اگر چه در طلب تو، عنان به عنان باد شمال هستم اما حتی به گرد قامت بلند و خرامان تو نرسیدم.

۳ـ در روز عمر خود به گیسوان سیاه چون شب تو امید نبستم و از آرزوی دل خود، طمع کردن به دور دهان تو را پاک کردم.

۴ـ چه اشکها که به شوق رسیدن به دهان شیرینت ریختم و چه عشوه‌هایی را از لب لعل باده‌فروش تو خریدم.

۵ـ چه تیرهایی که از غمزه خود بر دل مجروح من رها کردی و چه رنجهایی که از غصه و اندوه بر سر کوی تو تحمل کردم.

۶ـ ای نسیم صبا، از کوی یار، غباری برایم بیاور زیرا که بوی خون دل زخمی خود را از آن خاک شنیدم.

۷ـ گناه از چشمان سیاه تو و گردن مطبوعت بود که من چون آهویی وحشی از آدمیان گریختم.

۸ـ نسیمی که بر غنچه می‌وزد از کوی او بر سرم گذشت و به همین دلیل بود که من به بوی او، پردهٔ دل خونین خود را دریدم.

۹ـ سوگند به خاک پای تو و نور دیدگان حافظ که دور از دیدار چهره تو، در چراغ چشمان خود، نوری ندیده‌ام.

ز دست کوته خود زیر بارم — که از بالابلندان شرمسارم

مگر زنجیر موئی گیردم دست — وگرنه سر به شیدائی برآرم

ز چشم من بپرس اوضاع گردون — که شب تا روز اختر می‌شمارم

بدین شکرانه می‌بوسم لب جام — که کرد آگه ز راز روزگارم

اگر گفتم دعای می‌فروشان — چه باشد حق نعمت می‌گزارم

من از بازوی خود دارم بسی شکر — که زور مردم آزاری ندارم

سری دارم چو حافظ مست لیکن
بلطف آن سری امیدوارم

شرح غزل :

۱ـ از دست کوتاه خود و محرومیتم، زیر بار رنج و فشـارم زیـرا کـه از بلندقامتان، شرمنده هستم.

۲ـ مگر اینکه معشوقی با زنجیر گیسوانش دست مرا بگیرد وگرنه دچار شیدایی و جنون خواهم شد.

۳ـ اوضاع فلک را از چشمان من بپرس زیرا که شب تا روز، کارم ستاره شماری است.

۴ـ به این شکرانه لب جام را می‌بوسم که از راز دوران مرا آگاه ساخت.

۵ـ اگر من می فروشان را دعا می‌کنم مگر چه می‌شود زیرا که از نعمتهای آنان شکرگزاری و حق‌سپاسی می‌کنم.

۶ـ من از بازوی خود سپاسگزارم زیرا زور و قدرت مردم آزاری ندارد.

۷ـ من اگر چه همچون حافظ سری مست دارم اما به لطف آن سر دیگر ـ پروردگار ـ امیدوارم.

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم
همچنان چشم گشاد از کرمش میدارم

به طرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام
خون دل عکس برون میدهد از رخسارم

پردهٔ مطربم از دست برون خواهد برد
آه اگر زانکه درین پرده نباشد بارم

پاسبان حرم دل شده‌ام شب همه شب
تا درین پرده جز اندیشهٔ او نگذارم

منم آن شاعر ساحر که بافسون سخن
از نی کلک همه قند و شکر می بارم

دیدهٔ بخت بافسانهٔ او شد در خواب
کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم

چون ترا در گذر ای یار نمی یارم دید
با که گویم که بگوید سخنی با یارم

دوش میگفت که حافظ همه رویست و ریا
بجز از خاک درش با که بود بازارم

شرح غزل :

۱ـ اگرچه بواسطه گیسوان او، در کار من مشکل بوجود آمده اما چشم انتظار کرم و بخشش او هستم.

۲ـ سرخی چهره‌ام را حمل بر عشرت و شادمانی‌ام مکن زیرا چون جام شراب، چهره‌ام، عکس خون دلم را ظاهر می‌سازد.

۳ـ آهنگی که مطرب می‌نوازد مرا از خود بیخود خواهد کرد آه اگر در این پرده، اجازه ورود نداشته باشیم.

۴ـ تمام شب را به نگاهبانی از دل می‌پردازم تا در پرده حریم دل، جز اندیشه او چیز دیگری نگذارم.

۵ـ من آن شاعر جادوگری هستم که با سحر کلام خود، از نی قلم این همه قند و شکر می‌ریزم.

۶ـ چشمان بخت و اقبال من با افسانه او خواب رفت، کجاست نسیمی که از سر لطف و عنایت مرا بیدار سازد.

۷ـ ای یار وقتی که من تو را در گذر نمی‌بینم با چه کسی سخن بگویم تا او به یارم برساند؟

۸ـ دیشب می‌گفت که حافظ ریاکار است و همه کارهایش روی و ریاست، من جز خاک آستان او، با چه کسی سروکار دارم؟

گر دست دهد خاک کف پای نگارم | بر لوح بصر خط غباری بنگارم

بر بوی کنار تو شدم غرق و امید است | از موج سرشکم که رساند به کنارم

پروانهٔ او گر رسدم در طلب جان | چون شمع همان دم به دمی جان بسپارم

امروز مکش سر ز وفای من و اندیش | زان شب که من از غم به دعا دست برآرم

زلفین سیاه تو به دلداری عشاق | دادند قراری و ببردند قرارم

ای باد از آن باده نسیمی به من آور | کان بوی شفابخش بود دفع خمارم

گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری | من نقد روان در دمش از دیده شمارم

دامن مفشان از من خاکی که پس از من | زین در نتوانند که برد باد غبارم

حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیز است

عمری بود آن لحظه که جان را به لب آرم

شرح غزل :

۱ـ اگر خاک کف پای محبوبم به دستم برسد بر صفحه چشم خود، خط غبار ظریفی خواهم کشید.

۲ـ در آرزوی ساحل امن آغوش تو، غرق عشق تو شدم بدان امیدوارم، که موج اشک مرا به ساحل برساند.

۳ـ اگر فرمان او برای گرفتن جانم به من برسد من همان لحظه در یک دم چون شمع جان می‌سپارم.

۴ـ امروز از وفاداری من سرمکش و از شبی که من از غم عشق تو دست به دعا برآورم، بیم داشته باش.

۵ـ گیسوان سیاه تو با هم قرار گذاشتند تا به دلداری عاشقان خود بپردازند اما قرار و آرام را از من سلب کردند.

۶ـ ای باد از شراب برای من نسیم عطرآگینی بیاور زیرا آن بو، مرا از دردسر خماری نجات خواهد داد.

۷ـ اگر دوست ارزش و عیاری برای سکه ناچیز قلبم قائل نشود، من از چشمان خود، اشک را که پول نقد و جاری است، برایش می‌شمارم.

۸ـ از من خاک‌نشین، دامن مکش زیرا که پس از مرگ من، هیچ بادی نمی‌تواند غبارم را از این در بیرون ببرد.

۹ـ حافظ، لب لعل او برای من چون جان عزیز است و آن لحظه‌ای که جانم به لب برسد، برای من حیات دوباره است.

در نهانخانهٔ عشرت صنمی خوش دارم   کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم

عاشق و رندم و می خواره به آواز بلند   وین همه منصب از آن حور پریوش دارم

گر تو زین دست مرا بی سر و سامان داری   من به آه سحرت زلف مشوّش دارم

گر چنین چهره گشاید خط زنگاری دوست   من رخ زرد به خونابه منقّش دارم

گر به کاشانهٔ رندان قدمی خواهی زد   نُقل شعر شکرین و می بیغش دارم

ناوک غمزه بیار و رسن زلف که من   جنگها با دل مجروح بلاکش دارم

حافظا چون غم و شادی جهان در گذر است

بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

شرح غزل :

۱ـ در گوشه پنهانی که برای عشرت خود آماده کرده‌ام، زیبارویی دارم که از سر گیسوان رخ او، مضطرب و بی‌قرارم.

۲ـ عاشق و رند و میخواره‌ام و آشکارا چنین هستم و این همه منصب و مقام را از حضور آن فرشته پری رفتار دارم.

۳ـ اگر تو به این صورت مرا بی‌سروسامان و بیقرار کنی، من با آه سحری خود، گیسوانت را پریشان می‌کنم.

۴ـ اگر خط سبزه دوست چنین جلوه‌گری کند، من رخ زرد خود را با اشک خونین خود رنگین خواهم ساخت.

۵ـ اگر می‌خواهی به کلبه فقیرانه وارستگان گام نهی بدان که من شعری شیرین چون نقل و شراب صاف و روشنی دارم.

۶ـ تیر غمزه و ریسمان گیسوانت را بیاور زیرا که من با دل مجروح و رنج‌کش خود، جنگهای بسیار دارم.

۷ـ حافظ از آنجا که غم و شادی جهان در حال گذر و زودگذر است پس بهتر آن است که من خاطر خود را شادمان نگاه دارم.

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم
هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم

صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل جویم
فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم

بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل
چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم

مرا در خانه سروی هست کاندر سایهٔ قدش
فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم

گرم صد لشکر از خوبان بقصد دل کمین سازند
بحمدالله والمنه بتی لشکرشکن دارم

سزد کز خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی
چو اسم اعظمم باشد چه باک از اهرمن دارم

الا ای پیر فرزانه مکن عیبم ز میخانه
که من در ترک پیمانه دلی پیمان شکن دارم

خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده بر هم نه
که من با لعل خاموشش نهانی صد سخن دارم

چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمدالله
نه میل لاله و نسرین نه برگ نسترن دارم

برندی شهره شد حافظ میان همدمان لیکن
چه غم دارم که در عالم قوام الدین حسن دارم

شرح غزل :

۱ـ من با محبوب خود عهدی بسته‌ام که تا زمانی که جان در بدن دارم دوستداران کوی او را چون جان خویشتن محترم و عزیز بدارم.

۲ـ صفای خلوت خاطر خود را از آن زیبارویان چگلی که چون شمع نورانی‌اند می‌جویم و روشنایی چشم و نور دل خود را از آن ماه ختنی دارم.

۳ـ اکنون که از آرزو و کامیابی خود، خلوتی به دست آورده‌ام از بدگویی مردمان خبیث و پست در میان مجالس، چه ترسی دارم؟

۴ـ من در خانه خود یاری سرو قامت دارم که در سایهٔ قد و بالای او، از سرو باغ و شمشاد چمن بی‌نیاز و آسوده‌ام.

۵ـ اگر صد لشکر از زیبارویان به قصد ربودن دل من کمین کنند خدا را شکر و سپاس که زیبایی لشکرشکن دارم.

۶ـ اگر از نگین لبان لعل او لاف سلیمانی بزنم شایسته است زیرا وقتی اسم اعظم همراه من باشد، هیچ ترسی از اهریمن ندارم.

۷ـ ای پیر دانشمند مرا از رفتن به میخانه سرزنش مکن زیرا من دلی پیمان‌شکن دارم که توبه مرا در ترک پیمان شراب، می‌شکند.

۸ـ ای مراقب، بخاطر خدا امشب، زمانی کوتاه دیده برهم گذار و بخواب زیرا من با لبان لعل خاموش او، صد سخن پنهانی ـ بوسه ـ دارم.

۹ـ وقتی که من در گلزار توجه تو خرامانم، خدا را شکر که دیگر نه میل به لاله و نسرین و نه برگ گل نسترن دارم.

۱۰ـ اگر چه حافظ در میان همدمان خود به لاابالی‌گری مشهور شد اما غمی ندارم زیرا که در دنیا کسی چون حاجی قوام‌الدین حسن را دارم.

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم   لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم

دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگو   که من این ظن به رقیبان تو هرگز نبرم

همتم بدرقهٔ راه کن ای طایر قدس   که درازست ره مقصد و من نوسفرم

ای نسیم سحری بندگی من برسان   که فراموش مکن وقت دعای سحرم

خرم آن روز کزین مرحله بربندم بار   وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم

حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل   دیده دریا کنم از اشک و درو غوطه خورم

پایهٔ نظم بلندست و جهانگیر بگو

تا کند پادشه بحر دهان پرگهرم

شرح غزل :

۱ـ من که هستم که بر آن ضمیر پاک و عطرآگین بگذرم، ای کسی که خاک درت، ارزش تاج سرم را دارد، لطف بسیار به من می‌کنی.

۲ـ ای دلدار من، چه کسی به تو بنده‌نوازی آموخت، نامش را به من بگو زیرا من هرگز این گمان را درباره مدعیان نخواهم کرد.

۳ـ ای پرنده بهشتی ـ جبرئیل ـ همتی همراه من کن زیرا که راه مقصود دراز است و من نوسفر و بی‌تجربه‌ام.

۴ـ ای نسیم سحرگاهی، اظهار بندگی مرا به یار برسان و اینکه هنگام دعای سحری ـ مرا فراموش نکند.

۵ـ خوشا روزی که از این منزل، بیرون بروم و رفیقان خبر مرا در سر کوی تو از یکدیگر بپرسند.

۶ـ حافظ شایسته است اگر در طلب گوهر گرانبهای وصال، از اشک دیدگانم دریایی بسازم و در آن غوطه‌ور شوم.

۷ـ پایه و اساس شعر من بسیار متعالی است پس به پادشاه دریا بگو که دهانم را پر از گوهر و مروارید سازد.

چون راست شد ز مهر و حمایل برابرم | یعنی غلام شاهم و سوگند می‌خورم
ساقی بیا که از مدد بخت کارساز | کامی که خواستم ز خدا شد میسرم
جامی بده که باز به شادی روی شاه | پیرانه سر هوای جوانیست در سرم
راهم مزن به وصف زلال خضر که من | از جام شاه جرعه‌کش حوض کوثرم
شاها اگر به عرش رسانم سریر فضل | مملوک این جنابم و مسکین این درم
من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال | کی ترک آبخورده کند طبع خوگرم
ور باورت نمی‌کند از بنده این حدیث | از گفته کمال دلیلی بیاورم
«گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر | آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم»
منصور بن مظفر غازیست حرز من | وز این خجسته نام بر اعدا مظفرم
عهد الست من همه با عشق شاه بود | وز شاهراه عمر بدین عهد بگذرم
گردون چو کرد نظم ثریا به نام شاه | من نظم در چرا نکنم از که کمترم
شاهین صفت چو طعمه چشیدم ز دست شاه | کی باشد التفات به صید کبوترم

شرح غزل:

۱ـ هنگام سحر، جوزا در برابرم شمشیر گذاشت و این کارش بدین معنی بود که بنده شاه هستم و بر این چاکری، قسم می‌خورم.

۲ـ ساقی بیا که از مدد بخت مساعد خود، آن آرزویی که از خدا می‌طلبیدم، برایم میسر شد.

۳ـ ساقی، جامی شراب به من بده تا بار دیگر به شادی روح شاه، هنگام پیری، آرزوی جوانی در سر دارم.

۴ـ با توصیف آب حیات خضر، مرا گمراه مکن زیرا که من از حوض کوثر پروردگار، جرعه شراب عشق می‌نوشم.

۵ـ ای پادشاه، اگر من تخت دانش و خرد خود را به آسمان هم برسانم باز بنده این آستان و کمترین این درگاهم.

۶ـ من هزار سال در بزم و محفل تو، جرعه نوش بودم، این سرشت خو گرفته من، چگونه می‌تواند این آبشخور را رها کند؟

۷ـ اگر این سخن را از من باور نمی‌کنی از سخن کمال‌الدین اسماعیل شاعر، برایت دلیل می‌آورم.

۸ـ اگر دل از تو برکنم و مهر خود را از تو بردارم، عشق تو را به کجا افکنده، دلم را از کجا ببرم؟

۹ـ تعویذ من، نام منصوربن مظفر جنگجو است و من به یمن این اسم، بر دشمنان غالب هستم.

۱۰ـ پیمان من از آغاز آفرینش، با مهر شاه استوار شد و من از شاهراه عمر خود با این پیمان خواهم گذشت.

۱۱ـ آنگاه که آسمان، گردنبند ثریا را به نام شاه به رشته کشید، من چرا مروارید شعر و سخن خود را به نام او نکنم، مگر من از چه کسی کمترم؟

۱۲ـ حال که من چون شاهین، از دست شاه، لقمه گرفتم، چگونه می‌توانم به کبوتر، توجه کنم؟

ای شاه شیرگیر چه کم گردد ار شود　　در سایهٔ تو ملک فراغت میسرم

شعرم به یمن مدح تو صد ملک دل گشاد　　گویی که تیغ تست زبان سخنورم

بر گلشنی اگر بگذشتم چو باد صبح　　نی عشق سرو بود و نه شوق صنوبرم

بوی تو می‌شنیدم و بر یاد روی تو　　دادند ساقیان طرب یکدو ساغرم

مستی بآب یکدو عنب وضع بنده نیست　　من سالخورده پیر خرابات پرورم

با سیر اختر فلکم داوری بسیست　　انصاف شاه باد درین قصه یاورم

شکر خدا که باز درین اوج بارگاه　　طاوس عرش می‌شنود صیت شهپرم

نامم ز کارخانهٔ عشاق محو باد　　گر جز محبت تو بود شغل دیگرم

شبل الاسد به صید دلم حمله کرد و من　　گر لاغرم وگرنه شکار غضنفرم

ای عاشقان روی تو از ذره بیشتر　　من کی رسم بوصل تو کز ذره کمترم

بنما به من که منکر حسن رخ تو کیست　　تا دیده‌اش به گزلک غیرت برآورم

بر من فتاد سایهٔ خورشید سلطنت　　واکنون فراغتست ز خورشید خاورم

مقصود ازین معامله بازارتیزیست　　نی جلوه میفروشم و نی عشوه میخرم

۱۳ـای شاه شیر شکار، اگر در سایه لطف تو، سلطنت آسایش برایم میسر شود، از تو چه کم می‌شود؟

۱۴ـ شعرم به برکت ستایش تو، باعث گشایش و تسخیر صد کشور دل شد، گویی که زبان سخنور من، شمشیر تیز تو است.

۱۵ـ اگرمانندبادصبح برگلزاری‌بگذرم ، نه عشق وعلاقه سرودرمن وجود دارد ونه شوق دیدن صنوبر.

۱۶ـ من بوی خوش تو را می‌شنیدم به یاد روی تو بود که ساقیان مجلس طرب، یکی دو ساغر شراب به من دادند.

۱۷ـ حال من چنین نیست که با آب یکی دو دانه انگور، به مستی برسم زیرا که من سالخورده، در خرابات پرورده و پیر شده‌ام.

۱۸ـ با گردش ستاره بخت خود، جنگ بسیار دارم، انصاف و عدل شاه در این باره، یارم باشد.

۱۹ـ خدا را شکر که باز هم در این اوج بارگاه حق، جبرائیل آواز شاهپر مرا می‌شنود.

۲۰ـ از کارگاه هستی عاشقان، نام من پاک گردد اگر که جز عشق به تو، به کار دیگری نپردازم.

۲۱ـ بچه شیر به قصد شکار هم به من حمله کرد، اما من چه لاغر باشم و چه نه، تنها شکار شیر بیشه هستم.

۲۲ـ ای کسی که تعداد عاشقان تو از ذره خاک بیشتر است، من چگونه می توانم به وصال تو برسم که حتی از ذره نیز بی‌ارزش‌ترم.

۲۳ـ آنکسی را که منکر زیبایی تو است به من نشان بده تا چشمانش را با کارد غیرت و حمیت درآورم.

۲۴ـ سایه مهر پادشاهی تو بر من افتاد که اکنون از خورشید خاور بی‌نیاز و فارغم.

۲۵ـ مقصود من از این سودا این است که بازار خود را گرم کنم وگرنه، نه ظاهرسازی می‌کنم و نه عشوه و ناز می‌خرم.

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم
تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم

چنین که در دل من داغ زلف سرکش توست
بنفشه زار شود تربتم چو درگذرم

بر آستان مرادت گشاده‌ام در چشم
که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم

چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله
که روز بیکسی آخر نمیروی ز سرم

غلام مردم چشمم که با سیاه دلی
هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم

به هر نظر بت ما جلوه میکند لیکن
کس این کرشمه نبیند که من همی نگرم

به خاک حافظ اگر یار بگذرد چون باد
ز شوق در دل آن تنگنا کفن بدرم

شرح غزل :

۱ـ تو همچون صبح هستی و من شمع خلوتگاه سحری هستم، پس تبسمی کن و بدم و ببین که چگونه جان خوذ را تسلیم می‌کنم.

۲ـ اینچنین که در دل من، حسرت گیسوان پرتاب توست، وقتی از دنیا بروم خاک تربتم، بنفشه‌زار می‌شود!

۳ـ چشم امید به درگاه تو باز کرده‌ام که نظر عنایتی به سویم بیفکنی، اما تو مرا از چشم انداختی.

۴ـ خدا تو را ببخشاید ای لشکر غم، چگونه تو را سپاس گویم در حالی که حتی روز بی‌کسی نیز از سر من نمی‌روی.

۵ـ من بندهٔ مردمک چشم خود هستم که علیرغم سیاه دلی‌اش، باز هم هنگامی که درد دلم را برایش می‌شمارم و بیان می‌کنم، هزاران قطره اشک می‌بارد.

۶ـ معشوق زیباروی ما در هر چشمی، جلوه‌ای دارد اما این کرشمه و فریبی که من از او می‌بینم، کس دیگری نمی‌بیند.

۷ـ اگر یار حتی چون باد، خیلی سریع از خاک تربت حافظ بگذرد، از ۸اشتیاق و شادمانی، کفن خود را در آن تنگنای گور خواهم درید.

به تیغم گر کشد دستش نگیرم — وگر تیرم زند منت پذیرم

کمان ابرویت را گو بزن تیر — که پیش دست و بازویت بمیرم

غم گیتی گر از پایم درآرد — بجز ساغر که باشد دستگیرم

برآی ای آفتاب صبح امید — که در دست شب هجران اسیرم

به فریادم رس ای پیر خرابات — به یک جرعه جوانم کن که پیرم

به گیسوی تو خوردم دوش سوگند — که من از پای تو سر برنگیرم

بسوز این خرقه تقوی تو حافظ

که گر آتش شوم در وی نگیرم

شرح غزل :

۱ـ اگر یار مرا با شمشیر جفا بکشد، دستش را نمی‌گیرم و اگر مرا با تیر بزند، منتش را می‌پذیرم.

۲ـ به کمان ابرویت بگو که بر دل ما تیر بزند تا که در برابر دست و بازویت بمیرم.

۳ـ اگر اندوه زمانه مرا از پا درآورد چه کسی جز ساغر باده، مرا یاری می‌دهد؟

۴ـ ای آفتاب امید، طلوع کن زیرا که در دستان شب فراق، اسیر شده‌ام.

۵ـ ای پیر خراباتی، به فریادم برس و جرعه‌ای شراب به من بده تا در عین پیری، جوان گردم.

۶ـ دیشب، سوگند به گیسوانت خوردم تا هرگز سرم را از زیر پایت برندارم.

۷ـ حافظ، این خرقه زهد و تقوای خود را بسوزان زیرا که اگر آتش هم بشوم، نمی‌توانم آن را بگیرم و شعله‌ور سازم.

مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم — که پیش چشم بیمارت بمیرم

نصاب حسن در حدّ کمال است — زکاتم ده که مسکین و فقیرم

چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی — به سیب بوستان و شهد و شیرم

چنان پر شد فضای سینه از دوست — که فکر خویش گم شد از ضمیرم

قدح پر کن که من در دولت عشق — جوانبخت جهانم گر چه پیرم

قراری بسته‌ام با می‌فروشان — که روز غم بجز ساغر نگیرم

مبادا جز حساب مطرب و می — اگر نقشی کشد کلک دبیرم

درین غوغا که کس کس را نپرسد — من از پیر مغان منّت پذیرم

خوشا آن دم کز استغنای مستی — فراغت باشد از شاه و وزیرم

من آن مرغم که هر شام و سحرگاه — ز بام عرش می‌آید صفیرم

چو حافظ گنج او در سینه دارم

اگر چه مدّعی بیند حقیرم

شرح غزل :

۱ـ از نوک ابروی خود بر دلم تیر مزن که من خود در برابر چشمان خمارت خواهم مرد.

۲ـ میزان زیبایی‌ات به کمال رسیده است پس زکات مرا بده زیرا که بیچاره و مستمند هستم.

۳ـ ای زاهد، تا کی مرا چون طفلان با سیب باغ و عسل و شیر فریب می‌دهی؟

۴ـ آنچنان فضای سینه‌ام از یاد دوست پر شده است که فکر به خودم، در ضمیرم گم و ناپیدا شد.

۵ـ قدح شراب را پر کن که من در دستگاه عشق، بختی جوان و نورس دارم گرچه به ظاهر پیرم.

۶ـ با می فروشان قراری گذشته‌ام که در روز غم و اندوه ـ برای علاج آن ـ جز پیاله شراب نگیرم.

۷ـ هرگز مباد که قلم منشی جز حساب مطرب و می، حرف دیگری بنویسد.

۸ـ در این آشوب و فتنه، که کسی سراغ دیگری را نمی‌گیرد، من مرهون لطف پیر مغان هستم.

۹ـ خوشا آن لحظه‌ای که از مستی چنان بی‌نیاز شوم که از شاه و وزیر آسوده و فارغ گردم.

۱۰ـ من آن مرغ نغمه‌خوانی هستم که هر شب و هر سحرگاه، از بام عرش، آوازم شنیده می‌شود.

۱۱ـ من، همچون حافظ، در سینه‌ام، گنج عشق او را دارم، اگر چه دشمن، مرا خوار و حقیر ببیند.

نماز شام غریبان چو گریه آغازم — به مویه‌های غریبانه قصه پردازم

به یاد یار و دیار آنچنان بگریم زار — که از جهان ره و رسم سفر براندازم

من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب — مهیمنا به رفیقان خود رسان بازم

خدای را مددی ای رفیق ره تا من — بکوی میکده دیگر علم برافرازم

خرد ز پیری من کی حساب برگیرد — که باز با صنمی طفل عشق می بازم

بجز صبا و شمالم نمی شناسد کس — عزیز من که بجز باد نیست دمسازم

هوای منزل یار آب زندگانی ماست — صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم

سرشکم آمد و عیبم بگفت روی بروی — شکایت از که کنم خانگی ست غمازم

ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت
غلام حافظ خوش لهجهٔ خوش آوازم

شرح غزل :

۱ـ وقتی هنگام نماز شب، در غربت گریه آغاز کنم با ضجه‌ها و مویه‌های غریبانه خود، سرگذشت خود را خواهم گفت.

۲ـ به یاد یار و سرزمینم، چنان زار می‌گریم که راه و رسم سفر را از جهان برانداخته و ریشه کن کنم.

۳ـ من اهل سرزمین دوستم نه اهل سرزمینهای بیگانه، خدای پناه دهنده هنگام ترس، مرا باز به دوستان خود برسان.

۴ـ ای همسفر من، بخاطر خدا به من یاری برسان تا من بار دیگر در میخانه، آشکارا حضور یابم.

۵ـ عقل کی می‌خواهد از پیری من آگاه شود در حالی که من بار دیگر با محبوبی جوان و کم‌سال، نرد عشق می‌بازم.

۶ـ بجز باد صبا و باد شمال هیچکس مرا نمی‌شناسد زیرا که عزیز من، با هیچ کس جز من دمساز و موافق نبود.

۷ـ هوای منزل دوست در حکم آب حیات ماست، پس ای باد صبا، از خاک دوست در شیراز، برایم نسیمی بیاور.

۸ـ اشکم جاری شد و عیب مرا رودررویم گفت: از چه کسی شکایت کنم زیرا که سخن‌چین من از اهل خانه است.

گر دست رسد در سر زلفین تو بازم
چون گوی چه سرها که به چوگان تو بازم

زلف تو مرا عمر دراز است ولی نیست
در دست سر مویی از آن عمر درازم

پروانهٔ راحت بده ای شمع که امشب
از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم

آن دم که به یک خنده دهم جان چو صراحی
مستان تو خواهم که گزارند نمازم

چون نیست نماز من آلوده نمازی
در میکده زان کم نشود سوز و گدازم

در مسجد و میخانه خیالت اگر آید
محراب و کمانچه ز دو ابروی تو سازم

گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی
چون صبح بر آفاق جهان سر بفرازم

محمود بود عاقبت کار درین راه
گر سر برود در سر سودای ایازم

حافظ غم دل با که بگویم که درین دور
جز جام نشاید که بود محرم رازم

شرح غزل :

۱ـ اگر بار دیگر دستانم به حلقه گیسوان تو برسد، سرهای زیادی با چوگان زلف منحنی تو، چون گوی خواهم باخت.

۲ـ اگر چه گیسوان تو برای من مثال عمری طولانی است اما افسوس که سر مویی از آن عمر دراز در دستانم نیست.

۳ـ ای شمع به من اجازه راحتی و آسایش بده تا که امشب چون شمع در برابر تو، از آتش و سوزدل خود، بسوزم و گدازان شوم.

۴ـ آن لحظه‌ای که چون صراحی، با خنده‌ای جان دهم، می‌خواهم که مستان عشق تو، بر من نماز میت بخوانند.

۵ـ از آنجا که نماز من آلوده به گناه، نماز واقعی و مقبول نیست، در میخانه، به سوز و گداز مشغول می‌شوم.

۶ـ اگر خیال تو در مسجد یا در میخانه از خاطرم بگذرد، از دو ابروی تو، محراب و کمانچه می‌سازم.

۷ـ اگر شبی، خلوت ما را از چهرهٔ تابان خود روشن کنی، چون صبح در کرانه‌های جهان، سرخواهم افراشت.

۸ـ اگر در این راه، در آرزوی عشق ایاز (محبوب زیبا) سرم هم برود، عاقبتی پسندیده خواهم داشت.

۹ـ حافظ، غم عشق درون سینه خود را با چه کسی بگویم زیر که جز جام شراب، هیچکس را شایستگی محرم اسرار بودن نمی‌دانم.

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم — حاصل خرقه و سجاده روان دربازم

حلقهٔ توبه گر امروز چو زهاد زنم — خازن میکده فردا نکند در بازم

ور چو پروانه دهد دست فراغ بالی — جز بدان عارض شمعی نبود پروازم

صحبت حور نخواهم که بود عین قصور — با خیال تو اگر با دگری پردازم

سر سودای تو در سینه بماندی پنهان — چشم تردامن اگر فاش نکردی رازم

مرغ سان از قفس خاک هوائی گشتم — به هوائی که مگر صید کند شهبازم

همچو چنگ ار به کناری ندهی کام دلم — از لب خویش چو نی یک نفسی بنوازم

ماجرای دل خون گشته نگویم با کس — زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم

گر به هر موی سری بر تن حافظ باشد

همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

شرح غزل :

۱ـ اگر بار دیگر به خرابات مغان گذرم بیفتد، هر آنچه که خرقه و سجاده بدست آورده را فوراً از دست خواهم داد.

۲ـ اگر چون زاهدان، امروز حلقه توبه را به صدا درآوردم، نگهبان میخانه فردا، در را به رویم نخواهد گشود.

۳ـ اگر چون پروانه، آسایش خاطری بدست آورم، جز به گرد آن چهرهٔ چون شمع، پرواز نخواهم کرد.

۴ـ من هم صحبتی با حوران بهشتی را نمی‌خواهم چون کوتاهی کرده‌ام اگر با خیال تو، به عشق دیگری بپردازم.

۵ـ اگر چشم آلوده‌ام، رازم را فاش نمی‌کرد، سر عشق تو در سینه‌ام، پنهان می‌ماند.

۶ـ چون مرغ از قفس خاک به هوا رفتم در آرزوی اینکه شهباز، مرا صید خود کند.

۷ـ اگر چون چنگ در آغوشت، کام دل مرا نمی‌دهد، یک لحظه چون نی، از لبان خود مرا نوازش کن.

۸ـ من حکایت دل خون شده خود را با کسی نخواهم گفت زیرا غیر از شمشیر غم تو، کس دیگری با من دمساز و موافق نیست.

۹ـ اگر حافظ به ازای هر مو، سری بر تن داشته باشد، همه را چون زلف، به پایت خواهم انداخت.

مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم　　　طایر قدسم و از دام جهان برخیزم

بولای تو که گر بنده خویشم خوانی　　　از سر خواجگی کون و مکان برخیزم

یارب از ابر هدایت برسان بارانی　　　پیشتر زانکه چو گردی ز میان برخیزم

بر سر تربت من با می و مطرب بنشین　　　تا ببویت ز لحد رقص کنان برخیزم

خیز و بالا بنما ای بت شیرین حرکات　　　کز سر جان و جهان دست فشان برخیزم

گرچه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم کش　　　تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم

روز مرگم نفسی مهلت دیدار بده

تا چو حافظ ز سر جان و جهان برخیزم

شرح غزل :

۱ـ مژده و نوید وصال تو کجاست از سر زندگی برخیزم و چشم بپوشم، من پرنده عالم بالا هستم که از دام این دنیا پرواز خواهم کرد.

۲ـ قسم به دوستی تو که اگر مرا غلام و بنده خودت بدانی از اندیشه سروری جهان و هستی دست خواهم کشید.

۳ـ خدایا از ابر هدایت خود، بارانی بفرست قبل از آنکه چون گرد و غبار از میان برخیزم و نابود شوم.

۴ـ بر سر مزار من با شراب و مطرب بنشین تا به بوی تو، از میان لحد، رقص‌کنان بیرون بیایم.

۵ـ برخیز و قامت بلند خود را ای زیباروی خوش حرکات، نشان بده تا دست‌افشان و رقص‌کنان، زندگی را ترک کنم.

۶ـ اگر چه پیر هستم اما تو شبی مرا سخت در آغوش خود بگیر تا هنگام سحر، از کنار تو، جوان برخیزم.

۷ـ روز مرگ، به من لحظه‌ای فرصت دیدار یار را بده تا همچون حافظ از سر زندگی و دنیا برخاسته و بمیرم.

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم چرا نه خاک سر کوی یار خود باشم

غم غریبی و غربت چو بر نمی تابم به شهر خود روم و شهریار خود باشم

ز محرمان سراپرده وصال شوم ز بندگان خداوندگار خود باشم

چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی که روز واقعه پیش نگار خود باشم

ز دست بخت گران خواب و کار بی سامان گرم بود گله ای رازدار خود باشم

همیشه پیشه من عاشقی و رندی بود دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم

بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ

وگرنه تا به ابد شرمسار خود باشم

شرح غزل :

۱ـ چرا در پی بازگشت به وطن خود نباشم؟ چرا خاک سر کوی محبوب خود نباشم؟

۲ـ وقتی نمی‌توانم غم غریبی و غربت را تحمل کنم بهتر است به شهر خود بروم و پادشاه خود باشم،

۳ـ تا از محرمان مقام رازداری و وصال شوم و از بندگان صاحب و خداوندگار خود باشم.

۴ـ وقتی که عمر، اعتباری ندارد باری بهتر آن است که در هنگام مرگ، پیش معشوق خود باشم.

۵ـ از دست بخت و اقبالم که در خوابی سنگین فرورفته و کار بی‌سروسامانم، اگر شکایتی هم داشته باشم آن را چون رازی با خود خواهم داشت.

۶ـ کار و پیشهٔ من همیشه عاشقی و لاابالی‌گری بوده، پس از این باز هم خواهم کوشید و کار سابق خود را ادامه خواهم داد.

۷ـ حافظ، امید است که لطف ازلی خداوند مرا هدایت کند وگرنه تا ابد، شرمنده از خود و کردارم خواهم بود.

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم | مدهوش چشم مست و می صاف بی‌غشم

گفتی ز سر عهد ازل یک سخن بگو | آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم

من آدم بهشتیم اما در این سفر | حالی اسیر عشق جوانان مه‌وشم

در عاشقی گزیر نباشد ز ساز و سوز | استاده‌ام چو شمع مترسان ز آتشم

شیراز معدن لب لعلست و کان حسن | من جوهری مفلسم ایرا مشوشم

از بس که چشم مست در این شهر دیده‌ام | حقا که می نمی‌خورم اکنون و سرخوشم

شهریست پر کرشمهٔ حوران ز شش جهت | چیزیم نیست ور نه خریدار هر ششم

بخت ار مدد دهد که کشم رخت سوی دوست | گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم

حافظ عروس طبع مرا جلوه آرزوست

آئینه ای ندارم از آن آه میکشم

شرح غزل :

۱ـ من خواهان چهرهٔ زیبا و موی جذابم و مست و بیخود از چشمان خمار یار و شراب روشن و صاف و پالوده‌ام.

۲ـ گفتی از راز عهد ازلی با تو سخنی نغز بگویم، زمانی این راز را خواهم گفت که دو پیمانه شراب بنوشم.

۳ـ من آدمی اهل بهشت هستم اما در سفر خود، اینک اسیر عشق جوانان ماهرو هستم.

۴ـ در عاشقی چاره‌ای جز سوختن و ساختن وجود ندارد، من چون شمع ایستاده‌ام پس تو مرا از آتش مترسان.

۵ـ شیراز معدن لب لعل و زیبایی است، من جواهرفروشی بیچاره‌ام بدین دلیل مضطرب و پریشانم.

۶ـ از بس که در این شهر، چشمان مست و خمار دیده‌ام، به راستی که دیگر شراب نمی‌نوشم ولی سرخوش هستم.

۷ـ از هر سو که می‌نگرم این شهر پر از عشوهٔ زیبارویان بهشتی است، من هیچ مالی ندارم وگرنه خریدار همه آنها از هر سو هستم.

۸ـ اگر بخت مرا یاری رساند که به سوی دوست سفر کنم، گیسوان حوریان بهشتی، گرد راه را از مفرش من خواهند فشاند.

۹ـ حافظ، عروس طبع من آرزوی جلوه‌گری دارد، و من چون آئینه‌ای ندارم که جلوه‌گری‌اش را در آن نمایان سازد، آه حسرت می‌کشم.

خیال روی تو چون بگذرد بگلشن چشم
دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم

سزای تکیه‌گهت منظری نمی‌بینم
منم ز عالم و این گوشهٔ معیّن چشم

بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو
ز گنج خانهٔ دل میکشم بروزن چشم

سحر سرشک روانم سر خرابی داشت
گرم به خون جگر میگرفت دامن چشم

نخست روز که دیدم رخ تو دل میگفت
اگر رسد خللی خون من بگردن چشم

به بوی مژدهٔ وصل تو تا سحر شب دوش
به راه باد نهادم چراغ روشن چشم

بمردمی که دل دردمند حافظ را
مزن بناوک دلدوز مردم افکن چشم

شرح غزل :

۱ـ وقتی خیال تو از گلشن چشم من بگذرد، دلم برای نگریستن آن، بـه روزنه چشم می‌آید.

۲ـ جایی برای تکیه زدن تو لایق نمی‌بینم، من در دنیا هستم و این گوشه معلوم چشم من.

۳ـ بیا که من از خزانه دلم به مخزن چشم خود لعل و گوهر می‌آورم تا نثار پای تو کنم.

۴ـ هنگام سحر، اشک روان چشم من قصد ویرانی‌ام را داشت اگر که خون جگرم، دامن چشم مرا نمی‌گرفت.

۵ـ اولین روزی که چهره تو را دیدم دل می‌گفت که اگر آسیبی به من رسد، خون من به گردن چشم است.

۶ـ دیشب تا سحر به امید رسیدن مژدهٔ وصال تو، چراغ روشن چشم را در مسیر باد قرار دادم.

۷ـ قسم به مردمی و انسانیت، تیر دلخراش و نیرومند به دل پردرد حافظ از مژگان چشم خود مزن.

من که از آتش دل چون خم می در جوشم | مهر بر لب زده خون میخورم خاموشم

قصد جانست طمع در لب جانان کردن | تو مرا بین که درین کار به جان میکوشم

من کی آزاد شوم از غم دل چون هردم | هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم

حاش لله که نیم معتقد طاعت خویش | این قدر هست که گه گه قدحی می نوشم

هست امیدم که علی رغم عدو روز جزا | فیض عفوش ننهد بار گنه بر دوشم

پدرم روضهٔ رضوان بدو گندم بفروخت | من چرا ملک جهان را بجوی نفروشم

خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست | پرده ای بر سر صد عیب نهان میپوشم

من که خواهم که ننوشم بجز از راوق خم | چکنم گر سخن پیر مغان ننیوشم

گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق
شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

شرح غزل :

۱ـ من که از سوز آتش دل خود، چون خم شراب در حال جوشیدن هستم، مهر بر لب‌زده و ساکت و خاموشم و خون دل می‌خورم.

۲ـ طمع در لب شیرین کردن، قصد جان کردن است، تو ببین که در این کار، با جان و دل می‌کوشم.

۳ـ من چه زمانی از اندوه دل رها می‌شوم زیرا که هر لحظه گیسوان سیاه زیبارویی، حلقه بندگی به گوشم می‌کند.

۴ـ پناه بر خدا که عقیده‌ای به عبادت خود ندارم و فقط گاه‌گاهی شراب می‌نوشم و این کافی است.

۵ـ امیدوارم که به کوری چشم دشمن، در روز جزا، عفو و بخشش خداوندی، بار گناهی بر دوشم نگذارد.

۶ـ پدرم ـ آدم ـ بهشت را به بهای دو گندم فروخت و از دست داد، چرا من تمام دنیا را به یک جو نفروشم؟

۷ـ من از نهایت دینداری، خرقه زهد نمی‌پوشم بلکه این خرقه، پرده و حجابی است بر صد عیب پنهانی که دارم.

۸ـ من که تصمیم گرفته‌ام جز از شراب صاف خم ننوشم، چه کار می‌توانم انجام دهم اگر سخن پیر مغان را نشنوم؟

۹ـ اگر مطرب مجلس به همین صورت، نوای عاشقانه بنوازد، هنگام رقص، شعر حافظ مرا مدهوش و بیخود خواهد کرد.

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم
شیوهٔ مستی و رندی نرود از پیشم

زهد رندان نوآموخته راهی بدهیست
من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم

شاه شوریده سران خوان من بی‌سامان را
زانکه در کم خردی از همه عالم بیشم

بر جبین نقش کن از خون دل من خالی
تا بدانند که قربان تو کافرکیشم

اعتقادی بنما و بگذر بهر خدا
تا درین خرقه ندانی که چه نادرویشم

شعر خونبار من ای باد بدان یار رسان
که ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم

من اگر باده خورم ور نه چه کارم با کس
حافظ راز خود و عارف وقت خویشم

شرح غزل :

۱ـ اگر من از ملامت داعیه‌داران بترسم در کار و شیوه مستی و بی‌پروایی هیچ وقت پیش نخواهم رفت.

۲ـ تقوای رندان تازه کار، سخنی معقول است اما من که به رندی در جهان بدنام و رسوا شده‌ام چه دلیلی دارد به زهد و صلاح بیندیشم؟

۳ـ من بی‌سروسامان را سلطان آشفتگان بدان زیرا که در کم عقلی، از همه مردم بالاتر هستم.

۴ـ از خون دلم بر پیشانی‌ام خالی نقش کن تا همه بدانند که قربانی تو کافر کیش بی‌رحم هستم.

۵ـ به خاطر خدا، حسن نیتی نشانم بده و از من بگذر تا ندانی که من در زیر این خرقه زهد، چقدر دور از درویشی و زهد هستم.

۶ـ ای باد، شعر خونین مرا به آن یاری برسان که با مژه‌های سیاه خود، بر رگ جان من نیش زد.

۷ـ اگر من شراب بخورم یا نخورم، به هیچ کس کاری ندارم، من حافظ راز خود هستم و عارف و داننده چگونگی وقت خویشم.

حجاب چهرهٔ جان می‌شود غبار تنم
خوشا دمی که از آن چهره پرده برفکنم

چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانیست
روم به گلشن رضوان که مرغ آن چمنم

عیان نشد که چرا آمدم کجا رفتم
دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم

چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس
که در سراچهٔ ترکیب تخته بند تنم

اگر ز خون دلم بوی شوق می‌آید
عجب مدار که همدرد نافهٔ ختنم

طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع
که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار
که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

شرح غزل :

۱ـ غبار تنم، حجاب و مانع چهرهٔ جانم می‌شود، خوشا به آن لحظه‌ای که از چهرهٔ جان، پردهٔ تن را براندازم.

۲ـ این قفس تن سزاوار بلبل خوش آوازی چون من نیست، به باغ بهشت می‌روم زیرا که من پرندهٔ آن چمن هستم.

۳ـ بر من معلوم نشد که چرا به این دنیا آمده‌ام و تا به حال کجا بودم، افسوس و درد که من از سرانجام خود نیز غافل و ناآگاه هستم.

۴ـ چگونه در فضای عالم مجردات گردش کنم در حالی که گرفتار و اسیر تن در این دنیای مادی هستم.

۵ـ اگر از خون دلم بوی شوق و آرزو می‌شنوی، تعجب مکن زیرا که همدرد نافه ختن هستم.

۶ـ نگاه مکن که زینت پیراهن من زربفت است زیرا چون شمع، سوزهای نهان زیادی در زیر پیرهن دارم.

۷ـ بیا و وجود حافظ را از برابر او بردار زیرا که با بودن تو کسی از من نمی‌شنود که وجود دارم.

چل سال بیش رفت که من لاف میزنم — کز چاکران پیر مغان کمترین منم

هرگز به یمن عاطفت پیر می‌فروش — ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم

از جاه عشق و دولت رندان پاکباز — پیوسته صدر مصطبه‌ها بود مسکنم

در شأن من به دردکشی ظن بد مبر — کالوده گشت جامه ولی پاک دامنم

شهباز دست پادشهم این چه حالتست — کز یاد برده‌اند هوای نشیمنم

حیفست بلبلی چو من اکنون درین قفس — با این لسان عذب که خامش چو سوسنم

آب و هوای فارس عجب سفله پرورست — کو همرهی که خیمه ازین خاک برکنم

حافظ به زیر خرقه قدح تا بکی کشی — در بزم خواجه پرده ز کارت برافکنم

تورانشه خجسته که در من یزید فضل

شد منّت مواهب او طوق گردنم

شرح غزل :

۱ـ چهل سال و بلکه بیشتر گذشته است که من ادعا می‌کنم که از بندگان پیر مغان، من کمترین و کوچکترین هستم.

۲ـ هرگز به برکت محبت پیر میفروش ساغرم از شراب صاف و روشن خالی نشد.

۳ـ از شکوه و جلال عشق و اقبال رندان پاکباز و یکرنگ همیشه در صدر مجالس جا داشته‌ام.

۴ـ دربارهٔ من به دُردنوشی، خیال بد مبر، زیرا که اگر چه جا مدام آلوده شراب شده ولی پاکدامن و بی‌گناهم.

۵ـ من شاهباز دست پادشاه هستم این چه حال شگفت‌انگیزی است که شوق مسکن اصلی‌ام را از یادم برده‌اند؟

۶ـ بلبلی خوشخوان چون من حیف است که اینک در قفس اسیر باشد، با این زبان شیرینی که چون سوسن خاموش است.

۷ـ آب و هوای شیراز عجیب سفله و دون‌پرور است، همراهی رفیق کجاست که ضمیر خود را از این خاک بیرون بکشم؟

۸ـ حافظ تا کی می‌خواهی قدح شراب را زیر خرقه پنهان کنی؟ در مجلس عیش خواجه، پرده از رازت برخواهم داشت و آن را آشکار خواهم ساخت.

۹ـ تورانشاه مبارکی که در حراج بخشش، منت عطایای او، چون طوقی بر گردنم است.

عمریست تا من در طلب هر روز گامی می‌زنم
دست شفاعت هر زمان در نیکنامی می‌زنم

بی ماه مهرافروز خود تا بگذرانم روز خود
دامی به راهی می‌نهم مرغی به دامی می‌زنم

اورنگ کو گلچهر کو نقش وفا و مهر کو
حالی من اندر عاشقی داو تمامی می‌زنم

تا بو که یابم آگهی از سایهٔ سرو سهی
گلبانگ عشق از هر طرف بخوشخرامی می‌زنم

هر چند کان آرام دل دانم نبخشد کام دل
نقش خیالی میکشم فال دوامی می‌زنم

دانم سرآرد غصه را رنگین برآرد قصه را
این آه خون افشان که من هر صبح و شامی می‌زنم

با آنکه از وی غایبم وز می چو حافظ تایبم
در مجلس روحانیان گه گاه جامی می‌زنم

شرح غزل :

۱ـ در تمام مدت عمر، من هر روز در راه طلب گام برمی‌دارم و هر لحظه، دست شفاعت خود را به آدمی نیکنام می‌زنم و به او متوسل می‌شوم.

۲ـ برای آنکه بتوانم روز خود را بدون ماه مهرافروز تو به پایان برسانم، دامی در راهی می‌گذارم و مرغی کوچک را به دام می‌اندازم.

۳ـ اورنگ کو؟ گلچهر کو؟ اثری از مهر و وفا کجاست؟ حالا من در عاشقی، داعیه تمام دارم.

۴ـ تا شاید خبری از سایه سرو بلند قامت خود بدست آورم، آواز عشق را از هر سو، بر خرامندگان زیبای خود، سر می‌دهم.

۵ـ هر چند که می‌دانم آن آرامش بخش دل من، کام دلم را خواهد داد اما آرزویی در خیال ترسیم می‌کنم و برای دوامش فالی می‌زنم.

۶ـ می‌دانم که این آه خونین من که هر صبح و شام می‌کشم غصه‌ام را به پایان خواهد آورد و قصه زندگی مرا با خون، رنگین می‌کند.

۷ـ با آنکه از نظر یارم دورم و چون حافظ، از شراب نوشیدن توبه کرده‌ام اما در محفل روحانیان، گاه گاه، جامی شراب می‌نوشم.

بی تو ای سرو روان با گل و گلشن چه کنم　　زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چه کنم

آه کز طعنهٔ بدخواه ندیدم رویت　　نیست چون آینه‌ام روی ز آهن چه کنم

برو ای ناصح و بر دردکشان خرده مگیر　　کارفرمای قدر میکند این من چه کنم

برق غیرت چو چنین میجهد از مکمن غیب　　تو بفرما که من سوخته خرمن چه کنم

شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت　　دستگیر ار نشود لطف تهمتن چه کنم

مددی گر به چراغی نکند آتش طور　　چاره تیره شب وادی ایمن چه کنم

حافظا خلد برین خانهٔ موروث منست

اندرین منزل ویرانه نشیمن چه کنم

شرح غزل :

۱ـ ای یار بلندقامت بدون تو با گل و باغ چه کار دارم، گیسوی سنبل را برای چه دست بکشم و با چهره و گلبرگ سوسن چه کار کنم؟

۲ـ افسوس که از طعنه و ملامت بدخواهان، روی تو را ندیدم، وقتی که چهره‌ام چون آینه از آهن نیست، چه می‌توانم بکنم؟

۳ـ ای نصیحت‌گو برو و بر دُرد نوشان ایراد مگیر زیرا آنکس که قـدر و سرنوشت مرا تعیین می‌کند، این کارها را می‌کند من چه کاره‌ام؟

۴ـ آنگاه که برق غیرت اینچنین از کمینگاه غیب می‌جهد، تو بگو که من که خرمن هستی‌ام سوخته، چه باید بکنم؟

۵ـ اگر شاه ترکان (افراسیاب) پسندیده که مرا (چون بیژن) در چاه بیندازد، اگر لطف رستم یاریم نکند، چه کنم؟

۶ـ اگر آتش طور با نور چراغی یاریم نکند، با تاریکی شب وادی ایمن چه چاره‌ای می‌توانم بکنم؟

۷ـ حافظ، بهشت جاوید خانه موروثی من است، من در این منزل ویرانه دنیا چگونه زندگی و سکونت کنم؟

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم / محتسب داند که من این کارها کمتر کنم

من که عیب توبه کاران کرده باشم بارها / توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم

عشق دردانه‌ست و من غواص و دریا میکده / سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر بر کنم

لاله ساغرگیر و نرگس مست و بر ما نام فسق / داوری دارم بسی یا رب کرا داور کنم

بازکش یکدم عنان ای ترک شهرآشوب من / تا ز اشک و چهره راهت پرزر و گوهر کنم

من که از یاقوت و لعل اشک دارم گنجها / کی نظر در فیض خورشید بلنداختر کنم

چون صبا مجموعهٔ گل را به آب لطف شست / کج دلم خوان گر نظر بر صفحهٔ دفتر کنم

عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار / عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم

من که دارم در گدائی گنج سلطانی بدست / کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم

گرچه گردآلود فقرم شرم باد از همتم / گر به آب چشمهٔ خورشید دامن تر کنم

عاشقان را گر در آتش می‌پسندد لطف دوست / تنگ چشمم گر نظر در چشمهٔ کوثر کنم

دوش لعلش عشوه‌ای می‌داد حافظ را ولی / من نه آنم کز وی این افسانه‌ها باور کنم

شرح غزل :

۱ـ من آن رندی نیستم که معشوق و ساغر را ترک کنم و محتسب خود می‌داند که من این کارها را کمتر می‌کنم.

۲ـ من که بارها، به توبه‌کاران از شاهد و ساغر ایراد گرفته‌ام اگر فصل بهار، از نوشیدن شراب توبه کنم، دیوانه‌ام.

۳ـ عشق، مروارید است و من غواص و میخانه، دریا، من سر در دریای میخانه فرو بردم تا ببینم که کجا سر از آن بیرون می‌آورم.

۴ـ پیاله شراب در دست لاله است و نرگس مست، آنگاه به عشق و فجور بر ما نام می‌نهند، دادخواهی بسیار دارم پروردگارا چه کسی را به عنوان قاضی برگزینم؟

۵ـ ای زیباروی شهرآشوب من، یک دم عنان اسب خود را بکش تا از اشک و چهره‌ام، راهت را پر از زر و جواهر کنم.

۶ـ من که راز اشک خونین و سرخ چون یاقوت و لعل خود، گنجهای بسیار دارم، چه زمانی می‌توانم در بخشش خورشید با بخت بلندش، نظر کنم.

۷ـ وقتی که باد صبا دفتر گل را با آب لطافت و نرمی شست، اگر به صفحات دفتر شعر خود، نگاهی بیندازم، مرا کج‌سلیقه بدان.

۸ـ حال که عهد و پیمان فلک، اعتبار چندانی ندارد، من با پیمانه شراب عهد می‌بندم و با ساغر شرط می‌کنم.

۹ـ من که در عین فقر، گنج سلطانی قناعت را دارم هرگز از چرخش آسمان سفله‌پرور، توقعی ندارم.

۱۰ـ اگر چه گرد و غبار فقر و بی‌چیزی بر دامنم نشسته اما در برابر همت خود شرمسارم اگر که با آب چشمه خورشید، دامن خود را پاک سازم.

۱۱ـ اگر لطف دوست، عاشقان خود را در آتش دوزخ می‌پسندد که ببیند، اگر من در چشمه کوثر بهشت، نگاهی بیندازم، کوته‌نظرم.

۱۲ـ دیشب، لب لعل او، به حافظ عشوه می‌فروخت و دلبری می‌کرد اما من آن کسی نیستم که این قصه‌ها را باور کنم.

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم | تا بکی در غم تو ناله شبگیر کنم

دل دیوانه از آن شد که نصیحت شنود | مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم

آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات | در یکی نامه محالست که تحریر کنم

با سر زلف تو مجموع پریشانی خود | کو مجالی که سراسر همه تقریر کنم

آن زمان کارزوی دیدن جانم باشد | در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم

گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد | دین و دل را همه در بازم و توفیر کنم

دور شو از برم ای واعظ و بیهوده مگوی | من نه آنم که دگر گوش بتزویر کنم

نیست امید صلاحی ز فساد حافظ
چونکه تقدیر چنین است چه تدبیر کنم

شرح غزل :

۱ـ ای معشوق من، با وجود غم عشق تو، چه تدبیری بیندیشم و تا کی در غم عشقت، ناله سحرگاهی کنم؟

۲ـ از دل دیوانه‌ام گذشته که پند و اندرز بشنود. مگر زلف تو او را در زنجیر عشق خود، گرفتار کند.

۳ـ آنچه که من در مدت فراق تو کشیدم امکان ندارد که بتوانم در یک نامه، بیان کنم و بنویسم.

۴ـ فرصت و مجالی کجاست تا من، تمام پریشانی‌های خود را یکی‌یکی با گیسوان تو، بیان کنم؟

۵ـ لحظه‌ای که می‌خواهم جان عزیز خود را ببینم، در نظر خود، چهرهٔ زیبای تو را تصویر می‌کنم.

۶ـ اگر بدانم که وصال تو با این کار دست می‌دهد، دل و دین خود را در قمار عشق می‌بازم و سود می‌کنم.

۷ـ ای واعظ نصیحتگو، از کنارم برو و بیهوده سخن مگو زیرا من کسی نیستم که به سخنان فریبنده گوش کنم.

۸ـ نمی‌توان به حافظ امید بست که از فساد خود، به اصلاح برسد، وقتی که تقدیر و سرنوشت این است، چه چاره می‌توان کرد؟

دیده دریا کنم و صبر به صحرا فکنم — واندرین کار دل خویش به دریا فکنم

از دل تنگ گنهکار برآرم آهی — کآتش اندر گنه آدم و حوا فکنم

مایهٔ خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست — میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم

بگشا بند قبا ای مه خورشید کلاه — تا چو زلفت سر سودازده در پا فکنم

خورده‌ام تیر فلک باده بده تا سرمست — عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم

جرعهٔ جام برین تخت روان افشانم — غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم

حافظا تکیه بر ایام چو سهوست و خطا
من چرا عشرت امروز بفردا فکنم

شرح غزل :

۱ـ چشمان خود را به دریایی از اشک تبدیل می‌کنم و صبر را به صحرا افکنده و از خود دور می‌کنم و در این کار نیز، دل خود را به دریا می‌زنم (بی‌پروایی می‌کنم).

۲ـ چنان آه سوزناکی از دل غمگین و گناهکار خود برمی‌آورم که در گناه آدم و حوا، آتش بیفکند.

۳ـ مایه شاددلی و خوشدلی جایی است که دلدار و معشوق آنجا باشد و من تلاش می‌کنم که شاید خود را به نزدیکی او برسانم.

۴ـ ای ماهرویی که تاج خورشید بر سر داری، بند قبای خود را باز کن تا همچون گیسوانت، سر پرشور خود را زیر پایت بیندازم.

۵ـ تیر آسمان به من خورده است پس به من شراب بده تا سرمستانه، بر بند تیردان جوزا، گره بیندازم.

۶ـ جرعه‌ای شراب از این جام، بر تخت روان زمین می‌افشانم و صدای غلغل چنگ را بر گنبد آبی آسمان می‌رسانم.

۷ـ حافظ، حال که اعتماد بر روزگار، غلط و اشتباه است، چرا من خوشی و عیش امروز خود را به فردا موکول کنم.

دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم
گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم

قامتش را سرو گفتم سر کشید از من به خشم
دوستان از راست می‌رنجد نگارم چون کنم

نکته ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار
عشوه‌ای فرمای تا من طبع را موزون کنم

زردرویی می‌کشم زان طبع نازک بی‌گناه
ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم

ای نسیم منزل لیلی خدا را تا به کی
ربع را برهم زنم اطلال را جیحون کنم

من که ره بردم به گنج حسن بی‌پایان دوست
صد گدای همچو خود را بعد از این قارون کنم

ای مه صاحب قران از بنده حافظ یاد کن
تا دعای دولت آن حسن روزافزون کنم

شرح غزل :

۱ـ دیشب با خود گفتم که آرزوی دیدارش را از سر بیرون کنم، گفت زنجیر کجاست تا برای این دیوانه تدبیری بیندیشم؟

۲ـ قامت بلندش را به سرو تشبیه کردم، با خشم از من برآشفت، دوستان، معشوقم از حرف راست من می‌رنجد، چه کنم؟

۳ـ دلبر من، اگر سخن ناسنجیده‌ای گفتم مرا ببخش، ناز و عشوه‌ای کن تا من طبع خود را موزون کنم.

۴ـ از آن طبع زودرنج یار، بی‌هیچ گناهی، شرمنده می‌شوم، ساقیا، پیاله‌ای شراب به من بده تا چهرهٔ زردم را سرخ و گلگون کنم.

۵ـ ای نسیمی که از کوی لیلی می‌وزی بخاطر خدا به من بگو که تا کی منزل خود را بر هم زده و این سرای ویران را از آب دیده دریای جیحون سازم؟

۶ـ من که به گنج زیبا و بی‌پایان دوست رسیدم، پس از این می‌توانم صد گدا چون خود را، همانند قارون ثروتمند سازم.

۷ـ ای ماهروی خوش اقبال، از بندهٔ خود حافظ یاد کن تا من برای آن اقبال زیبا و روزافزون تو دعا کنم.

به عزم توبه سحر گفتم استخاره کنم
بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم

سخن درست بگویم نمی توانم دید
که می خورند حریفان و من نظاره کنم

چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه
پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم

به دور لاله دماغ مرا علاج کنید
گر از میانهٔ بزم طرب کناره کنم

ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت
حوالهٔ سر دشمن به سنگ خاره کنم

گدای میکده ام لیک وقت مستی بین
که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی
چرا ملامت رند شرابخواره کنم

به تخت گل بنشانم بتی چو سلطانی
ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ
به بانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

شرح غزل :

۱ـ هنگام سحر، به نیت تو به با خود گفتم که از خدا نیکی و خیر طلب کنم اما چاره‌ای نمی‌توانم بکنم زیرا که بهار توبه‌شکن از راه می‌رسد.

۲ـ صادقانه سخن بگویم، نمی‌توانم ببینم که هم‌پیالگان من شراب می‌نوشند و من آنها را بنگرم.

۳ـ چون غنچه با لبی خندان، به یاد بزم شاهانه، پیاله شراب بگیرم و از اشتیاق، جامه بر تن بدرم.

۴ـ هنگام روئیدن لاله، بیماری دماغی مرا درمان کنید اگر که از مجلس عشرت کناره گیری کنم.

۵ـ از آنجا که از دیدار روی دوست، گل آرزوی من شکفته شد، سر خصم را با سنگ خارا، خواهم شکست.

۶ـ اگر چه من نیازمند در میخانه هستم اما هنگام مستی بیا و مرا ببین که به آسمان فخر می‌فروشم و بر ستارگان حکمرانی می‌کنم.

۷ـ من که از راه و رسم خست و امساک بیزارم، چگونه می‌توانم رند شرابخواره را سرزنش کنم؟

۸ـ من زیبارویی را چون پادشاهی، به تخت سلطنت گل می‌نشانم و از سنبل و یاسمن برایش گردنبند و دستبند می‌سازم.

۹ـ حافظ از نوشیدن می در پنهانی، دلتنگ شد، من رازش را با نوای بربط و نی آشکار می‌سازم.

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم   من لاف عقل میزنم این کار کی کنم

مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم   در کار چنگ و بربط و آواز نی کنم

از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت   یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم

کی بود در زمانه وفا جام می بیار   تا من حکایت جم و کاووس کی کنم

از نامه سیاه نترسم که روز حشر   با فیض لطف او صد از این نامه طی کنم

کو پیک صبح تا گله های شب فراق   با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم

این جان عاریت که بحافظ سپرده دوست

روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

شرح غزل :

۱ـ هرگز چنین مباد که من در فصل گل و بهار، شراب نوشی را ترک کنم، زیرا من ادعای عقل و دانش دارم، این کار را کی می‌توانم انجام دهم؟

۲ـ نوازنده کجاست تا تمامی نتیجه زهد و علم خود را صرف نوای بربط و آواز نی کنم؟

۳ـ اکنون از گفتگوها و بحثهای مدرسه، دلگیر شده‌ام، پس باید مدتی نیز وقت خود را صرف خدمت به معشوق و شراب کنم.

۴ـ چه زمانی، در روزگار، وفای به عهد وجود داشت، پیاله شراب بیاور تا من داستان کاووس و جمشید را برایت بازگویم.

۵ـ از نامهٔ سیاه و پرگناه خود نمی‌ترسم زیرا که روز رستاخیز، با بخشش و لطف او صد نامه اینچنینی را طی کرده و بی‌اثر می‌کنم.

۶ـ قاصد صبح کجاست تا من شکوه‌های شب هجران خود را با آن نیکوطالع خوشبخت درمیان بگذارم.

۷ـ این جانی را که دوست به عاریت به حافظ سپرد، روزی که چهره‌اش را ببینم، به او تسلیم خواهم کرد.

روزگاری شد که در میخانه خدمت میکنم | در لباس فقر کار اهل دولت میکنیم

تا کی اندر دام وصل آرم تذروی خوش‌خرام | در کمینم و انتظار وقت فرصت میکنیم

واعظ ما بوی حق نشنید بشنو کاین سخن | در حضورش نیز میگوییم نه غیبت میکنیم

با صبا افتان و خیزان میروم تا کوی دوست | وز رفیقان ره استمداد همت میکنیم

خاک کویت زحمت ما بر نتابد بیش ازین | لطفها کردی بتا تخفیف زحمت میکنیم

زلف دلبر دام راه و غمزه‌اش تیر بلاست | یاد دار ای دل که چندینت نصیحت میکنیم

دیدهٔ بدبین بپوشان ای کریم عیب‌پوش | زین دلیریها که من در کنج خلوت میکنیم

حافظم در مجلسی دُردی کشم در محفلی
بنگر این شوخی که چون با خلق صنعت میکنیم

شرح غزل :

۱ـ سالها گذشته که من در میخانه خدمت می‌کنم و در ظاهری فقیرانه، کار دولتمندان را انجام می‌دهم.

۲ـ چه زمانی، معشوق خرامان و خوش روشی را به دام وصل خویش بیفکنم، در کمین می‌نشینم و منتظر فرصت مساعدم.

۳ـ بوی حق و بهره راستی را نصیحتگر ما نبرده است، این سخن را بشنو زیرا که من این حرف را در حضور خود وی می‌گویم و غیبت او را نمی‌کنم.

۴ـ چون باد صبا، آرام آرام می‌روم تا به کوی معشوق برسم و در این راه از همراهان خود، همت می‌طلبم.

۵ـ خاک کوی تو، پیش از این مزاحمت ما را تحمل نمی‌کند، پس بگذار تا پس از لطفهای بسیارت، رفع زحمت کنم.

۶ـ ای دل به یاد داشته باش که من چقدر تو را پند می‌دهم و می‌گویم که گیسوی یار، دام راه است و کرشمه‌اش تیر بلا.

۷ـ ای بخشنده خطاپوش، دیدهٔ بدبینان را از این جسارتهایی که در گوشه خلوت خود می‌کنم، بپوشان.

۸ـ من در یک مجلس حافظ قرآن هستم و در مجلسی دیگر جرعه نوش، گستاخی مرا ببین که چگونه با مردم، به ظاهرسازی می‌پردازم.

من ترک عشق شاهد و ساغر نمی‌کنم
صد بار توبه کردم و دیگر نمی‌کنم

باغ بهشت و سایهٔ طوبی و قصر و حور
با خاک کوی دوست برابر نمی‌کنم

تلقین و درس اهل نظر یک اشارتست
گفتم کنایتی و مکرّر نمی‌کنم

هرگز نمی‌شود ز سر خود خبر مرا
تا در میان میکده سر بر نمی‌کنم

ناصح بطعن گفت که رو ترک عشق کن
محتاج جنگ نیست برادر نمی‌کنم

این تقویم تمام که با شاهدان شهر
ناز و کرشمه بر سر منبر نمی‌کنم

حافظ جناب پیر مغان جای دولتست
من ترک خاکبوسی این در نمی‌کنم

شرح غزل :

۱ـ من عشق به یار زیبا و گرفتن ساغر شراب را ترک نمی‌کنم، صدبار از این کارها توبه کرده‌ام ولی دیگر توبه نخواهم کرد.

۲ـ من باغ بهشت و سایه درخت طوبی و قصر حوران را با خاک کوی معشوق، برابر و یکسان نمی‌دانم.

۳ـ اهل نظر، با یک اشاره، معرفت و درس می‌آموزند، من هم اشاره‌ای کردم و دیگر تکرار نخواهم کرد.

۴ـ تا در میخانه، سر بر نیاورم هرگز از سر و عقل خود باخبر نمی‌شوم.

۵ـ نصیحتگو با طعنه گفت که برو و عشق را ترک کن، برادر، احتیاجی به جنگ و جدل نیست، نمی‌کنم (ترک عشق نمی‌کنم).

۶ـ برای من این حد پارسایی تمام و کامل است که با خوبرویان شهر، در بالای منبر، دلربایی نمی‌کنم.

۷ـ حافظ، آستانه پیر مغان مکان نیکبختی است پس به همین سبب من هیچگاه خاکبوسی این آستان را رها نمی‌کنم.

به مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم
بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم

الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد
مرا روزی مباد آن دم که بی یاد تو بنشینم

جهان پیر است و بی بنیاد از این فرهادکش فریاد
که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم

ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل
بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرق چینم

جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی
که سلطانی عالم را طفیل عشق می بینم

اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست
حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگزینم

صباح الخیر زد بلبل کجائی ساقیا برخیز
که غوغا میکند در سر خیال خواب دوشینم

شب رحلت هم از بستر روم در قصر حورالعین
اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم

حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد
همانا بی غلط باشد که حافظ داد تلقینم

شرح غزل :

۱ـ هزاران رخنه با مژگان سیاهت در دینم کردی بیا تا از چشمان بیمار تو، هزاران درد را دور سازم.

۲ـ هان ای همدم دل من که یارانت را فراموش کردی، آن روزی که من لحظه‌ای بی‌یاد تو باشم هرگز نیاید.

۳ـ جهان، پیر و بی‌اساس است، فریاد از این فرهادکشی که با افسون و نیرنگ خود، مرا از جان شیرینم آزرده و تنگدل ساخت.

۴ـ از تاب و تب آتش فراق چون گل، غرق عرق شدم، ای باد سحرگاهی نسیمی از کلاه یار برایم بیاور.

۵ـ این جهان فانی و آن جهان باقی، فدای زیباروی معشوق و ساقی باد زیرا که من پادشاهی گیتی را نیز از برکت عشق می‌دانم.

۶ـ اگر دوست بجای من، غریبه‌ای دیگر را برگزینند، اختیار با اوست، اگر من حتی جان را بجای دوست انتخاب کنم، بر من حرام باشد.

۷ـ بلبل صبح بخیر گفت، ساقیا کجایی، برخیز زیرا که خوابی که دیشب دیده‌ام، در سرم غوغا و شور برانگیخته است.

۸ـ اگر در شب مرگ و هنگام جان دادن من، تو چون شمعی بر بالینم بدرخشی، یکسره از بستر مرگ به قصر حورالعین در بهشت می‌روم.

۹ـ داستان اشتیاق من که در این نامه، نوشته شد، به یقین بی‌غلط و درست است زیرا که حافظ آنها را به من آموخته است.

حالیا مصلحت وقت در آن می بینم — که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم

جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم — یعنی از اهل جهان پاک دلی بگزینم

جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم — تا حریفان دغا را به جهان کم بینم

سر به آزادگی از خلق برآرم چون سرو — گر دهد دست که دامن ز جهان در چینم

بس که در خرقهٔ آلوده زدم لاف صلاح — شرمسار از رخ ساقی و می رنگینم

سینهٔ تنگ من و بار غم او هیهات — مرد این بار گران نیست دل مسکینم

من اگر رند خراباتم و گر زاهد شهر — این متاعم که همی بینی و کمتر زینم

بندهٔ آصف عهدم دلم از راه مبر — که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم

بر دلم گرد ستمهاست خدایا مپسند

که مکدر شود آئینهٔ مهرآیینم

شرح غزل :

۱ـ در حال حاضر، مصلحت وقت را در این می‌بینم که وسایل و اسباب خود را به میخانه ببرم و آنجا خوش بنشینم.

۲ـ جام شراب را در دست بگیرم و از ریاکاران دور شوم یعنی از میان مردم دنیا، پاکدلی را انتخاب کنم.

۳ـ جز تنگ شراب، یاری و جز کتاب، همدمی نمی‌بینم تا حریفان دغلباز را در دنیا کمتر ببینم.

۴ـ چون سرو، سر خود را با آزادگی در میان مردم بالا می‌آورم اگر میسر شود که از دنیا، کناره گیری کنم.

۵ـ بس که ادعای تقوی در زیر خرقه آلوده به گناهم زدم، از روی ساقی و شراب رنگین، شرمسارم.

۶ـ بعید است که سینه تنگ من، بار غم او را بکشد زیرا که دل بیچارهٔ من، مرد کشیدن این بار سنگین نیست.

۷ـ اگر من رند خراباتی و یا پارسای شهر هستم، همین کالا که می‌بینی هستم و حتی کم‌ارزش‌ترم.

۸ـ من بندهٔ آصف زمانه‌ام، پس دلم را گمراه مکن زیرا اگر نفسی برآورم، انتقام مرا از فلک خواهد گرفت.

۹ـ بر دلم، گرد و غبار ستمهای بسیار نشسته است، خدایا مپسند که آیینه مهر آئین من، مکدر و تیره شود.

گرم از دست برخیزد که با دلدار بنشینم	ز جام وصل می نوشم ز باغ عیش گل چینم
شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخواهد برد	لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم
مگر دیوانه خواهم شد درین سودا که شب تا روز	سخن با ماه میگویم پری در خواب می بینم
لبت شکر بمستان داد و چشمت می بمیخواران	منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم
چو هر خاکی که باد آورد فیضی برد از انعامت	ز حال بنده یاد آور که خدمتگار دیرینم
نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر افتد	تذرو طرفه من گیرم که چالاکست شاهینم
اگر باور نمیداری رو از صورتگر چین پرس	که مانی نسخه میخواهد ز نوک کلک مشکینم
وفاداری و حق گوئی نه کار هر کسی باشد	غلام آصف ثانی جلال الحق والدینم

رموز مستی و رندی ز من بشنو نه از واعظ

که با جام و قدح هر دم ندیم ماه و پروینم

شرح غزل :

۱ـ اگر از دست من برآید که با معشوق خود بنشینم، از جام وصل می نوشم و از باغ شادمانی، گل می‌چینم.

۲ـ شراب تلخی که صوفی را می‌سوزاند، بنیاد مرا خراب خواهد کرد پس ای ساقی، لب بر لب من بگذار و جان شیرینم را از من بگیر.

۳ـ همانا در این خیال دیوانه می‌شوم زیرا که شب تا صبح، با ماه سخن می‌گویم و پری در خواب می‌بینم.

۴ـ لبت به مستان، شیرینی می‌بخشد و چشمان مستت به شراب نوشان، شراب، این من هستم که از شدت محرومی هم از شب و هم از چشمت بی‌بهره‌ام.

۵ـ همچون هر گرد و غباری که باد همراه خود آورد و از لطف تو، فیضی برد، از حال من که خدمتکاری قدیمی هستم نیز یادآور.

۶ـ اینطور نیست که هر کس طرح شعری افکند، سخنش دلپذیر باشد، تذرو زیبای سخن را من شکار می‌کنم که شاهین قریحه‌ام، چالاک است.

۷ـ اگر باور نمی‌کنی برو و از نقاش چین بپرس زیرا که حتی مانی نیز نوک خامه مشکبار من سرمشق می‌خواهد.

۸ـ وفاداری و سخن حق گفتن، کار هر کسی نیست، من غلام زرخرید آصف ثانی، خواجه جلال‌الحق والدین هستم.

۹ـ اسرار مستی و رندی را از من بشنو نه از نصیحتگو زیرا که من در حالی که جام و ساغر شراب در دست دارم، همنشین ماه و پروین هستم.

در خرابات مغان نور خدا می‌بینم — این عجب بین که چه نوری ز کجا می‌بینم

جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو — خانه می‌بینی و من خانهٔ خدا می‌بینم

خواهم از زلف بتان نافه گشائی کردن — فکر دور است همانا که خطا می‌بینم

سوز دل اشک روان آه سحر نالهٔ شب — این همه از نظر لطف شما می‌بینم

هر دم از روی تو نقشی زندم راه خیال — با که گویم که درین پرده چها می‌بینم

کس ندیده‌ست ز مشک ختن و نافهٔ چین — آنچه من هر سحر از باد صبا می‌بینم

دوستان عیب نظربازی حافظ مکنید — که من او را ز محبان شما می‌بینم

شرح غزل :

۱ـ در میکدهٔ عرفان، نور خدایی می‌بینم، این شگفتی را ببین که چه نوری از کجا می‌بینم.

۲ـ ای کاروانسالار حجاج، بر من فخر مفروش زیرا که تو خانه خدا را می‌بینی و من صاحب خانه را.

۳ـ می‌خواهم که از گیسوان زیبارویان، عطر مشک بپراکنم، این فکر بسیار بعید است و همانا آن را خطا می‌بینم.

۴ـ سوز و گداز دل، اشک روان چشم، آه سحری و نالهٔ شبهای خود را به تمامی از نظر عنایت و لطف شما می‌بینم.

۵ـ هر لحظه، چهره تو، نقش تازه‌ای بر سر راه خیالم قرار می‌دهد، با چه کسی بگویم که در پردهٔ خیال، چه چیزهایی می‌بینم؟

۶ـ هیچ کس چون من، هر سحرگاه، از باد صبا، بوی خوشی چون مشک ختن و نافه چین ندیده است.

۷ـ دوستان، بر مهرورزی حافظ خرده مگیرید زیرا که من او را از دوستداران شما می‌بینم.

غم زمانه که هیچش کران نمی‌بینم
دواش جز می چون ارغوان نمی‌بینم

به ترک خدمت پیر مغان نخواهم گفت
چرا که مصلحت خود در آن نمی‌بینم

ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر
چرا که طالع وقت آنچنان نمی‌بینم

نشان اهل خدا عاشقی است با خود دار
که در مشایخ شهر این نشان نمی‌بینم

بدین دو دیده حیران من هزار افسوس
که با دو آینه رویش عیان نمی‌بینم

قد تو تا بشد از جویبار دیده من
بجای سرو جز آب روان نمی‌بینم

در این خمار کسم جرعه‌ای نمی‌بخشد
ببین که اهل دلی در میان نمی‌بینم

من و سفینه حافظ که جز در این دریا
بضاعت سخن درفشان نمی‌بینم

شرح غزل :

۱ـ برای اندوه زمانه که هیچ پایانی در آن نمی‌بینم، دوایی جز شراب سرخ نمی‌شناسم.

۲ـ من خدمتگزاری آستان پیرمغان را ترک نخواهم کرد زیرا مصلحت کار خود را در آن نمی‌بینم.

۳ـ از خورشید جام، درجه عیش و شادمانی را بسنج زیرا که بخت و طالع کنونی را چندان مساعد نمی‌بینم.

۴ـ شناسنده اهل خدا، عاشق بودن است پس این نشان را با خود داشته باش زیرا که من در میان واعظان و علمای شهر، این علامت و نشانه را نمی‌بینم.

۵ـ هزاران افسوس بر چشمان سرگشته من زیرا که علیرغم آنکه چون دو آینه هستند، روی محبوب را نمایان نمی‌سازند.

۶ـ هنگامی که قامت بالای تو از کنار جویبار روان چشمان من دور شد، پس از آن بجای سرو قامت تو، جز اشک روان پیوسته نمی‌بینم.

۷ـ کسی در این خمارآلودگی، جرعه‌ای شراب به من نمی‌دهد، ببین و بیندیش که یک صاحبدل هم در جهان پیدا نمی‌کنم.

۸ـ از کمر باریک و چون موی یار من که دل در آن بستم، نشانی از من مجو که من وجود خود را نیز حتی در میانه نمی‌بینم.

۹ـ پس از این من و دیوان شعر حافظ زیرا که در دریای سخن، سرمایه کلام درافشان و گرانبها نمی‌بینم.

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم
راحت جان طلبم و از پی جانان بروم

گر چه دانم که بجائی نبرد راه غریب
من ببوی سر آن زلف پریشان بروم

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت
رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم

چون صبا با تن بیمار و دل بی طاقت
به هواداری آن سرو خرامان بروم

در ره او چو قلم گر به سرم باید رفت
با دل زخم کش و دیده گریان بروم

نذر کردم گر ازین غم بدر آیم روزی
تا در میکده شادان و غزل خوان بروم

به هواداری او ذره صفت رقص کنان
تا لب چشمه خورشید درخشان بروم

تازیان را غم احوال گرانباران نیست
پارسایان مددی تا خوش و آسان بروم

ور چو حافظ ز بیابان نبرم ره بیرون
همره کوکبه آصف دوران بروم

شرح غزل :

۱ـ خوشا روزی که از این منزل خرابه دنـیا کـوچ کـنم، آرامش جـان را بخواهم و به دنبال محبوب بروم.

۲ـ اگر چه می‌دانم که غریبه، راهی به جایی نمی‌برد اما من به راهنمایی بوی سر آن گیسوان پریشان از اینجا می‌روم.

۳ـ از خوف و هراس زندان اسکندر (شهر یزد) دلم گـرفته است، سـاز و رخت سفر را می‌بندم و تا کشور سلیمان (فارس) می‌روم.

۴ـ همچون باد صبا با تنی بیمار و دلی بی‌طاقت، به دوستی و مهرورزی آن بلندقامت چون سرو خرامان روانه می‌شوم.

۵ـ اگر در طریق عشق به او، باید که چون قلم با سر بروم، با دلی مجروح و چشمانی گریان خواهم رفت.

۶ـ نذر کرده‌ام که اگر روزی از این اندوه رهایی یـابم، تـا در مـیخانه، شادمان و غزلخوان بروم.

۷ـ به دوستداری او چون ذره‌ای رقص‌کنان تا کـنار چشـمه درخشـنده خورشید (یار) خواهم رفت.

۸ـ تاخت کنندگان بر اسب، اندوه و غصه حال آنانکه بار سنگین دارند را نمی‌خورند، ای بندگان پارسا، مددی کنید تا من راحت و با شادی بروم.

۹ـ اگر همچون حافظ از این بیابان، راهی به بیرون نیابم، همراه ملازمان آصف زمانه از اینجا خواهم رفت.

گر از این منزل ویران به سوی خانه روم دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم

زین سفر گر به سلامت به وطن باز رسم نذر کردم که هم از راه به میخانه روم

تا بگویم که چه کشفم شد از این سیر و سلوک به در صومعه با بربط و پیمانه روم

آشنایان ره عشق گرم خون بخورند ناکسم گر به شکایت سوی بیگانه روم

بعد از این دست من و زلف چو زنجیر نگار چند و چند از پی کام دل دیوانه روم

گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز سجده شکر کنم و از پی شکرانه روم

خرم آن دم که چو حافظ به تولای وزیر
سرخوش از میکده با دوست به کاشانه روم

شرح غزل :

۱ـ اگر از این ویرانه‌سرا به سوی خانه خود بروم دیگر آنجا که می‌رسم با عقل و خرد خواهم.

۲ـ نذر کرده‌ام که اگر از این سفر، به سلامت به وطن خود برسم، یکسره از راه به میخانه بروم.

۳ـ برای اینکه بگویم در این سیر و سلوک چه رازی بر من آشکار شد، همراه با بربط و ساغر شراب، به در صومعه می‌روم.

۴ـ اگر یاران راه عشق، خون مرا بریزند، نامرد و فرومایه‌ام اگر برای شکایت به نزد غریبه‌ای بروم.

۵ـ بعد از این دست من، فقط گیسوان محبوب را خواهد گرفت، آخر تا کی و تا چند به دنبال آرزوهای دل دیوانه خود باشم؟

۶ـ اگر خم ابروی چون محراب یار را بار دیگر ببینم، باید سجده شکر بجا آورده و به دنبال ادای شکر و نعمت بروم.

۷ـ خوشا آن لحظه‌ای که همچون حافظ با تکیه بر دوستی وزیر، با دوست، سرخوش و مست، از میخانه به کاشانه‌ام بروم.

آنکه پامال جفا کرد چو خاک راهم | خاک می‌بوسم و عذر قدمش می‌خواهم

من نه آنم که ز جور تو بنالم حاشا | بندهٔ معتقد و چاکر دولتخواهم

بسته‌ام در خم گیسوی تو امید دراز | آن مبادا که کند دست طلب کوتاهم

ذرهٔ خاکم و در کوی توام جای خوش است | ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم

پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد | و اندر آن آینه از حسن تو کرد آگاهم

صوفی صومعهٔ عالم قدسم لیکن | حالیا دیر مغان است حوالتگاهم

با من راه‌نشین خیز و سوی میکده آی | تا در آن حلقه ببینی که چه صاحب جاهم

مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود | آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

خوشم آمد که سحر خسرو خاور می‌گفت | با همه پادشهی بندهٔ توران‌شاهم

شرح غزل :

۱ـ خاک پای آنکسی را که مرا چون خاک راهی، پایمال ظلم و ستم خود کرد می‌بوسم و از قدم مبارکش، پوزش می‌خواهم.

۲ـ هرگز مباد که من از جور و جفای تو بنالم زیرا که من بنده‌ای معتقد به تو و خادم بخت و اقبال نیک تو هستم.

۳ـ من به خم گیسوان تو امید طولانی دارم، مبادا روزی که دست نیاز مرا از خود کوتاه کند.

۴ـ من ذره‌ای خاک هستم و در کوی تو زمان و جایم خوش است، ای دوست می‌ترسم از آن لحظه‌ای که باد حوادث ناگاه مرا با خود ببرد.

۵ـ پیر میخانه، سحرگاهان جام جهان‌بین شراب را به من داد و مرا در آن آینه از زیبایی تو مطلع ساخت.

۶ـ من صوفی دیر جهان برین هستم اما اینک به دیر مغان حواله شده‌ام و بازگشته‌ام.

۷ـ برخیز و با من فقیر در راه نشسته به سوی میخانه بیا تا ببینی که در حلقه مستان، چه جایگاه والایی دارم.

۸ـ سرمست گذشتی و به حافظ توجهی نکردی، افسوس اگر آه شرربار من دامان زیبایی تو را بگیرد و آن را بسوزاند.

۹ـ خوشحال شدم از اینکه سحرگاهان، خورشید خاوری می‌گفت: با همه سلطنت خود، بنده و غلام توران شاه هستم.

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم — از بخت شکر دارم و از روزگار هم

زاهد برو که طالع اگر طالع منست — جامم بدست باشد و زلف نگار هم

ما عیب کس بمستی و رندی نمیکنیم — لعل بتان خوشست و می خوشگوار هم

ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند — وز می جهان پرست و بت میگسار هم

خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکیست — مجموعه ای بخواه و صراحی بیار هم

بر خاکیان عشق فشان جرعهٔ لبش — تا خاک لعل گون شود و مشکبار هم

آن شد که چشم بدنگران بودی از کمین — خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم

چون کاینات جمله ببوی تو زنده اند — ای آفتاب سایه ز ما برمدار هم

چون آب روی لاله و گل فیض حسن تست — ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم

حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس — وز انتصاف آصف جم اقتدار هم

برهان ملک و دین که ز دست وزارتش — ایام کان یمین شد و دریا یسار هم

بر یاد رای انور او آسمان بصبح — جان میکند فدا و کواکب نثار هم

گوی زمین ربودهٔ چوگان عدل اوست — وین برکشیده گنبد نیلی حصار هم

عزم سبک عنان تو در جنبش آورد — این پایدار مرکز عالی مدار هم

تا از نتیجهٔ فلک و طور دور اوست — تبدیل ماه و سال و خزان و بهار هم

خالی مباد کاخ جلالش ز سروران — وز ساقیان سروقد گلعذار هم

شرح غزل :

۱ـ دیدار و بوسه و کنار میسر و ممکن شده است، از بخت و اقبال خود و از زمانه، سپاسگزارم.

۲ـ ای زاهد ریایی برو که اگر بخت، بخت من است، جام شرابم در دست است و گیسوی معشوق.

۳ـ ما هیچ کس را به رندی و مستی، عیب نمی‌کنیم، لب لعل زیبارویان خوش است و شراب خوشگوار.

۴ـ ای دل، مژده‌ای به تو می‌دهم، محتسب بر جای نماند و جهان هم از شراب، پر شده است و هم از زیبارویان شراب نوش.

۵ـ خاطر خود را پریشان کردن، دانایی و عقل نیست، دیوان شعری بخواه و تنگ شرابی بیاور.

۶ـ بر عاشقان خاکسار، از شراب لعل او، جرعه‌ای بیفشان تا خاک هم سرخ و گلگون شود و هم خوشبو و مشکبار.

۷ـ آن زمانی که چشم بد، در کمینگاه تو را می‌نگریست تمام شد، دشمن از میان ما رفت و اشک از کنار ما دور شد.

۸ـ ای آفتاب هستی‌بخش، حال که تمامی موجودات عالم به شوق و آرزوی تو زنده هستند پس سایه خود را از سر ما مگیر.

۹ـ ای ابر بخشنده، وقتی که لطافت گلبرگ لاله و گل سرخ از بخشش زیبایی توست، پس بر من خاک‌آلوده نیز ببار.

۱۰ـ حافظ، اسیر گیسوان تو شده است، از خدا و مجازات آصفی که اقتدار سلیمان را دارد، بترس.

۱۱ـ حجت سلطنت و دین که از فیض مسند وزیری او، دست راستش، معدن بخشش است و دست چپش دریای ثروت بیکران،

۱۲ـ هنگام سحر، آسمان به یاد تدبیر روشن او، جان خود و ستارگان را فدا می‌سازد.

۱۳ـ کره خاکی چون گویی بازیچهٔ چوگان عدالت اوست و این آسمان نیلگون مرتفع نیز چنین است.

۱۴ـ قصد و ارادهٔ سبک پوی تو، این مرکز ثابت و بلندمدار و رفیع را به حرکت درمی‌آورد.

۱۵ـ تا زمانی که تبدیل شدن ماه و سال و پاییز و بهار، حاصل گردش آسمان، شیوهٔ چرخش آن است،

۱۶ـ کاخ باشکوه او از بزرگان و از ساقیان بلندقامت و گلچهره، خالی مباد.

دردم از یار است و درمان نیز هم　　دل فدای او شد و جان نیز هم

این که میگویند آن خوشتر ز حسن　　یار ما این دارد و آن نیز هم

یاد باد آنکو به قصد خون ما　　عهد را بشکست و پیمان نیز هم

دوستان در پرده میگویم سخن　　گفته خواهد شد به دستان نیز هم

چون سرآمد دولت شبهای وصل　　بگذرد ایام هجران نیز هم

هر دو عالم یک فروغ روی اوست　　گفتمت پیدا و پنهان نیز هم

اعتمادی نیست بر کار جهان　　بلکه بر گردون گردان نیز هم

عاشق از قاضی نترسد می بیار　　بلکه از یرغوی دیوان نیز هم

محتسب داند که حافظ عاشق است

واصف ملک سلیمان نیز هم

شرح غزل :

۱ـ درد و رنجم و از طرفی درمانم نیز از یار است، دل و جانم نیز فدای او شده است.

۲ـ این که مردم می‌گویند «آنی» هست که خوشتر و بهتر از زیبایی است، یار ما هم زیبایی را دارد و هم «آن» را.

۳ـ یاد آنکسی که به نیت کشتن ما، گیسوی خود را در پیچ و تاب داد و پیمان شکست همیشه در خاطر ما باد.

۴ـ دوستان، سخن خود را پوشیده می‌گوییم گرچه آشکار با نوای موسیقی هم گفته خواهد شد:

۵ـ همچنانکه برکت و اقبال شبهای وصال به پایان رسید، روزهای هجران و جدایی نیز به پایان می‌رسد.

۶ـ هر دو عالم یک پرتو از تجلیات روی حق است، این سخن را پنهان و پیدا با تو گفتم.

۷ـ نه تنها بر کار جهان بلکه بر آسمان چرخان نیز اعتمادی نیست.

۸ـ آدم عاشق از قاضی نمی‌ترسد پس شراب بیاور و بدان که عاشق حتی از بازپرسی سلطان نیز هراس ندارد.

۹ـ محتسب و وزیر کشور فارس هر دو می‌دانند که حافظ شراب می‌نوشد (زیرا عاشق است.)

ما بیغمان مست دل از دست داده‌ایم — همراز عشق و همنفس جام باده‌ایم

بر ما بسی کمان ملامت کشیده‌اند — تا کار خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم

ای گل تو دوش داغ صبوحی کشیده‌ای — ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم

پیر مغان ز توبهٔ ما گر ملول شد — گو باده صاف کن که به عذر ایستاده‌ایم

کار از تو می‌رود مددی ای دلیل راه — کانصاف می‌دهیم و ز راه اوفتاده‌ایم

چون لاله می مبین و قدح در میان کار — این داغ بین که بر دل خونین نهاده‌ایم

گفتی که حافظ این همه رنگ و خیال چیست

نقش غلط مبین که همان لوح ساده‌ایم

شرح غزل :

۱ـ ما بی‌اندوهانِ سرمستِ عاشق و دل از دست داده هستیم، ما محرمان عشق و همدمان جام شرابیم.

۲ـ بر ما، کمان ملامت و سرزنش کشیده‌اند تا اینکه بالاخره گره کار خود را از ابروی معشوق بازکرده‌ایم.

۳ـ ای گل، دیشب تو داغ محرومیت از شراب صبحگاهی را به دوش کشیده‌ای و تحمل کرده‌ای، آری، ما آن شقایقیم که با داغ حرمان زاده شده‌ایم.

۴ـ پیر مغان اگر از توبه ما دلتنگ شده به او بگو که شراب را صاف کن زیرا که ما برای عذرخواهی آماده‌ایم.

۵ـ ای راهنمای مرشد، کار ما بواسطه تو پیش می‌رود، پس ما را یاری ده زیرا که ما به راستی اقرار می‌کنیم که گمراه شده‌ایم.

۶ـ ما را لاله‌ای همسان قدح شراب که داخل آن می است مبین، به داغمان بنگر که بر دل خونین گذاشته‌ایم.

۷ـ گفتی ای حافظ این همه تصور و خیال چیست، نقش لوح ضمیر ما را به اشتباه تعبیر مکن زیرا که بسیار پاک و بی‌نقش است.

عمریست تا به راه غمت رو نهاده‌ایم
روی و ریای خلق بیکسو نهاده‌ایم

طاق و رواق مدرسه و قال و قیل علم
در راه جام و ساقی مهرو نهاده‌ایم

هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده‌ایم
هم دل بدان دو سنبل هندو نهاده‌ایم

عمری گذشت تا به امید اشارتی
چشمی بدان دو گوشهٔ ابرو نهاده‌ایم

ما ملک عافیت نه به لشکر گرفته‌ایم
ما تخت سلطنت نه به بازو نهاده‌ایم

تا سحر چشم یار چه بازی کند که باز
بنیاد بر کرشمهٔ جادو نهاده‌ایم

بی زلف سرکشش سر سودائی از ملال
همچون بنفشه بر سر زانو نهاده‌ایم

در گوشهٔ امید چو نظارگان ماه
چشم طلب بر آن خم ابرو نهاده‌ایم

گفتی که حافظا دل سرگشته‌ات کجاست
در حلقه‌های آن خم گیسو نهاده‌ایم

شرح غزل :

۱ـ روزگاری طولانی است که ما در راه غم عشق تو گام نهاده‌ایم و تظاهر و دورویی جمله مردم را ترک کرده‌ایم.

۲ـ محراب و پیشگاه مدرسه و گفتگوهای علمی را در راه جام باده و ساقی ماه‌روی، یک سو گذاشته‌ایم.

۳ـ هم جان خود را به آن چشمان افسونگرت سپرده‌ایم، هم دل به آن زلفین سیاهت نهاده‌ایم.

۴ـ روزگاری طی شد تا ما به امید اشاره محبت‌آمیزی، به آن گوشه کمان ابروان، چشم دوخته‌ایم.

۵ـ ما سرزمین سلامت را با سپاه و لشکر نگرفته‌ایم، ما تاج و تخت پادشاهی را با قدرت بازو قرار نداده‌ایم.

۶ـ تا جادوی چشمان یار چه فریبی ما را بدهد نمی‌دانم، زیرا که ما باز اساس و بنیاد دل را بر غمزهٔ جادوانه وی نهاده‌ایم.

۷ـ جدا از گیسوان بلند وی، ما سرآشفته و عاشق خود را از دلتنگی چون بنفشه بر سر زانو گذاشته‌ایم.

۸ـ در گوشه امید، چون بینندگان ماه، چشم نیاز برخم ابروی یار نهاده‌ایم.

۹ـ پرسیدی که حافظ دل سرگشته و عاشقت کجاست؟ جواب دادیم که آن را در حلقه گیسوی یار گذاشته‌ایم.

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم
از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم

رهرو منزل عشقیم و ز سرحد عدم
تا به اقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم

سبزهٔ خط تو دیدیم و ز بستان بهشت
به طلبکاری این مهرگیاه آمده‌ایم

با چنین گنج که شد خازن او روح امین
به گدائی به در خانهٔ شاه آمده‌ایم

لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست
که درین بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم

آبرو میرود ای ابر خطاپوش ببار
که به دیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم

حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز که ما
از پی قافله با آتش آه آمده‌ایم

شرح غزل :

۱ـ ما به این آستان نه برای کسب شکوه و مقام آمده‌ایم بـلکه بـر اثـر حوادث ناگوار به اینجا پناه آورده‌ایم.

۲ـ ما رهروان منزل عشق هستیم و از مرز نیستی، تا جهان هستی، این همه راه را طی کرده‌ایم.

۳ـ سبزه خط عذار تو را دیدیم و از باغ بهشت برای یافتن این گیاه محبت به جهان آمده‌ایم.

۴ـ با وجود چنین گنجی که جبرائیل امین، نگاهبان و گنجور آن است، ما به گدایی به در خانه پادشاه جهان ـ پروردگار ـ آمده‌ایم.

۵ـ ای کشتی توفیق الهی، لنگر بردباری و بخشایش تو کجاست زیرا غرق گناه به این دریای عفو و بخشش آمده‌ایم.

۶ـ آبرویم می‌رود، ای ابر رحمت خطاپوش بر من ببار زیرا که در دیوان الهی و سنجش اعمال، نامهٔ سیاه و پرگناهی داریم.

۷ـ حافظ، خرقه پشمینه را از تن بیرون آور زیرا که ما به دنبال کاروان عشق، با آهی آتشین و سوزان آمده‌ایم.

فتوی پیر مغان دارم و قولیست قدیم | که حرام است می آنجا که نه یار است ندیم

چاک خواهم زدن این دلق ریایی چه کنم | روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم

تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من | سالها شد که منم بر در میخانه مقیم

مگرش خدمت دیرین من از یاد برفت | ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم

بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری | سر برآرد ز گلم رقص کنان عظم رمیم

دلبر از ما بصد امید ستد اول دل | ظاهرا عهد فرامش نکند خلق کریم

غنچه گو تنگدل از کار فروبسته مباش | کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم

فکر بهبود خود ای دل ز دری دیگر کن | درد عاشق نشود به بمداوای حکیم

گوهر معرفت آموز که با خود ببری | که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم

دام سخت است مگر یار شود لطف خدا | ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم

حافظا سیم و زرت نیست چه شد شاکر باش

چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم

شرح غزل :

۱ـ از پیر مغان اجازه و حکم شرع گرفته‌ام و این سخنی قدیمی است که: آنجا که یار، همنشین آدمی نیست، شراب حرام است.

۲ـ عاقبت این خرقه ریا را پاره‌پاره خواهم کرد، چه کنم معاشرت روح پاک با افراد فرومایه، عذابی سخت و دردناک است.

۳ـ به امید آنکه لب معشوق، بر من جرعه‌ای شراب بیفشاند سالها گذشته است که من بر در میخانه اقامت کرده‌ام.

۴ـ شاید که او خدمت گذشته و قدیم مرا فراموش کرده است، ای نسیم سحری، پیمان قدیمی را به یاد وی بیاور.

۵ـ اگر پس از صدسال از سر خاک گور من بگذری، از بستر مرگ، استخوانهای پوسیده‌ام رقص‌کنان سر برمی‌گیرند.

۶ـ معشوق ما اول با صد امید، دل ما را برد، بزرگ‌منشی و خوی بزرگوارانه، پیمان قدیمی خود را فراموش نخواهد کرد.

۷ـ به غنچه بگو که از کار گره خورده خود دلتنگ مباش زیرا که از دمیدن صبح و دم نسیم بهاری، کمک به تو می‌رسد و می‌شکفی.

۸ـ ای دل، اگر به فکر بهبود خود را از درد عشق هستی بدان که با مداوای حکیم بهتر نخواهد شد پس راه دیگری انتخاب کن.

۹ـ سعی کن که گوهر معرفت بیندوزی و با خود به جهان دیگر ببری زیرا که زکات زر و سیم، سهم و بهره دیگران است.

۱۰ـ دام شیطان بسیار سخت و محکم است، مگر اینکه لطف الهی، یاور و کمک ما باشد وگرنه آدم هم نمی‌تواند بر شیطان رانده شده از بهشت، چیره شود.

۱۱ـ حافظ اگر ثروت و سیم و زراندوزی مهم نیست، سپاسگزار باش چه بهتر از سرمایه سخن لطیف و قریحه سالم.

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم
به ره دوست نشینیم و مرادی طلبیم

زاد راه حرم وصل نداریم مگر
به گدائی ز در میکده زادی طلبیم

اشک آلودهٔ ما گر چه روانست ولی
به رسالت سوی او پاک نهادی طلبیم

لذّت داغ غمت بر دل ما باد حرام
اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم

نقطهٔ خال تو بر لوح بصر نتوان زد
مگر از مردمک دیده مدادی طلبیم

عشوه‌ای از لب شیرین تو دل خواست بجان
بشکرخنده لبت گفت مزادی طلبیم

تا بود نسخهٔ عطری دل سودازده را
از خط غالیه سای تو سوادی طلبیم

چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد
ما به امّید غمت خاطر شادی طلبیم

بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ
خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

شرح غزل :

۱ـ برخیز و بیا تا از در میخانه گشایشی و فرجی درخواست کنیم، بر سر راه دوست بنشینیم و حاجتی از او بخواهیم.

۲ـ همانا توشه راهی برای رسیدن به حرم وصال نداریم، پس به گدایی از در میخانه، زادراهی می‌طلبیم.

۳ـ اگر چه اشک ما ریاکارانه از چشمانمان روان است اما باید برای پیام‌رسانی به او، قاصدی پاک‌نهاد بجوییم.

۴ـ اگر از ستم غم عشق تو ما به دادخواهی برخیزیم، لذت سوز غم تو بر دل ما، حرام باد.

۵ـ نقطه خال تو را بر صفحهٔ دیده نمی‌توان نقش کرد، جز آنکه از مردمک سیاه چشم خود، مدادی (مرکبی) بخواهیم.

۶ـ دل، به بهای جان، اشاره‌ای خوش از لبان شیرینت خواست و لبت با خنده‌ای شیرین پاسخ داد که بر قیمت و بهای آن بیفزا.

۷ـ تا برای دل سودازده‌ام، نسخهٔ استفاده از عطر را تجویز کرده‌اند، از سبزه عذار تو، نسخه و رونوشتی عطرآگین می‌خواهم.

۸ـ چون غمت را جز در دل شاد در جایی دیگر نمی‌توان یافت، ما به این امید که غم عشقت در دل ما بیاید، دلی شاد می‌جوئیم.

۹ـ حافظ تا کی بر در مدرسه می‌نشینی؟ برخیز تا از در میخانه، گشایشی بطلبیم.

ما ز یاران چشم یاری داشتیم | خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم
تا درخت دوستی برکی دهد | حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم
گفت و گو آئین درویشی نبود | ورنه با تو ماجراها داشتیم
شیوهٔ چشمت فریب جنگ داشت | ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم
گلبن حسنت نه خود شد دلفروز | ما دم همت بر او بگماشتیم
نکته ها رفت و شکایت کس نکرد | جانب حرمت فرو نگذاشتیم

گفت خود دادی بما دل حافظا
ما محصل بر کسی نگماشتیم

شرح غزل :

۱ـ ما از یاران توقع کمک و یاری داشتیم، اما آنچه که تصور می‌کردیم، خطا و اشتباه بود.

۲ـ تا ببینیم که چه زمانی، درخت دوستی، میوه و نتیجه‌ای می‌دهد، اکنون رفتیم و تخم دوستی کاشتیم.

۳ـ بحث و جدل رسم و آئین درویشان نیست وگرنه با تو عرض حالهای بسیار داشتیم.

۴ـ ناز و کرشمه چشمان تو، در نهان با ما سر جنگ داشت و ما اشتباه کردیم و آن را صلح و آشتی پنداشتیم.

۵ـ نهال زیبایی تو خود به خود دل افروز و زیبا نشد بلکه نفس همت خود را نگاهبان او کردیم.

۶ـ اعتراضها و حوادث بسیاری صورت گرفت و کسی شکایتی نکرد، آری ما جانب حرمت و احترام را نگاه داشتیم.

۷ـ گفت: ای حافظ، تو خود دل به ما دادی، ما مأموری برای کسی نفرستادیم.

صلاح از ما چه میجوئی که مستان را صلا گفتیم
بدور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم

در میخانه ام بگشا که هیچ از خانقه نگشود
گرت باور بود ور نه سخن این بود و ما گفتیم

من از چشم تو ای ساقی خراب افتاده ام لیکن
بلائی کز حبیب آید هزارش مرحبا گفتیم

اگر بر من نبخشائی پشیمانی خوری آخر
بخاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتیم

قدت گفتم که شمشاد است بس خجلت ببار آورد
که این نسبت چرا کردیم و این بهتان چرا گفتیم

جگر چون نافه ام خون گشت کم زینم نمی باید
جزای آنکه با زلفت سخن از چین خطا گفتیم

تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار در نگرفت
ز بدعهدی گل گوئی حکایت با صبا گفتیم

شرح غزل :

۱ـ تقوی و پارسایی از ما مجو زیرا که مستان را دعوت کردیم و در روزگار چشمان مستت تو، با سلامت و عافیت، خداحافظی کردیم.

۲ـ در میخانه را به رویم باز کن زیرا که از هیچ خانقاهی گشایشی دست نداد، اگر باور می‌کنی یا نه، مطلب همین بود که ما گفتیم.

۳ـ ای ساقی من به واسطه چشمان تو اینگونه مست و خراب افتاده‌ام، اما بر بلا و آسیبی که از سوی دوست آید باید هزاران خوشامد گفت.

۴ـ اگر مرا نبخشی، در آخر پشیمان خواهی شد، پس این نکته را به یاد داشته باش که در حضور تو، کی و کجا این سخن را گفتیم.

۵ـ گفتیم که قامت یار چون شمشاد است و این سخن، خجالت و شرمندگی بسیار به بار آورد که چرا ما چنین قیاسی کردیم و چرا این تهمت ناروا را زدیم.

۶ـ جگرم چون نافه، غرق خون شد و من به کمتر از این سزاوار نیستم، زیرا این جزای کسی است که با وجود گیسوانت، از چین سخن می‌گوید.

۷ـ حافظا، تو آتش شدی ولی در یار اثری نکرد، گویی از بد عهدی گل با باد صبا سخن گفتیم.

ما درس سحر در ره میخانه نهادیم
محصول دعا در ره جانانه نهادیم

در خرمن صد زاهد عاقل زند آتش
این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم

سلطان ازل گنج غم عشق بما داد
تا روی درین منزل ویرانه نهادیم

در دل ندهم ره پس ازین مهر بتان را
مُهر لب او بر در این خانه نهادیم

در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود
بنیاد ازین شیوهٔ رندانه نهادیم

چون میرود این کشتی سرگشته که آخر
جان در سر آن گوهر یکدانه نهادیم

المنّة لله که چو ما بی دل و دین بود
آن را که لقب عاقل و فرزانه نهادیم

قانع به خیالی ز تو بودیم چو حافظ
یارب چه گداهمّت و بیگانه نهادیم

شرح غزل :

۱ـ ما علم‌آموزی در سحر را در راه رسیدن به میخانه فروگذاشتیم و آنچه را که از دعا کسب کرده بودیم در راه معشوق فدا کردیم.

۲ـ این داغی که ما بر دل دیوانه خود گذاشته‌ایم به خرمن صد زاهد عاقل، آتش خواهد افکند.

۳ـ از زمانی که به سوی این منزل ویرانه روی آوردیم، پادشاه ازلی ـ خدا ـ گنج غم عشق را به ما سپرد.

۴ـ دیگر پس از این عشق به زیبارویان را به دل راه نخواهم داد زیرا که از لبان او، بر در خانه دل، مُهر و موم زده‌ایم.

۵ـ بیش از این نمی‌توان در زیر خرقه، منافق و دورو بود، اساس و بنیاد کار را بر رسم رندان استوار کردیم.

۶ـ این کشتی سرگشته حیات چگونه می‌رود که سرانجام جان گرامی خویش را بر سر آن گوهر یگانه مراد باختیم؟

۷ـ سپاس خدای را که چون ما بی‌دل و دین بودند کسانی که ما آنها را دانا و فرزانه لقب داده بودیم.

۸ـ ما چون حافظ، به خیالی از تو، قناعت می‌کردیم، پروردگارا ما چه کوتاه همت و بیگانه سرشت هستیم.

بگذار تا ز شارع میخانه بگذریم — کز بهر جرعه‌ای همه محتاج این دریم

روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق — شرط آن بود که جز ره آن شیوه نسپریم

جائی که تخت و مسند جم میرود بباد — گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم

تا بو که دست در کمر او توان زدن — در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم

واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما — با خاک کوی دوست بفردوس ننگریم

چون صوفیان بحالت و رقصند مقتدا — ما نیز هم به شعبده دستی برآوریم

از جرعهٔ تو خاک زمین در و لعل یافت — بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم

حافظ چو ره بکنگرهٔ کاخ وصل نیست — با خاک آستانهٔ این در بسر بریم

شرح غزل :

۱ـ بگذار از شاهراه و راه راست میخانه عشق گذر کنیم زیرا که همگی تنها بخاطر یک جرعه شراب معرفت، نیازمند این درگاهیم.

۲ـ چون روز اول، دم از رندی و عاشقی زدیم، لازم است که جز آن شیوه، راه دیگری برنگزینیم.

۳ـ آنجایی که (دنیا) تخت و کرسی سلیمان به باد رفته و نابود می‌شود، پسندیده نیست اگر غم بخوریم، بهتر آن است که شراب بنوشیم.

۴ـ در آرزوی آنکه بتوانیم دست به کمر یار برسانیم، چون یاقوت سرخ، در خون دل خود نشسته‌ایم.

۵ـ واعظ، شوریدگان و آشفته‌سران را نصیحت مکن زیرا که ما با وجود خاک کوی دوست به بهشت توجهی نداریم.

۶ـ از آنجا که صوفیان در رقص و سماع، مقتدا و پیشوای ما هستند، ما نیز به نیرنگ، دستی برای سماع از آستین برمی‌آوریم.

۷ـ به واسطه جرعه‌ای از جام تو، خاک زمین ارزش لعل یافت، بیچاره ما که در نزد تو از خاک هم کمتر و بی‌ارزش‌تریم.

۸ـ حافظ وقتی که به بالای قصر وصال راهی نمی‌یابیم، به ناچار با خاک درگاه این در می‌سازیم.

خیز تا خرقهٔ صوفی به خرابات بریم
شطح و طامات به بازار خرافات بریم

سوی رندان قلندر به ره‌آورد سفر
دلق بسطامی و سجادهٔ طامات بریم

تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند
چنگ صبحی به در پیر مناجات بریم

با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم
همچو موسی ارنی گوی به میقات بریم

کوس ناموس تو بر کنگرهٔ عرش زنیم
علم عشق تو بر بام سماوات بریم

خاک کوی تو به صحرای قیامت فردا
همه بر فرق سر از بهر مباهات بریم

ور نهد در ره ما خار ملامت زاهد
از گلستانش به زندان مکافات بریم

شرممان باد ز پشمینهٔ آلودهٔ خویش
گر بدین فضل و هنر نام کرامات بریم

قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند
بس خجالت که از این حاصل اوقات بریم

فتنه می‌بارد از این سقف مقرنس برخیز
تا به میخانه پناه از همه آفات بریم

در بیابان فنا گم شدن آخر تا کی
ره بپرسیم مگر پی به مهمات بریم

حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز
حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

شرح غزل :

۱ـ برخیز و بیا تا خرقه پشمینه صوفی را به میخانه معرفت ببریم سخنان خودپسندانه و لاف و گزاف را به بازار خرافه‌پرستی ببریم.

۲ـ برای درویشان رند و زیرک، خرقه خودپسندی و سجادهٔ کشف و کرامات متزورانه را به عنوان ره‌آورد و سوغات سفر ببریم.

۳ـ برای آنکه همه خلوت‌نشینان، جام شراب صبحگاهی در دست گیرند، هنگام صبح، با چنگ به آستان پیری می‌رویم که همواره در مناجات است.

۴ـ ای محبوب، ما آن پیمانی را که در وادی ایمن عشق با تو، بستیم، مانند موسی «ارنی» گوی که به وعده‌گاه ملاقات خود خواهیم برد.[1]

۵ـ طبل شکوه و عظمت تو را از کنگره عرش خواهیم زد و پرچم عشق تو را به بام آسمانها می‌بریم.

۶ـ فردا، در صحرای قیامت، خاک کوی تو را جهت مباهات و افتخار، بر تارک سر نهاده و می‌بریم.

۷ـ اگر زاهد خودپرست، در راه ما، خار ملامت و سرزنش بنهد، ما او را از باغش به زندان مکافات و مجازات خواهیم برد.

۸ـ اگر به فضل و دانش خود، نام کرامت بنهیم، باید از خرقه پشمینه و آلوده به گناه خود شرم کنیم.

۹ـ اگر دل ارزش وقت را نداند و کاری نکند، خجالت بسیار از نتیجه اوقات خود خواهد برد.

۱۰ـ از این سقف آراسته آسمان، فتنه و بلا می‌بارد، پس برخیز و بیا تا با هم برای پناه بردن از این همه آفت و آسیب، به میخانه برویم.

۱۱ـ در بیابان نیستی این دنیا تا کی می‌خواهی گمراه باشی، باید نشان راه را بپرسیم تا به امور مهم ـ عشق و معرفت ـ دست یابیم.

۱۲ـ حافظ، آبروی خود را در برابر هر سفله و دونی تباه مکن، بهتر است که حاجت و نیاز خود را به درگاه برآورنده نیازها ـ خدا ـ ببریم.

۱- سوره اعراف، آیه ۱۴۳

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد
من و ساقی بهم تازیم و بنیادش براندازیم

شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم
نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم

چو در دست است رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش
که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم

صبا خاک وجود ما بدان عالی جناب انداز
بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم

یکی از عقل می لافد یکی طامات میبافد
بیا کاین داوریها را به پیش داور اندازیم

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه
که از پای خمت روزی به حوض کوثر اندازیم

سخندانی و خوشخوانی نمی ورزند در شیراز
بیا حافظ که تا خود را به ملکی دیگر اندازیم

شرح غزل :

۱ـ بیا تا گل‌ریزان کرده و در ساغر، شراب بریزیم، سقف آسمان را بشکافیم و طرح تازه‌ای برایش بنیان کنیم.

۲ـ اگر غم و اندوه، لشکری آماده کند تا خون عاشقان را بریزد، من و ساقی بر او حمله می‌کنیم و بنیاد او را واژگون می‌کنیم.

۳ـ شراب ارغوانی را همراه گلاب در قدح می‌ریزیم تا خوشبو شود و برای آنکه نسیم عطرآگین شود، در مجمر آن، شکر می‌ریزیم.

۴ـ حال که در دستت، رودی خوش‌نوا است، ای مطرب، ترانه‌ای خوش بنواز تا همراه رقص، غزل بخوانیم و پایکوبان، سر نثار یار کنیم.

۵ـ ای باد صبا، خاک وجود ما را به آن آستان والا برسان تا شاید به آن شاه خوبان، نگاهی بیندازیم.

۶ـ یکی، به عقل و دانش خود مباهات می‌کند و یکی ادعای کشف و کرامت دارد، بیا تا این دعویها را به نزد قاضی عالم ـ خدا ـ ببریم.

۷ـ اگر بهشت جاویدان را می‌خواهی، روزی با ما به میخانه بیا تا از پای خم، تو را به حوض کوثر برسانیم.

۸ـ حافظ، در شیراز، کوششی برای سخنرانی و خوشخوانی نمی‌کنند، پس بیا تا خود را به سرزمین دیگری برسانیم.

صوفی بیا که خرقهٔ سالوس برکشیم
وین نقش زرق را خط بطلان بسر کشیم

نذر و فتوح صومعه در وجه می نهیم
دلق ریا به آب خرابات برکشیم

فردا اگر نه روضهٔ رضوان به ما دهند
غلمان ز روضه حور ز جنت بدر کشیم

بیرون جهیم سرخوش و از بزم صوفیان
غارت کنیم باده و شاهد ببر کشیم

عشرت کنیم ور نه بحسرت کشندمان
روزی که رخت جان بجهانی دگر کشیم

سر خدا که در تتق غیب منزویست
مستانه‌اش نقاب ز رخسار برکشیم

کو جلوه‌ای ز ابروی او تا چو ماه نو
گوی سپهر در خم چوگان زر کشیم

حافظ نه حد ماست چنین لافها زدن
پای از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

شرح غزل :

۱ـ صوفی بیا تا خرقه پشمینهٔ ریا و تزویر را بیرون آوریم و بر این نقش دورویی و فریب، خط نابودی بکشیم.

۲ـ آنچه که به عنوان نذر و مال و نعمت به پیر صومعه داده‌اند، در راه خرید شراب صرف کنیم و خرقه ریایی را با آب خرابات ـ شراب ـ بشوییم.

۳ـ اگر در روز قیامت، بهشت و باغ رضوان را به ما ندهند، غلمان را از بهشت و حوریان را از باغ جنت بیرون خواهم راند.

۴ـ سرمستانه بیرون دویدم و از محفل عشرت صوفیان، شراب را به یغما برده و محبوبشان را در آغوش می‌کشیم.

۵ـ باید که خوش بگذرانیم وگرنه روزی که رخت جان را از این جهان به جهانی دیگر برده و می‌میریم حسرت بسیار می‌بریم.

۶ـ سر الهی را که در پردهٔ غیب، نهان است، مستانه، نقاب از چهره‌اش برمی‌داریم.

۷ـ عشوه و کرشمه ابروی یار کجاست تا مانند هلال ماه، گوی آسمان را در خم چوگان زرین او بگیریم.

۸ـ حافظ، اینگونه سخنان گزاف گفتن و خودستائی، در حد و اندازه ما نیست، پس چرا پا را از گلیم خود، بیشتر دراز کرده و از حد خود تجاوز می‌کنیم؟

دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم | سخن اهل دلست این و بجان بنیوشیم

نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد | چاره آنست که سجاده به می بفروشیم

خوش هوائیست فرح بخش خدایا بفرست | نازنینی که برویش می گلگون نوشیم

ارغنون ساز فلک رهزن اهل هنرست | چون ازین غصه ننالیم و چرا نخروشیم

گل بجوش آمد و از می نزدیمش آبی | لاجرم ز آتش حرمان و هوس میجوشیم

می کشیم از قدح لاله شرابی موهوم | چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما

بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

شرح غزل :

۱ـ دوستان بهتر است که در فصل بهار به خوشی و عیش بپردازیم، این سخن صاحبدلان است و با جان و دل آن را می‌پذیریم.

۲ـ در هیچ کس، بزرگواری و سخاوت وجود ندارد و فرصت شادمانی هم از دست می‌رود، چاره تنها آن است که سجاده را فروخته و بجای آن، شراب بخریم.

۳ـ اینک هوا بسیار مطلوب و نشاط‌بخش است، خدایا، یار نازنینی برایمان بفرست تا بر جمال فرخندهٔ او، شراب سرخ بنوشیم.

۴ـ زهره ـ ارغنون‌نواز فلک ـ راهزن اهل هنر است، چگونه از این غصه ناله سرندهیم و فریاد نکنیم؟

۵ـ گل برافروخت و به جوش آمد اما ما از شراب، آبی بر گل نیفشاندیم، ناگزیر از آتش محرومی و هوس دل در حال جوشش هستیم.

۶ـ از جام لاله، شرابی خیالی می‌نوشیم، چشم حسود از ما دور باد که بدون مطرب و شراب هم مست و مدهوشیم.

۷ـ حافظ، این حال شگفت را با چه کسی می‌توان گفت که ما چون بلبلان در فصل بهار ـ علیرغم میل خود ـ خاموش و بی‌صدائیم.

ما شبی دست برآریم و دعائی بکنیم
غم هجران ترا چاره ز جائی بکنیم

دل بیمار شد از دست رفیقان مددی
تا طبیبش بسر آریم و دوائی بکنیم

آنکه بی جرم برنجید و بتیغم زد و رفت
بازش آرید خدا را که صفائی بکنیم

خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست
تا در آن آب و هوا نشو و نمائی بکنیم

مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنه
کار صعب است مبادا که خطائی بکنیم

سایهٔ طایر کم حوصله کاری نکند
طلب از سایهٔ میمون همائی بکنیم

دلم از پرده بشد حافظ خوشگوی کجاست
تا بقول و غزلش ساز و نوائی بکنیم

شرح غزل :

۱ـ ما شبی به درگاه حق دست بلند کرده و دعایی می‌کنیم، غم دوری و فراق تو را به طریقی، درمان می‌کنیم.

۲ـ دل بیمار و عاشق من از دست رفت، ای دوستان کمکی کنید تا طبیب عشق را بر بالینش آوریم و درمانش کنیم.

۳ـ آنکسی که مرا بی‌هیچ گناهی با شمشیر جفا، مجروح کرد و رفت، بخاطر خدا بازش گردانید تا صلح و صفایی بکنیم.

۴ـ ریشه شادمانی خشک شد، راه میخانه کجاست تا در آب و هوای خوش آن، رشد و نموی کنیم.

۵ـ ای دل، یاری از توجه باطنی رندان بجوی وگرنه این کاری سخت است، مبادا که اشتباه کنیم.

۶ـ سایه پرنده‌ای کم‌حوصله و ضعیف کاری از پیش نمی‌برد، باید که از سایه فرخندهٔ هما، مددی بخواهیم.

۷ـ دلم بی‌تاب و سرگشته شد، حافظ خوشخوان کجاست تا با ترانه و غزل او، ترانه‌ای خوش، ساز کنیم؟

ما نگوییم بد و میل به ناحق نکنیم
جامهٔ کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم

عیب درویش و توانگر به کم و بیش بد است
کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم

رقم مغلطه بر دفتر دانش نزنیم
سر حق بر ورق شعبده ملحق نکنیم

شاه اگر جرعهٔ رندان نه به حرمت نوشد
التفاتش به می صاف مروق نکنیم

خوش برانیم جهان در نظر راهروان
فکر اسب سیه و زین مغرق نکنیم

آسمان کشتی ارباب هنر می‌شکند
تکیه آن به که بر این بحر معلق نکنیم

گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید
گو تو خوش باش که ما گوش به احمق نکنیم

حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم بر او
ور به حق گفت جدل با سخن حق نکنیم

شرح غزل :

۱ـ ما بد کسی را نمی‌گوییم و به ناحق و باطل، توجهی نداریم، به کسی تهمت نمی‌زنیم و به صوفیگری تظاهر نمی‌کنیم.

۲ـ درویش را به کم داشتن و توانگر را به ثروت بسیار، عیب کردن، بد است و مصلحت آن است که مطلقاً کار ناپسندیده نکنیم.

۳ـ بر دفتر عقل و دانش، نشان غلط بودن نکشیم و راز خدا را با نوشته‌های نیرنگ و افسون درهم نیامیزیم.

۴ـ اگر شاه، شراب رندان را با احترام ننوشد، ما هم به شراب صاف و پالودهٔ او توجهی نمی‌کنیم.

۵ـ در پناه نظر عنایت سالکان راه حق، جهان را با خوشی طی می‌کنیم و اندیشهٔ اسب سیاه و زین آراسته و نقره‌کوب را نمی‌کنیم.

۶ـ امواج فلک، کشتی هنرمندان را درهم می‌شکند پس بهتر است که به این دریای وارونه ـ آسمان ـ اعتمادی نکنیم.

۷ـ اگر حسودی، بدگویی کرد و دوست ما از آن رنجید، به او بگوئید که تو دل خوش دار زیرا که ما به آدم احمق و نادان، گوش نمی‌کنیم.

۸ـ حافظ، اگر دشمن تو، حرف خطا و اشتباهی زد، او را مؤاخذه نمی‌کنیم، اگر هم سخن حق و راستی گفت که با حقیقت، مخالفت و جدل نمی‌کنیم.

سرم خوش است و به بانگ بلند میگویم | که من نسیم حیات از پیاله میجویم

عبوس زهد به وجه خمار ننشیند | مرید خرقهٔ دُردی کشان خوشخویم

شدم فسانه به سرگشتگی و ابروی دوست | کشید در خم چوگان خویش چون گویم

گرم نه پیر مغان در بروی بگشاید | کدام در بزنم چاره از کجا جویم

مکن درین چمنم سرزنش به خودرویی | چنانکه پرورشم میدهند میرویم

تو خانقاه و خرابات در میانه مبین | خدا گواه که هر جا که هست با اویم

غبار راه طلب کیمیای بهروزیست | غلام دولت آن خاک عنبرین بویم

ز شوق نرگس مست بلند بالایی | چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم

بیار می که به فتوی حافظ از دل پاک

غبار زرق به فیض قدح فروشویم

شرح غزل :

۱ـ سرخوشم و با صدای بلند می‌گویم که من، بوی خوش زندگی را از پیاله شراب می‌جویم.

۲ـ ترشرویی زهد بر چهرهٔ مستی نمی‌نشیند، من به همین سبب هوادار خرقه میگساران خوش‌خو و گشاده‌رو هستم.

۳ـ من از سرگشتگی و حیرانی مشهور شدم و ابروی دوست، مرا چون گویی در خم چوگان خود قرار داد.

۴ـ اگر پیر مغان در به رویم نگشاید، در خانه چه کسی را بزنم و از کجا، چاره و علاج بجویم؟

۵ـ مرا سرزنش مکن که در چمن خلقت، مثل گلی خودرو، روئیده‌ام، بدانکه پروردگار آنچنان که مرا می‌پرورد، رشد می‌کنم.

۶ـ تو خانقاه و میخانه را واسطه مبین، خدا گواه است که هر جا که باشم، دلم با یاد اوست.

۷ـ گرد و غبار مسیر طلب معرفت، کیمیای سعادت و نیکبختی است، من بنده و غلام دولت آن خاک خوشبو و عنبرین هستم.

۸ـ از اشتیاق چشمان مست یار بلندبالایی، چون لاله با جام شراب بر لب جویی نشسته‌ام.

۹ـ شراب بیاور تا به فتوای حافظ، غبار دورویی را از دل پاک خویش با بخشایش قدح شراب پاک کنم.

بارها گفته‌ام و بار دگر می‌گویم | که من دلشده این ره نه به خود می‌پویم

در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند | آنچه استاد ازل گفت بگو می‌گویم

من اگر خارم و گر گل چمن آرایی هست | که از آن دست که او می‌کشدم می‌رویم

دوستان عیب من بیدل حیران مکنید | گوهری دارم و صاحب نظری می‌جویم

گرچه با دلق ملمع می گلگون عیب است | مکنم عیب کز و رنگ ریا می‌شویم

خنده و گریهٔ عشاق ز جایی دگر است | می‌سرایم به شب و وقت سحر می‌مویم

حافظم گفت که خاک در میخانه مبوی

گو مکن عیب که من مشک ختن می‌بویم

شرح غزل :

۱ـ بارها این سخن را گفته‌ام و این بار نیز تکرار می‌کنم که من عاشق، راه عشق را نه به اراده خود طی می‌کنم.

۲ـ مرا در پشت آینه، چون طوطیان نگاهداشته‌اند و هر آنچه را که استاد ازل بگوید بگو، من می‌گویم.

۳ـ من اگر خارم اگر گل، باغبان چمن‌آرایی هست که بدان صورت که مرا می‌پرورد، رشد می‌کنم.

۴ـ دوستان بر من بیدل و عاشق خرده مگیرید زیرا گوهر عشق دارم و به دنبال صاحبدلی می‌گردم.

۵ـ اگر چه با وجود خرقه وصله وصله، نوشیدن شراب سرخ پسندیده نیست، اما بر من عیب و خرده مگیر زیرا که با آن، رنگ ریا و تظاهر را پاک می‌کنم.

۶ـ خنده و گریه عاشقان از اثر عوامل دیگر است، بخاطر همین شب سرودخوان هستم و سحرگاهان، نالان و مویه کنان.

۷ـ حافظ به من گفت که خاک آستانه میخانه را بو مکن، به او بگو بر من خرده مگیر زیرا که گویی مشک ختن را می‌بویم.

گرچه ما بندگان پادشهیم — پادشاهان ملک صبحگهیم

گنج در آستین و کیسه تهی — جام گیتی نما و خاک رهیم

هوشیار حضور و مست غرور — بحر توحید و غرقه گنهیم

شاهد بخت چون کرشمه کند — ماش آیینه رخ چو مهیم

شاه بیدار بخت را هر شب — ما نگهبان افسر و کلهیم

گو غنیمت شمار صحبت ما — که تو در خواب و ما بدیده گهیم

شاه منصور واقف است که ما — روی همت بهر کجا که نهیم

دشمنان را ز خون کفن سازیم — دوستان را قبای فتح دهیم

رنگ تزویر پیش ما نبود — شیر سرخیم و افعی سیهیم

وام حافظ بگو که باز دهند

کرده‌ای اعتراف و ما گوهیم

شرح غزل :

۱ـ اگر ما بندگان پادشاه هستیم اما خود نیز فرمانروایان سرزمین سحرخیزی هستیم.

۲ـ گنج معرفت در آستین داریم ولی ظاهراً تهیدستیم، دل ما جام جهان‌نماست اما چون خاک راه، افتاده و فروتنیم.

۳ـ در حضور دوست آگاه و هوشیاریم و از این غرور، سرمستیم، وگرچه دریای یکتاپرستی هستیم اما غوطه‌ور در گناه خویشیم.

۴ـ وقتی که زیباروی اقبال ما، جلوه نماید، ما چون آئینه‌ای برای رخ چون ماه او هستیم.

۵ـ ما هر شب، نگاهبان تاج و تخت شاه نیک‌بخت هستیم.

۶ـ هم‌صحبتی با ما را به او بگو غنیمت بدارد زیرا که تو در خواب هستی و ما در حال مراقبت و پاسبانی.

۷ـ شاه منصور می‌داند که ما هر جا، اراده خود را به آن سو آوریم،

۸ـ دشمنان را طوری می‌کشیم که خونشان، کفنشان شود و بر بالای دوستان، قبای پیروزی و ظفر می‌پوشانیم.

۹ـ رنگ و نشان دروغ و تزویر در نزد ما نیست، ما چون شیر سرخ و چون افعی سیاه در برابر دشمن هستیم.

۱۰ـ بگو، قرضی را که به حافظ داری، بپردازند زیرا که تو خود اقرار کرده‌ای و ما شاهد آن بوده‌ایم.

فاتحه‌ای چو آمدی بر سر خسته‌ای بخوان
لب بگشا که می‌دهد لعل لبت بمرده جان

آنکه بپرسش آمد و فاتحه خواند و می‌رود
گو نفسی که روح را می‌کنم از پیش روان

ای که طبیب خسته‌ای روی زبان من ببین
کاین دم و دود سینه‌ام بار دلست بر زبان

گرچه تب استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت
همچو تبم نمی‌رود آتش مهر از استخوان

حال دلم ز خال تو هست در آتشش وطن
چشمم از آن دو چشم تو خسته شدست و ناتوان

باز نشان حرارتم ز آب دو دیده و ببین
نبض مرا که می‌دهد هیچ ز زندگی نشان

آنکه مدام شیشه‌ام از پی عیش داده است
شیشه‌ام از چه میبرد پیش طبیب هر زمان

حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربتم
ترک طبیب کن بیا نسخه شربتم بخوان

شرح غزل :

۱ـ وقتی که بر بالین خسته دلی از عشق آمدی، فاتحه‌ای بخوان و لب باز کن که لب لعل تو، به مرده، جانی دوباره می‌بخشد.

۲ـ به آنکسی که به احوالپرسی آمد و فاتحه‌ای برای شفا خواند و اکنون می‌رود بگو که یک لحظه درنگ کن تا روح خویش را به دنبالش روان سازم.

۳ـ ای کسی که طبیب این دل خسته‌ای، روی زبانم را نگاه کن و ببین که این آه و ناله سینه من که بر زبان من مشهود است، نشان غم دل است.

۴ـ اگر چه یار از عشق، مانند تب، استخوان مرا گرم کـرد و رفت، آتش عشق او از استخوانم چون تب، بیرون نمی‌رود.

۵ـ اینک، دل من از خاک تو، وطن در آتش عشق دارد، چشمم از تأثیر دو چشم تو، مجروح و ناتوان شده است.

۶ـ حرارت و تبم را با آب چشم خود فرو بنشان و ببین که آیا نبض من، نشانی از زندگی دارد؟

۷ـ آنکس که همیشه به من شیشه شراب برای شادمانی و خوشگذرانـی می‌داد، چرا هر لحظه، قاروره مرا به نزد حکیم می‌برد تا آزمایش کند؟

۸ـ حافظ، شعر تو، به من شربتی از آب حیات داد پس طبیب را ترک کن و بیا نسخهٔ غزل خود را برایم بخوان.

چندانکه گفتم غم با طبیبان | درمان نکردند مسکین غریبان

آن گل که هردم در دست بادیست | گو شرم بادش از عندلیبان

یارب امان ده تا باز بیند | چشم محبّان، روی حبیبان

دُرج محبّت بر مُهر خودنیست | یارب مبادا کام رقیبان

ای منعم آخر بر خوان جودت | تا چند باشیم از بی نصیبان

حافظ نگشتی شیدای گیتی

گر می شنیدی پند ادیبان

شرح غزل :

۱ـ هر قدر از غم خود با طبیبان گفتم، این بیچارگان بیگانه با عشق، نتوانستند درمانم کنند.

۲ـ به آن گلی که هر لحظه در دست بادی است بگو از بلبلان عاشق خود، شرم کند.

۳ـ یارب مهلت بده تا چشم دوستداران، چهرهٔ دوست را بار دیگر ببینند.

۴ـ صندوقچه محبت دل با مهر و نشان اصلی خود نیست، خدایا مبادا به کام رقیبان شده باشد.

۵ـ ای صاحب نعمت، آخر تا کی بر سر سفره کرم و بخشش تو، ما در شمار بی‌نصیبان باشیم؟

۶ـ حافظ اگر نصیحت ادب‌دانان را می‌شنیدی در دنیا چنین سرگشته و حیران نمی‌شدی.

می سوزم از فراقت روی از جفا بگردان — هجران بلای ما شد یارب بلا بگردان

مه جلوه می نماید بر سبز خنگ گردون — تا او بسر درآید بر رخش پا بگردان

مرغول را برافشان یعنی برغم سنبل — گرد چمن بخوری همچون صبا بگردان

یغمای عقل و دین را بیرون خرام و سرمست — در سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان

ای نور چشم مستان در عین انتظارم — چنگ حزین و جامی بنواز یا بگردان

دوران همی نویسد بر عارضش خطی خوش — یارب نوشته بد از یار ما بگردان

حافظ ز خوبرویان بختت جز این قدر نیست

گر نیستت رضائی حکم قضا بگردان

شرح غزل :

۱ـ از اندوه فراق تو، می‌سوزم، پس از ستم رویگردان شو، آسیب و بلای ما، هجران است، پروردگارا این بلا را از سرمان دور کن.

۲ـ ماه بر اسب سبز آسمان خودنمایی می‌کند، ای معشوق من، تو بر رخش زیبایی سوار شو تا او از خجالت، سرنگون شود.

۳ـ گیسوی پیچان خود را افشان کن تا علیرغم میل سنبل، در اطراف چمن و گلزار، همچون باد صبا، بوی خوش بپراکنی.

۴ـ برای غارت عقل و دین، سرمستانه بخرام و بیرون بیا و گوشه کلاه را بر سرت بشکن و برقص و قبا را بر تن خود به چرخش درآور.

۵ـ ای نور چشم مستان، من سخت در انتظار هستم، چنگی با آوایی حزین بنواز و جام شرابی به گردش درآور.

۶ـ گردش زمانه، بر چهرهٔ یار سبزهٔ عذاری زیبا می‌کشد، خداوندا، سرنوشت بدرا از یار ما دور ساز.

۷ـ حافظ، تو از زیبارویان بیش ازین نصیبی نداری، اگر از این نصیب، رضایتی نداری و می‌توانی، دستور و حکم قضا را دگرگون کن.

یارب آن آهوی مشکین به ختن بازرسان
وآن سهی سرو خرامان به چمن بازرسان

دل آزرده ی ما را به نسیمی بنواز
یعنی آن جان ز تن رفته به تن بازرسان

ماه و خورشید به منزل چو به امر تو رسند
یار مه روی مرا نیز به من بازرسان

دیده ها در طلب لعل یمانی خون شد
یارب آن کوکب رخشان به یمن بازرسان

برو ای طایر میمون همایون آثار
پیش عنقا سخن زاغ و زغن بازرسان

سخن اینست که ما بی تو نخواهیم حیات
بشنو ای پیک خبرگیر و سخن بازرسان

آنکه بودی وطنش دیده ی حافظ یارب
به مرادش ز غریبی به وطن بازرسان

شرح غزل :

۱ـ یارب آن یار آهو روش مشکین گیسو را به ختن بازگردان و آن بلندبالای خرامان را نیز به چمن برسان.

۲ـ دل آزرده ما را با نسیمی نوازش کن یعنی یار را که جان از تن رفته ما است، به ما بازگردان.

۳ـ آنگاه که ماه و خورشید به امر تو به منزل خود می‌رسند، آن یار ماهروی مرا نیز به من بازگردان.

۴ـ چشمهای بسیاری در جستجوی لب لعل یمانی معشوق من، خون گریست، یارب، آن ستارهٔ رخشان و فروزان را به یمن و موطنش بازگردان.

۵ـ ای پرنده خوش یمنی که آثار مبارکی داری، پیش سیمرغ رفته و سخن و ادعای زاغ و زغن را به او بازگو.

۶ـ مطلب ما این است که ما بدون تو، زندگی نمی‌خواهیم، ای قاصد خبرگیر، این سخن را بشنو و پاسخ آن را به ما برسان.

۷ـ یارب، آنکسی که وطنش، چشمان حافظ بود، طبق مراد و آرزویش از غربت و آوارگی به وطن اصلی‌اش برسان.

خدارا کم نشین با خرقه پوشان — رخ از رندان بی سامان مپوشان

در این خرقه بسی آلودگی هست — خوشا وقت قبای می فروشان

در این صوفی وشان دردی ندیدم — که صافی باد عیش دردنوشان

تو نازک طبعی و طاقت نیاری — گرانیهای مشتی دلق پوشان

چو مستم کرده‌ای مستور منشین — چو نوشم داده‌ای زهرم منوشان

بیا و از غبن این سالوسیان بین — صراحی خون دل و بربط خروشان

ز دل گرمی حافظ بر حذر باش

که دارد سینه‌ای چون دیگ جوشان

شرح غزل :

۱ـ بخاطر خدا هر چه کمتر با صوفیان پشمینه‌پوش بنشین و از وارستگان بی‌سر و سامان نیز چهره پنهان مکن.

۲ـ در خرقه این صوفیان، ناپاکی بسیار است خوشا حال و وقت قبای می فروشان.

۳ـ ما در میان این صوفی نمایان، درد عشقی ندیدیم، امید که عیش و نوش دُردنوشان همیشه گوارا و پاک بماند.

۴ـ تو طبعی لطیف داری و گرانجانی و بدخلقی‌های گروهی خرقه‌پوش را نمی‌توانی تحمل کنی و طاقت بیاوری.

۵ـ حال که مستم کرده‌ای، چهره‌ات را پنهان مکن و اینک که به من شراب گوارا داده‌ای، زهر در کامم مریز.

۶ـ بیا و زیان رسانی این فریبکاران را ببین که صراحی، خونین‌دل است و بربط در حال فریاد و فغان.

۷ـ از سوز دل حافظ پرهیز کن زیرا که سینه‌ای دارد که از غصه چون دیگ می‌جوشد.

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان
که بمژگان شکند قلب همه صف شکنان

مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت
گفت ای چشم و چراغ همه شیرین سخنان

تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود
بندهٔ من شو و برخور ز همه سیم تنان

کمتر از ذره نهٔ پست مشو مهر بورز
تا بخلوتگه خورشید رسی چرخ زنان

بر جهان تکیه مکن ور قدحی می داری
شادی زهره جبینان خور و نازک بدنان

پیر پیمانه کش من که روانش خوش باد
گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان

دامن دوست بدست آر و ز دشمن بگسل
مرد یزدان شو و فارغ گذر از اهرمنان

با صبا در چمن لاله سحر میگفتم
که شهیدان کهاند این همه خونین کفنان

گفت حافظ من و تو محرم این راز نهایم
از می لعل حکایت کن و شیرین دهنان

شرح غزل :

۱ـ سلطان شمشادقدان و شهریار شیرین‌دهنان که با مژگان خود قلب همه پهلوانان صف شکن را می‌شکند ...

۲ـ مست از کنارم گذشت و بر من بینوا نگاهی انداخت و گفت: ای فروغ دیده و روشنی‌بخش تمام شاعران شیرین سخن ...

۳ـ تاکی می‌خواهی تهیدست و فقیر باشی؟ بندهٔ من باش که گویی از همهٔ دلبران سیمین بدن، نصیب و بهره‌ای برده‌ای.

۴ـ تو از ذره، کمتر نیستی، پس تنزل مکن و عشق بورز تا بدین ترتیب رقصان و چرخان به سراپردهٔ آفتاب برسی.

۵ـ بر کار دنیا اعتماد مکن و اگر جامی شراب داری برای شادی و سلامت آنان که اندامی لطیف و پیشانی پرفروغی چون ناهید دارند، بنوش.

۶ـ مرشد و راهنمای باده نوش من ـ که روانش شاد باشد ـ به من گفت که از هم‌صحبتی با پیمان‌شکنان، اجتناب کنم.

۷ـ به دامان دوست توسل بجو و از دشمنان پیوند ببر، مرد خدا شو و آسوده خاطر از آسیب اهریمنان، از کنارشان بگذر.

۸ـ سحرگاهان با باد صبا در باغ لاله می‌گفتم که این همه خونین‌کفنان، شهیدان چه کسی هستند؟

۹ـ حافظ گفت که من و تو، محرمان این راز نیستیم پس دیگر از اینان مگو، از شراب سرخگون و دلبران شیرین‌دهان بگو.

بهار و گل طرب انگیز گشت و توبه شکن | به شادی رخ گل بیخ غم ز دل بر کن

رسید باد صبا غنچه در هواداری | ز خود برون شد و بر خود درید پیراهن

طریق صدق بیاموز از آب صافی دل | به راستی طلب آزادگی ز سرو چمن

ز دستبرد صبا گرد گل کلاله نگر | شکنج گیسوی سنبل ببین به روی چمن

عروس غنچه رسید از حرم به طالع سعد | معاینه دل و دین میبرد به وجه حسن

صفیر بلبل شوریده و نفیر هزار | برای وصل گل آمد برون ز بیت حزن

حدیث صحبت خوبان و جام باده بگو

بقول حافظ و فتوی پیر صاحب فن

شرح غزل :

۱ـ بهار و گل شادی افزا شد و توبه مستان را شکست پس برای شـادی چهرهٔ گل، ریشهٔ غم و اندوه را از دل خود برکن.

۲ـ باد صبا رسید و غنچه برای هواداری او، از خود بیخود شد و جامه بر تن خویش درید و شکفت.

۳ـ شیوه راستی را از آب روشن دل یاد بگیر و بـه حـقیقت، آزادگـی و وارستگی را از سرو چمن بجوی.

۴ـ از هنرنمایی باد صبا، بر گرد چهره گل، زلف افشان و پیچیده را بنگر و چین و شکن گیسوان سنبل را به روی رخسار یاسمن تماشا کن.

۵ـ عروس غنچه با اقبال نیکو از سراپرده بیرون آمد و به طریقی نیکو و آشکارا، دل و دین ما را می‌برد.

۶ـ آوای بلبل شوریده سر و عاشق و خروش هزاردستان، برای رسیدن به وصال گل از سرای اندوه بیرون آمد و شنیده شد.

۷ـ با کلام و غزل حافظ و فتوای فقیه صاحبنظر، از خوبان و خوبرویان و از جام شراب سخن بگو.

چو گل هر دم به بویت جامه در تن
کنم چاک از گریبان تا به دامن

تنت را دید گل گویی که در باغ
چو مستان جامه را بدرید بر تن

من از دست غمت مشکل برم جان
ولی دل را تو آسان بردی از من

به قول دشمنان برگشتی از دوست
نگردد هیچکس با دوست دشمن

تنت در جامه چون در جام باده
دلت در سینه چون در سیم آهن

ببار ای شمع اشک از چشم خونین
که شد سوز دلت بر خلق روشن

مکن کز سینه‌ام آه جگرسوز
برآید همچو دود از راه روزن

دلم را مشکن و در پا مینداز
که دارد در سر زلف تو مسکن

چو دل در زلف تو بستست حافظ
بدین سان کار او در پا میفکن

شرح غزل :

۱ـ چون گل هر لحظه در آرزوی دیدار تو، جامه را بر تن از گریبان تا دامن، برمی‌درم و پاره می‌کنم.

۲ـ گویی که گل پیکر تو را در باغ دید که همچون مستان، جامه بر تن درید.

۳ـ اگر چه تو به راحتی دل از من ربودی اما من به سختی از دست غم عشق تو، جان سالم بدر می‌برم.

۴ـ به گفته دشمنان، از دوست حقیقی خود روی برگرداندی، اما بدان که هیچ کس با دوست خود، دشمن نمی‌گردد.

۵ـ تن تو در جامه چون شراب در جام است و دلت در سینه چون آهنی میان نقره است.

۶ـ ای شمع، از دیدگان خود، اشک خونین بیفشان زیرا که سوز اندرون تو بر خلق آشکار شد.

۷ـ چنین رفتار مکن وگرنه چنان آه جگرسوزی از سینه‌ام بیرون می‌آید که گویی دود است که از راه روزن بیرون می‌آید.

۸ـ دلم را مشکن و آن را زیر پایت مینداز زیرا که در سر گیسوان تو، منزل و مأوا گرفته است.

۹ـ حال که حافظ دل خود را به گیسوان تو بسته، به این صورت، کار او را خوار و بی‌ارزش مبین.

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن ... مقدمش یا رب مبارک باد بر سرو و سمن

خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی ... تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشتن

خاتم جم را بشارت ده به حسن خاتمت ... کاسم اعظم کرد از او کوتاه دست اهرمن

تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش ... هر نفس با بوی رحمن میوزد باد یمن

شوکت پور پشنگ و تیغ عالمگیر او ... در همه شهنامه‌ها شد داستان انجمن

خنگ چوگانی چرخت رام شد در زیر زین ... شهسوارا چون به میدان آمدی گویی بزن

جویبار ملک را آب روان شمشیر تست ... تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن

بعد از این نشگفت اگر با نکهت خلق خوشت ... خیزد از صحرای ایذج نافهٔ مشک ختن

گوشه گیران انتظار جلوهٔ خوش میکنند ... برشکن طرف کلاه و برقع از رخ برفکن

مشورت با عقل کردم گفت حافظ می بنوش ... ساقیا می ده به قول مستشار مؤتمن

ای صبا بر ساقی بزم اتابک عرضه دار

تا از آن جام زرافشان جرعه‌ای بخشد بمن

شرح غزل :

۱ـ تاج پادشاهی گل از گوشه چمن پدیدار شد، خدایا مقدمش مبارک و گرامی باد بر درخت سرو و گل یاسمن.

۲ـ این جلوس شاهانه بسیار بجا و شایسته بود تا هر کسی در جایگاه و مقام خویش بنشیند.

۳ـ این مژده را به نگین سلیمان بده که نیک فرجام شدی زیرا که اسم اعظم خداوندی، دست اهریمن را از تو دور ساخت.

۴ـ این خانه تا ابد، آباد و برقرار باد زیرا که از خاک درگاه او، هر لحظه، باد یمن، بوی لطف رحمن را می‌آورد.

۵ـ شکوه و جلال پسر پشنگ ـ افراسیاب ـ و شمشیر جهانگیر او، نقل و داستان هر محفلی شده که همه شاهنامه‌ها می‌خوانند.

۶ـ ای شهسوار، توسن تندپوی فلک در زیر زین اسب تو رام شد، تو چه خوش به میدان پا نهادی، پس اینک گوی مراد بزن.

۷ـ شمشیر تو، آب روان جویبار مملکت تو است، تو درخت عدل را در کنار این رود، بکار و ریشه بدخواهان خود را برمکن.

۸ـ پس ازین جای شگفتی نیست اگر با وجود بوی خوش خوی تو، از صحرای ایزج (ایذه) بوی نافهٔ مشک ختن به مشام رسد.

۹ـ گوشه نشینان، در انتظار جلوه‌ای زیبا از تو هستند، پس گوشه کلاه را بشکن و نقاب از چهره بینداز.

۱۰ـ با خرد خود مشورت کردم و او گفت حافظ شراب بنوش، پس ای ساقی، شرابی به دستور این مشاور امین و مورد اعتماد به من بده.

۱۱ـ ای باد صبا به ساقی مجلس اتابک این پیام را عرضه کن و برسان تا از آن جام زرافشان و زرین خود، جرعه‌ای شراب به من دهد.

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن
تا ببینیم که سرانجام چه خواهد بودن

غم دل چند توان خورد که ایام نماند
گو نه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن

مرغ کم حوصله را گو غم خود خور که بر او
رحم آنکس که نهد دام چه خواهد بودن

باده خور غم مخور و پند مقلد منیوش
اعتبار سخن عام چه خواهد بودن

دست رنج تو همان به که شود صرف بکام
دانی آخر که بناکام چه خواهد بودن

پیر میخانه همی خواند معمائی دوش
از خط جام که فرجام چه خواهد بودن

بردم از ره دل حافظ بدف و چنگ و غزل
تا جزای من بدنام چه خواهد بودن

شرح غزل :

۱ـ از فکر به شراب و جام چه چیزی خوشتر است، باید ببینیم که عاقبت کار چه خواهد بود؟

۲ـ تا کی می‌توان اندوه دل خورد زیرا که دیگر عمری نمانده، بگذار که نه دلی باشد نه روزگاری، چه باکی است؟

۳ـ به مرغ کم‌حوصله بگو که در فکر خود باشد وگرنه کسی که برای گرفتن او دام می‌نهد، چه رحمی می‌تواند به او بکند؟

۴ـ باده بنوش و غصه مخور و به نصیحت تقلید کننده‌ای که خود رأی مستقلی ندارد گوش مده، سخن عوام، چندان اعتبار و ارزشی ندارد.

۵ـ آنچه از مزد و دسترنج داری بهتر است که صرف آرزو و مرادت شود، زیرا که می‌دانی در پایان ناکامی و بی‌بهرگی تا چه حد خواهد بود.

۶ـ دیشب، پیر میخانه، سخنی پوشیده را از خط جام بیان می‌کرد و می‌گفت که پایان کار آدمی چه چیزی خواهد بود.

۷ـ دل حافظ را از جاده تقوی، با دف و چنگ، خارج کردم تا ببینم که کیفر من گناهکار و رسوا چه خواهد بود؟

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن
در کوی او گدائی بر خسروی گزیدن

از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن
از دوستان جانی مشکل توان بریدن

خواهم شدن به بستان چون غنچه با دل تنگ
وآنجا به نیک نامی پیراهنی دریدن

گه چون نسیم با گل راز نهفته گفتن
گه سر عشقبازی از بلبلان شنیدن

بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار
کاخر ملول گردی از دست و لب گزیدن

فرصت شمار صحبت کزین دو راهه منزل
چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن

گوئی برفت حافظ از یاد شاه یحیی
یارب بیادش آور درویش پروریدن

شرح غزل :

۱ـ می‌دانی که بخت و اقبال نیک چیست؟ دیدن معشوق و گدایی در کوی او را بر سلطنت و پادشاهی ترجیح دادن.

۲ـ از جان، رشته امید گسستن آسان است اما از یاران عزیزتر از جان، بریدن بسیار مشکل است.

۳ـ می‌خواهم چون غنچه، با دلتنگی به باغ بروم و در آنجا جامه خود را با سرافرازی بر تن پاره کنم بشکفم.

۴ـ گاه چون نسیم، با گل سرخ سخن پوشیده بگویم و گاه از بلبلان عاشق، اسرار عشقبازی را بشنوم.

۵ـ در آغاز، بوسیدن لب یار را فراموش مکن زیرا که در پایان به ستوه می‌آیی از بس که نادم و پشیمانی.

۶ـ همصحبتی با یاران را غنیمت بدان زیرا که از دوراهی مرگ و زندگی دنیا که بگذریم، دیگر نمی‌توانیم به هم رسیده و همدیگر را ببینیم.

۷ـ گویی از خاطر شاه یحیی، حافظ فراموش شده است، یارب، التفات به درویشان را به یادش آور.

منم که شهره شهرم به عشق ورزیدن — منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم — که در طریقت ما کافریست رنجیدن

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات — بخواست جام می و گفت عیب پوشیدن

مراد دل ز تماشای باغ عالم چیست — بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن

به می پرستی از آن نقش خود زدم بر آب — که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن

به رحمت سر زلف تو واثقم ورنه — کشش چو نبود از آن سو چه سود کوشیدن

عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس — که وعظ بی عملان واجبست نشنیدن

ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب — که گرد عارض خوبان خوشست گردیدن

مبوس جز لب ساقی و جام می حافظ

که دست زهدفروشان خطاست بوسیدن

شرح غزل :

۱ـ این من هستم که به عشق ورزیدن در شهر، مشهور شدم، این من هستم که چشمم را به ناپاکی آلوده نکرده‌ام.

۲ـ وفادار به پیمان باشیم و سرزنشها بشنویم و در عین حال خوش باشیم زیرا که در طریقت ما، رنجیدن از یار، کفر محسوب می‌شود.

۳ـ از پیر میخانه پرسیدم که راه رستگاری چیست؟ پیاله‌ای شراب خواست و گفت رازپوشاندن و چشم از عیب دیدن، بربستن.

۴ـ مقصود دل از تماشا و نگریستن به باغ جهان چیست؟ با دست مردمک چشم، از چهرهٔ خوب تو گل وفا چیدن است.

۵ـ نقش هستی خود را بدان جهت با باده نوشی بر آب زدم تا نقش خودپرستی را محو نابود سازم.

۶ـ به عنایت گیسوان تو مطمئن هستم وگرنه اگر از آن سو، کششی نباشد، کوشش من چه سود و فایده‌ای دارد؟

۷ـ از مجلس وعظ روی برگردانده و به میخانه می‌رویم زیرا واجب است که اندرز این واعظان را که به گفته خود عمل نمی‌کنند نشنویم.

۸ـ عشق به چهره زیبا را از موی صورت یار بیاموز زیرا که دور چهرهٔ زیبارویان، گردیدن خوش و نیکو است.

۹ـ حافظ، جز لب معشوق و لب جام چیز دیگری را مبوس زیرا که بوسیدن دست زاهدنمایان ریاکار، اشتباه است.

ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن — خال و خط تو مرکز حسن و مدار حسن

در چشم پرخمار تو پنهان فسون سحر — در زلف بیقرار تو پیدا قرار حسن

ماهی نتافت همچو تو از برج نیکوئی — سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن

خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری — فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن

از دام زلف و دانهٔ خال تو در جهان — یک مرغ دل نماند نگشته شکار حسن

دایم به لطف دایهٔ طبع از میان جان — می پرورد بناز ترا در کنار حسن

گرد لبت بنفشه از آن تازه و تر است — کاب حیات میخورد از جویبار حسن

حافظ طمع برید که بیند نظیر تو

دیار نیست جز رخت اندر دیار حسن

شرح غزل :

۱ـ ای کسی که چهره‌ات منظره زیبایی ماه را دارد و نوبهار زیبایی است، خال سیاه تو و سبزهٔ عذار تو مرکز زیبایی و مدار وجاهت است.

۲ـ معجزهٔ جادوگری در چشمان مست تو پنهان شده و آرامش و قرار زیبایی در گیسوان پرتاب تو پیدا شده است.

۳ـ از برج آسمان جمال، چون تو، ماهی نتابید و از کنار جویبار زیبایی، هیچ سروی به بالای قامت تو نروئید.

۴ـ از ملاحت و خوبرویی تو، دوران عشق و دلبری، خرم شد و از لطافت تو، ایام زیبایی، فرخ و مبارک.

۵ـ از دام گیسوان و دانه خال سیاهت در جهان حتی یک مرغ دل هم نیست که شکار زیبایی تو نشده باشد.

۶ـ دایه طبیعت، همیشه از سر لطف و مهربانی و از صمیم جان، تو را در آغوش زیبایی با ناز و نوازش می‌پرورد.

۷ـ بر اطراف لب تو، از آن جهت بنفشه (خط عذار) تر و تازه است که از سرچشمه زیبائی تو آب زندگانی می‌نوشد.

۸ـ حافظ از اینکه همچون تویی را ببیند قطع امید کرد زیرا در سرزمین زیبایی، هیچ کس دارای چهره‌ای چون تو نیست.

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن
یعنی که رخ بپوش و جهانی خراب کن

بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را
چون شیشه‌های دیده‌ی ما پرگلاب کن

ایام گل چو عمر به رفتن شتاب کرد
ساقی به دور باده‌ی گلگون شتاب کن

بگشا به شیوه نرگس پرخواب مست را
و از رشک چشم نرگس رعنا بخواب کن

بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر
بنگر به رنگ لاله و عزم شراب کن

زانجا که رسم و عادت عاشق‌کشی توست
با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن

همچون حباب دیده به روی قدح گشای
وین خانه را قیاس اساس از حباب کن

حافظ وصال می‌طلبد از ره دعا
یارب دعای خسته‌دلان مستجاب کن

شرح غزل :

۱ـ چهره را با گیسوان خوشبوی خود در نقاب پنهان ساز، یعنی که چهره‌ات را بپوشان و جهانی را از اشتیاق ویران ساز.

۲ـ از گل چهره‌ات، عرق بریز و پیرامون باغ را، چون شیشه‌های چشم ما، پر از گلاب کن.

۳ـ حال که فصل بهار، چون عمر ما برای رفتن عجله می‌کند، ساقی برای به گردش درآوردن شراب گلگون شتاب کن.

۴ـ چشمان مخمور و مست خود را با ناز باز کن و چشم نرگس خودنما را از حسادت فرو بند.

۵ـ بنفشه را بو کن و زلف معشوق را بگیر، به رنگ خونین و سرخ لاله نگاه کن و قصد شراب نوشی کن.

۶ـ از آنجا که شیوه و خلق و خوی تو عاشق‌کُشی است، با دشمنان ما شراب بنوش و با ما درشتی و کج‌خلقی کن.

۷ـ چون حبابی، چشم بر قدح باده باز کن و اساس خانه دنیا را با حباب مقایسه کن.

۸ـ حافظ از طریق دعا و نیاز، طالب وصال است، یارب، دعای عاشقان خسته دل را بپذیر و اجابت کن.

صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن
دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب
ما را ز جام بادهٔ گلگون خراب کن

خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد
گر برگ عیش می‌طلبی ترک خواب کن

روزی که چرخ از گل ما کوزه‌ها کند
زنهار کاسهٔ سر ما پر شراب کن

ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم
با ما بجام بادهٔ صافی خطاب کن

کار صواب باده‌پرستی است حافظا
برخیز و عزم جزم بکار صواب کن

شرح غزل :

۱ـ ای ساقی، صبح شده است پس قدحی پر از شراب کن و از آنجا که گردش روزگار متوقف نمی‌شود تو نیز عجله کن.

۲ـ قبل از آنکه این عالم فانی، نابود شود مرا از جام شراب گلرنگ، مست و خراب کن.

۳ـ شراب چون خورشیدی از مشرق ساغر طلوع کرد اگر ساز و سامان خوشی می‌جویی، خواب را رها کرده و برخیز.

۴ـ آن روز که فلک از خاک پیکر ما، کوزه‌های بسیار سازد، مراقب باش که کاسهٔ سر ما را پر از شراب کنی.

۵ـ ما اهل زهد و توبه و ادعای کرامت نیستیم، با ما با جام باده روشن، معامله کن.

۶ـ حافظ، کار درست، باده‌نوشی است پس برخیز و قصد انجام کار صواب کن.

ز در درآ و شبستان ما منور کن | هوای مجلس روحانیان معطر کن

اگر فقیه نصیحت کند که عشق مباز | پیاله‌ای بدهش گو دماغ را تر کن

به چشم و ابروی جانان سپرده‌ام دل و جان | بیا بیا و تماشای طاق و منظر کن

ستاره شب هجران نمی‌فشاند نور | به بام قصر برآ و چراغ مه برکن

بگو به خازن جنت که خاک این مجلس | به تحفه بر سوی فردوس و عود مجمر کن

از این مزوجه و خرقه نیک در تنگم | به یک کرشمه صوفی وشم قلندر کن

چو شاهدان چمن زیردست حسن تواند | کرشمه بر سمن و جلوه بر صنوبر کن

فضول نفس حکایت بسی کند ساقی | تو کار خود مده از دست و می به ساغر کن

حجاب دیده ادراک شد شعاع جمال | بیا و خرگه خورشید را منور کن

طمع به قند وصال تو حد ما نبود | حوالتم به لب لعل همچو شکر کن

لب پیاله ببوس آنگهی به مستان ده | بدین دقیقه دماغ معاشران تر کن

پس از ملازمت عیش و عشق مه‌رویان | ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن

شرح غزل :

۱ـ از در به درون بیا و اقامتگاه شبانه ما را روشن ساز و هوای مجلس اهل معنی را از وجود خود، معطر ساز.

۲ـ اگر فقیه تو را اندرز دهد که عشقبازی را فراموش کن، پیاله‌ای شراب به او بده و بگو دماغ خود را ترکن ـ تا از خشکی رهایی یابی.

۳ـ دل و جان خود را به چشم و ابروی معشوق سپرده‌ام، بشتاب و بیا تا طاق ابرو و منظر چشمان او را ببینی.

۴ـ ستاره شب فراق، روشنی نمی‌بخشد، به بام قصر بیا و چراغ رخسار چون ماه خود را برافروز.

۵ـ به فرشته نگاهبان بهشت بگو که خاک این محفل را به ارمغان با خود به فردوس ببر و در آنجا چون عود در مجمر بسوزان.

۶ـ از این کلاه و خرقه صوفیانه سخت به تنگ آمده‌ام، با یک کرشمه و ناز صوفیانه، مرا وارسته‌ای پاکباز کن.

۷ـ آنگاه که زیبارویان چمن، فرودستان و زیردستان زیبایی تو هستند، بر سمن نازکن و به صنوبر جلوه بفروش و تفاخر کن.

۸ـ ای ساقی، هرزه درایی نفس، درستان زیادی می‌سراید، تو کار خود را رها مکن و شراب به ساغر بریز.

۹ـ شعاع و پرتو زیبایی تو، پردهٔ دیدهٔ خرد و فهم شد، برخیز و سراپردهٔ خورشید را با فروغ خود، روشن کن.

۱۰ـ امید بستن به شهد وصال تو، در حد و شأن من نیست، کار ما را به لب لعل همچون شکر خود واگذار کن.

۱۱ـ لب پیاله شراب را ببوس و آنگاه آن را به مستان بده و با این لطیفه و شیرینکاری خود، مصاحبان خود را سرخوش ساز.

۱۲ـ پس از همراهی با خوشی و عشق زیبارویان، یکی هم این است که شعر حافظ را حفظ کنی.

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن
تا ساغرت پر است بنوشان و نوش کن

در راه عشق وسوسهٔ اهرمن بسی است
پیش آی و گوش دل به پیام سروش کن

برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند
ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن

تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت
همت در این عمل طلب از می‌فروش کن

پیران سخن به تجربه گویند گفتمت
هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن

بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق
خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن

با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست
صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن

ساقی که جامت از می صافی تهی مباد
چشم عنایتی به من دردنوش کن

سرمست در قبای زرافشان چو بگذری
یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

شرح غزل :

۱ـ ای فروغ دیدهٔ من، سخنی دارم پس آن را بشنو: آنگاه که ساغرت پر از باده است، آن را بنوشان و خود نیز بنوش.

۲ـ در طریق عشق الهی، وسوسهٔ دیو نفس بسیار است، پس هوشیار باش و با گوش دل و جان خود، به پیام هاتف غیبی گوش کن.

۳ـ ساز و برگ عیش و زندگی نابود شد و ساز و برگ شادی نماند، ای چنگ ناله بلند کن و ای دف فریاد برآور.

۴ـ تسبیح و خرقه زهد، به تو لذت مستی جام معرفت را نمی‌بخشد، پس در این کار، نیروی همت و اراده را از می‌فروش بطلب.

۵ـ پیروان، براساس تجربه‌سخن می‌گویند، ای پسر جوانی که روزی پیر شوی، این سخن را به تو گفتم پس به پندم گوش بده.

۶ـ دست عشق نمی‌تواند بر آدم عاقل و هوشمند، زنجیر بزند، اگر می‌خواهی که به گیسوی یار دست بزنی، باید عقل و خرد را فراموش کنی.

۷ـ با دوستان یکرنگ، مضایقه در بخشیدن عمر و مال چندان روا نیست، اگر صد جان داری آنها را فدای یار اندرز پذیر خود کن.

۸ـ ای ساقی ـ که امیدوارم جامت هرگز از شراب روشن و پالوده خالی نباشد ـ نظر عنایتی نیز به من دُرد نوش بینداز.

۹ـ وقتی که در میان قبای زرافشان خود، سرمست و خوشی و از کنار ما می‌گذری، به شکرانه، یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن.

کرشمه‌ای کن و بازار ساحری بشکن	به غمزه رونق و ناموس سامری بشکن
به باد ده سر و دستار عالمی یعنی	کلاه گوشه به آیین سروری بشکن
به زلف گوی که آیین دلبری بگذار	به غمزه گوی که قلب ستمگری بشکن
برون خرام و ببر گوی خوبی از همه کس	سزای حور بده رونق پری بشکن
به آهوان نظر شیر آفتاب بگیر	به ابروان دوتا قوس مشتری بشکن
چو عطرسای شود زلف سنبل از دم باد	تو قیمتش به سر زلف عنبری بشکن

چو عندلیب فصاحت فروشد ای حافظ

تو قدر او به سخن گفتن دری بشکن

شرح غزل :

۱ـ ناز و کرشمه‌ای کن و بازار سحر و جادو را کساد کن، با غمزه و افسون نگاه خود، رونق کار و شهرت و آوازهٔ سامری را از میان ببر.

۲ـ سر و دستار عالمیان را به باد بده یعنی اینکه طبق آئین دلبری و طنازی، گوشه کلاه خود را بشکن و خم کن.

۳ـ به گیسوانت بگو که روش سرکشی را ترک کند و به ناز و کرشمه بگو که قلب سپاه ستمگری را بشکند.

۴ـ با ناز بیرون بیا و گوی زیبایی را از همه برُبا، و به این ترتیب حور بهشتی را به سزای خود برسان و بازار پری را بی‌رونق و کساد کن.

۵ـ با آهوان چشم خود، شیر خورشید را شکار کن و با ابروان خمیده خود، کمان مشتری را بشکن و خرد کن.

۶ـ آنگاه که گیسوان سنبل از نفس باد، عطرافشان می‌شود، قدر و قیمت او را با سر زلف معطر خود، بشکن.

۷ـ ای حافظ، آنگاه که هزاردستان به فصیح سخن گفتن خود فخر می‌کند تو ارزش و اعتبار او را با سخن به زبان دری گفتن، بکاه.

بالابلند عشوه‌گر نقش‌باز من — کوتاه کرد قصهٔ زهد دراز من

دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم — با من چه کرد دیدهٔ معشوقه‌باز من

می‌ترسم از خرابی ایمان که می‌برد — محراب ابروی تو حضور نماز من

گفتم به دلق زرق بپوشم نشان عشق — غماز بود اشک و عیان کرد راز من

مست است یار و یاد حریفان نمی‌کند — ذکرش بخیر ساقی مسکین‌نواز من

یارب کی آن صبا بوزد کز نسیم آن — گردد شمامهٔ کرمش کارساز من

نقشی بر آب می‌زنم از گریه حالیا — تا کی شود قرین حقیقت مجاز من

بر خود چو شمع خنده‌زنان گریه می‌کنم — تا با تو سنگدل چه کند سوز و ساز من

زاهد چو از نماز تو کاری نمی‌رود — هم مستی شبانه و راز و نیاز من

حافظ ز گریه سوخت بگو حالش ای صبا
با شاه دوست‌پرور دشمن‌گداز من

شرح غزل :

۱ـ معشوق بلندقامت و عشوه‌گر و فریبکار من، داستان پارسایی دیرینه و طولانی مرا، کوتاه کرد.

۲ـ ای دل دیدی که در آخرین مراحل پیری و تقوی و دانش من، دیدهٔ زیباپرست من با من چه کرد؟

۳ـ از ویرانی بنای ایمان خود می‌هراسم زیرا که محراب ابروی تو، حضور قلب مرا در نماز، از من سلب می‌کند.

۴ـ گفتم که با خرقه ریاکاری، نشان و علامت عشق را بپوشانم، اشکم خبرچین بود و راز مرا آشکار کرد.

۵ـ یار من مست است و از هم‌پیالگان خود یادی نمی‌کند، یادش به‌خیر ساقی مهربانی که به عاشقان مسکین لطف می‌کرد.

۶ـ یارب، آن باد بهاری کی خواهد وزید که وزش ملایم آن باعث می‌شود که بوی خوش کرم و بخشش او، چاره ساز من شود.

۷ـ اکنون، از گریه ریاکارانه‌ام، خیالات بیهوده دارم و نمی‌دانم چه زمانی این گریه مجازی من، حقیقی و از سوز دل خواهد بود.

۸ـ چون شمع، در حالی که خنده می‌کنم، اشک می‌ریزم تا ببینم که سوز و ساز من با دل سنگ تو چه خواهد کرد و چه تأثیری بر آن خواهد گذاشت.

۹ـ زاهد آنگاه که از نماز تو کاری ساخته نیست، مستی شبانه و راز و نیاز عاشقانه من، برتر از نماز تو است.

۱۰ـ ای باد صبا، حافظ از غصه نابود شد، پس احوالش را با آن شاه دوست پرور و دشمن سوز بیان کن.

چون شوم خاک رهش دامن بیفشاند ز من		ور بگویم دل بگردان رو بگرداند ز من

روی رنگین را بهر کس می نماید همچو گل		ور بگویم باز پوشان باز پوشاند ز من

چشم خود را گفتم آخر یک نظر سیرش ببین		گفت میخواهی مگر تا جوی خون راند ز من

او بخونم تشنه و من بر لبش تا چون شود		کام بستانم از او یا داد بستاند ز من

گر چو فرهادم بتلخی جان برآید باک نیست		بس حکایتهای شیرین باز می ماند ز من

گر چو شمعش پیش میرم بر غمم خندان شود		ور برنجم خاطر نازک برنجاند ز من

دوستان جان داده ام بهر دهانش بنگرید		کو بچیزی مختصر چون باز میماند ز من

صبر کن حافظ که گر زین دست باشد درس غم

عشق در هر گوشه ای افسانه ای خواند ز من

شرح غزل :

۱ـ چون غبار راهش شوم، دامن از من می‌فشاند و دور می‌شود، اگر هم بگویم دل از جفا بگردان روی از من می‌تابد.

۲ـ چهره نگارین خود را چون گل به همه کس نشان می‌دهد و اگر بگویم چهره‌ات را پنهان ساز، از من می‌پوشاند.

۳ـ به چشم خود گفتم آخر یک نظر، سیر او را ببین، گفت با این کار مگر می‌خواهی که از من، جوی خون روانه سازد؟

۴ـ او به خون من تشنه است و من به لب او، تا ببینم که چه می‌شود آیا من، کام از او خواهم گرفت یا او داد خود را از من می‌ستاند ـ و مرا می‌کشد؟

۵ـ اگر همچون فرهاد، با رنج و تلخی، جان بدهم، پروایی نیست زیرا که حکایتهای شیرینی از من برجای خواهد ماند.

۶ـ اگر چون شمعی در برابرش بمیرم، باز بر اندوه من می‌خندد و اگر آزرده‌خاطر شوم هم او با آن خاطر نازک و لطیفش، از من خواهد رنجید.

۷ـ دوستان، من برای دهان او جان داده‌ام اما ببینید که او به خاطر چیزی اندک ـ دهان ـ مرا در دریغ و مضایقه می‌گذارد.

۸ـ حافظ، صبور باش زیرا اگر درس اندوه به این صورت باشد، عشق در هر گوشه‌ای، از ناکامی من داستانها خواهد گفت.

نکته‌ای دلکش بگویم خال آن مه‌رو ببین ‌‌ ‌ ‌ عقل و جان را بستهٔ زنجیر آن گیسو ببین

عیب دل کردم که وحشی وضع و هرجایی مباش ‌ ‌ ‌ ‌ گفت چشم شیرگیر و غنج آن آهو ببین

حلقهٔ زلفش تماشاخانهٔ باد صباست ‌ ‌ ‌ ‌ جان صد صاحبدل آنجا بستهٔ یک مو ببین

عابدان آفتاب از دلبر ما غافلند ‌ ‌ ‌ ‌ ای ملامت‌گو خدا را رو مبین آن رو ببین

زلف دل دزدش صبا را بند بر گردن نهاد ‌ ‌ ‌ ‌ با هواداران رهرو حیلهٔ هندو ببین

این که من در جست و جوی او ز خود فارغ شدم ‌ ‌ ‌ ‌ کس ندیدست و نبیند مثلش از هر سو ببین

حافظ ار در گوشهٔ محراب می‌نالد رواست ‌ ‌ ‌ ‌ ای نصیحت‌گو خدا را آن خم ابرو ببین

از مراد شاه منصور ای فلک سر بر متاب

تیزی شمشیر بنگر قوت بازو ببین

شرح غزل :

۱ـ نکته‌ای دلپذیر می‌گویم، خال آن ماهرو را نگاه کن و عقل و جان مرا در زنجیر گیسوان یار، اسیر ببین.

۲ـ بر دل خود ایراد گرفتم که اینقدر مردم‌گریز و سرگشته مباش، گفت به چشمان شیر شکار و کرشمهٔ آن یار آهو رفتار بنگر.

۳ـ حلقه گیسوی او، محل گردش باد بهاری است، ببین که جان صد صاحبدل در آنجا، بسته و اسیر یک تار موی اوست.

۴ـ آفتاب پرستان از معشوق ما ـ که هزار مرتبه از آفتاب بهتر است ـ بی‌خبر هستند، ای سرزنشگر، بخاطر خدا از آنان جانبداری مکن و روی معشوق مرا ببین.

۵ـ زلف راهزن دل او، بر گردن صبا بند بست او را اسیر خودش کرد، حیله و فریب هندوی زلف یار را با عاشقان سالک خود ببین.

۶ـ این که من در جستجوی او، از خود رها شدم را هیچکس ندیده و نخواهد دید، اگر می‌خواهی همه جا را بنگر.

۷ـ اگر حافظ در گوشه محراب می‌نالد، سزاوار است، ای اندرزگو، بخاطر خدا، آن خم ابروی یار را ببین.

۸ـ ای چرخ فلک، از آرزو برآوردن شاه منصور سرپیچی مکن، به تیزی شمشیرش بنگر و نیروی بازویش را ببین.

شراب لعل کش و روی مه‌جبینان بین   خلاف مذهب آنان جمال اینان بین

به زیر دلق ملمع کمندها دارند   درازدستی این کوته‌آستینان بین

به خرمن دو جهان سر فرو نمی‌آرند   دماغ و کبر گدایان و خوشه‌چینان بین

بهای نیم کرشمه هزار جان طلبند   نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین

حقوق صحبت ما را بباد داد و برفت   وفای صحبت یاران و همنشینان بین

اسیر عشق شدن چاره خلاص من است   ضمیر عاقبت‌اندیش پیش‌بینان بین

کدورت از دل حافظ ببرد صحبت دوست

صفای همت پاکان و پاک‌دینان بین

شرح غزل :

۱ـ شراب لعل فام بنوش و رخسار ماهرویان را ببین و برخلاف مـذهب صوفیان ریاکار، به چهر زیبارویان بنگر.

۲ـ در زیر خرقه وصله وصله خود، بندهای نیرنگ پنهان کرده‌اند، ایـن بظاهر دست از دنیا شستگانی که قصد تجاوز و درازدستی به حقوق مردم را دارند.

۳ـ سرکشی فقیران کوی عشق و خوشه‌چینان خرمن معرفت را بنگر که به تمام محصول دنیا و آخرت، توجه و التفاتی ندارند.

۴ـ این دلبران، به بهای نیم کرشمه، خواهان هزاران جان هستند که تسلیم آنان شود، نیاز صاحبدلان و ناز و کرشمهٔ دلبران نازپرورده را بنگر.

۵ـ حق معاشرت با ما را فراموش کرد و از نزد ما رفت، بنگر کـه وفـای هم‌صحبتی یاران و همدمان تا چه حد است.

۶ـ تنها راه خلاصی و نجات من، اسیر عشق شدن است، ببین که ضمیر و درون عاقبت اندیشان و پایان بینان چگونه است.

۷ـ مصاحبت با دوست، غبار کدورت و تیرگی را از دل حافظ پاک کرد، ببین که صفای نیت پاکان و صادقان در دین تا چه اندازه است.

میفکن بر صف رندان نظری بهتر از این — بر در میکده میکن گذری بهتر از این

در حق من لبت این لطف که می‌فرماید — سخت خوبست ولیکن قدری بهتر از این

آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید — گو درین کار بفرما نظری بهتر از این

ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق — برو ای خواجهٔ عاقل هنری بهتر از این

دل بدان رود گرامی چکنم گر ندهم — مادر دهر ندارد پسری بهتر از این

من چو گویم که قدح نوش و لب ساقی بوس — بشنو از من که نگوید دگری بهتر از این

کلک حافظ شکرین میوه نباتیست بچین — که در این باغ نبینی ثمری بهتر از این

شرح غزل :

۱ـ بر جماعت وارستگان، نگاهی بهتر از این بینداز و از در میخانه با توجهی بیشتر گذر کن.

۲ـ آنچه که لب تو در حق من لطف و مهربانی می‌کند بسیار نیکو است اما قدری بهتر از این انتظار دارم.

۳ـ به آنکسی که اندیشه‌اش، مشکلات کار جهان را حل می‌کند بگو که در این کار ما، عنایتی بهتر از این داشته باشد.

۴ـ نصیحتگوی من گفت که عشق، جز غم، چه لطفی دارد؟ ای سرور عاقل، دور شو، چه هنر و لطفی بهتر از این می‌یابی؟

۵ـ اگر به آن فرزند گرامی دل نبندم چه کنم؟ زیرا که مادر روزگار، پسری بهتر از این نزاده است.

۶ـ آنگاه که من می‌گویم شراب بنوش و لب ساقی ببوس، از من سخن بپذیر زیرا که کسی بهتر ازین سخنی نخواهد گفت.

۷ـ قلم حافظ، گیاهی با میوه شیرین است و تو در باغ جان، میوه و ثمری بهتر از این هرگز نخواهی دید.

بجان پیر خرابات و حق صحبت او
که نیست در سر من جز هوای خدمت او

بهشت اگرچه نه جای گناهکارانست
بیار باده که مستظهرم به همت او

چراغ صاعقهٔ آن سحاب روشن باد
که زد بخرمن ما آتش محبت او

بر آستانهٔ میخانه گر سری بینی
مزن بپای که معلوم نیست نیت او

بیا که دوش بمستی سروش عالم غیب
نوید داد که عامست فیض رحمت او

مکن بچشم حقارت نگاه در من مست
که نیست معصیت و زهد بی مشیت او

نمیکند دل من میل زهد و توبه ولی
بنام خواجه بکوشیم و فر دولت او

مدام خرقهٔ حافظ به باده در گرواست
مگر ز خاک خرابات بود فطرت او

شرح غزل :

۱ـ سوگند به جان پیر میخانه معرفت و حق مصاحبت او، که در سر من جز آرزوی چاکری او، آرزوی دیگری نیست.

۲ـ اگر چه بهشت جای گناهکاران نیست، اما باده بیاور زیرا که من در عین گناهکاری، به دعا و همت او، پشتگرم هستم.

۳ـ چراغ صاعقه آن ابر همیشه روشن باشد که به خرمن هستی من، آتش عشق او را زد.

۴ـ اگر در آستانه میخانه، سری افتاده بینی، آن را با پا به گوشه‌ای مینداز و پایمال مکن زیرا که نیت و قصد او بر تو معلوم نیست.

۵ـ بیا که دیشب در حال مستی من، جبرائیل این مژده را آورد که بخشش و رحمت حق، برای همگان است.[1]

۶ـ اگر چه دل ما به پارسایی و توبه تمایلی ندارد اما به خاطر نام خواجه و شکوه دولت او، تلاش خود را خواهیم کرد.

۷ـ به دیده تحقیر به من مست نگاه مکن زیرا که گناه و تقوی و پرهیزکاری بی‌خواست و اراده پروردگار انجام نمی‌شود.

۸ـ خرقه پشمینه حافظ همیشه در گرو وجه شراب است، مگر وی را از خاک میکده آفریده‌اند که چنین سرشتی دارد؟

۱- سوره زمر، آیه ۵۳

گفتا برون شدی به تماشای ماه نو　　　از ماه ابروان منت شرم باد رو

عمریست تا دلت ز اسیران زلف ماست　　　غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو

مفروش عطر عقل به هندوی زلف ما　　　کانجا هزار نافه مشکین به نیم جو

تخم وفا و مهر درین کهنه کشته زار　　　آنگه عیان شود که بود موسم درو

ساقی بیار باده که رمزی بگویمت　　　از سر اختران کهن سیر و ماه نو

شکل هلال هر سر مه می‌دهد نشان　　　از افسر سیامک و ترک کلاه زو

حافظ جناب پیر مغان مامن وفاست
درس حدیث عشق بر او خوان و ز او شنو

شرح غزل :

۱ـ (معشوق با اعتراض گفت): برای تماشای هلال ماه بیرون آمـدی، از هلال ابروان من شرم کن و از من دور شو.

۲ـ عمری است که دل تو از اسیران گیسوان ماست پس از نگهداری جانب یاران خود، غافل مشو.

۳ـ به گیسوان سیاه یار، به سبب بوی خوش خرد خود فخر مفروش زیرا که آنجا هزار نافهٔ مشکین به نیم جو نمی‌ارزد.

۴ـ آنگاه در این کشتزار دیرپای دنیا، بذر مهر و وفا آشکار می‌شود کـه فصل درو و رحلت فرا رسد.

۵ـ ساقی شراب بیاور تا راز از اسرار ستارگان دیرینه سیر و هلال ماه نو را با تو در میان گذارم.

۶ـ سر هر ماه، شکل هلال نشانی از تاج سیامک و ترک کلاه زوطهماسب است.

۷ـ حافظ، آستانه پیر میخانه معرفت، مکان امنی برای وفا و محبت است، پس درس داستان عشق را برای او بخوان و سخن او را بشنو.

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو
یادم از کشتهٔ خویش آمد و هنگام درو

گفتم ای بخت بخفتیدی و خورشید دمید
گفت با این همه از سابقه نومید مشو

گر روی پاک و مجرّد چو مسیحا به فلک
از چراغ تو به خورشید رسد صد پرتو

تکیه بر اختر شب دزد مکن کاین عیّار
تاج کاووس ببرد و کمر کیخسرو

گوشوار زر و لعل ار چه گران دارد گوش
دور خوبی گذرانست نصیحت بشنو

چشم بد دور ز خال تو که در عرصهٔ حسن
بیدقی راند که بُرد از مه و خورشید گرو

آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق
خرمن مه بجوی خوشهٔ پروین بدو جو

آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت
حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز و برو

شرح غزل :

۱ـ کشتزار سبز آسمان را دیدم و داس هلال ماه نو، از کاشته خودم و رسیدن فصل درو یادم آمد.

۲ـ گفتم ای بخت من، خوابیدی و خورشید برآمد، گفت با همه این احوال، از لطف پیشین خداوند غافل مشو.

۳ـ اگر همچون عیسی، پاکدل و جدا از تعلقات دنیوی به آسمان روی، از فروغ تو به خورشید، صدها پرتو خواهد رسید.

۴ـ بر اختر اقبال خویش اعتماد مکن زیرا او شبانگاه راهزنی می‌کند و این دزد چابکدست، تاج کاووس و کمربند شاهی کیخسرو را دزدیده است.

۵ـ اگر چه گوشواره طلا و لعل، گوش را سنگین می‌کند اما بدان که دوران خوبی و خوشی می‌گذرد، پس نصیحت مرا بشنو.

۶ـ چشم ناپاک حسود از تو دور باد زیرا که در عرصه شطرنج زیبایی، پیاده‌ای جلو آورد که از ماه و خورشید، پیشی گرفت.

۷ـ به آسمان بگو که این همه بزرگی نفروشد زیرا که از دیدگاه عشق، خرمن ماه به یک جو می‌ارزد و خوشه پروین تنها به دو جو.

۸ـ آتش زهد و ریاکاری، خرمن دین را نابود خواهد کرد، پس ای حافظ، این خرقهٔ پشمینهٔ زهد ریایی خود را بینداز و برو.

ای آفتاب آینه دار جمال تو — مشک سیاه مجمره گردان خال تو

صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود — کاین گوشه نیست درخور خیل خیال تو

در اوج ناز و نعمتی ای پادشاه حسن — یا رب مباد تا به قیامت زوال تو

مطبوع تر ز نقش تو صورت نبست باز — طغرانویس ابروی مشکین مثال تو

در چین زلفش ای دل مسکین چگونه ای — کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو

برخاست بوی گل ز در آشتی درآی — ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو

تا آسمان ز حلقه بگوشان ما شود — کو عشوه ای ز ابروی همچون هلال تو

تا پیش بخت باز روم تهنیت کنان — کو مژده ای ز مقدم عید وصال تو

این نقطه سیاه که آمد مدار نور — عکسی است در حدیقه بینش ز خال تو

در پیش شاه عرض کدامین جفا کنم — شرح نیازمندی خود یا ملال تو

حافظ درین کمند سر سرکشان بسی است

سودای کج مپز که نباشد مجال تو

شرح غزل :

۱ـ ای کسی که خورشید، آینه‌دار جمال تو است و مشک سیاه، مجمره می‌گرداند تا چشم بد از خال تو دور باشد.

۲ـ فضای خانه چشم خود را با اشک شستم اما چه سود زیرا که این گوشه، لایق سپاه خیال و تصور تو نیست.

۳ـ پروردگارا ای پادشاه زیبایی، در اوج ناز و نعمتی، مباد که تا روز قیامت، زوال این آفتاب را ببینم.

۴ـ خوشتر از نقش تو، چهره‌ای و نقشی نیافرید، آنکسی که خط ابروی سیاه تو را رسم کرد.

۵ـ ای دل بیچاره‌ام، در چین و شکن گیسوان یار چه حالی داری، زیرا که باد صبا، شرح حال تو را بسیار پریشان توصیف کرد.

۶ـ ای کسی که چهرهٔ فرخنده و خوش یمن تو چون نوبهار ماست، بوی گل بهاری برخاست پس از در آشتی و صلح وارد شو.

۷ـ برای آنکه آسمان از نوکران حلقه به گوش و مطیع ما شود، عشوه و نازی از ابروی نازک چون هلال تو کجاست؟

۸ـ برای آنکه تهنیت گویان به نزد بخت خود بروم، مژده و نوید از رسیدن عیدل وصال تو کجاست؟

۹ـ نقطه سیاه چشمان تو ـ مردمک چشم ـ که مرکز گردش نور است، گویی پرتوی در باغ بینایی از انعکاس خال تو است.

۱۰ـ در پیش شاه از کدامین ستمی که به من رفته، شکایت کنم: شرح نیازمندی خود را بگویم یا ملال‌خاطر تو را؟

۱۱ـ ای حافظ، در کمند عشق، سر گردنکشان بسیاری اسیر است پس خیال نادرست مکن زیرا که اینجا، جولانگاه تو نیست.

ای خونبهای نافهٔ چین خاک راه تو | خورشید سایه‌پرور طرف کلاه تو

نرگس کرشمه می‌برد از حد برون خرام | ای من فدای شیوهٔ چشم سیاه تو

خونم بخور که هیچ ملک با چنان جمال | از دل نیایدش که نویسد گناه تو

آرام و خواب خلق جهان را سبب تویی | زان شد کنار دیدهٔ دل تکیه‌گاه تو

با هر ستاره‌ای سر و کار است هر شبم | از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو

یاران همنشین همه از هم جدا شدند | مائیم و آستانهٔ دولت پناه تو

حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت

آتش زند بخرمن غم دود آه تو

شرح غزل :

۱ـ ای کسی که خونبهای نافه‌چین برابر با خاک راه تو است و خورشید، در سایه گوشه کلاه تو و تاج تو پرورده شده است.

۲ـ ای آنکه جانم فدای روش چشم سیاه تو باد، نرگس تفاخر را از حد برده است، پس بیرون خرام.

۳ـ خونم را بریز زیرا که هیچ فرشته، با این زیبایی که تو داری، راضی نمی‌شود که گناهی بر تو بنویسد.

۴ـ سبب آرامش و خواب خلق عالم تو هستی به همین سبب گوشه دیده و کنج دل من مسند و تکیه‌گاه تو است.

۵ـ هر شب از حسرت دوری از فروغ چهرهٔ همچون ماه تو، با هر ستاره‌ای در آسمان به گفتگو می‌پردازم و سر و کار دارم.

۶ـ دوستان همدم، همگی از هم جدا شدند و اینک ما ملازم آستانه سعادت و اقبال تو هستیم.

۷ـ حافظ از عنایت و توجه الهی ناامید مشو زیرا که عاقبت دود آه آتشین تو به خرمن غم آتش‌زده و آن را نابود خواهد کرد.

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو
زینت تاج و نگین از گوهر والای تو

آفتاب فتح را هر دم طلوعی می‌دهد
از کلاه خسروی رخسار مه سیمای تو

جلوه‌گاه طایر اقبال باشد هر کجا
سایه اندازد همای چتر گردون سای تو

از رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف
نکته‌ای هرگز نشد فوت از دل دانای تو

آب حیوانش ز منقار بلاغت می‌چکد
طوطی خوش لهجه یعنی کلک شکرخای تو

گر چه خورشید فلک چشم و چراغ عالم است
روشنایی بخش چشم اوست خاک پای تو

آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار
جرعه‌ای بود از زلال جام جان افزای تو

عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست
راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو

خسروا پیرانه سر حافظ جوانی میکند
بر امید عفو جان بخش گنه فرسای تو

شرح غزل :

۱ـ ای کسی که قبای پادشاهی بر قامت تو برازنده و گوهر والای تو زینت‌بخش تاج و انگشتری سلطنت است.

۲ـ کلاه پادشاهی چهرهٔ ماهروی تو، هر لحظه، به آفتاب پیروزی، طلوعی تازه می‌بخشد.

۳ـ هر کجا چتر همایون تو که به فلک از فخر سر می‌ساید، سایه گسترد، جلوه‌گاه مرغ بخت خواهد شد.

۴ـ از رسوم دین و فلسفه، با وجود اختلافهای بسیار، هیچ نکته‌ای از دل دانای تو، فراموش نشد.

۵ـ از منقار سخندانی طوطی خوش لهجه یعنی قلم شکرافشان تو، آب زندگانی می‌چکد.

۶ـ اگر چه خورشید آسمان، چشم و چراغ جهان است اما خاک پای تو است که به چشمان او فروغ و روشنایی می‌بخشد.

۷ـ آنچه که اسکندر در جستجوی آن بود و زمانه به او نداد، جرعه‌ای از شراب صاف و زلال ساغر جان‌بخش تو بود.

۸ـ نیاز به بیان حاجت در حضور تو نیست زیرا با وجود پرتو رأی روشن تو، راز هیچ کس پنهان نمی‌ماند.

۹ـ ای پادشاه، حافظ در هنگام پیری، رفتار جوانان را می‌کند به امید عفو جانبخش و محو کنندهٔ گناه تو.

تاب بنفشه میدهد طرهٔ مشک سای تو　　پردهٔ غنچه میدرد خندهٔ دلگشای تو

ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز　　کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو

من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان　　قال و مقال عالمی می کشم از برای تو

دولت عشق بین که چون از سر فقر و افتخار　　گوشهٔ تاج سلطنت می شکند گدای تو

خرقهٔ زهد و جام می گرچه نه درخور همند　　این همه نقش میزنم از جهت رضای تو

شور شراب عشق تو آن نفسم رود ز سر　　کاین سر پرهوس شود خاک در سرای تو

شاه نشین چشم من تکیه گه خیال تست　　جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو

خوش چمنی است عارضت خاصه که در بهار حسن
حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو

شرح غزل :

۱ـ گیسوی مشک بوی تو، بنفشه را در خشم می‌اندازد و خنده شادی بخش تو، غنچه را شرمنده می‌کند.

۲ـ ای گل خوشبوی من، مرا که بلبل خوشخوان تو هستم در آتش جفا مسوزان زیرا که از سر راستی و صداقت، تمام شب را به دعاگویی تو مشغول است.

۳ـ من که از نازکدلی از نفس فرشتگان هم آزرده می‌شدم اینک بخاطر تو قیل و قال و خرده گیری جهانی را تحمل می‌کنم.

۴ـ شکوه و عظمت عشق را ببین که چگونه علیرغم فقر خود، با فخر، گوشه تاج سلطنت را می‌شکند و لبه کلاه سلطانی را خم می‌کند.

۵ـ اگر چه خرقه زهد و جام شراب، در حد و اندازه هم نیستند اما من برای رضایت تو به هر دو متوسل می‌شوم.

۶ـ آن لحظه‌ای شور و حال شراب عشق تو از سرم بیرون می‌رود که این سر پرهوس ما، خاک در سرای تو شده باشد.

۷ـ گوشه والای چشم من، تکیه‌گاه خیال و تصور تو است و اینک مکانی برای دعا شده است، ای سرور من جای تو هرگز از وجودت خالی مباد.

۸ـ چهرهٔ تو چمن زیبایی است بخصوص که در بهار زیبایی، حافظ خوش کلام، بلبل نغمه‌خوان تو شده است.

مرا چشمیست خون افشان ز دست آن کمان ابرو
جهان بس فتنه خواهد دید از آن چشم و از آن ابرو

غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی
نگارین گلشنش رویست و مشکین سایبان ابرو

هلالی شد تنم زین غم که با طغرای ابرویش
که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو

رقیبان غافل و ما را از آن چشم و جبین هر دم
هزاران گونه پیغامست و حاجب در میان ابرو

روان گوشه‌گیران را جبینش طرفه گلزاریست
که بر طرف سمن زارش همی گردد چمان ابرو

دگر حور و پری را کس نگوید با چنین حسنی
که این را این چنین چشمست و آن را آنچنان ابرو

تو کافر دل نمی‌بندی نقاب زلف و می‌ترسم
که محرابم بگرداند خم آن دلستان ابرو

اگر چه مرغ زیرک بود حافظ در هواداری
به تیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

شرح غزل :

۱ـ من از دست معشوق کمان ابروی خود، چشمی خونریز دارم، جهان فتنه‌ها و عذابهای بسیاری از آن چشم و ابرو خواهد دید.

۲ـ من بنده چشم آن زیبارو هستم که در خواب شیرین مستی، چهره‌اش چون باغی رنگین است و ابروانش چون سایبانی سیاه.

۳ـ تنم از این غصه چون هلال، لاغر و باریک شد که با وجود خط ابروی او، ماه چطور جرأت کرده است که از طاق آسمان، ابرو نشان دهد؟

۴ـ نگاهبانان بی‌خبرند و از آن چشم و پیشانی هر لحظه هزاران پیام به ما می‌رسد و ابرو در این میانه پرده‌دار است.

۵ـ پیشانی او برای جان گوشه گیران خلوت‌نشین، گلزاری نیکوست که بر کنار سمن‌زار او ابرو همچنان با ناز در حرکت است.

۶ـ با وجود چنین زیبایی، دیگر کسی نمی‌گوید که حور دارای چشمانی این چنین سیاه است یا پری دارای ابروانی آنچنانی است.

۷ـ تو بیرحم با روی پوش گیسو، چهره‌ات را پنهان نمی‌کنی و می ترسم که خم آن ابروی دلربای تو، محراب و قبله مرا تغییر دهد.

۸ـ اگر چه حافظ، مرغی دانا بود اما چشمان آن کمان ابرو، با تیر غمزه به هواخواهی، وی را شکار کرد.

خط عذار یار که بگرفت ماه ازو — خوش حلقه‌ایست لیک بدر نیست راه ازو

ابروی دوست گوشهٔ محراب دولتست — آنجا بمال چهره و حاجت بخواه ازو

ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاک دار — کایینه‌ایست جام جهان بین که آه ازو

کردار اهل صومعه‌ام کرد می‌پرست — این دود بین که نامهٔ من شد سیاه ازو

سلطان غم هر آنچه تواند بگو بکن — من برده‌ام بباده فروشان پناه ازو

ساقی چراغ می به ره آفتاب دار — گو بر فروز مشعلهٔ صبحگاه ازو

آبی به روزنامهٔ اعمال ما فشان — باشد توان سترد حروف گناه ازو

حافظ که ساز مطرب عشاق ساز کرد — خالی مباد عرصهٔ این بزمگاه ازو

آیا درین خیال که دارد گدای شهر

روزی بود که یاد کند پادشاه ازو

شرح غزل :

۱ـ سبزهٔ رخسار یار که ماه بر اثر آن، تیره‌گون شد، حلقه زیبایی است اما راهی برای خارج شدن از آن وجود ندارد.

۲ـ ابروی دوست، گوشه محراب رسیدن به اقبال و دولت است پس روی در خاک آنجا بمال و از او نیازت را بخواه.

۳ـ ای جرعه معرفت نوش در محفل سلیمان، سینه‌ات را از هوس پاک کن زیرا که ضمیر مرشد چون جام جهان‌بین، آینه‌ای بسیار شگفت‌انگیز است.

۴ـ رفتار اهل صومعه مرا، شراب نوش کرد این دود سیاه درون تـاریک آنها را ببین که نامهٔ اعمال من بواسطه آن، سیاه شد.

۵ـ به سلطان غم بگو هر چه در حق ما می‌خواهی انجام دهی، بکن زیرا که من به باده فروشان از ستم او پناه برده‌ام.

۶ـ ساقی، چراغ شراب را در راه خورشید بگذار و بگو مشعل صبح را از آن روشن سازد.

۷ـ بر نامهٔ اعمال روزانهٔ ما آبی بیفشان تا شاید بتوان نقش و حروف گناه را از آن پاک کرد.

۸ـ حافظ که ساز رامشگری عاشقان را کوک کرد، هرگز عرصه این بزمگاه از وجود او خالی نباشد.

۹ـ آیا روزی می‌رسد که پادشاه از گـدای شـهر ـ کـه در خـیال خـود، آرزوهای زیادی دارد ـ یادی کند؟

گلبن عیش می‌دمد ساقی گلعذار کو — باد بهار می‌وزد باده خوشگوار کو

هر گل نو ز گلرخی یاد همی‌کند ولی — گوش سخن شنو کجا دیده اعتبار کو

مجلس بزم عیش را غالیه مراد نیست — ای دم صبح خوش نفس نافه زلف یار کو

حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا — دست زدم بخون دل بهر خدا نگار کو

شمع سحرگهی اگر لاف ز عارض تو زد — خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو

گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو — مردم ازین هوس ولی قدرت و اختیار کو

حافظ اگرچه در سخن خازن گنج حکمت است

از غم روزگار دون طبع سخن گزار کو

شرح غزل :

۱ـ درخت گل خوشدلی می‌روید، ساقی گلچهره کجاست؟ باد بهاری می‌وزد، شراب خوش طعم کجاست؟

۲ـ هر گل تازه‌ای شکفته‌ای، گلرخی را به یاد می‌آورد و زنده می‌کند، گوشی که سخن بشنود و چشمی که عبرت بگیرد کجاست؟

۳ـ در مجلس بزم شادمانی، بوی خوش مراد و آرزو به مشام نمی‌رسد، ای نفس خوش‌دم نافه زلف یار کجاست؟

۴ـ ای باد صبا، نمی‌توانم فخرفروشی به سبب زیبایی گل را تحمل کنم، دستم به خون دلم آغشته شد، بخاطر خدا بگو که معشوقم کجاست؟

۵ـ اگر خورشید تابان ادعا کند که نشان از چهرهٔ تو دارد، مدعی زبان دراز و گستاخی است شمشیر آبدار کجاست؟

۶ـ گفت مگر آرزویت، بوسیدن لب لعل من نیست، گفتم در این هوس و آرزو مردم اما توانایی و قدرت اختیارم کجاست؟

۷ـ اگر چه حافظ، در سخنوری، گنجور گنج دانش و معرفت است اما از اندوه زمانه فرومایه، ذوق سخن گفتن کجاست؟

ای پیک راستان خبر یار ما بگو | احوال گل به بلبل دستان سرا بگو

ما محرمان خلوت انسیم غم مخور | با یار آشنا سخن آشنا بگو

برهم چو میزد آن سر زلفین مشکبار | با ما سر چه داشت ز بهر خدا بگو

هر کس که گفت خاک در دوست توتیاست | گو این سخن معاینه در چشم ما بگو

آنکس که منع ما ز خرابات میکند | گو در حضور پیر من این ماجرا بگو

گر دیگرت بر آن در دولت گذر بود | بعد از ادای خدمت و عرض دعا بگو

هر چند ما بدیم تو ما را بدان مگیر | شاهانه ماجرای گناه گدا بگو

بر این فقیر نامه آن محتشم بخوان | با این گدا حکایت آن پادشا بگو

جانها ز دام زلف چو بر خاک می فشاند | بر آن غریب ما چه گذشت ای صبا بگو

جان پرور است قصه ارباب معرفت | رمزی برو بپرس حدیثی بیا بگو

حافظ گرت به مجلس او راه میدهند | می نوش و ترک زرق ز بهر خدا بگو

شرح غزل :

۱ـ ای قاصد عاشقان راستین، از یار به ما خبری بگو و از حال و احوال گل به ما بلبلان هزاردستان نغمه‌ساز، سخنی بگو.

۲ـ ما محرمان خلوت انس و آشنایی هستیم پس غصه مخور و با ما که محرم سخن و آشنا هستیم سخن آشنای عشق بگو.

۳ـ آنگاه که سر گیسوان خوشبوی خود را آشفته می‌ساخت، بخاطر خدا بگو که دربارهٔ ما چه فکری می‌کرد؟

۴ـ به آنکسی که گفت خاک راه دوست، توتیای چشم است بگو که بیاید و آشکارا در برابر دیدهٔ ما، این سخن را بازگوید.

۵ـ به آن کسی که ما را از رفتن به میخانه بازمی‌دارد بگو که اگر می‌تواند این قصه و ماجرا را در حضور پیر و مراد من بگوید.

۶ـ اگر بار دیگر از آستان آن دولت گذر کردی بعد از ادای خدمت و احترام و عرض دعا بگو:

۷ـ هر چند که ما گناهکار و بدیم تو ما را به واسطه گناهمان مؤاخذه مکن، ای قاصد، ماجرای گناه گدا را آنگونه که به شاهان می‌گویند به یار بگو.

۸ـ بر من فقیر و بی‌نوا، نامهٔ آن بزرگوار را بخوان و با این گدا، از آن پادشاه سخن بگو.

۹ـ ای باد صبا، هنگامی که جانهای بسیاری را از دام گیسوی خود بر خاک می‌فشاند، بگو که به دل غریب ما چه گذشت؟

۱۰ـ داستان صاحبان معرفت و عارفن، جان پرور است، برو و نکته‌ای مپرس و بازگرد و سخنی بگو.

۱۱ـ حافظ اگر تو را به محفل او راه می‌دهند به خاطر خدا باده بنوش و ریا و دورویی را فراموش کن.

خنک نسیم معنبر شمامهٔ دلخواه　　　که در هوای تو برخاست بامداد پگاه

دلیل راه شو ای طایر خجسته لقا　　　که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه

بیاد شخص نزارم که غرق خون دلست　　　هلال را ز کنار افق کنید نگاه

منم که بی تو نفس میکشم زهی خجلت　　　مگر تو عفو کنی ورنه چیست عذر گناه

ز دوستان تو آموخت در طریقت مهر　　　سپیده دم که صبا چاک زد شعار سیاه

به عشق روی تو روزی که از جهان بروم　　　ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه

مده بخاطر نازک ملامت از من زود

که حافظ تو خود این لحظه گفت بسم الله

شرح غزل :

۱ـ چه خوش است نسیم عنبرین بوی دلپذیری که هنگام صبح به دوستداری تو وزیدن گرفت.

۲ـ ای پرندهٔ فرخنده دیدار، راهنمای من شو زیرا که چشمانم از اشتیاق رسیدن به خاک آن آستان، سراسر آب شد.

۳ـ به یاد پیکر لاغرم که در خون دل غرق شده است، در کرانهٔ آسمان به هلال ماه بنگرید.

۴ـ مایه شرمساری بسیار است که من بدون تو هنوز نفس می‌کشم و زنده‌ام، مگر اینکه تو مرا ببخشی وگرنه عذر این گناه من چیست؟

۵ـ سپیده‌دم آنگاه که صبا پردهٔ تاریک شب را پاره کرد از دوستان تو، طریقت عشق را آموخت.

۶ـ روزی که از جهان بروم به عشق روی تو، از خاک تربتم بجای گیاه، گل سرخ خواهد روئید.

۷ـ زود از من به خاطر لطیف و نازک خود، افسردگی و ملال راه مده زیرا که حافظ تازه «بسم‌الله» گفته و دیدارت را آغاز کرده است.

عیشم مدام است از لعل دلخواه
کارم به کام است الحمدلله

ای بخت سرکش تنگش به برکش
گه جام زر کش گه لعل دلخواه

ما را به رندی افسانه کردند
پیران جاهل شیخان گمراه

از دست زاهد کردیم توبه
وز فعل عابد استغفرالله

جانا چه گویم شرح فراقت
چشمی و صد نم جانی و صد آه

کافر مبیناد این غم که دیدست
از قامتت سرو از عارضت ماه

شوق لبت برد از یاد حافظ
درس شبانه ورد سحرگاه

شرح غزل :

۱ـ از لعل دلپذیر یار، خوشدلی من همیشگی است و خدا را شکـر کـارم موافق آرزو است.

۲ـ ای بخت سرفراز من، او را تنگ در آغوش گیر و گاه از جام زرین بنوش و گاه کام دل بگیر.

۳ـ پیران نادان و شیخان راه گم کرده، ما را به رندی و بی‌پروایی مشهور کردند.

۴ـ از درازدستی زاهدان توبه کرده و از کردار عابدنمایان از خدا طـلب آمرزش کردیم.

۵ـ محبوب من، از اندوه فراق تو چه بگویم، دیدهٔ من با صد اشک و جانم با صد آه قرین است.

۶ـ این اندوهی که از قامت تو سرو از چهره تابانت ماه دیده است، نصیب کافر هم نشود.

۷ـ شوق و اشتیاق لب تو، درس شب و دعای سحرگاهان را از خاطر حافظ برد.

گر تیغ بارد در کوی آن ماه — گردن نهادیم الحکم لله

آیین تقوی ما نیز دانیم — لیکن چه چاره با بخت گمراه

ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم — یا جام باده یا قصه کوتاه

من رند و عاشق در موسم گل — آنگاه توبه استغفرالله

مهر تو عکسی بر ما نیفکند — آیینه رویا آه از دلت آه

حافظ چه نالی گر وصل خواهی

خون بایدت خورد در گاه و بیگاه

شرح غزل :

۱ـ اگر در محله آن یار ماهروی من شمشیر هم ببارد، تسلیم هستیم و فرمان از آن خداست.

۲ـ راه و رسم پرهیزکاری را ما نیز می‌دانیم اما با بخت گمراه خود چه چاره سازیم.

۳ـ ما شیخ ریایی و واعظ مردم فریب را کمتر می‌شناسیم، یا جام شراب به ما بده و یا سخن از آنها مگو و قصه را کوتاه کن.

۴ـ من در فصل بهار، رند و عاشق باشم و آنگاه توبه کنم، هرگز، هیچ‌وقت.

۵ـ محبت تو بر ما پرتوی نیفکند، ای زیبای آئینه‌رو، آه و افسوس از دل سنگ تو.

۶ـ صبر، تلخ است و عمر زودگذر و فانی، کاش می‌دانستم تا کی او را ملاقات نمی‌کنم.

۷ـ حافظ اگر طالب وصلی، برای چه ناله سر می‌دهی؟ گاه و بیگاه باید خون دل بخوری.

وصال او ز عمر جاودان به | خداوندا مرا آن ده که آن به

به شمشیرم زد و با کس نگفتم | که راز دوست از دشمن نهان به

به داغ بندگی مردن بر این در | بجان او که از ملک جهان به

خدا را از طبیب من بپرسید | که آخر کی شود این ناتوان به

گلی کان پایمال سرو ما گشت | بود خاکش ز خون ارغوان به

به خلدم دعوت ای زاهد مفرما | که این سیب زنخ زان بوستان به

دلا دایم گدای کوی او باش | بحکم آنکه دولت جاودان به

جوانا سر متاب از پند پیران | که رای پیر از بخت جوان به

شبی میگفت چشم کس ندیده ست | ز مروارید گوشم در جهان به

اگر چه زنده رود آب حیاتست | ولی شیراز ما از اصفهان به

سخن اندر دهان دوست شکر

ولیکن گفته حافظ از آن به

شرح غزل :

۱ـ رسیدن به وصال او بهتر از عمر جاودانی است، خدایا به من آن چیزی را بده که بهتر است (وصال را).

۲ـ مرا با شمشیر جفای خود مجروح کرد و با کسی نگفتم، زیرا که راز دوست بهتر است از دشمن پنهان بماند.

۳ـ به جان او قسم که با داغ بندگی بر این آستان مردن، از پادشاهی جهان نیز برایم بهتر است.

۴ـ بخاطر خدا از طبیب عشق من بپرسید که آخر این ناتوان و بیمار، کی بهتر خواهد شد؟

۵ـ آن گلی که محبوب سرو قامت ما آن را زیر پا نهاد، خاکش بر خون ارغوان نیز برتری دارد.

۶ـ ای زاهد ریایی مرا به بهشت دعوت مکن زیرا که این سیب زنخ یار، از بوستان بهشت بهتر است.

۷ـ ای دل، همیشه در کوی او به گدایی مشغول باش چه، سعادت جاودانی بهتر است.

۸ـ ای جوان، از شنیدن پند پیران سر مپیچ زیرا اندیشه پیران از اقبال نورس و تازه نیز بهتر است.

۹ـ یار شبی می‌گفت که از مروارید گوش من، بهتر، چشم کسی در جهان ندیده است.

۱۰ـ اگر چه زاینده‌رود در حکم آب زندگانی است اما با این همه شیراز ما از اصفهان بهتر است.

۱۱ـ اگر چه سخن که از لب دوست شنیده شود، شیرین است، اما سخن حافظ از آن بهتر و شیرین‌تر است.

ناگهان پرده برانداخته‌ای یعنی چه
مست از خانه برون تاخته‌ای یعنی چه

زلف در دست صبا گوش بفرمان رقیب
اینچنین با همه درساخته‌ای یعنی چه

شاه خوبانی و منظور گدایان شده‌ای
قدر این مرتبه نشناخته‌ای یعنی چه

نه سر زلف خود اول تو بدستم دادی
بازم از پای درانداخته‌ای یعنی چه

سخنت رمز دهان گفت و کمر سر میان
وز میان تیغ بما آخته‌ای یعنی چه

هر کس از مهره مهر تو به نقشی مشغول
عاقبت با همه کج باخته‌ای یعنی چه

حافظا در دل تنگت چو فرود آید یار
خانه از غیر نپرداخته‌ای یعنی چه

شرح غزل :

۱ـ ناگهان حجاب از صورت انداخته‌ای و مست از خانه بیرون شتافته‌ای، اینها چه معنی دارد؟

۲ـ زلف بازیچهٔ دست صبا و گوشت به فرمان رقیب است، مقصود تو چیست که با همه سازش کرده‌ای؟

۳ـ تو سلطان زیبارویان و محبوب گدایان کوی عشقی، اما ارزش چنین مقامی را نشناختی، مقصود چه بود؟

۴ـ مگر چنین نیست که ابتدا، خودت، سر گیسوانت را به دستم دادی، مقصود تو چیست که باز مرا زبون و خوار کردی؟

۵ـ سخن گفتن تو، رمز داشتن دهان را آشکار کرد و کمربندت نیز رمز وجود کمرت را، و از میان همه، بر ما شمشیر کشیده‌ای، این چه معنی دارد؟

۶ـ هر کس از مُهره محبت تو به نقشی مشغول است، اما تو سرانجام با همه بازی غلط کرده‌ای، منظورت چیست؟

۷ـ ای حافظ، اکنون که یار در خانه دل‌تنگ تو فرود آمده، چه معنی دارد که آن را از اندیشهٔ بیگانه، تهی نکرده‌ای؟

در سرای مغان رُفته بود و آب زده
نشسته پیر و صلائی به شیخ و شاب زده

سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر
ولی ز ترک کله چتر بر سحاب زده

شعاع جام و قدح نور ماه پوشیده
عذار مغبچگان راه آفتاب زده

عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز
شکسته کسمه و بر برگ گل گلاب زده

گرفته ساغر عشرت فرشتهٔ رحمت
ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده

ز شور و عربدهٔ شاهدان شیرین کار
شکر شکسته سمن ریخته رباب زده

سلام کردم و با من به روی خندان گفت
که ای خمارکش مفلس شراب زده

که این کند که تو کردی به ضعف همّت و رای
ز گنج خانه شده خیمه بر خراب زده

وصال دولت بیدار ترسمت ندهند
که خفته‌ای تو در آغوش بخت خواب زده

بیا به میکده حافظ که بر تو عرضه کنم
هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

فلک جنیبه کش شاه نصرة الدّین است
بیا ببین ملکش دست در رکاب زده

خرد که ملهم غیب است بهر کسب شرف
ز بام عرش صدش بوسه بر جناب زده

شرح غزل :

۱ـ در خانه پیر می فروش جارو و آب‌پاشی شده بود، مرشدی در کنار آن نشسته و پیر و جوان را دعوت می‌کرد.

۲ـ همه باده نوشان به چاکری او، آماده شدند گرچه از ترک کلاهشان بر ابر چتر زده بودند.

۳ـ در این بزم، فروغ جام و قدح، نور ماه را می‌پوشاند و چهرهٔ پرفروغ شاهدان زیبا، راهزن آفتاب بود.

۴ـ عروس بخت نیک در آن سرای آراسته، با هزاران ناز و عشوه در حالی که گیسوان خود را پیچ داده و بر چهرهٔ چون برگ گلش، گلاب نشسته بود، قرار داشت.

۵ـ فرشته رحمت، جامی از شراب شادی‌بخش در دست گرفته و از جرعه‌ای شراب بر چهرهٔ حور و پری، گلاب پاشیده است.

۶ـ از غوغا و جنجال زیبارویان شیرین رفتار، شاخ نباتها خرد شده، گل‌های یاسمن ریخته و رباب به گوشه‌ای افتاده است.

۷ـ به او (پیر) سلام کردم و او با چهره‌ای خندان به من گفت: ای خمارآلودهٔ تهی‌دست و می‌زده،

۸ـ چه کسی این کار را که تو بر اثر ضعف همت و اندیشه کرده‌ای انجام می‌دهد و از گنج دنیا گذشته بر ویرانهٔ خرابات و خانه خراب عشق روی می‌آورد؟

۹ـ می‌ترسم که بخت و اقبال دولت بیدار نصیبت نشود زیرا که تو در آغوش بخت و خواب آلوده‌ات، خفته‌ای.

۱۰ـ حافظ به میخانهٔ معرفت بیا تا هزاران صف آراسته از دعاهای اجابت شده را به تو نشان دهم.

۱۱ـ آسمان با آن همه عظمت خود میرآخور شاه نصرت‌الدین است، بیا و ببین که فرشته به التماس، حاجت می‌خواهد.

۱۲ـ خرد و عقل که از عالم غیب، به او الهام می‌شود، برای یافتن شرف و بزرگی، از فراز آسمان، بر درگاه او بوسه می‌زند.

ای که با سلسلهٔ زلف دراز آمدهٔ — فرصتت باد که دیوانه نواز آمدهٔ

ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت — چون بپرسیدن ارباب نیاز آمدهٔ

پیش بالای تو میرم چه بصلح و چه بجنگ — چون بهر حال برازندهٔ ناز آمدهٔ

آب و آتش بهم آمیختهٔ از لب لعل — چشم بد دور که بس شعبده باز آمدهٔ

آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب — کشتهٔ غمزهٔ خود را بنماز آمدهٔ

زهد من با تو چه سنجد که بیغمای دلم — مست و آشفته بخلوتگه راز آمدهٔ

گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلوده است

مگر از مذهب این طایفه باز آمدهٔ

شرح غزل :

۱ـ ای کسی که با گیسوان بلند خود آمده‌ای، مجال و فرصت تو همیشگی باد که برای نوازش سرگشته‌ای آمده‌ای.

۲ـ حال که به پرسیدن احوال و دلجویی نیازمندان آمده‌ای، ساعتی ناز مکن و عادت معمول خود را تغییر بده.

۳ـ چه هنگام صلح و آشتی و چه هنگام جنگ و ستیز، در برابر قامت تو می‌میرم زیرا که در هر حال قامتت برازنده جامه ناز است.

۴ـ آب طراوت لبانت را با آتش سرخی آن با هم گرد آورده‌ای، چشم ناپاک از تو دور باد که در شعبده‌بازی، مهارت داری.

۵ـ بر دل مهربان تو آفرین باد که برای پاداش، بر سر کشتهٔ شمشیر ناز و غمزهٔ خود، به نماز خواندن آمده‌ای.

۶ـ زهد من با وجود عشق تو چگونه برابری تواند کرد، چرا که تو مست و شوریده به خلوتسرای راز و نیاز من آمده‌ای.

۷ـ گفت که ای حافظ، اکنون دیگر خرقه تو، به شراب آغشته شده است، گویی از مذهب صوفیان، برگشته‌ای.

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده — خرقه تردامن و سجاده شراب آلوده

آمد افسوس کنان مغبچهٔ باده فروش — گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده

شست و شوئی کن و آنگه به خرابات خرام — تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده

بهوای لب شیرین پسران چند کنی — جوهر روح به یاقوت مذاب آلوده

بطهارت گذران منزل پیری و مکن — خلعت شیب چو تشریف شباب آلوده

پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدر آی — که صفائی ندهد آب تراب آلوده

گفتم ای جان جهان دفتر گل عیبی نیست — که شود فصل بهار از می ناب آلوده

آشنایان ره عشق درین بحر عمیق — غرقه گشتند و نگشتند بآب آلوده

گفت حافظ لغز و نکته به یاران مفروش

آه ازین لطف بانواع عتاب آلوده

شرح غزل :

۱ـ دیشب به در میخانه، خواب‌آلوده رفتم در حالی که خرقه‌ام ناپاک بود و سجاده‌ام آغشته به شراب.

۲ـ خادم می فروش، سرزنش‌کنان آمد و گفت: ای سالک غافل، بیدار و آگاه شو.

۳ـ نخست خود را تطهیر کن و آنگاه آرام به میخانه عشق بیا تا به واسطه حضور تو، این صومعه فنا شده، آلوده نگردد.

۴ـ در آرزوی وصال شیرین دهنان تا کی می‌خواهی گوهر روان خود را با شراب سرخفام آلوده سازی؟

۵ـ مرحله پیری را با پاکی و طهارت طی کن و کسوت پیری خود را چون خلعت جوانی، آلوده هوسها مکن.

۶ـ طاهر و روشن‌ضمیر شو و از چاه ظلمانی طبیعت مادی بیرون بیا زیرا که آب گل‌آلوده، صفا و روشنی ندارد.

۷ـ گفتم ای جان اهل جهان، اگر دفتر گل در فصل بهار به شراب پالوده و صاف، آغشته شود، ایرادی ندارد.

۸ـ آنان که به راه عشق آگاهند در دریای ژرف غرقه شدند ولی به آب آلوده نشدند.

۹ـ گفت ای حافظ نزد یاران خود، به جلوه‌گری در باب سخن‌دانی و معمادانی فخر مفروش، آه از این لطف و محبت که آمیخته با خشم و ملامت است.

از من جدا مشو که توام نور دیدهٔ | آرام جان و مونس قلب رمیدهٔ

از دامن تو دست ندارند عاشقان | پیراهن صبوری ایشان دریدهٔ

از چشم بخت خویش مبادت گزند از آنک | در دلبری به غایت خوبی رسیدهٔ

منعم مکن ز عشق وی ای مفتی زمان | معذور دارمت که تو او را ندیدهٔ

آن سرزنش که کرد ترا دوست حافظا

بیش از گلیم خویش مگر پا کشیدهٔ

شرح غزل :

۱ـ از کنار من مرو زیرا که فروغ چشمانم هستی و آرامبخش جان و همدم قلب سرگشته منی.

۲ـ عاشقان دست از دامان تو نخواهند کشید زیرا که تو جامهٔ شکیب آنها را پاره کرده‌ای.

۳ـ مراقب باش که از چشم حسود بخت خود، آسیبی نبینی زیرا که تو در دلبری و زیبایی، به نهایت کمال رسیده‌ای.

۴ـ ای قاضی شرع، مرا از عشق ورزی به یار منع مکن هر چند من عذر تو را می‌پذیرم، چون تو هرگز او را ندیده‌ای.

۵ـ حافظ مگر تو از حد خود تجاوز کرده‌ای که دوست تـو را مـلامت و سرزنش می‌کند؟

دامن کشان همی شد در شرب زرکشیده / صد ماهرو ز رشکش جیب قصب دریده

از تاب آتش می بر گرد عارضش خوی / چون قطره های شبنم بر برگ گل چکیده

لفظی فصیح شیرین قدی بلند چابک / روئی لطیف زیبا چشمی خوش کشیده

یاقوت جانفزایش از آب لطف زاده / شمشاد خوش خرامش در ناز پروریده

آن لعل دلکشش بین وان خنده دل آشوب / وان رفتن خوشش بین وان گام آرمیده

آن آهوی سیه چشم از دام ما برون شد / یاران چه چاره سازم با این دل رمیده

زنهار تا توانی اهل نظر میازار / دنیا وفا ندارد ای نور هر دو دیده

تا کی کشم عتیبت از چشم دلفریبت / روزی کرشمه ای کن ای یار برگزیده

گر خاطر شریفت رنجیده شد ز حافظ / باز آکه توبه کردیم از گفته و شنیده

بس شکر باز گویم در بندگی خواجه

گر اوفتد بدستم آن میوهٔ رسیده

شرح غزل :

۱ـ یار در حالی که کتان نازک زربفت پوشیده بود، با ناز از کنارم گذشت و گویی صد ماه از رشک زیبایی او گریبان جامه ابریشمین خود را چاک زده بودند.

۲ـ از حرارت و گرمی آتش شراب، پیرامون چهره‌اش، قطرات عرق چون شبنم که بر برگ گل چکیده باشد، آشکار بود.

۳ـ کلامش فصیح و شیرین، قامتش بلند و رعنا، رخسارش لطیف و زیبا، چشمش زیبا و گشاده،

۴ـ لبان یاقوت رنگش روح‌پرور است و زادهٔ چشمه لطافت، قامت چون شمشاد و خرامان او، در ناز پرورده شده است.

۵ـ لبان لعل‌فام و دلپذیر او را ببین و خندهٔ شورانگیزش را، آن راه رفتن پسندیده‌اش را ببین و آن گام نهادن آرام و آهسته‌اش را.

۶ـ آن محبوب زیبای سیاه‌چشم از دام عشق ما، خود را رها کرد، یاران بگوئید برای این دل سرکش خود چه تدبیری بیندیشم؟

۷ـ بهوش باش و تا می‌توانی صاحبنظران را آزرده‌خاطر مساز و میازار، زیرا که دنیا، وفا ندارد، ای فروغ دیدگانم.

۸ـ ای یار یگانه و گزیده من، تا کی خشم و عتاب را از چشمان فریبای تو تحمل کنم؟ روزی هم با ناز، با ما رفتار کن.

۹ـ اگر خاطر بزرگوار تو از حافظ رنجیده شد، بازگرد زیرا که از آنچه گفته‌ایم و شنیده‌ایم، توبه کرده‌ایم.

۱۰ـ اگر آن میوهٔ به کمال رسیده محبت روزی به دستم افتد، در حق خدمت خواجه، شکر بسیار می‌کنم.

از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه
انی رأیت دهراً من هجرک القیامه

دارم من از فراقش در دیده صد علامت
لیست دموع عینی هذا لنا العلامه

هر چند کآزمودم از وی نبود سودم
من جَرَّب المجرَّب حلَّت به النّدامه

پرسیدم از طبیبی احوال دوست گفتا
فی بُعدها عذاب فی قربها السّلامه

گفتم ملامت آید گر گرد دوست گردم
والله ما رَأَینا حبّاً بلا ملامه

حافظ چو طالب آمد جامی بجان شیرین
حتی یَذوق منه کأساً من الکرامه

شرح غزل :

۱ـ از خون دل برای دوست، نامه‌ای نوشتم که سختی روزگار را در هجران تو همانا چون روز قیامت دیدم.

۲ـ من از جدایی او، صد نشان در چشم دارم، آیا این اشکهای چشمان من، علامت این هجران نیست؟

۳ـ هر چقدر که آزمایش کردم نفعی به من نرسید، هر آنکسی که آزموده‌ها را بیازماید، پشیمانی به او خواهد رسید.

۴ـ از طبیبی، جویای حال دوست شدم گفت: در دوری او رنج و عذاب است و در نزدیکی او، سلامت و ایمنی.

۵ـ با خود گفتم اگر در اطراف دوست باشم و بگردم سرزنش خواهم شد، بخدا سوگند که ما عشقی بدون سرزنش ندیدیم.

۶ـ آنگاه که حافظ به بهای جان شیرین خود، خواهان جامی شراب شد منظورش این بود که ساغری از کرامت عشق را بچشد.

چراغ روی ترا شمع گشت پروانه — مرا ز حال تو با حال خویش پروا نه

خرد که قید مجانین عشق می‌فرمود — به بوی سنبل زلف تو گشت دیوانه

به بوی زلف تو گر جان به باد رفت چه شد — هزار جان گرامی فدای جانانه

من رمیده ز غیرت ز پا فتادم دوش — نگار خویش چو دیدم به دست بیگانه

چه نقش‌ها که برانگیختیم و سود نداشت — فسون ما بَرِ او گشته است افسانه

بر آتش رخ زیبای او به جای سپند — به غیر خال سیاهش که دید به دانه

به مژده جان به صبا داد شمع در نفسی — ز شمع روی تواش چون رسید پروانه

مرا به دور لب دوست هست پیمانی — که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه

حدیث مدرسه و خانقه مگوی که باز

فتاد در سر حافظ هوای میخانه

شرح غزل :

۱ـ شمع بر گرد چراغ روشن چهره تو چون پروانه‌ای می‌گشت، من چنان به تو پرداخته‌ام که به حال خودم توجه و التفاتی ندارم.

۲ـ عقل که دستور می‌داد دیوانگان عشق را به زنجیر کشند، از بوی سنبل گیسوان تو، خود دیوانه شد.

۳ـ اگر در آرزوی گیسوان تو، جان او به باد رفت اهمیتی ندارد، هزاران جان عزیز فدای معشوق باد.

۴ـ دیشب من گریزان از مردم، وقتی محبوب خویش را در کنار بیگانه‌ای دیدم، از حسادت، از پا افتادم.

۵ـ چه تدبیرها و نیرنگهایی که بکار بردیم و فایده نداشت، افسون و حیله ما در نزد او، افسانه و بی‌اثر شد.

۶ـ بر چهره سرخ چون آتش او، بجای سپند، چه کسی دانه‌ای بهتر و زیباتر از خال سیاهش دید؟

۷ـ وقتی که از شمع روی تو، اجازه صادر شد، به مژدهٔ این خبر، شمع در یک نفس، جان خود را به صبا تسلیم کرد.

۸ـ من در ایام دولت لب دوست، شرط کرده‌ام که جز سخن از پیمانهٔ شراب، سخن دیگری بر زبان نیاورم.

۹ـ از خانقاه و مدرسه سخن مگوی زیرا که بار دیگر در سر حافظ، آرزو و هوای میخانه افتاده است.

سحرگاهان که مخمور شبانه
گرفتم باده با چنگ و چغانه

نهادم عقل را ره توشه از می
ز شهر هستیش کردم روانه

نگار می فروشم عشوه‌ای داد
که ایمن گشتم از مکر زمانه

ز ساقی کمان ابرو شنیدم
که ای تیر ملامت را نشانه

نبندی زان میان طرفی کمروار
اگر خود را ببینی در میانه

برو این دام بر مرغی دگر نه
که عنقا را بلند است آشیانه

که بندد طرف وصل از حسن شاهی
که با خود عشق بازد جاودانه

ندیم و مطرب و ساقی همه اوست
خیال آب و گل در ره بهانه

بده کشتی می تا خوش برانیم
از این دریای ناپیداکرانه

وجود ما معماییست حافظ
که تحقیقش فسونست و فسانه

شرح غزل :

۱ـ سحرگاهان در حالی که از شراب شب گذشته، نیم مست بودم، جام شراب را با آواز چنگ چغانه گرفتم.

۲ـ به عقل راه توشه شراب دادم او را از کشور وجود خویش بیرون راندم.

۳ـ معشوق می فروش من، کرشمه‌ای کرد که به سبب آن از نیرنگ روزگار در امان ماندم.

۴ـ از ساقی کمان ابرو شنیدم که می‌گفت: ای نشانهٔ تیر سرزنش و ملامت،

۵ـ اگر وجود خود را مانع و حایل ببینی، از آن کمر یار، چون کمربندی بر میان معشوق، بهره‌ای نخواهی برد.

۶ـ برو و این دام را برای پرنده‌ای دیگر قرار بده زیرا که آشیانهٔ سیمرغ بسیار بلند است.

۷ـ چه کسی از وصال جمال پادشاهی ـ خدا ـ نصیب می‌برد که همواره، بر خود عشق می‌ورزد؟

۸ـ همنشین و رامشگر و ساقی، همه اوست و تصور آب و گل آدمی در این مسیر، تنها دستاویز است.

۹ـ کشتی شراب را به ما بسپار تا در دریای بیکران غم به خوشی و سلامت رها شده و بیرون آئیم.

۱۰ـ حافظ، هستی ما چون معمایی است که تحقیق در مورد آن حاصلی جز فریب و قصه‌پردازی ندارد.

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می — طامات تا به چند و خرافات تا به کی

بگذر ز کبر و ناز که دیده‌ست روزگار — چین قبای قیصر و طرف کلاه کی

هشیار شو که مرغ چمن مست گشت هان — بیدار شو که خواب عدم در پی است هی

خوش نازکانه می‌چمی ای شاخ نوبهار — کآشفتگی مبادت از آشوب باد دی

بر مهر چرخ و شیوهٔ او اعتماد نیست — ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی

فردا شراب کوثر و حور از برای ماست — و امروز نیز ساقی مه‌روی و جام می

باد صبا ز عهد صبی یاد می‌دهد — جان دارویی که غم ببرد درده ای صبی

حشمت مبین و سلطنت گل که بسپرد — فراش باد هر ورقش را به زیر پی

درده به یاد حاتم طی جام یک منی — تا نامهٔ سیاه بخیلان کنیم طی

زان می که داد حسن و لطافت به ارغوان — بیرون فکند لطف مزاج از رخش به خوی

مسند به باغ بر که به خدمت چو بندگان — استاده است سرو و کمربسته است نی

حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید — تا حد مصر و چین و به اطراف روم و ری

شرح غزل :

۱ـ ساقی بیا زیرا که قدح لاله پر از شراب شد و فصل بهار آمـد، لاف و گزاف صوفیانه و خرافه و سخن دروغ شنیدن تا کی؟

۲ـ از غرور و ناز بپرهیز زیرا که زمانه چین قبای قیصر و گوشه کلاه کیقباد را دیده است.

۳ـ هان، هوشیار شو زیرا که بلبل باغ، سرمست شده است تو نیز بیدار شو زیرا که خواب مرگ و نیستی در پی زندگی ماست.

۴ـ با ناز و خوشی و آرام حرکت می‌کنی ای شاخه نورس بهاری، امید که از آشوب باد زمستانی، دچار پریشانی و آشفتگی نشوی.

۵ـ بر مهر و محبت روزگار و شیوهٔ دلبری او اعتمادی نیست و وای بـر کسی که خود را از حیله او، در امان دید.

۶ـ فردای قیامت، شراب حوض کوثر و حوری سیاه‌چشم به ما تعلق خواهد داشت، امروز نیز ساقی ماهرو و جام شراب از آن ماست.

۷ـ باد صبا، ایام کودکی را به یاد می‌آورد، ای کودک خـردسال، داروی جانبخشی بده تا اندوه را از دل بزدایید.

۸ـ شکوه و جلال و سلطنت گل را نگاه مکن زیرا که فراش باد، هر گلبرگ آن را زیر پا له خواهد کرد.

۹ـ به یاد حاتم طی، جامی به من بده که یک من شراب داشته باشد تا نامهٔ سیاه خسیسان را درهم بپیچم.

۱۰ـ از آن شرابی که زیبایی و لطافت به گل ارغوان بخشید و به سـبب لطافت طبعش، بر چهره‌اش عرق را آشکار کرد.

۱۱ـ تکیه‌گاه و بساط را به باغ ببر زیرا که برای خدمت کـردن هـمچون غلامان، سرو ایستاده و نی آماده خدمت است.

۱۲ـ حافظ، سخن چون جادویت که آدمی را محسور می‌کند تا بـه مـرز مصر و چین و اطراف روم و ری رسید.

بصوت بلبل و قمری اگر ننوشی می — علاج کی کنمت آخر الدواء الکی

ذخیره‌ای بنه از رنگ و بوی فصل بهار — که میرسند ز پی رهزنان بهمن و دی

چو گل نقاب برافکند و مرغ زد هوهو — منه ز دست پیاله چه میکنی هی هی

شکوه سلطنت و حسن کی ثباتی داد — ز تخت جم سخنی مانده است و افسر کی

خزینه داری میراث خوارگان کفر است — بقول مطرب و ساقی بفتوی دف و نی

زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند — مجو ز سفله مروت که شیئه لاشی

نوشته‌اند بر ایوان جنة المأوی — که هر که عشوهٔ دنیا خرید وای بوی

سخا نماند سخن طی کنم شراب کجاست — بده به شادی روح و روان حاتم طی

بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ
پیاله گیر و کرم ورز و الضمان علی

شرح غزل :

۱ـ اگر با نغمه بلبل و قمری، شراب ننوشی، دیگر چه هنگام می‌توانم تو را درمان کنم که گفته‌اند آخرین دارو، داغ کردن است.

۲ـ از رنگ و بوی فصل بهار برای خود اندوخته‌ای جمع کن زیرا که راهزنان زمستانی از این پس فرا می‌رسند.

۳ـ آنگاه که گل، نقاب از چهره برافکند و پرنده نغمه‌خوانی آغاز کرد، پیاله شراب را چرا پایین می‌گذاری؟ آگاه شو.

۴ـ شکوه و جلال سلطنت و زیبایی کی پایدار مانده است؟ ببین که از تخت سلیمان تنها یادی مانده و تاج کیقباد تنها نامی.

۵ـ به گفته مطرب و ساقی و فتوای دف و نی، نگاهداری اندوخته برای میراث‌خواران، عین کافری است.

۶ـ زمانه به تو چیزی نمی‌بخشد که آن را از تو بازپس نگیرد، از فرومایه و سفله، جوانمردی که او هم چیزی نیست و ارزشی ندارد.

۷ـ بر ایوان بهشت که مسکن پرهیزکاران است نوشته‌اند که هر کس فریب دنیا را به جان خرید، وای بر عاقبت وی.

۸ـ کرم و بخششی نمانده، سخن را به پایان ببرم، شراب کجاست؟ آن را برای شادی روح و روان حاتم طی، به من بده تا بنوشم.

۹ـ بویی از معرفت الهی را نخواهد شنید پس ای حافظ بیا و پیاله شراب بگیر و بخشش کن، ضمانت آن بر عهدهٔ من.

لبش می بوسم و در می کشم می
به آب زندگانی برده ام پی

نه رازش می توانم گفت با کس
نه کس را میتوانم دید با وی

لبش می بوسد و خون میخورد جام
رخش می بیند و گل میکند خوی

بده جام می و از جم مکن یاد
که میداند که جم کی بود و کی کی

بزن در پرده چنگ ای ماه مطرب
رگش بخراش تا بخروشم از وی

گل از خلوت بباغ آورد مسند
بساط زهد همچون غنچه کن طی

چو چشمش مست را مخمور مگذار
بیاد لعلش ای ساقی بده می

نجوید جان از آن قالب جدائی
که باشد خون جامش در رگ و پی

زبانت درکش ای حافظ زمانی
حدیث بی زبانان بشنو از نی

شرح غزل :

۱ـ لب یار را می‌بوسم و شراب می‌نوشم، به آب زندگانی گویی دست یافته‌ام.

۲ـ نه می توانم راز عشق او را با کسی در میان بگذارم و نه می توانم کسی را در کنار او ببینم.

۳ـ جام، لبش را می‌بوسد و خون دل می‌خورد و گل سرخ، رویش را می‌بیند و از شرم عرق می‌کند.

۴ـ جام شراب را به من بده و از جمشید یاد مکن، چه کسی می‌داند که جمشید چه کسی بود و یا کیکاوس چه زمانی می‌زیست.

۵ـ ای مطرب ماهرو، چنگ را با آهنگ بنواز و تارهایش را بخراش تا از ناله‌اش، به خروش درآیم.

۶ـ گل از نهانگاه عدم، مسند و تکیه‌گاه خود را به باغ آورد، پس تو هم فرش و بساط زهد و پارسایی را در هم بپیچ.

۷ـ ای ساقی، خمارآلوده را چون چشمان مست یار، تنها مگذار و به یاد لب لعل او، شراب بده.

۸ـ جان از آن پیکری که خون شراب در رگ و پی آن است، هرگز جدا نخواهد شد.

۹ـ حافظ، لحظه‌ای خاموش باش و سخن خاموشان و محرومان را از زبان نی بشنو.

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی — پر کن قدح که بی می مجلس ندارد آبی

وصف رخ چو ماهش در پرده راست ناید — مطرب بزن نوایی ساقی بده شرابی

شد حلقه قامت من تا بعد از این رقیبت — زین در دگر نراند ما را به هیچ بابی

در انتظار رویت ما و امیدواری — در عشوهٔ وصالت ما و خیال و خوابی

مخمور آن دو چشمم آیا کجاست جامی — بیمار آن دو لعلم آخر کم از جوابی

حافظ چه می‌نهی دل تو در خیال خوبان

کی تشنه سیر گردد از لمعهٔ سرابی

شرح غزل :

۱ـ من خمار باده عشقم، ساقی شراب بده و جام را پر کن زیرا که بی باده، مجلس صفا و روشنایی ندارد.

۲ـ توصیف چهرهٔ چون ماه او، در پنهانی میسر نیست، مطرب، آهنگی بنواز و ساقی، شرابی بده.

۳ـ قامت من چون حلقه خمیده‌ای شد تا پس از این نگاهبان تو، ما را از این در، به دری دیگر روانه نسازد.

۴ـ ما ملازم امیدواری و در انتظار دیدن رویت هستیم، در عشوه و فریبی که وصالت به ما می‌دهد ما با رؤیا و خواب همراهیم.

۵ـ من از آن دو چشم مست تو خمارم، جام شراب نگاهت کجاست؟ من دور از لبان لعل تو، بیمارم آخر حداقل جوابی بده.

۶ـ حافظ برای چه تو به خیال دیدار زیبارویان دل خوش کرده‌ای، آخر کدام تشنه از پرتو شراب سیراب می‌شود؟

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی
لطف کردی سایه‌ای بر آفتاب انداختی

تا چه خواهد کرد با ما آب و رنگ عارضت
حالیا نیرنگ نقشی خوش بر آب انداختی

گوی خوبی بردی از خوبان خلخ شاد باش
جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی

هر کسی با شمع رخسارت به وجهی عشق باخت
زان میان پروانه را در اضطراب انداختی

گنج عشق خود نهادی در دل ویران ما
سایه دولت بر این کنج خراب انداختی

زینهار از آب آن عارض که شیران را از آن
تشنه لب کردی و گردان را در آب انداختی

خواب بیداران ببستی وانگه از نقش خیال
تهمتی بر شبروان خیل خواب انداختی

پرده از رخ برفکندی یک نظر در جلوه‌گاه
وز حیا حور و پری را در حجاب انداختی

باده نوش از جام عالم بین که بر اورنگ جم
شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی

از فریب نرگس مخمور و لعل می پرست
حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی

وز برای صید دل در گردنم زنجیر زلف
چون کمند خسرو مالک رقاب انداختی

داور دارا شکوه ای آنکه تاج آفتاب
از سر تعظیم بر خاک جناب انداختی

نصرة الدین شاه یحیی آنکه خصم ملک را
از دم شمشیر چون آتش در آب انداختی

شرح غزل :

۱ـ ای کسی که بر ماه رخسارت، از سبزهٔ عذارت، نقاب انداختی، لطف کردی و بر آفتاب چهرهٔ خود، سایبانی انداختی.

۲ـ نمی‌دانم که آب و رنگ چهرهٔ تو با ما چه خواهد کرد، اکنون که به قصد فریب من، نقشی دلپذیر بر چهرهٔ چون آب روشن خود انداختی.

۳ـ شادباش زیرا که گوی زیبای را از زیبارویان شهر خُلّخ ربودی، پس جام کیخسروانه بنوش زیرا که شاه ترکان ـ افراسیاب ـ را مغلوب کردی.

۴ـ هرکس به‌گونه‌ای با شمع رخسار تو عشقبازی کرد، و در این میان تنها پروانه دل سوخته من است که در تشویش انداخته‌ای.

۵ـ دل ویرانه ما را گنجینهٔ عشق خود ساختی و به این کار، سایه بخت و اقبال را بر گوشهٔ خرابه دلم انداختی.

۶ـ باید از لطافت چهرهٔ تو پرهیز کرد زیرا شیردلان را از آن تشنه لب ساخته‌ای و پردلان و شجاعان را غرقه دریای عشق کردی.

۷ـ راه خواب را بر شب‌زنده‌داران بستی و آنگاه از تصور خیال خود، بر شبگردان، سپاه خواب را نمایان ساختی و به آنان تهمت زدی که بر لشکر خواب حمله کرده‌اند.

۸ـ در جلوه گاه حسن، تنها یک لحظه، نقاب از چهره افکندی و حور و پری را از شرم جمال خود، در حجاب پنهان ساختی.

۹ـ از جام جهان‌بین شراب بنوش و ببین که بر تخت سلطنت جمشید نشسته و چهرهٔ معشوق را بدون نقاب و پرده‌ای خواهی دید.

۱۰ـ حافظ گوشه‌نشین را از افسون چشمان مست و لب لعل می نوش خود به شرابخواری انداختی.

۱۱ـ همچون پادشاه و صاحب ده، برای صید دل من، کمندی از زنجیر گیسوانت در گردنم انداختی.

۱۲ـ ای پادشاهی که شکوه داریوش را داری و تاج خورشید را از بزرگی خود بر خاک درگاهت انداختی،

۱۳ـ نصرت‌الدین شاه یحیی، آن کسی است که دشمن سرزمین خود را با لبه شمشیر آتشین‌اش در آب فنا، می‌اندازد.

ایدل مباش یکدم خالی ز عشق و مستی	وآنگه برو که رستی از نیستی و هستی
گر جان به تن ببینی مشغول کار او شو	هر قبله ای که بینی بهتر ز خودپرستی
با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش	بیماری اندرین ره بهتر ز تندرستی
در مذهب طریقت خامی نشان کفر است	آری طریق دولت چالاکی است و چستی
تا فضل و عقل بینی بی معرفت نشینی	یک نکته ات بگویم خود را مبین که رستی
در آستان جانان از آسمان میندیش	کز اوج سربلندی افتی بخاک پستی
خار ارچه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد	سهل است تلخی می در جنب ذوق مستی

صوفی پیاله پیما حافظ قرابه پرهیز

ای کوته آستینان تا کی درازدستی

شرح غزل :

۱ـ ای دل لحظه‌ای از عشق و مستی خالی و فارغ مشو و آنگاه بـه راه معرفت حق برو که از هستی و نیستی خود رهایی یافته‌ای.

۲ـ تا جان در تن می‌بینی به کار عشق او بپرداز، زیرا هر قبله‌ای که ببینی و بپرستی از خودپرستی بهتر است.

۳ـ با وجود سستی و ناتوانی، چون نسیم آرام و خوش باش زیرا بیماری در راه عشق، بهتر از تندرستی است.

۴ـ در آیین طریقت، ناپختگی نشانه کافری است، آری، راه رسیدن به این دولت، چالاکی و جلد بودن است.

۵ـ تا زمانی که به دانش و خرد خود توجه داری، از معرفت دور هستی، تنها یک نکته به تو می‌گویم: خود را فراموش کن تا رهایی یابی.

۶ـ در آستانه و درگاه معشوق به آسمان خرد و فضل خود فکر مکن وگرنه از اوج سرافرازی به خاک خواری خواهی افتاد.

۷ـ اگر چه خار، آزاردهندهٔ جان است اما گل، عذر خار را خواهد خواست، بله در قیاس با خوشی مستی، تلخی شراب را پذیرفتن، دشوار نیست.

۸ـ صوفی باده می‌نوشد و حافظ از شیشه شراب پرهیز می‌کند، ای کوتاه آستینان پشمینه‌پوش، تا کی درازدستی کرده و از حد خود تجاوز می‌کنید؟

با مدعی مگویید اسرار عشق و مستی
تا بی خبر بمیرد در درد خودپرستی

عاشق شو ار نه روزی کار جهان سر آید
ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

دوش آن صنم چه خوش گفت در مجلس مغانم
با کافران چه کارت گر بت نمی‌پرستی

سلطان من خدا را زلفت شکست ما را
تا کی کند سیاهی چندین درازدستی

در گوشهٔ سلامت مستور چون توان بود
تا نرگس تو گوید با ما رموز مستی

آن روز دیده بودم این فتنه‌ها که برخاست
کز سرکشی زمانی با ما نمی‌نشستی

عشقت بدست طوفان خواهد سپرد حافظ
چون برق زین کشاکش پنداشتی که جستی

شرح غزل :

۱ـ با آن کسی که ادعای معرفت دارد از رموز عشـق و مسـتی چـیزی نگوییـد تا در درد خودپرستی خود، بی‌آنکه خبری از این رمـوز داشـته باشد، بمیرد.

۲ـ عاشق مشو وگرنه روزی کار و فرصت در دنیا پایان می‌پذیرد و تـو هنوز در کارخـانه آفـرینش، نـقشی کـه مـنظور آفـرینش تـو بـوده را نخوانده‌ای.

۳ـ دیشب، آن بت زیبای من چه کلام دلپذیری در بزم مغان به من گفت: تو با کافران چه می‌کنی اگر که بت‌پرست نیستی؟

۴ـ ای پادشاه کشور دل من، بخاطر خدا ببین کـه گـیسوانت، ارج مـا را پایمال کرد، تا کی چنین گیسوان سیاهی قصد ستم و جور دارد؟

۵ـ تا زمانی که نرگس مست تو، اسرار مستی را برایمان بـازگو مـی‌کند چگونه می‌توانیم در گوشهٔ سرای امنی، پنهان بمانیم.

۶ـ من همان روز که تو از تکبر و نـاز در کـنار مـا نـمی‌نشستی، ایـن فتنه‌هایی که حالا برخاسته را پیش‌بینی کرده بودم.

۷ـ حافظ، عشق تو را به دست طوفان خواهد سپرد، تو پنداشتی که در این کشاکش، چون برق، رهایی یافتی.

آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی — گردون ورق هستی ما درننوشتی

هر چند که هجران ثمر وصل برآرد — دهقان جهان کاش که این تخم نکشتی

آمرزش نقدست کسی را که در اینجا — یاریست چو حوری و سرای چو بهشتی

در مصطبه عشق تنعم نتوان کرد — چون بالش زر نیست بسازیم به خشتی

مفروش بباغ ارم و نخوت شداد — یک شیشه می و نوش لبی و لب کشتی

تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا — حیف است ز خوبی که شود عاشق زشتی

آلودگی خرقه خرابی جهان است — کو راهروی اهل دلی پاک سرشتی

از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ

تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی

شرح غزل :

۱ـ اگر آن یاری که خط عذار چهره‌اش مشکین است برای ما نامه‌ای می‌نوشت، روزگار، طومار هستی ما را درهم نمی‌پیچید.

۲ـ هر چند که نهال فراق، میوه وصال خواهد داد اما ای کاش دهقان جهان، چنین بذری نمی‌کاشت.

۳ـ کسی که در این دنیا یاری چون حور و سرایی چون بهشت دارد، در حقیقت به آمرزش نقد دست یافته است.

۴ـ بر سکوی میخانه محبت نمی‌توان با نعمت و ناز تکیه زد، اگر اینجا بالش زربفت نیست ما به خشت پاره‌ای می‌سازیم.

۵ـ یک شیشه شراب و یار شیرین لب و کنار کشتزار خودت را با باغ ارم و تکبر و نخوت شداد عوض نکن.

۶ـ ای دل آگاه من تا کی می‌خواهی در غم دنیایی پست باشی؟ حیف است که زیبارویی عاشق زشت چهره‌ای شود.

۷ـ به ریا و تزویر آلوده بودن خرقه، موجب خرابی جهان می‌شود، سالک راه حق و اهل دل و پاک طینتی کجاست؟

۸ـ چرا حافظ سر گیسوان تو را از دست رها کرد؟ سرنوشت چنین بود، اگر رها نمی‌کرد چه می‌توانست بکند.

ای قصه بهشت ز کویت حکایتی — شرح جمال حور ز رویت روایتی

انفاس عیسی از لب لعلت لطیفه‌ای — آب خضر ز نوش لبانت کنایتی

هر پاره از دل من و از غصه قصه‌ای — هر سطری از خصال تو وز رحمت آیتی

کی عطرسای مجلس روحانیان شدی — گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی

در آرزوی خاک در یار سوختیم — یاد آور ای صبا که نکردی حمایتی

ای دل به هرزه دانش و عمرت به باد رفت — صد مایه داشتی و نکردی کفایتی

بوی دل کباب من آفاق را گرفت — این آتش درون بکند هم سرایتی

در آتش ار خیال رخش دست می‌دهد — ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی

دانی مراد حافظ از این درد و غصه چیست

از تو کرشمه‌ای و ز خسرو عنایتی

شرح غزل :

۱ـ ای کسی که سخن از بهشت، تنها حکایتی از کوی تو است و شرح زیبایی حور، تنها روایتی از زیبایی روی تو است،

۲ـ نفس روحبخش عیسی، تنها نکته‌ای ظریف از لب لعل تو است و آب حیات خضر، تنها کنایه‌ای از لبان شیرین توست.

۳ـ هر پاره‌ای از دل من همراه داستانی از اندوه است و هر سطری از دفتر خصلتهای نیک تو، همراه نشانه‌ای از بخشایش حق است.

۴ـ اگر بوی خوش تو، رعایت احترام گل را نمی‌کرد کی می‌توانست در محفل اهل دل، عطرافشانی کند.

۵ـ ای باد صبا به خاطر بسپار که ما را حمایتی نکردی و ما در آرزوی خاک در یار، سوختیم.

۶ـ ای دل، دانش و عمر خود را به بیهوده، هدر دادی، سرمایه فراوان داشتی اما کفایت و کاردانی نشان ندادی.

۷ـ بوی دل سوخته من تمام دنیا را فراگرفت، آتش اندوه درونم نیز به همه جا سرایت خواهد کرد و همه را خواهد سوزاند.

۸ـ ساقیا بیا و شراب بیاور زیرا اگر خیال روی او در آتش میسر می‌شود، از آتش دوزخ، شکوه نخواهم کرد.

۹ـ می‌دانی مقصود حافظ از بیان این درد و اندوه چیست؟ این است که تو ناز و کرشمه‌ای کنی و شاه، توجه و عنایتی نشان دهد.

سبت سلمی بصدغیها فؤادی
وروحی کل یوم لی ینادی

نگارا بر من بیدل ببخشای
وواصلنی علی رغم الاعادی

حبیبا در غم سودای عشقت
توکلنا علی رب العباد

امن انکرتنی عن عشق سلمی
تزاول آن روی نهکو بوادی

که همچون مُت بوتن دل وای رَه
غریق العشق فی بحر الوداد

بپی ما جان غرامت بسپریمن
غرت یک دی روشتی ازما دی

غم این دل بواتت خورد ناچار
وغرنه او بنی آنچت نشادی

دل حافظ شد اندر چین زلفت
بلیل مظلم والله هادی

شرح غزل :

۱ـ سلمی با گیسوان آویخته در دو سوی صورتش، قلبم را اسیر کرد و روح من هر روز به من این ندا را می‌دهد که:

۲ـ معشوق من به من عاشق رحم کن و علیرغم دشمنان، مرا به وصال خود برسان.

۳ـ محبوب من، در غم عشق و آرزوی تو، به پروردگار بندگان توکل کردیم.

۴ـ ای کسی که عشق سلمی را منکر می‌شوی تو از اول باید آن روی زیبا را دیده باشی ...

۵ـ تا همچون من، دل تو یکباره در دریای دوستی، غرق عشق شود.

۶ـ ما با پابیوسی، غرامت خواهیم سپرد اگر تو گناه و تقصیری از ما دیدی.

۷ـ غم این دل تو را به ناچار باید بخوری وگرنه آنچه تو را شایسته نباشد، خواهی دید.

۸ـ دل حافظ بر چین زلف تو رفت در شب تاریکی که فقط خداوند راهنماست.

دیدم به خواب دوش که ماهی برآمدی — کز عکس روی او شب هجران سرآمدی

تعبیر رفت یار سفرکرده می‌رسد — ای کاج هر چه زودتر از در درآمدی

ذکرش به خیر ساقی فرخنده فال من — کز در مدام با قدح و ساغر آمدی

خوش بودی ار به خواب بدیدی دیار خویش — تا یاد صحبتش سوی ما رهبر آمدی

فیض ازل به زور و زر ار آمدی به دست — آب خضر نصیبهٔ اسکندر آمدی

آن عهد یاد باد که از بام و در مرا — هر دم پیام یار و خط دلبر آمدی

کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم — مظلومی ار شبی به در داور آمدی

خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق — دریادلی بجوی دلیری سرآمدی

آن کو ترا به سنگدلی کرد رهنمون — ای کاشکی که پاش به سنگی برآمدی

گر دیگری به شیوهٔ حافظ زدی رقم

مقبول طبع شاه هنرپرور آمدی

شرح غزل :

۱ـ دیشب در خواب دیدم که ماهی طلوع کرد که از پرتو او، شب هجران من به پایان رسید.

۲ـ خوابم چنین تعبیر شد که یار سفر کرده، بازمی‌گردد، ای کاش که هر چه زودتر از در، وارد شود.

۳ـ یاد آن ساقی خوشبخت من به خیر باشد که همیشه با پیمانه و ساغر شراب از در، به درون می‌آمد.

۴ـ چه خوب بود که او سرزمین خویش را در خواب می‌دید تا یاد همصحبتی با ما، به سوی ما راهنمایی‌اش می‌کرد.

۵ـ اگر بخشش ازلی با زر و زور بدست می‌آمد که آب زندگانی خضر، نصیب اسکندر می‌شد.

۶ـ آن روزگاران یاد باد که هر لحظه‌ای از بام و در، پیام یا نوشته‌ای از یار و دلدارم می‌رسید.

۷ـ اگر ستمدیده‌ای، شبی به دادخواهی به نزد قاضی جهان ـ خدا ـ می‌رفت، بدخواه تو کی فرصت ستم کردن بدست می‌آورد؟

۸ـ ناپختگان راه عشق نرفته ذوق و لذت محبت را از کجا بدانند، پس دریادلی یا آدم شجاع و یا برگزیده‌ای پیدا کن.

۹ـ آن کسی که به تو شیوه ستمگری را آموخت و راهنمایی کرد، ای کاش پای خودش به سنگ می‌خورد (به عشق دچار می‌شد).

۱۰ـ اگر کس دیگری می‌توانست به شیوهٔ حافظ، سخن بسراید، گفتار مورد قبول طبع شاه هنرپرور قرار می‌گرفت.

سحر با باد می‌گفتم حدیث آرزومندی ... خطاب آمد که واثق شو به الطاف خداوندی

دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصود است ... بدین راه و روش می‌رو که با دلدار پیوندی

قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز ... ورای حد تقریر است شرح آرزومندی

الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مغرور ... پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی

جهان پیر رعنا را ترحم در جبلت نیست ... ز مهر او چه می‌پرسی در او همت چه می‌بندی

همایی چون تو عالی قدر حرص استخوان تا کی ... دریغ آن سایه همت که بر نااهل افکندی

درین بازار اگر سودیست با درویش خرسندست ... خدایا منعمم گردان به درویشی و خرسندی

به شعر حافظ شیراز می‌رقصند و می‌نازند

سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

شرح غزل :

۱ـ سحرگاهان با باد صبا، از اشتیاق و عشق خود حکایت مـی‌کردم، در جواب این ندا آمد که به لطف خداوند اعتماد کن.

۲ـ دعای صبحگاهی و راز و نیاز شبانه کلید گنجینه مراد و مقصود است، پس بر این شیوه، مداومت کن تا به وصال معشوق برسی.

۳ـ قلم آن قدرت بیان را ندارد که راز عشق را بازگوید، شرح اشتیاق از حد اثبات فراتر است.

۴ـ هان ای یوسف فرمانروای مصر که سلطنت تو را مغرور کرد، حال پدر را بپرس، آخر مهر و محبت فرزندی کجا رفت؟

۵ـ دنیای کهنسال فریبا هیچ رحمی در سرشت خود ندارد، از عشق به او چه می‌طلبی و برای چه همت خود را مصروف آن می‌کنی؟

۶ـ حیف است که همای عالیقدری چون تو، این قـدر حـرص اسـتخوان داشته باشد، افسوس از آن سایه همت که بر ناکسان و نااهلان انداختی.

۷ـ اگر بازار دنیا، سود و نفعی داشته باشد برای درویش قانع و شادمان است، خدایا مرا به صفت درویشی و خرسندی، توانگر و بی‌نیاز کن.

۸ـ سیاه چشمان کشمیری و زیبارویان سمرقندی با غزل حافظ شیرازی می‌رقصند و با ناز، فخر می‌فروشند.

چه بودی ار دل آن ماه مهربان بودی
که حال ما نه چنین بودی ار چنان بودی

بگفتمی که چه ارزد نسیم طرّهٔ دوست
گرم به هر سر مویی هزار جان بودی

برات خوشدلی ما چه کم شدی یا رب
گرش نشان امان از بد زمان بودی

گرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز
سریر عزّتم آن خاک آستان بودی

ز پرده کاش برون آمدی چو قطرهٔ اشک
که بر دو دیدهٔ ما حکم او روان بودی

اگر به دایرهٔ عشق راه بربستی
چو نقطه حافظ سرگشته در میان بودی

شرح غزل :

۱ـ چه می‌شد اگر آن یار ماهرو با ما مهربان بود که اگر او چنین بود، حال ما اینگونه نبود.

۲ـ اگر در هر سر مویم، هزار جان وجود داشت آنگاه می‌گفتم که نسیمی از گیسوی یار چه ارزشی دارد.

۳ـ پروردگارا اگر برات شادمانی ما، نشان ایمنی از آسیب روزگار را داشت، چه چیزی از دستگاه آفرینش کم می‌شد؟

۴ـ اگر روزگار مرا محترم و عزیز می‌داشت، تختگاه ارجمندی و عزت من، خاک آستانه یار بود.

۵ـ ای کاش همچون قطره اشک، از پرده بیرون می‌آمد تا فرمانش را بر دو چشم خود می‌نهادم و حکمش را جاری می‌کردم.

۶ـ اگر عشق همچون دایره‌ای، از هر سو راهمان را نمی‌بست، حافظ سرگشته مانند نقطه‌ای در حلقه محبت قرار نمی‌گرفت.

بجان او که گرم دسترس بجان بودی
کمینه پیشکش بندگانش آن بودی

بگفتمی که بها چیست خاک پایش را
اگر حیات گرانمایه جاودان بودی

به بندگی قدش سرو معترف گشتی
گرش چو سوسن آزاده ده زبان بودی

بخواب نیز نمی‌بینمش چه جای وصال
چو این نبود و ندیدیم باری آن بودی

اگر دلم نشدی پای بند طرهٔ او
کیش قرار در این تیره خاکدان بودی

برخ چو مهر فلک بی نظیر آفاق است
بدل دریغ که یک ذره مهربان بودی

درآمدی ز درم کاشکی چو لمعهٔ نور
که بر دو دیدهٔ ما حکم او روان بودی

ز پرده ناله حافظ برون کی افتادی
اگر نه همدم مرغان صبح خوان بودی

شرح غزل :

۱ـ سوگند به جان یار اگر به جان خویش دسترسی داشتم، آن را کمترین هدیه‌ای می‌دانستم که نثار چاکران او می‌کردم.

۲ـ اگر زندگانی گرانقیمت ابدی بود، می‌گفتم که غبار پای او، چه ارزشی دارد.

۳ـ اگر سرو، چون گل و سوسن ده زبان داشت، به چاکری و غلامی قامت یار، اعتراف می‌کرد.

۴ـ حتی او را در خواب هم نمی‌بینم چه رسد به وصال او، حال که وصال دست نمی‌دهد و آن را نخواهیم دید، باری کاش هم در خواب ببینمش.

۵ـ اگر دلم اسیر و پایبند گیسوی او نمی‌شد کی می‌خواست در این خاکدان تیره دنیا، آرام و قرار یابد؟

۶ـ از نظر زیبایی چهره چون خورشید آسمان در همه گیتی، بی‌نظیر و بی‌همتاست افسوس که ذره‌ای مهربانی در دلش نیست.

۷ـ کاش چون پرتو نوری از در وارد می‌شد که آنگاه حکم و فرمان وی بر چشمان ما جاری و نافذ بود.

۸ـ اگر حافظ همدم و همنوای مرغان سحرخوان نبود، چه زمانی ناله‌اش آشکار می‌شد و رازش فاش می‌گشت؟

چو سرو اگر بخرامی دمی بگلزاری		خورد ز غیرت روی تو هر گلی خاری

ز کفر زلف تو هر حلقه‌ای و آشوبی		ز سحر چشم تو هر گوشه‌ای و بیماری

مرو چو بخت من ای چشم مست یار بخواب		که در پی است ز هر سویت آه بیداری

نثار خاک رهت نقد جان من هر چند		که نیست نقد روان را بر تو مقداری

دلا همیشه مزن لاف زلف دلبندان		چو تیره رای شوی کی گشایدت کاری

سرم برفت و زمانی بسر نرفت این کار		دلم گرفت و نبودت غم گرفتاری

چو نقطه گفتمش اندر میان دایره آی

بخنده گفت که ای حافظ این چه پرگاری

شرح غزل :

۱ـ اگر لحظه‌ای چون سرو، به گلزار بخرامی و بیایی، از رشک و حسد روی زیبای تو، به هر گلی، نیش خاری خواهد خورد.

۲ـ هر حلقه از گیسوی کافر کیش و عاشق‌کش تو، فتنه و آشوبی با خود دارد و از افسون چشمان تو، در هر گوشه‌ای، رنجوری افتاده است.

۳ـ ای چشم مست و خمار یار من، چون بخت من به خواب مرو زیرا از هر سو، آه سوزناک عاشق بیداری، در جستجویت است.

۴ـ نقد جان من نثار خاک راه تو باد گرچه گوهر پاک جان من نزد تو ارزشی ندارد.

۵ـ ای دل، همواره از گیسوی محبوبان لاف نزن زیرا اگر اندیشه‌ات تیره و تار شود، کی این گیسوان، گره کارت را می‌گشایند؟

۶ـ سرم رفت و کار عشق لحظه‌ای به سامان نرسید، دلم ملول و آزرده شد ولی تو پروایی از اندوه این گرفتار نداشتی.

۷ـ به یار گفتم که چون نقطه‌ای به مرکز دایره عشق بیا، با خنده گفت: ای حافظ، این دیگر چه فریب و نیرنگی است؟

شهریست پر ظریفان وز هر طرف نگاری
یاران صلای عشق است گر می‌کنید کاری

چشم فلک نبیند زین طرفه‌تر جوانی
در دست کس نیفتد زین خوبتر نگاری

هرگز که دیده باشد جسمی ز جان مرکب
بر دامنش مبادا زین خاکیان غباری

چون من شکسته‌ای را از پیش خود چه رانی
کم غایت توقع بوسی است یا کناری

می بی‌غش است دریاب وقتی خوش است بشتاب
سال دگر که دارد امید نوبهاری

در بوستان حریفان مانند لاله و گل
هر یک گرفته جامی بر یاد روی یاری

چون این گره گشایم وین راز چون نمایم
دردی و سخت دردی کاری و صعب کاری

هر تار موی حافظ در دست زلف شوخی
مشکل توان نشستن در اینچنین دیاری

شرح غزل :

۱ـ شهری پر از لطیف طبعان است و از هر سو زیبایی می‌آید. یاران، اینک که دعوت عشق شنیده می‌شود، اگر می‌خواهید، کاری کنید.

۲ـ چشم فلک، شاداب‌تر از این جوانی نخواهد دید و زیبارویی بهتر از این به دست کسی نخواهد افتاد.

۳ـ هرگز هیچکس جسمی ندیده که تنها از روح و جان ترکیب یافته باشد، امید که از این ساکنان خاک غباری به دامن او ننشیند.

۴ـ عاشقی همچون من دلشکسته را چرا از خود دور می‌سازی زیرا که نهایت توقع من یک بوسه است یا یکبار در آغوش گرفتنت.

۵ـ شراب پاک و خالص است آن را بگیر، حال و هوایی خوش است، شتاب کن زیرا که چه کسی امید دارد که سال دیگر به نوبهاری برسد؟

۶ـ هم پیالگان در باغ، چون گل سرخ و لاله، هر کدام جامی به یاد روی یاری در دست گرفته‌اند.

۷ـ چگونه این مشکل را حل کنم و این راز عشق را فاش سازم؟ درد عشق اما دردی جانکاه است و کاری بسیار سخت و دشوار.

۸ـ هر تار موی حافظ در دست گیسوان یاری بی‌باک است، در چنین دیاری، به سختی می‌توان نشست و آرام و قرار داشت.

ترا که هر چه مراد است در جهان داری
چه غم ز حال ضعیفان ناتوان داری

بخواه جان و دل از بنده و روان بستان
که حکم بر سر آزادگان روان داری

میان نداری و دارم عجب که هر ساعت
میان مجمع خوبان کنی میان داری

بیاض روی ترا نیست نقش در خور آنک
سوادی از خط مشکین بر ارغوان داری

بنوش می که سبکروحی و لطیف مدام
علی الخصوص در آن دم که سرگران داری

مکن عتاب ازین بیش و جور بر دل ما
مکن هر آنچه توانی که جای آن داری

به اختیارت اگر صد هزار تیر جفاست
بقصد جان من خسته در کمان داری

بکش جفای رقیبان مدام و جور حسود
که سهل باشد اگر یار مهربان داری

بوصل دوست گرت دست میدهد یکدم
برو که هر چه مراد است در جهان داری

چو گل بدامن ازین باغ میبری حافظ
چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

شرح غزل :

۱ـ تو که هر چه آرزو کرده‌ای، در دنیا به آن رسیده‌ای، چه غمی از حال ضعیفان ناتوان داری؟

۲ـ جان دلم را از من بخواه و فوراً آن را بگیر زیرا فرمان و حکم تو بر کشتن بیدلان آزاده، نافذ و جاری است.

۳ـ (از شدت ظرافت) گویی که کمر نداری و من در تعجبم که چگونه هر ساعت، در میان مجمع زیبارویان، میاندار و سرور هستی.

۴ـ هیچ نقش و نگاری شایسته سفیدی چهرهٔ تو نیست زیرا تو از سبزهٔ عذار خود بر برگ ارغوانی چهره‌ات، خط سیاهی داری.

۵ـ شراب بنوش که همواره بی‌تکلف و شاد و لطیف اندام هستی بخصوص در آن لحظه‌ای که سرت از نوشیدن شراب سنگین شده است.

۶ـ بیش از این با دل ما با خشم و ستم رفتار مکن، آنچه می‌توانی در حق ما بکن زیرا که شایستگی آن را داری.

۷ـ اگر صدهزار تیر ستم و جفا در اختیار داری همه را به قصد ریختن خون من، در کمان می‌گذاری.

۸ـ جفای مدعیان و ستم حسودان را همواره تحمل کن زیرا اگر یاری مهربان داری، همهٔ اینها سهل و ساده است.

۹ـ اگر وصال دوست حتی برای لحظه‌ای میسر می‌شود برو که با وصالش، گویی هر چه در دنیا آرزو کرده‌ای بدست آورده‌ای.

۱۰ـ حافظ حال که دامن دامن از این باغ، گل می‌بری، چه غصه‌ای از ناله و فریاد باغبان داری؟

صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری
بیادگار بمانی که بوی او داری

دلم که گوهر اسرار حسن و عشق در اوست
توان بدست تو دادن گرش نکو داری

در آن شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت
جز این قدر که رقیبان تندخو داری

نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد
که گوش و هوش بمرغان هرزه گو داری

بجرعه تو سرم مست گشت نوشت باد
خود از کدام خم است اینکه در سبو داری

بسرکشی خود ای سرو جویبار مناز
که گر بدو رسی از شرم سر فرو داری

دم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن
ترا رسد که غلامان ماهرو داری

قبای حسن فروشی ترا برازد و بس
که همچو گل همه آیین رنگ و بو داری

ز کنج صومعه حافظ مجوی گوهر عشق
قدم برون نه اگر میل جست و جو داری

شرح غزل :

۱ـ ای باد صبا تو بوی خوش آن گیسوی مشکبوی یار را داری، به یادگار در نزد ما بمان زیرا که بوی او را داری.

۲ـ دلم را که جواهر اسرار زیبایی و عشق یار در اوست، اگر بتوانی خوب از آن محافظت کنی، می توانم به دست تو بدهم.

۳ـ بر آن چهرهٔ دلپذیر تو هیچ ایرادی نمی‌توان گرفت جز این که نگهبانان بداخلاق و تندخو داری.

۴ـ ای گل، آهنگ و نغمه بلبل کی مورد پسند تو واقع می‌شود در حالی که گوش جان را به مرغان هرزه‌خوان سپرده‌ای؟

۵ـ با جرعه‌ای از شراب عشق تو مست شدم، این شراب بر تو گوارا باد، بگو که این باده که در سبوی تو است از کدام خم است؟

۶ـ ای سرو روئیده به کنار جویبار، به سربلندی خود افتخار مکن زیرا اگر به یار بلندبالای ما برسی از خجالت، سرت را پایین خواهی انداخت.

۷ـ ادعای سلطانی بر عالم حُسن همچون خورشید، تنها سزاوار تو است زیرا چاکران ماهروی بسیار داری.

۸ـ جامه عرضهٔ زیبایی تنها برازندهٔ قامت تو است و بس زیرا که مانند گل، سراپا به رنگ و بو آراسته شده‌ای.

۹ـ حافظ، از گوشه خلوت صومعه، گوهر عشق را جستجو مکن، از آن بیرون بیا اگر می‌خواهی و تمایل به یافتن گوهر داری.

بیا با ما مورز این کینه داری — که حق صحبت دیرینه داری

نصیحت گوش کن کاین دُر بسی به — از آن گوهر که در گنجینه داری

ولیکن کی نمائی رخ به رندان — تو کز خورشید و مه آئینه داری

بَد رندان مگو ای شیخ و هش دار — که با حکم خدائی کینه داری

نمی ترسی ز آه آتشینم — تو دانی خرقهٔ پشمینه داری

بفریاد خمار مفلسان رس — خدا را گر مَی دوشینه داری

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ

به قرآنی که اندر سینه داری

شرح غزل :

۱ـ بازگرد و با ما چنین کینه و دشمنی مورز زیرا که تو بر من حق دوستی و مصاحبت قدیمی داری.

۲ـ نصیحت گوش کن زیرا این مرواریدی است که بهتر از آن گوهری است که در گنجینه خود داری.

۳ـ اما تو که از خورشید و ماه، در برابر خود آئینه داری، به وارستگان، چهره خود را نشان نمی‌دهی.

۴ـ ای شیخ، از رندان بد مگو و هوشیار باش که اگر چنین کنی با حکم پروردگار، سر کینه و عناد داری.

۵ـ تو که می‌دانی خرقه پشمینه داری چرا از آه آتشین من نمی‌ترسی، مبادا که در تو درگیرد؟

۶ـ بخاطر خدا اگر از شراب شب گذشته، چیزی باقی مانده به یاری خمارآلودگان بی‌چیز برس.

۷ـ حافظ، قسم به قرآنی که در سینه دلت حفظ کرده‌ای، از شعر و غزل تو، خوشتر و دلپذیرتر چیزی ندیده‌ام.

ایکه در کوی خرابات مقامی داری
جم وقت خودی ار دست بجامی داری

ایکه با زلف و رخ یار گذاری شب و روز
فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری

ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند
گر از آن یار سفر کرده پیامی داری

خال سرسبز تو خوش دانهٔ عیشی است ولی
بر کنار چمنش وه که چه دامی داری

بوی جان از لب خندان قدح می شنوم
بشنو ای خواجه اگر زانکه مشامی داری

چون بهنگام وفا هیچ ثباتیت نبود
می کنم شکر که بر جور دوامی داری

نام نیک ار طلبد از تو غریبی چه شود
تویی امروز درین شهر که نامی داری

بس دعای سحرت مونس جان خواهد بود
تو که چون حافظ شبخیز غلامی داری

شرح غزل :

۱ـ ای کسی که دارای مقام و جایگاهی در کوی میخانه هستی، اگر در دست خود، جامی شراب داری، بدان که جمشید زمان خود هستی.

۲ـ وقت تو خوش باد ای کسی که با گیسوان یار و چهرهٔ او، شب و روز، صبحی دلپذیر و شبی خوش داری.

۳ـ ای باد صبا اگر از آن یار سفر کرده، پیامی داری، به سوخته‌دلانی که در مسیر تو منتظر هستند برسان.

۴ـ خال باطراوت و دلپذیر تو، دانه عیش است اما در اطراف چمن چهره‌ات، چه دامی گسترده‌ای.

۵ـ از لب خندان جام، بوی زندگی می‌شنوم، ای خواجه اگر تو نیروی بویایی داری، این بو را حس کن.

۶ـ از آنجا که هنگام وفاداری، هیچ ثباتی نداشتی، خدا را شکر می‌گویم که در جور و ستم پایدار هستی.

۷ـ اگر غریبی بخواهد به واسطه تو به نیکنامی برسد مگر چه می‌شود زیرا که امروز تو تنها کسی هستی که شهرت و آوازه داری.

۸ـ تو که بندهٔ شب زنده داری چون حافظ داری، دعاهای سحری، مونس و همدم جان تو خواهد بود.

ای که مهجوری عشاق روا میداری — عاشقان را ز بر خویش جدا میداری

تشنهٔ بادیه را هم به زلالی دریاب — به امیدی که درین ره به خدا میداری

دل ببردی و بحل کردمت ای جان لیکن — به ازین دار نگاهش که مرا میداری

ساغر ما که حریفان دگر می نوشند — ما تحمل نکنیم ار تو روا میداری

ای مگس عرصهٔ سیمرغ نه جولانگه تست — عرض خود میبری و زحمت ما میداری

تو بتقصیر خود افتادی ازین در محروم — از که می نالی و فریاد چرا میداری

حافظ از پادشهان پایه بخدمت طلبند

سعی نابرده چه امید عطا میداری

شرح غزل :

۱ـ ای کسی که بر عاشقان خود، هجران و دوری را جایز می‌دانی و آنان را از کنار خویش دور می‌سازی،

۲ـ تشنه کام صحرای عشق را به جرعهٔ زلالی از مهر و محبت دریاب چرا که تو خود نیز در این راه به خدا، امیدوار هستی.

۳ـ ای جان من دل از من بردی و من حلالت کردم اما با دلم بهتر از آنچه خودم را نگاه می‌داری، رفتار کن.

۴ـ اگر چه تو خود روا می‌داری اما ما هرگز تحمل نمی‌کنیم که از ساغر بادهٔ ما، سایر همپیالگان بنوشند.

۵ـ ای مگس، آستانهٔ والای سیمرغ، محل نمایش پرواز تو نیست، بیهوده آبروی خودت را می‌بری و باعث زحمت ما می‌شوی.

۶ـ تو بر اثر گناه و تقصیر خودت از این درگاه محروم ماندی پس از دست چه کسی می‌نالی و برای چه فریاد می‌کنی؟

۷ـ حافظ، همه به سبب خدمت خود، در نزد پادشاهان مقام و مرتبه می‌جویند، تو که هیچ خدمتی نکرده‌ای، چرا امید عطا و بخشش داری؟

روزگاریست که ما را نگران میداری
مخلصان را نه به وضع دگران میداری

گوشه چشم رضایی به منت باز نشد
اینچنین عزت صاحب‌نظران میداری

ساعد آن به که بپوشی تو چو از بهر نگار
دست در خون دل پرهنران میداری

نه گل از دست غمت رست و نه بلبل در باغ
همه را نعره‌زنان جامه‌دران میداری

ای که در دلق ملمع طلبی نقد حضور
چشم سرّی عجب از بی‌خبران میداری

چون تویی نرگس باغ نظر ای چشم و چراغ
سر چرا بر من دلخسته گران میداری

گوهر جام جم از کان جهانی دگر است
تو تمنا ز گل کوزه‌گران میداری

پدر تجربه ای دل تویی آخر ز چه روی
طمع مهر و وفا زین پسران میداری

کیسه سیم و زرت پاک بباید پرداخت
این طمعها که تو از سیمبران میداری

گرچه رندی و خرابی گنه ماست ولی
عاشقی گفت که تو بنده بر آن میداری

مگذران روز سلامت به ملامت حافظ
چه توقع ز جهان گذران میداری

شرح غزل:

۱ـ مدتی است که ما را پریشان نگاه می‌داری و با ارادتمندان خود مثل دیگران رفتار نمی‌کنی.

۲ـ مختصر نگاهی حاکی از خشنودی به من نینداختی، این گونه تو صاحبنظران را گرامی می‌داری؟

۳ـ اگر تو برای رنگین کردن و خضاب در خون دل صاحب هنر عاشق دست می‌بری بهتر است که ساعد خود را بپوشانی.

۴ـ نه گل توانست از دست غم عشقت رهایی یابد نه بلبل در باغ، تو همه را به فریاد کنی و جامه بر تن خویش دراندن وامی داری.

۵ـ ای کسی که در زیر خرقه وصله وصله خود، لذت حضور قلب می‌طلبی، شگفتا که انتظار داری از این بی‌خبران، رازی بر تو فاش شود.

۶ـ ای چشم و چراغ من، آنگاه که نرگس باغ تماشا تو هستی، چرا با من دلخسته، سرگرانی می‌کنی؟

۷ـ گوهر جام به دنیایی دیگر تعلق دارد و تو آن را از گل بی‌ارزش کوزه گران می‌طلبی.

۸ـ ای دل تو خود صاحب تجربه هستی، آخر به چه سبب، به مهر و وفای این پسران امید داری؟

۹ـ تو باید کیسه سیم و زر خود را کاملاً خالی کنی اگر که به دلبران سیم تن طمع کرده‌ای.

۱۰ـ اگر چه رندی و مستی تماماً گناه ماست اما عاشقی می‌گفت که تو، بنده را بر این کارها وادار می‌کنی

۱۱ـ حافظ روز عافیت و خوشی را با سرزنش و گله به پایان مرسان تو چه توقع و انتظاری از این دنیا فانی و گذرا داری؟

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری
تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری

آنکس که اوفتاد خدایش گرفت دست
گو بر تو باد تا غم افتادگان خوری

در کوی عشق شوکت شاهی نمی‌خرند
اقرار بندگی کن و اظهار چاکری

ساقی به مژدگانی عیش از درم درآی
تا یکدم از دلم غم دنیا بدر بری

در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسی است
آن به کزین گریوه سبکبار بگذری

سلطان و فکر لشکر و سودای تاج و گنج
درویش و امن خاطر و کنج قلندری

یک حرف صوفیانه بگویم اجازت است
ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری

نیل مراد بر حسب فکر و همت است
از شاه نذر خیر و ز توفیق یاوری

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی
کاین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

شرح غزل :

۱ـ آسمان در هنگام جنگ و پیکار، خوب تو را یاری کرد تا ببینیم که چگونه سپاسگزاری می‌کنی و برای شکرانه، چه با خود می‌آوری.

۲ـ خداوند دست آنکسی را که افتاده است می‌گیرد، پس بر تو است تا افتادگان و ضعیفان را غمخوار باشی.

۳ـ شکوه و جلال سلطنت را در کوی عشق به چیزی نمی‌خرند باید در آنجا به بندگی خود اعتراف کرده و چاکری خود را نشان دهی.

۴ـ ساقی برای گرفتن مژدگانی نویدعیش و خوشی از در خانه‌ام به درون بیا تا لحظه‌ای دل مرا از غم دنیا، رها سازی.

۵ـ در شاهراه به شوکت و مقام رسیدن، خطرات بسیار وجود دارد، پس بهتر است که از این راه دشوار، سبکبار و بی‌تعلق بگذری.

۶ـ سلطان در اندیشه سپاه و آرزوی ثروت و تاج سلطنت است و درویش به خاطر آسوده و کنج درویشی خود می‌اندیشد.

۷ـ ای فروغ دیده‌ام، اگر اجازه بدهی یک سخن درویشانه به تو می‌گویم و آن اینکه: صلح و آشتی بهتر از جنگ و خصومت است.

۸ـ نائل شدن به مراد و آرزو، برحسب همت و اندیشه هر کسی است، بر شاه، نذر خیری واجب است و بر خداست فراهم آوردن اسباب یاوری.

۹ـ حافظ، گرد و غبار بی‌نیازی و قناعت را از چهره پاک مکن، زیرا این خاک بهتر از صفت کیمیاگری است.

طفیل هستی عشقند آدمی و پری | ارادتی بنما تا سعادتی ببری
بکوش خواجه و از عشق بی‌نصیب مباش | که بنده را نخرد کس به عیب بی‌هنری
می صبوح و شکرخواب صبحدم تا چند | به عذر نیم‌شبی کوش و گریه سحری
تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین‌کار | که در برابر چشمی و غایب از نظری
هزار جان مقدس بسوخت زین غیرت | که هر صباح و مسا شمع مجلس دگری
ز من به حضرت آصف که می‌برد پیغام | که یاد گیر دو مصرع ز من به نظم دری
بیا که وضع جهان را چنانکه من دیدم | گر امتحان بکنی می خوری و غم نخوری
کلاه سروریت کج مباد بر سر حسن | که زیب بخت و سزاوار ملک و تاج سری
به بوی زلف و رخت می‌روند و می‌آیند | صبا به غالیه‌سایی و گل به جلوه‌گری
چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی | که جام جم نکند سود وقت بی‌بصری
دعای گوشه‌نشینان بلا بگرداند | چرا به گوشه چشمی به ما نمی‌نگری
بیا و سلطنت از ما بخر به مایه حسن | و زین معامله غافل مشو که حیف خوری
طریق عشق طریقی عجب خطرناک است | نعوذ بالله اگر ره به مقصدی نبری

به یمن همت حافظ امید هست که باز
اری اسامر لیلای لیلة القمر

شرح غزل :

۱ـ آدمی و پری تابع هستی و وجود عشق هستند پس تو هم ارادتی ، اخلاصی نشان بده تا سعادتمند شوی.

۲ـ خواجه تلاش کن تا از عشق بی‌بهره نباشی زیرا که کسی بنده بی‌هنر را به سبب این عیب، نمی‌خرد.

۳ـ شراب صبحگاهی و خواب شیرین سحرگاهان تا کی؟ برخیز به عذرخواهی شبانه و گریهٔ سحری بکوش.

۴ـ ای شهسوار شیرین حرکات تو خود چه افسونگری هستی که در برابر چشم سر پنهانی و در نظر دل، پیدا.

۵ـ جانهای پاک بسیاری از این حسرت سوخت که تو هر صبح و شام، شمع محفل دیگران هستی.

۶ـ چه کسی به آستانه آصف زمانه از من پیغام می‌برد که دو مصراع از سخن مرا با شعر پارسی بیاموزد:

۷ـ بیا و حال و روز دنیا را آنچنان که من دیدم امتحان کن، سپس می‌بینی که باده می‌نوشی و دیگر غم نمی‌خوری.

۸ـ تاج بزرگی تو بر فرق جمالت هرگز کج نشود زیرا که تو زینت‌بخش اقبال و شایسته سلطنت و تاج سر مایی.

۹ـ به آرزوی گیسو و چهرهٔ زیبای تو باد صبا به مشک‌افشانی و گل به جلوه‌گری می‌آیند و می‌روند.

۱۰ـ آنگاه که آمادگی دیدار یار را نداری، در پی وصال مباش زیرا که هنگام نابینایی، جام‌جم هم فایده‌ای ندارد.

۱۱ـ دعای خلوت‌نشینان، بلا را دور می‌کند پس چرا تو گوشه چشم عنایتی به ما نمی‌کنی؟

۱۲ـ بیا تو با سرمایهٔ زیبایی‌ات، سلطنت بر دلها را از ما بخر و از این داد و ستد غافل مشو که افسوس خواهی خورد.

۱۳ـ راه عشق، راهی بسیار خطرناک است، پناه بر خدا اگر به سر منزل مقصود نرسی.

۱۴ـ امید دارم که به برکت همت حافظ بار دیگر ببینم که با لیلای محبوب خود در شب مهتاب، شب‌نشینی و مصاحبت می‌کنم.

ای که دایم بخویش مغروری | گر ترا عشق نیست معذوری

گرد دیوانگان عشق مگرد | که به عقل عقیله مشهوری

مستی عشق نیست در سر تو | رو که تو مست آب انگوری

روی زرد است و آه دردآلود | عاشقان را دوای رنجوری

بگذر از نام و ننگ خود حافظ

ساغر می طلب که مخموری

شرح غزل :

۱ـ ای کسی که همیشه به خود مغروری، اگر عشق در وجودت نیست، عذرت خواسته است.

۲ـ در پیرامون مجنون شدگان از عشق مگرد زیرا که تو به داشتن عقل نجیب و گرامی، شهره شده‌ای.

۳ـ شور عشق در سر نداری، پس برو زیرا که اگر مستی از شراب انگور، مستی نه از عشق.

۴ـ داروی بیماری عاشقان، چهرهٔ زرد و آه دردناک است.

۵ـ حافظ، از شهرت و نامجویی خود بگذر، ساغر بادهٔ معرفت بخواه زیرا که خماری.

ز کوی یار می‌آید نسیم باد نوروزی — از این باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی

چو گل گر خرده‌ای داری خدا را صرف عشرت کن — که قارون را غلط‌ها داد سودای زراندوزی

ز جام گل دگر بلبل چنان مست می لعلست — که زد بر چرخ فیروزه صفیر تخت فیروزی

به صحرا رو که از دامن غبار غم بیفشانی — به گلزار آی کز بلبل غزل گفتن بیاموزی

چو امکان خلود ای دل در این فیروزه ایوان نیست — مجال عیش فرصت دان به فیروزی و بهروزی

طریق کام بخشی چیست ترک کام خود کردن — کلاه سروری آنست کز این ترک بردوزی

سخن در پرده می‌گویم چو گل از غنچه بیرون آی — که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی

ندانم نوحهٔ قمری به طرف جویباران چیست — مگر او نیز همچون من غمی دارد شبانروزی

مئی دارم چو جان صافی و صوفی می‌کند عیبش — خدایا هیچ عاقل را مبادا بخت بد روزی

جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع — که حکم آسمان اینست اگر سازی و گر سوزی

به عجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم — بیا ساقی که جاهل را هنی‌تر می‌رسد روزی

می اندر مجلس آصف به نوروز جلالی نوش — که بخشد جرعهٔ جامت جهان را ساز نوروزی

نه حافظ می‌کند تنها دعای خواجه تورانشاه — ز مدح آصفی خواهد جهان عیدی و نوروزی

جنابش پارسایان راست محراب دل و دیده

جبینش صبح خیزان راست روز فتح و فیروزی

شرح غزل :

۱ـ بوی خوش باد نوروزی از کوی معشوق می‌آید، اگر از این باد یاری بخواهی، چراغ دل خود را روشن خواهی کرد.

۲ـ اگر چون گل اندکی زر و سیم داری، بخاطر خدا صرف عیش و عشرت کن زیرا که اندیشه باطل زراندوزی، قارون را دچار خطا و اشتباه کرد.

۳ـ بلبل از جام گل، چنان مست شراب ارغوانی شده که بر آسمان نیلگون، نوای تخت فیروزی را سر داد.

۴ـ برای گردش به صحرا برو و از دامان خاطر خود، گرد غم را پاک کن، به باغ بیا تا از بلبل، غزلسرایی را بیاموزی.

۵ـ ای دل وقتی امکان جاودانه ماندن در زیر این سقف نیلگون وجود ندارد فرصت خوشدلی را با پیروزی و خوشبختی غنیمت بدان.

۶ـ راه کام‌بخشی چیست؟ آرزو و مراد خود را فراموش کردن؛ کلاه بزرگی، کلاهی است که از این ترکها دوخته شود.

۷ـ پنهانی این سخن را به تو می‌گویم که چون گل از غنچه و پرده خود بیرون بیایی زیرا فرمان امیر نوروزی، بیش از پنج شش روز اعتبار ندارد.

۸ـ مرثیه‌خوانی قمری در کنار جویباران نمی‌دانم به چه علت است مگر او هم چون من اندوهی همیشگی دارد؟

۹ـ شرابی چون جان، صاف و روشن دارم، اما صوفی بر آن خرده می‌گیرد، خدایا نصیب هیچ کس بخت بد نشود.

۱۰ـ ای شمع، اینک تنها بنشین زیرا یار شیرین تو از کنارت رفته است، زیرا که این فرمان سرنوشت است، چه بسوزی چه بسازی.

۱۱ـ با وجود غرور دانش نباید خود را از موجبات عیش و شادمانی محروم کنی، ساقی بیا و بدان که رزق و روزی جاهل، آسانتر به دستش می‌رسد.

۱۲ـ در ایام نوروز جلالی، در مجلس آصف، باده بنوش زیرا که یک جرعه شراب از جام تو به جهان، ساز و برگ نوروزی می‌بخشد.

۱۳ـ تنها حافظ نیست که خواجه تورانشاه را دعا می‌کند بلکه دنیا نیز از مدح آصف زمانه، عیدی و هدیه نوروزی می‌خواهد.

۱۴ـ آستان او، محراب دل و دیده پارسایان است و پیشانی روشن و مبارکش برای سحرخیزان نشانه روز پیروزی و ظفر است.

عمر بگذشت به بیحاصلی و بوالهوسی
ای پسر جام میم ده که به پیری برسی

چه شکرهاست درین شهر که قانع شده‌اند
شاهبازان طریقت بمقام مگسی

دوش در خیل غلامان درش میرفتم
گفت ای عاشق بیچاره تو باری چه کسی

با دل خون شده چون نافه خوشش باید بود
هر که مشهور جهان گشت به مشکین نفسی

لمع البرق من الطور و آنست به
فلعلی لک آت بشهاب قبس

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش
وه که بس بی خبر از غلغل چندین جرسی

بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن
حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی

تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرم
جان بنهادیم بر آتش ز پی خوش نفسی

چند پوید به هوای تو ز هر سو حافظ
یسر الله طریقا بک یا ملتمسی

شرح غزل :

۱ـ عمر من به بیهودگی و هوسبازی گذشت، ای پسر امید که پیر شوی، جام شرابی به من بده.

۲ـ نمی‌دانم در این شهر چه لشکرهایی وجود دارد که شاهبازان طریق معرفت، به مقام مگس بودن قانع شده‌اند.

۳ـ دیشب همراه سپاه غلامان درگاه او می‌رفتم که به من گفت: ای عاشق بیچاره، تو دیگر چه کسی هستی؟

۴ـ هر کس به ملازمت با یار خوش‌نفسی در جهان شهره شد باید علیرغم دل پرخون خود، چون نافه خوش‌بو، شاد باشد.

۵ـ برقی از کوه طور درخشید و من آن را دیدم، پس شاید که برای تو از آن، پاره‌ای آتش سرخ بیاورم.(۱)

۶ـ کاروان رفت و تو در خوابی و بیابان در برابرت است افسوس که از صدای غلغل این همه جرس، چنین در خواب و بی‌خبری هستی.

۷ـ پرواز کن و از درخت بهشتی طوبی آواز بخوان، حیف است که پرنده‌ای چون تو، اسیر قفس باشد.

۸ـ تا مانند مجمر، لحظه‌ای دامان معشوق را بگیریم، جان خود را برای خوشبو ساختن، بر آتش قرار دادیم.

۹ـ حافظ تا کی در آرزوی تو به هر سو بدود ای مطلوب من، خدا راه رسیدن به تو را برایم آسان سازد.

۱- سوره نمل آیه ۷

نوبهار است در آن کوش که خوشدل باشی
که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی

من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش
که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی

چنگ در پرده همین می‌دهدت پند ولی
وعظت آنگاه کند سود که قابل باشی

در چمن هر ورقی دفتر حالی دگر است
حیف باشد که ز کار همه غافل باشی

نقد عمرت ببرد غصهٔ دنیا به گزاف
گر شب و روز درین قصهٔ مشکل باشی

گرچه راهیست پر از بیم ز ما تا بر دوست
رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی

حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد
صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

شرح غزل :

۱ـ نوبهار است پس در این جهت تلاش کن تا خوشدل باشی، زیرا گلهای بسیاری دوباره خواهد روئید و تو در زیر خاک خواهی بود.

۲ـ من به تو نمی‌گویم که با چه کسی بنشین و چه چیز بنوش، تو اگر خود عاقل و زیرک باشی، می‌دانی که چکار کنی.

۳ـ چنگ در نوای خود نیز همین پند و اندرز را به تو می‌دهد ولی آنگاه این پند در تو اثر می‌کند که خود تو، قابلیت پذیرش داشته باشی.

۴ـ هر برگی در چمن خود چون دفتری بیانگر حال دیگری است، حیف است که تو از حال همه آثار آفرینش بی‌خبر باشی.

۵ـ اندوه این جهان، سرمایه عمر تو را به بیهوده و یکجا از میان خواهد برد اگر که تو شب و روز گرفتار این قصه و مسأله دشوار باشی.

۶ـ اگر چه از ما تا نزدیکی دوست، راه درازی وجود دارد اما اگر به منزلگاههای میان راه آشنا باشی، رفتن در این مسیر، آسان و سهل است.

۷ـ حافظ اگر بخت و اقبال بلند، تو را یاری دهد، صید آن زیباروی خوش‌اندام خواهی شد.

هزار جهد بکردم که یار من باشی — مرادبخش دل بی‌قرار من باشی

چراغ دیدهٔ شب زنده‌دار من گردی — انیس خاطر امیدوار من باشی

چو خسروان ملاحت به بندگان نازند — تو در میانه خداوندگار من باشی

از آن عقیق که خونین دلم ز عشوهٔ او — اگر کنم گله‌ای غمگسار من باشی

در آن چمن که بتان دست عاشقان گیرند — گرت ز دست برآید نگار من باشی

شبی بکلبهٔ احزان عاشقان آئی — دمی انیس دل سوگوار من باشی

شود غزالهٔ خورشید صید لاغر من — گر آهوئی چو تو یکدم شکار من باشی

سه بوسه کز دو لبت کرده‌ای وظیفهٔ من — اگر ادا نکنی قرضدار من باشی

من این مراد ببینم بخود که نیم شبی — بجای اشک روان در کنار من باشی

من ار چه حافظ شهرم جوی نمی‌ارزم

مگر تو از کرم خویش یار من باشی

شرح غزل :

۱ـ تلاش بسیار کردم تا یار و یاور من و برآورنده کام دل عاشق و بی‌آرام من باشی،

۲ـ برای من شب زنده‌دار، چراغ چشمانم و همدم دل امیدوار من باشی.

۳ـ آنگاه که پادشاهان زیبارو به چاکران خود می‌نازند، تو در این میان، سرور و بزرگوار من باش.

۴ـ اگر از آن لب عقیق که از کرشمه‌اش، دلم پرخون است در نزد تو شکایتی کنم، باید که رازدار من باشی.

۵ـ همچنانکه زیبارویان در چمن صحبت، دست عاشقان را می‌گیرند اگر تو نیز می‌توانی، معشوق من باش.

۶ـ (باید) شبی به خانهٔ اندوه عاشقان بیایی و لحظه‌ای همدم دل مصیبت‌زدهٔ من باشی.

۷ـ آهوبره خورشید، شکار ناچیزی برای من خواهد بود اگر که غزالی چون تو، یک لحظه، شکار من باشد.

۸ـ سه بوسه‌ای که از دو لبت برای من مقرر کرده‌ای، اگر نپردازی، همیشه وامدار و مدیون من خواهی بود.

۹ـ آیا من به این آرزو خواهم رسید که نیمه‌شبی، بجای اشک روان من، تو در کنارم باشی؟

۱۰ـ اگر چه من حافظ قرآن در این شهر هستم، اما یک جوهر ارزش ندارم مگر اینکه تو با بزرگواری خود، یار و یاور من باشی.

ای دل آن دم که خراب از می گلگون باشی بی زر و گنج بصد حشمت قارون باشی

در مقامی که صدارت به فقیران بخشند چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی

در ره منزل لیلی که خطرهاست در آن شرط اول قدم آنست که مجنون باشی

نقطه عشق نمودم بتو هان سهو مکن ور نه چون بنگری از دایره بیرون باشی

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش کی روی ره ز که پرسی چه کنی چون باشی

تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنمای ور خود از تخمه جمشید و فریدون باشی

ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک فشان چند و چند از غم ایام جگر خون باشی

حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر اینست

هیچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی

شرح غزل :

۱ـ ای دل آنگاه که از شراب سرخ معرفت، مست و خراب باشی، بدون داشتن زر و گنجی، شکوه و جلال صد قارون را داری.

۲ـ در جایگاهی که به نیازمندان، صدرنشینی مجلس را عطا می‌کنند، امیدوارم که از نظر جاه و مقام برتر از همه باشی.

۳ـ در طریق رسیدن به منزل معشوق (لیلی) که خطرهای بسیاری وجود دارد، شرط گام نخستین آن است که دیوانه (مجنون) باشی.

۴ـ مرکز دایره عشق را به تو نشان دادم، هوشیار باش و اشتباه مکن وگرنه چون به خود بیایی، می‌بینی از این دایره، خارج هستی.

۵ـ کاروان رفت و تو در خوابی و بیابان در برابرت، کی می‌خواهی بروی؟ راه را از چه کسی خواهی پرسید؟ چه کار می‌کنی؟ چه وضعی خواهی داشت؟

۶ـ اگر تاج سلطنت را می‌خواهی، جوهر فطری خود را نشان بده اگر چه حتی از نژاد جمشید و فریدون باشی.

۷ـ ساغری شراب بنوش و جرعه‌ای از آن را برگردون بپاش، تا کی و چقدر می‌خواهی از اندوه زمانه، جگر پرخون داشته باشی؟

۸ـ حافظ، از تنگدستی ناله و شکایت مکن زیرا اگر شعر تو این است، هیچ نیکدلی نمی‌پسندد که تو غمگین و افسرده باشی.

زین خوش رقم که بر گل رخسار میکشی | خط بر صحیفهٔ گل و گلزار میکشی

اشک حرم نشین نهانخانهٔ مرا | زانسوی هفت پرده به بازار میکشی

کاهل روی چو باد صبا را به بوی زلف | هردم به قید سلسله در کار میکشی

هردم بیاد آن لب میگون و چشم مست | از خلوتم به خانهٔ خمار میکشی

گفتی سر تو بستهٔ فتراک ما شود | سهل است اگر تو زحمت این بار میکشی

با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم | وه زین کمان که بر من بیمار میکشی

باز آکه چشم بد ز رخت دفع میکند | ای تازه گل که دامن از این خار میکشی

حافظ دگر چه میطلبی از نعیم دهر
می میخوری و طرهٔ دلدار میکشی

شرح غزل :

۱ـ از این خط زیبایی که بر گلبرگ چهره خود رسم می‌کنی گویی بر دفتر گل و گلزار خط بطلان می‌کشی.

۲ـ اشک مرا که در کنج حرم چشمانم خانه کرده، از آن سوی هفت پرده دیده‌ام بیرون می‌کشی و رسوا می‌کنی.

۳ـ سست پویی چون باد صبا را در آرزوی گیسوی خوشبویت، هر لحظه در قید زنجیر به حرکت وامی‌داری.

۴ـ هر نفس به یاد آن لب سرخرنگ و چشمان مست، مرا از گوشه خلوت خود به سرای می فروش می‌کشانی.

۵ـ گفتی که سر تو باید به فتراک ما بسته شود، اگر تو زحمت این کار را تحمل کنی، برای ما سهل است.

۶ـ با وجود چشم و ابروی تو، برای چاره‌دل خود چه بیندیشم، شگفتا که با این کمان جفا، قصد جان بیمار مرا کرده‌ای.

۷ـ ای گل تازه دمیده بازگرد و از خار خود دور مشو زیرا که همین خار تو را از چشم زخم حسودان محافظت می‌کند و چشم بد را از تو دور می‌سازد.

۸ـ حافظ، دیگر از نعمتهای چه روزگار می‌خواهی؟ تو شراب می‌نوشی و به گیسوی معشوق چنگ می‌زنی.

سُلیمی منذ حَلّت بالعراق	الاقی من نواها ما الاقی
الا ای ساروان منزل دوست	الی رکبانکم طال اشتیاقی
خرد در زنده رود انداز و می نوش	بگلبانگ جوانان عراقی
ربیع العمر فی مرعی حماکم	حماک الله یا عهد التلاقی
بیا ساقی بده رطل گرانم	سقاک الله من کاس دهاق
جوانی باز میآرد به یادم	سماع چنگ و دست افشان ساقی
می باقی بده تا مست و خوشدل	به یاران برفشانم عمر باقی
درونم خون شد از نادیدن دوست	الا تعسا لایام الفراق
دموعی بعدکم لا تحقروها	فکم بحر عمیق من سواقی
دمی با نیکخواهان متفق باش	غنیمت دان امور اتفاقی
بساز ای مطرب خوش خوان خوشگو	به شعر فارسی صوت عراقی
عروسی بس خوشی ای دختر رز	ولی گه گه سزاوار طلاقی
مسیحای مجرد را برازد	که با خورشید سازد هم وثاقی

وصال دوستان روزی ما نیست

بخوان حافظ غزلهای فراقی

شرح غزل :

۱ـ معشوق من آن‌گاه که به عراق رحل اقامت افکند، می‌کشم از دوری او، آنچه می‌کشم.

۲ـ هان ای ساربان که به منزل دوست می‌روی، به سواران شما، اشتیاق من افزون و طولانی است.

۳ـ با نوا و آواز جوانان عراقی، شراب بنوش و عقل را به زاینده‌رود بینداز.

۴ـ بهار عمر در چراگاه منزل شماست، ای روزگار ملاقات، خداوند خود تو را حمایت کند.

۵ـ ساقی بیا و پیمانه سنگین و بزرگ شراب را به من بده، خداوند تو را از جامی سرشار، سیراب کند.

۶ـ آواز چنگ و رقص ساقی، باز مرا به یاد جوانی‌ام می‌اندازد.

۷ـ باقیمانده شراب را به من بده تا مست و شادمان، عمر بازمانده‌ام را نثار دوستان کنم.

۸ـ درونم از ندیدن دوست، غرق خون شد، ای روزگار فراق، خدا تو را نابود سازد.

۹ـ اشکهایم را که پس از شما می‌ریزد، کوچک و حقیر مدانید، چه بسیار دریای عمیقی که از جویبارها پدید می‌آید.

۱۰ـ لحظه‌ای با هواخواهان نیک‌خواه خود همدل باش، و حوادث اتفاقی را غنیمت بدان.

۱۱ـ ای مطرب خوشخوان و خوشگو، با شعر فارسی آهنگی عراقی بساز و بخوان.

۱۲ـ ای دختر رز (شراب) اگر چه عروس بسیار زیبایی هستی اما گاهی شایسته آنی که از تو جدا شویم.

۱۳ـ حضرت عیسی که از همه تعلقات دنیوی، مجرد است، شایسته است که با خورشید همخانه شود.

۱۴ـ رسیدن به وصال دوستان قسمت و سرنوشت ما نیست پس ای حافظ، غزل‌های هجران و فراق برخوان.

کتبت قصّة شوقی و مدمعی باکی
بیا که بی تو بجان آمدم ز غمناکی

بسا که گفته‌ام از شوق با دو دیدهٔ خود
ایا منازل سلمی فاین سلماک

عجیب واقعه‌ای و غریب حادثه‌ای
انا اصطبرت قتیلاً و قاتلی شاکی

که را رسد که کند عیب دامن پاکت
که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی

ز خاک پای تو داد آب روی لاله و گل
چو کلک صنع رقم زد به آبی و خاکی

صبا عبیرفشان گشت ساقیا برخیز
وَ هات شمسة کرمٍ مطیّبٍ زاکی

دع التّکاسل تغنم فقد جری مثل
که زاد راهروان چستی است چالاکی

اثر نماند ز من بی شمایلت آری
اَری مآثر محیای مِن مُحیّاک

ز وصف حسن تو حافظ چگونه نطق زند
که همچو صنع خدائی ورای ادراکی

شرح غزل :

۱ـ داستان اشتیاق خود را نوشتم و چشم من گریان است، ای یار بازگرد که جانم از غمناکی به لب رسید.

۲ـ چه بسیار که از شدت اشتیاق به دو چشم خود گفته‌ام ای منزلگاههای سلمی (معشوق) پس سلمای شما کجاست؟

۳ـ پیشامدی شگفت و رویدادی غریب است که من کـه مـقتول عشـق هستم، شکیبایی ورزیدم اما قاتل من شاکی است؟

۴ـ چه کسی جرأت آن را دارد که بر پاکدامنی‌ات خرده بگیرد زیرا که تو همچون شبنمی که بر برگ گلی بچکد، پاک و مطهری.

۵ـ هنگامی که قلم آفرینش، موجودات آبی و خاکی را خلق مـی‌کرد، از غبار پای تو، به لاله و گل سرخ طراوت و تازگی بخشید.

۶ـ باد صبا، بوی عبیر می‌پراکند ساقی برخیز و شراب انگوری خوشبو و پاکیزه به ما بده.

۷ـ تنبلی و تن‌آسانی را رها کن تا سود ببری زیرا که در مثلی آمده است که توشه راه پویندگان، چابکی و چالاکی است.

۸ـ به دور از چهرهٔ نیکوی تو، اثری از من نمانده است آری، آثار نمایان زندگی خود را در پرتو رخسار تو می‌بینم.

۹ـ حافظ چگونه زیبایی تو را توصیف کند و درباره‌اش سخن بگوید که مثل صفات خداوندی، برتر از ادراک آدمی هستی.

یا مبسماً یحاکی درجاً من اللآلی | یا رب چه درخور آمد گردش خط هلالی

حالی خیال وصلت خوش میدهد فریبم | تا خود چه نقش بازد این صورت خیالی

می ده که گرچه گشتم نامه سیاه عالم | نومید کی توان بود از لطف لایزالی

ساقی بیار جامی وز خلوتم برون کش | تا دربدر بگردم قلاش و لاابالی

از چار چیز مگذر گر عاقلی و زیرک | امن و شراب بیغش معشوق و جای خالی

چون نیست نقش دوران در هیچ حال ثابت | حافظ مکن شکایت تا می خوریم حالی

صافیست جام خاطر در دور آصف عهد | قم فاسقنی رحیقاً اصفی من الزلال

الملک قد تباهی من جده و جده | یا رب که جاودان باد این قدر و این معالی

مسندفروز دولت کان شکوه و شوکت

برهان ملک و ملت بونصر بوالمعالی

شرح غزل :

۱ـ ای دهانی که به صندوقچهٔ مروارید شباهت داری، بر گرد تـو، خـط هلالی سبزهٔ عذار چه خوش و بجا آمده است.

۲ـ اینک خیال وصل تو، مرا فریبی دلپذیر می‌دهد تا ببینم که این صورت خیالی، چه نقشی بازی می‌کند.

۳ـ شراب بده زیرا اگر چه گناهکار عالم شـده‌ام امـا از لطـف سـرمدی پروردگار نمی‌توان ناامید شد.

۴ـ ساقی، جامی شراب بیاور و مرا از خلوت خویش بیرون آور تا مست و بی‌پروا، به هر سو بروم.

۵ـ اگر خردمند و زیرک هستی هرگز از این چهار چیز مگـذر: آسـایش، شراب صاف و پالوده، معشوق و جایی خالی از اغیار.

۶ـ از آنجا که نقش روزگار، همیشه در یک حالت ثابت نـیست، حـافظ اکنون دیگر شکایت مکن تا باده بنوشیم.

۷ـ جام ضمیرم در دوران آصف زمانه، صاف و روشـن است، بـرخیز و شرابی صاف‌تر از آب زلال به من بنوشان.

۸ـ کشور از بخت و اقبال و تلاش و سعی او، سرفراز شده است، یارب دعا می‌کنم که این مقام و خصلتهای ممتاز، جاودان بماند.

۹ـ ابونصرابوالمعالی، فروزندهٔ دستگاه دولت، معدن جلال و شکوه و دلیل هستی سرزمین و ملت است.

سلام الله ما کرّ اللیالی | وَجاوَبتِ المثانی و المَثالی
علی وادی الاَراک و مَن علیها | و دار باللوی فوق الرّمال
دعاگوی غریبان جهانم | و ادعو بالتّواتر و التّوالی
به هر منزل که رو آرد خدا را | نگه دارش به لطف لایزالی
منال ایدل که در زنجیر زلفش | همه جمعیّت است آشفته حالی
ز خطّت صد جمال دیگر افزود | که عمرت باد صد سال جلالی
تو میباید که باشی ورنه سهل است | زیان مایهٔ جاهی و مالی
بر آن نقّاش قدرت آفرین باد | که گرد مه کشد خطّ هلالی
فحبّک راحتی فی کلّ حین | و ذکرک مونسی فی کلّ حالی
سویدای دل من تا قیامت | مباد از شوق و سودای تو خالی
کجا یابم وصال چون تو شاهی | من بدنام رند لاابالی
خدا داند که حافظ را غرض چیست | و علم الله حسبی من سؤالی

شرح غزل :

۱ـ تا شبها تکرار می‌شوند و تارهای دوم و سوم عود با هم هماهنگ هستند،

۲ـ سلام و درود خدا بر دره اراک و ساکنان آن و همچنین خانه‌ای در «لوی» در بالای پشته‌های رمل باد.

۳ـ من برای غریبان جهان دعا می‌کنم و پیوسته و مکرراً این دعا را می‌خوانم:

۴ـ خدایا در هر منزلی که فرود می‌آید، با مهربانی ابدی او را محافظت بفرما.

۵ـ ای دل دیگر ناله مکن زیرا در زنجیر گیسوان یار با تمام آشفته‌حالی‌ات، خاطری جمع داری.

۶ـ با خط سبزه عذارت، گویی زیبایی‌ات صد برابر شده است امید که عمرت نیز به صد سال جلالی برسد.

۷ـ تو باید که وجود داشته باشی وگرنه ضرر سرمایه مقام و منصبی و مالی، ساده و کم‌ارزش است.

۸ـ بر آن نقاش توانای آفرینش باید آفرین گفت که بر اطراف چهرهٔ چون ماهت، منحنی سبزه عذار تو را رسم کرد.

۹ـ محبت تو هر زمان، مایهٔ راحتی من است و یاد تو، در هر حال، مونس و همدم من.

۱۰ـ ضمیر دل من تا روز قیامت، هرگز از اشتیاق و آرزوی تو خالی مباد.

۱۱ـ من که رندی بی‌سر و پا هستم چگونه می‌توانم به وصال پادشاهی چون تو برسم؟

۱۲ـ خداوند می‌داند که مقصود حافظ چیست و علم خداوندی، از سؤال مرا بی‌نیاز می‌سازد.

بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی
خوش باش زانکه نبود این هر دو را زوالی

در وهم می‌نگنجد کاندر تصور عقل
آید به هیچ معنی زین خوبتر مثالی

شد حظ عمر حاصل گر زانکه با تو ما را
هرگز به عمر روزی روزی شود وصالی

آن دم که با تو باشم یکسال هست روزی
وآندم که بی تو باشم یک لحظه هست سالی

چون من خیال رویت جانا بخواب بینم
کز خواب می‌نبیند چشمم بجز خیالی

رحم آر بر دل من کز مهر روی خوبت
شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی

حافظ مکن شکایت گر وصل دوست خواهی
زین بیشتر بباید بر هجرت احتمالی

شرح غزل :

۱ـ زیبایی تو چون عشق من، به حد کمال رسیده است، شادباش زیرا این دو هرگز به زوال و نابودی نخواهند رسید.

۲ـ در خیال هم نمی‌گنجد که عقل به هیچ وجه بتواند مثالی و تصویری، زیباتر از این تصور کند.

۳ـ اگر در تمام عمر، تنها یک روز، وصال تو نصیب من شود، لذت زندگی را کسب کرده‌ام.

۴ـ آن لحظه‌ای که با تو هستم، یک سال فقط یک روز به نظر می‌رسد، اما آن دمی که بی تو باشم، گویی یک لحظه، یک سال بر من می‌گذرد.

۵ـ ای جانان من، چگونه خیال تو را در خواب ببینم زیرا که چشمان من از خواب، جز خیال چیزی نمی‌بیند؟

۶ـ بر دل بیچاره من رحم کن زیرا از عشق به روی زیبایت، پیکر ناتوان من از لاغری چون هلال ماه شده است.

۷ـ حافظ، اگر وصال دوست را می‌خواهی، بیش از این باید بر فراق تحمل داشته باشی.

رفتم به باغ صبحدمی تا چنم گلی | آمد به گوش ناگهم آواز بلبلی

مسکین چو من به عشق گلی گشته مبتلا | واندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی

می‌گشتم اندر آن چمن و باغ دم به دم | می‌کردم اندر آن گل و بلبل تأملی

گل یار حسن گشته و بلبل قرین عشق | آن را تفضلی نه و این را تبدلی

چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب | گشتم چنانکه هیچ نماندم تحملی

بس گل شکفته می‌شود این باغ را ولی | کس بی بلای خار نچیده‌ست از او گلی

حافظ مدار امید فرج از مدار چرخ

دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

شرح غزل :

۱ـ سحرگاهی به باغ رفتم تا گلی بچینم که ناگهان آواز بلبلی به گوشم رسید.

۲ـ آن بیچاره نیز همچون من به عشق گلی مبتلا شده بود و از فریاد خود، در باغ، شوری درافکنده بود.

۳ـ لحظه به لحظه در آن باغ می‌گشتم و در کار عشق گل و بلبل اندیشه می‌کردم.

۴ـ گل با زیبایی قرین شده و بلبل با عشق دمساز، گل به بلبل لطفی نمی‌کرد و بلبل نیز در عشق خود، تحول و دگرگونی ایجاد نمی‌کرد.

۵ـ وقتی که آواز حزین بلبل در دلم اثر کرد، چنان بی‌تاب شدم که دیگر صبر و تحملی برایم نماند.

۶ـ در این باغ، گلهای بسیار شکفته می‌شود اما هیچ کس بدون آسیب خار، نتوانسته گلی بچیند.

۷ـ حافظ امید گشایش از چرخش روزگار نداشته باش زیرا هزار عیب دارد اما یک لطف و کرم ندارد.

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی
وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی

چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم
در کنج خراباتی افتاده خراب اولی

چون مصلحت اندیشی دورست ز درویشی
هم سینه پر از آتش هم دیده پرآب اولی

من حالت زاهد را با خلق نخواهم گفت
این قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی

تا بی سر و پا باشد اوضاع فلک زین دست
در سر هوس ساقی در دست شراب اولی

از همچو تو دلداری دل برنکنم آری
چون تاب کشم باری زان زلف بتاب اولی

چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون آی
رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

شرح غزل :

۱ـ این خرقه‌ای که من پوشیده‌ام بهتر است در گرو شراب باشد و این دفتر بدون حقیقت دانش ما، بهتر است با شراب خالص، شسته شود.

۲ـ چون زندگی خود را تباه کردم، هر چند که دقت کردم دیدم که سزاوارتر است که در گوشه میخانه مست و خراب بمانم.

۳ـ حال که آینده‌نگری من از درویشی و فقر دور است، بهتر است سینه‌ام پر آتش و سوز و چشمانم پراشک باشد.

۴ـ من وضع و حال زاهدان ریایی را با مردم نخواهم گفت و اگر هم بگویم بهتر است با نغمه و چنگ و رباب بخوانم.

۵ـ تا زمانی که اوضاع فلک اینگونه بی‌نظم و قاعده است، همان بهتر که در سر آرزوی ساقی و در دست، جام شراب داشته باشم.

۶ـ از محبوبی چون تو، دل برنخواهم کند، آری، اگر قرار است در رنج باشم، همان بهتر که از زلف پرپیچ و تاب تو باشد.

۷ـ حافظ وقتی که پیر شدی، از میخانه بیرون بیا زیرا بی‌قیدی و هوسبازی سزاوار و شایسته دوران جوانی است نه پیری.

زان می عشق کز و پخته شود هر خامی
گر چه ماه رمضان است بیاور جامی

روزها رفت که دست من مسکین نگرفت
زلف شمشاد قدی ساعد سیم اندامی

روزه هر چند که مهمان عزیز است ای دل
صحبتش موهبتی دان و شدن انعامی

مرغ زیرک بدر خانقه اکنون نپرد
که نهاده ست به هر مجلس وعظی دامی

گله از زاهد بدخو نکنم رسم این است
که چو صبحی بدمد در پیش افتد شامی

یار من چون بخرامد بتماشای چمن
برسانش ز من ای پیک صبا پیغامی

آن حریفی که شب و روز می صاف کشد
بود آیا که کند یاد ز دردآشامی

حافظا گر ندهد داد دلت آصف عهد
کام دشوار بدست آوری از خودکامی

شرح غزل :

۱ـ از آن شراب عشقی که هر ناپخته‌ای از آن، پخته و آزموده می‌شود جامی بیاور، اگر چه اکنون ماه رمضان است.

۲ـ روزهای زیادی سپری شد اما دست من بیچاره، گیسوی شمشاد قدی و بازوی سیم تنی را نتوانست که بگیرد.

۳ـ ای دل هر چند که ماه روزه، مهمانی گرامی است اما بودن و مصاحبتش را نعمتی بدان و رفتنش را لطف و احسانی.

۴ـ مرغ آگاه‌دل، اینک به در میخانه نخواهد رفت زیرا در هر مجلس اندرزی، دام فریبی گسترده شده است.

۵ـ از پارسای بدخو، شکایتی نمی‌کنم زیرا که رسم زمانه این است که هرگاه صبحی طلوع کند، شبی به دنبال خواهد داشت (آدم خوشخو، آدمی بدخو به دنبال دارد).

۶ـ ای قاصد باد صبا، آنگاه که معشوق من برای تماشا به چمن بخرامد، از من به او پیامی برسان.

۷ـ آن پیاله نوشی که شب و روز شراب صاف می‌نوشد، آیا ممکن است که از دُرد آشامی چون من یاد کند؟

۸ـ حافظ، اگر داد دل تو را آصف زمانه ندهد، به دشواری می‌توانی از یاد خودکامه خود کام دلی بدست آوری.

که برو به نزد شاهان ز من گدا پیامی
که به کوی می‌فروشان دو هزار جم به جامی

شده‌ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم
که به همت عزیزان برسم به نیک‌نامی

تو که کیمیافروشی نظری به قلب ما کن
که بضاعتی نداریم و فکنده‌ایم دامی

عجب از وفای جانان که عنایتی نفرمود
نه به نامهٔ پیامی نه به خامهٔ سلامی

اگر این شراب خام است اگر آن حریف پخته
به هزار بار بهتر ز هزار پخته خامی

ز رهم میفکن ای شیخ به دانه‌های تسبیح
که چو مرغ زیرک افتد نفتد به هیچ دامی

سر خدمت تو دارم بخرم به لطف و مفروش
که چو بنده کمتر افتد به مبارکی غلامی

بکجا برم شکایت به که گویم این حکایت
که لبت حیات ما بود و نداشتی دوامی

بگشای تیر مژگان و بریز خون حافظ
که چنان کشنده‌ای را نکند کس انتقامی

شرح غزل :

۱ـ چه کسی این پیام را از من درویش به پادشاهان می‌رساند که در کوی می‌فروشان، دو هزار جمشید را به یک جام شراب نمی‌خرند.

۲ـ اگر چه رسوا و بدنام شده‌ام اما هنوز امیدوارم که به همت عزیزان پروردگار، به خوشنامی برسم.

۳ـ تو که اکسیر فروش و کیمیاگری، به سکه قلب و ناسره ما هم نظر عنایتی بکن زیرا که سرمایه‌ای نداریم و دام طمع گسترده‌ایم.

۴ـ از وفای معشوق جانانهٔ خود در تعجبم که توجه و عنایتی به من نکرد و نه نامه پیامی فرستاد و نه با گردش قلم، سلامی.

۵ـ اگر این شراب، پخته و رسیده نیست و آن پیاله نوش، کار آزموده و مجرب است، باز هم خام و نپخته‌ای هزار بار از هزار پخته و خردمند بهتر است.

۶ـ ای شیخ مرا با دانه‌های تسبیح از راه راست گمراه مکن زیرا که اگر مرغ دل، زیرک و دانا باشد، به هیچ دامی نخواهد افتاد.

۷ـ من اندیشه خدمت به تو دارم پس مرا با لطف بخر و هرگز مفروش زیرا که کمتر غلامی چون من مبارک و فرخنده خواهد بود.

۸ـ شکایت خود را کجا ببرم و با چه کسی این سخن را بگویم که لبت مایه زندگانی ما بود اما دوام و پایداری نداشت.

۹ـ تیر مژگان را رها کن و خون دل حافظ را بریز زیرا هیچ کس از قاتلی چون تو، انتقام نخواهد گرفت.

اتت روائح رند الحمی و زاد غرامی	فدای خاک در دوست باد جان گرامی
پیام دوست شنیدن سعادتست و سلامت	من المبلغ عنی الی سعاد سلامی
بیا بشام غریبان و آب دیدهٔ من بین	بسان بادهٔ صافی در آبگینهٔ شامی
اوتغرد عن ذی الاراک طائر خیر	فلا تفرد عن روضها انین حمامی
بسی نماند که روز فراق سرآید	رأیت من هضبات الحمی قباب خیام
خوشا دمی که درآئی و گویمت بسلامت	قدمت خیر قدوم نزلت خیر مقام
بعدت منک و قد صرت ذائبا کهلال	اگرچه روی چو ماهت ندیده‌ام بتمامی
و ان دعیت بخلد و صرت ناقض عهد	فما تطیب نفسی و ما استطاب منامی
امید هست که زودت ببخت نیک ببینم	تو شاد گشته بفرماندهی و من بغلامی

چو سلک در خوشابست شعر نغز تو حافظ

که گاه لطف سبق میبرد ز نظم نظامی

شرح غزل :

۱ـ بوی خوش عود از منزلگاه معشوق آمد و بر شیفتگی من افزود، جان عزیزم فدای خاک درگاه یار باد.

۲ـ شنیدن پیام دوست مایه سلامت و خوشبختی است، کیست که از من به سعاد (معشوقم) سلام مرا برساند؟

۳ـ به هنگام شب، به نزد غریبان بیا و اشک دیدگان مرا ببین که چون شراب صافی در شیشهٔ شامی است.

۴ـ هرگاه که پرندهٔ سعادت از «ذی‌الاراک» (محلی در یمامه) نغمه سر دهد، ناله حزین کبوتر من از این مرغزار، جدا مباد.

۵ـ زمان زیادی نمانده که روزگار فراق یار به پایان برسد زیرا که من از کوههای منزلگاه معشوق، قبه‌های خیمه‌ها را دیدم.

۶ـ چه دلپذیر است لحظه‌ای که تو از در درآیی و من به تو سلام گویم و بگویم که آمدی، بهترین آمدنی و فرود آمدی در بهترین جایگاهی.

۷ـ از تو دور شدم و چون هلالی گداختم، اگر چه چهرهٔ چون ماه تو را به تمامی ندیدم.

۸ـ اگر مرا به بهشت دعوت کنند با این شرط که پیمان دوستی را بشکنم، جان من بدان راضی نمی‌شود و خواب خوش برایم میسر نخواهد شد.

۹ـ امیدوارم که به زودی بخت و اقبال تو را فرخنده ببینم که تو به سروری و من به چاکری شاد و خرسندیم.

۱۰ـ حافظ، شعر خوب تو چون رشته مروارید خوش آب و رنگ است که گاه در شیرینی، از شعر نظامی گنجوی پیشی می‌گیرد.

سینه مالامال درد است ای دریغا مرهمی | دل ز تنهایی به جان آمد خدا را همدمی

چشم آسایش که دارد از سپهر تیزرو | ساقیا جامی به من ده تا بیاسایم دمی

زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت | صعب روزی بوالعجب کاری پریشان عالمی

سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل | شاه ترکان فارغ است از حال ما کو رستمی

در طریق عشقبازی امن و آسایش بلاست | ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی

اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست | رهروی باید جهانسوزی نه خامی بی‌غمی

آدمی در عالم خاکی نمی‌آید به دست | عالمی دیگر بباید ساخت وز نو آدمی

خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم | کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی

گریه حافظ چه سنجد پیش استغنای عشق

کاندرین دریا نماید هفت دریا شبنمی

شرح غزل :

۱ـ سینه‌ام لبریز درد و غم است و افسوس که مرهمی می‌طلبد، دلم از تنهایی به جان رسید، بخاطر خدا، همدمی می‌خواهد.

۲ـ چه کسی از آسمان تندرو و بی‌پروا، آسایش و امنیت انتظار دارد؟ ای ساقی، جام شرابی به من بده تا از مستی‌اش، لحظه‌ای آرامش یابم.

۳ـ به هوشیاری گفتم: احوال مرا ببین، خندید و گفت: روزگار سختی است، کاری بس شگفت و جهانی بس پریشان است.

۴ـ در چاه شکیبایی برای وصال آن چشم و چراغ زیبارویان سوختم و رنج کشیدم، اما گویا خسرو خوبان از حال ما فارغ و آسوده است، رستم نجات بخشی کجاست؟[۱]

۵ـ امنیت و آسایش در راه عشقبازی، بلا و آفت است، آن دلی که با وجود بیماری عشق تو، درمانی بخواهد، همیشه مجروح باد.

۶ـ کامجویان و نازکنندگان در کوی وارستگی راه نخواهند یافت، در این راه سالکی هستی سوز باید بود نه بی‌درد کم‌تجربه‌ای.

۷ـ انسان کامل در این عالم خاکی بدست نمی‌آید، باید جهانی دیگر ساخت و از نو آدمی دیگر.

۸ـ برخیز تا دل به زیباروی سمرقندی بسپاریم زیرا که از نسیم کویش، بوی خوش جوی مولیان می‌آید.

۹ـ در برابر بی‌نیازی عشق، گریه حافظ چه ارزشی دارد، زیرا که در دریای عشق، هفت دریا به مثابه شبنمی است.

۱- داستان بیژن و منیژه و افراسیاب

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی — کجاست پیک صبا گر همی کند کرمی

قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق — چو شبنمی است که بر بحر میکشد رقمی

بیا که خرقهٔ من گر چه رهن میکده‌هاست — ز مال وقف نبینی بنام من درمی

حدیث چون و چرا درد سر دهد دل را — پیاله گیر و بیاسا ز عمر خویش دمی

طبیب راه‌نشین درد عشق نشناسد — برو بدست کن ای مرده دل مسیح دمی

دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم — به آنکه بر در میخانه برکشم علمی

بیا که وقت‌شناسان دو کون بفروشند — بیک پیاله می صاف و صحبت صنمی

دوام عیش و تنعم نه شیوهٔ عشق است — اگر معاشر مائی بنوش نیش غمی

نمیکنم گله‌ای لیک ابر رحمت دوست — بکشته زار جگرتشنگان نداد نمی

چرا بیک نی قندش نمیخرند آنکس — که کرد صد شکرافشانی از نی قلمی

سزای قدر تو شاها بدست حافظ نیست
جز از دعای شبی و نیاز صبحدمی

شرح غزل :

۱ـ از معشوقم چه کسی نامه مهرآمیزی به من می‌رساند، پیک صبا کجاست شاید که او لطف و کرمی کند؟

۲ـ سنجیدم و دانستم که چاره‌جویی عقل در راه عشق، چون شبنمی است که بر دریا خطی می‌کشد (و زود محو می‌شود).

۳ـ برخیز و بیا زیرا اگر چه خرقه من در میکده‌ها به گروی شراب مانده است اما درهمی از مال وقف به نام من ثبت نشده است.

۴ـ سخن چون و چرای روزگار، موجب دردسر می‌شود پس ای دل، پیاله بگیر و لحظه‌ای از عمر خود را به آرامش زندگی کن.

۵ـ طبیبان راهگذر، بیماری عشق را نمی‌شناسند، ای مرده‌دل، برو و طبیب مسیحا دمی پیدا کن.

۶ـ دلم از فریب و چرب زبانی و پنهانکاری گرفت، بهتر است که پرچم شراب‌نوشی را بر در میخانه برافرازم.

۷ـ بیا و ببین که قدر وقت‌دانان دو جهان هستی را به یک پیاله شراب و همصحبتی با زیبارویی می‌فروشند.

۸ـ پایداری عیش و نعمت، با شیوه عشق مطابقت ندارد، اگر با ما معاشر و هم‌کلامی، زهر غم را نیز بنوش.

۹ـ نمی‌خواهم شکایتی کنم اما ابر رحمت دوست، قطره آبی به مزرعه جگر سوختگان عشق نداد.

۱۰ـ چرا آنکسی را که از نی قلمش صدها سخن شیرین گفت ، به بهای یک قند نمی‌خرند؟

۱۱ـ پادشاها، چیزی لایق تقدیم به تو ندارم مگر دعای شبانه و راز و نیاز صبحدمی.

احمد الله علی معدلة السلطان
احمد شیخ اویس حسن ایلخانی

خان بن خان و شهنشاه شهنشاه نژاد
آنکه می زیبد اگر جان جهانش خوانی

دیده نادیده به اقبال تو ایمان آورد
مرحبا ای به چنین لطف خدا ارزانی

ماه اگر بی تو برآید به دو نیمش بزنند
دولت احمدی و معجزهٔ سبحانی

جلوهٔ بخت تو دل می‌برد از شاه و گدا
چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی

برشکن کاکل ترکانه که در طالع توست
بخشش و کوشش خاقانی و چنگزخانی

گرچه دوریم به یاد تو قدح می‌گیریم
بعد منزل نبود در سفر روحانی

از گل پارسیم غنچهٔ عیشی نشکفت
حبذا دجلهٔ بغداد و می ریحانی

سر عاشق که نه خاک در معشوق بود
کی خلاصش بود از محنت سرگردانی

ای نسیم سحری خاک در یار بیار
که کند حافظ ازو دیدهٔ دل نورانی

شرح غزل :

۱ـ سپاس می‌گویم خدا برای بـرای دادگـری احـمد شـیخ اویس حسـن ایلخانی،

۲ـ شاه پسرشاه و شاه شاهان از نژاد شاه شاهان، آنکسی که اگر او را جان جهان بخوانی سزاوارش است.

۳ـ چشم تو را ندیده به بخت و اقبال بلندت ایمان آورد آفرین بر تو که مستحق چنین لطفی از جانب خداوندی.

۴ـ اقبال احمدی و معجزهٔ خداوند سبحان، آن ماهی را که بی تو طـلوع می‌کند، به دو نیم خواهد کرد (اشاره به شق‌القمر).[۱]

۵ـ فروغ و جلوه بخت تو از شاه و گدا دلبری می‌کند، چشم بد از تو دور باد که هم جان پاکی و هم معشوقی عزیز.

۶ـ موی میان سر خود را دو تا کرده و تاب ده زیرا که در اقبال تو، بخشش خاقانی و کوشش و جهانگیری چنگیزخانی وجود دارد.

۷ـ اگر چه ما از تو دور هستیم اما همواره به یادت قدح شراب می‌گیریم و می‌نوشیم زیرا که دوری منزل و مکان، در سفر روحانی جان، وجود ندارد.

۸ـ از گل روئیده در پارس، غنچهٔ خوشدلی برایم نشکفت، آفرین بر دجله بغداد و شراب ریحانی و خوشبوی آن.

۹ـ سر آن عاشقی که خاک در مـعشوق نـباشد، چـه زمـانی از رنـج و سرگردانی، رهایی خواهد یافت؟

۱۰ـ ای نسیم سحری، غبار کوی یار را برایم بیاور تا حافظ از آن، چشمان دل خود را نورانی سازد.

۱- سوره قمر ـ آیه ۱ و ۲

وقت را غنیمت دان آن قدر که بتوانی   حاصل از حیات ای جان این دم است تا دانی

کام بخشی گردون عمر در عوض دارد   جهد کن که از دولت داد عیش بستانی

باغبان چو من زینجا بگذرم حرامت باد   گر بجای من سروی غیر دوست بنشانی

زاهد پشیمان را ذوق باده خواهد کشت   عاقلا مکن کاری کآورد پشیمانی

محتسب نمیداند این قدر که صوفی را   جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی

با دعای شبخیزان ای شکردهان مستیز   در پناه یک اسم است خاتم سلیمانی

پند عاشقان بشنو وز در طرب بازآ   کاین همه نمی‌ارزد شغل عالم فانی

یوسف عزیزم رفت ای برادران رحمی   کز غمش عجب بینم حال پیر کنعانی

پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت   با طبیب نامحرم حال درد پنهانی

میروی و مژگانت خون خلق میریزد   تیز میروی جانا ترسمت فرومانی

دل ز ناوک چشمت گوش داشتم لیکن   ابروی کماندارت میبرد به پیشانی

جمع کن به احسانی حافظ پریشان را   ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

گر تو فارغی از ما ای نگار سنگین دل   حال خود بخواهم گفت پیش آصف ثانی

شرح غزل :

۱ـ تا جایی که می‌دانی قدر و وقت خود را بدان زیرا ای جان عزیز من، این لحظه، حاصل و نتیجه زندگی است پس هوشیار باش.

۲ـ اگر روزگار به تو کام دل می‌بخشد در عوض عمرت را می‌ستاند، پس تلاش کن که از بخت مساعد خود، حق عیش و شادمانی را بازپس گیری.

۳ـ ای باغبان، آنگاه که من از اینجا کوچ کنم، اگر تو بجز قامت دوست من، سروی دیگر را جایم بکاری، بر تو حرام باد.

۴ـ لذت باده، زاهدی که از شراب ننوشیدن پشیمان شده را هلاک خواهد کرد، پس ای عاقل، تو کاری نکن که پشیمانی به بار آورد.

۵ـ محتسب این قدر اطلاع ندارد که صوفی، شراب خانگی دارد که از سرخی چون انار است.

۶ـ ای شیرین دهان، با دعای سحرخیزان خصومت مورز زیرا که نگین پادشاهی سلیمان در پناه اسم اعظم حق است.

۷ـ پند عاشقان را بشنو و از در عیش و خوشگذرانی وارد شو زیرا پرداختن به کارهای این دنیای زودگذر، چندان ارزشی ندارد.

۸ـ ای برادران، رحمی کنید زیرا یوسف گرامیم از نزدم رفت و من از غم و اندوه دوری او، حال پیر کنعان را سخت آشفته می‌بینم.

۹ـ در نزد زاهد، از وارستگی دم مزن زیرا با طبیب نامحرم نمی‌توان از درد پنهانی عشق سخن گفت.

۱۰ـ از کنارم می‌گذری و تیر مژگان تو، خون دل خلق را می‌ریزد، اینچنین که تو تند و تیز می‌روی ای عزیز من، می‌ترسم که در راه بازمانی.

۱۱ـ دل را از تیر چشمان تو محفوظ داشتم اما ابروی کماندار تو گستاخی بسیار می‌کند.

۱۲ـ ای کسی که چین و شکن گیسویت، محل گردآمدن پریشانی‌هاست، حافظ آشفته را با احسان و نیکویی، خاطرجمع کن.

۱۳ـ ای معشوق سنگین دل اگر تو از حال ما فارغی، ما حال و روز خود را به آصف ثانی زمانه خود خواهیم گفت.

هواخواه توام جانا و می‌دانم که می‌دانی
که هم نادیده می‌بینی و هم ننوشته می‌خوانی

ملامتگو چه دریابد میان عاشق و معشوق
نبیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی

بیفشان زلف و صوفی را بپابازی و رقص آور
که از هر رقعهٔ دلقش هزاران بت بیفشانی

گشاد کار مشتاقان در آن ابروی دلبند است
خدا را یک نفس بنشین گره بگشا ز پیشانی

ملک در سجدهٔ آدم زمین بوس تو نیت کرد
که در حسن تو لطفی دید بیش از حد انسانی

چراغ افروز چشم ما نسیم زلف جانان است
مباد این جمع را یارب غم از باد پریشانی

دریغا عیش شبگیری که در خواب سحر بگذشت
ندانی قدر وقت ای دل مگر وقتی که درمانی

ملول از همرهان بودن طریق کاردانی نیست
بکش دشواری منزل بیاد عهد آسانی

خیال چنبر زلفش فریبت می‌دهد حافظ
نگر تا حلقهٔ اقبال ناممکن نجنبانی

شرح غزل :

۱ـ ای محبوب من، من دوستدار تو هستم و می‌دانم که این موضوع را می‌دانی زیرا که نادیده‌ها را می‌بینی و نانوشته‌ها را می‌خوانی.

۲ـ سرزنشگر از آنچه میان عاشق و معشوق می‌گذرد بی‌خبر است، چشم نابینا هیچ‌چیز را نمی‌تواند ببیند بویژه اگر سر پنهانی دل باشد.

۳ـ گیسو را بیفشان و صوفی را به رقص و پایکوبی برانگیز تا که از هر وصله دلقش، هزاران بت خودپرستی را فرو ریزی.

۴ـ گشایش کار آرزومندان به آن ابرو وابسته است، پس بخاطر خدا لحظه‌ای بنشین و گره از پیشانی باز کن و بخند.

۵ـ فرشته در هنگام سجده به آدم، قصدش بوسیدن آستان تو بود زیرا که در زیبایی تو، لطیفه حسنی بالاتر از حد آدمی دید.

۶ـ روشنی‌بخش چشمان ما، نسیمی از بوی خوش گیسوان معشوق است، خدایا به این جمع (گیسوی یار) از باد پریشانی و تفرقه، اندوه و آسیبی نرسد.

۷ـ افسوس که شادی نیم‌شبی را با خواب در سحرگاه از دست دادیم، ای دل قدر وقت را نمی‌دانی مگر اینکه درمانده شوی.

۸ـ از همسفران، دلتنگ و آزرده‌خاطر بودن، راه معرفت نیست، دشواری منزل را به جان بخر به یاد روزگاری که آسان بر تو گذشت.

۹ـ حافظ، تصویر خیالی حلقه زلف یار تو را فریب می‌دهد، مراقب باش تا حلقه در بخت امر ناممکنی را نکوبی.

گفتند خلایق که توئی یوسف ثانی — چون نیک بدیدم بحقیقت به از آنی

شیرین‌تر از آنی بشکرخنده که گویم — ای خسرو خوبان که تو شیرین زمانی

تشبیه دهانت نتوان کرد بغنچه — هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی

صد بار بگفتی که دهم زان دهنت کام — چون سوسن آزاده چرا جمله زبانی

گوئی بدهم کامت و جانت بستانم — ترسم ندهی کامم و جانم بستانی

چشم تو خدنگ از سپر جان گذراند — بیمار که دیدست بدین سخت کمانی

چون اشک بیندازیش از دیده مردم

آنرا که دمی از نظر خویش برانی

شرح غزل :

۱ـ تمام آفریدگان گفتند که تو در زیبایی، یوسف دومی اما وقتی که خوب به تو نگریستم، دانستم که حقیقتاً تو بهتر از آنی که گفته‌اند.

۲ـ با خنده شکرین خود، شیرین‌تر از آنی هستی که من به تو بگویم ای سرور زیبارویان تو شیرین زمانهٔ خود هستی.

۳ـ نمی‌توان دهان تو را به غنچه تشبیه کرد زیرا هرگز غنچه چنین دهان کوچکی ندارد.

۴ـ صد بار به من گفته‌ای که از بوسه‌ای بر دهانت، کامم را می‌دهی نمی‌دانم چرا چون گل سوسن، همه زبانی و عمل نمی‌کنی.

۵ـ می‌گویی که کامت را می‌دهم اما جانت را می‌ستانم، می‌ترسم کامم را ندهی، جانم را هم بستانی.

۶ـ چشم تو، تیر نگاه را از سپر جان می‌گذراند، چه کسی چشم مست و بیماری به این نیرومندی دیده است؟

۷ـ آن کسی را که تو از نظر خود برانی و بی‌اعتبارش کنی، از نظر مردم، چون قطره اشکی شود که از دیده بر خاک افتد.

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی | گذر بکوی فلان کن در آن زمان که تو دانی

تو پیک خلوت رازی و دیده بر سر راهت | بمردمی نه بفرمان چنان بران که تو دانی

بگو که جان عزیزم ز دست رفت خدا را | زلعل روح فزایش ببخش آن که تو دانی

من این حروف نوشتم چنانکه غیر ندانست | تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی

خیال تیغ تو با ما حدیث تشنه و آبست | اسیر خویش گرفتی بکش چنانکه تو دانی

امید در کمر زرکشت چگونه ببندم | دقیقه ایست نگارا در آن میان که تو دانی

یکیست ترکی و تازی درین معامله حافظ

حدیث عشق بیان کن بدان زبان که تو دانی

شرح غزل :

۱ـای نسیم صبح نیکبختی با آن نام و نشانی که خودت می‌شناسی از کوی آنکسی که می‌دانی و در آن زمان که خود از آن مطلعی، گذر کن.

۲ـ تو قاصد خلوتگاه راز هستی و چشم به راه تو دوخته شده، از روی مردمی و بزرگواری نه به زور و تحکم، آنگونه که خود می‌دانی، به سویش بران.

۳ـ به او بگو که جان گرامی‌ام از دست رفت، بخاطر خدا از لب لعل جانبخش او آنچه که مصلحت می‌دانی به من ببخش.

۴ـ ای نسیم، من حروف این کلمات را به گونه‌ای نوشتم که نامحرم از آن آگاهی نیابد، تو هم از روی کرامت و بخشش خود، آنچنان که خود می‌دانی برای او بخوان.

۵ـ خیال شمشیر تو و حال ما، داستان تشنه و آب است، حال که اسیر عشق خود را در بند کرده‌ای آنچنان که دلخواهت است، او را بکش.

۶ـ چگونه امید به کمربند زربفت تو ببندم زیرا که محبوب من، در کمر تو نکته باریکی هست که تنها خودت می‌دانی.

۷ـ حافظ در سودای عشق، ترکی و عربی یکسان است، تو هم سخن عشق را با آن زبان که خوب می‌دانی بیان کن.

دو یار زیرک و از بادهٔ کهن دومنی
فراغتی و کتابی و گوشهٔ چمنی

من این مقام به دنیا و آخرت ندهم
اگرچه در پیم افتند هر دم انجمنی

هر آنکه کنج قناعت به گنج دنیا داد
فروخت یوسف مصری به کمترین ثمنی

بیا که رونق این کارخانه کم نشود
به زهد همچو تویی یا به فسق همچو منی

ز تندباد حوادث نمی‌توان دیدن
درین چمن که گلی بوده است یا سمنی

ببین در آینهٔ جام نقش بندی غیب
که کس بیاد ندارد چنین عجب زمنی

ازین سموم که بر طرف بوستان بگذشت
عجب که بوی گلی هست و رنگ نسترنی

به صبر کوش تو ای دل که حق رها نکند
چنین عزیز نگینی بدست اهرمنی

مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ
کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

شرح غزل :

۱ـ دو یار هوشیار و دو من شراب کهنه، آسودگی خاطری و دیوان شعری و گوشه چمنی نشستن،

۲ـ من این موقعیت و جایگاه را به دنیا و آخرت نخواهم داد حتی اگر هر لحظه، گروهی به دنبالم آیند،

۳ـ زیرا که هر کس گوشه قناعت خود را به گنج و مال دنیا فروخت، گویی یوسف مصری را به کمترین قیمت فروخته است.

۴ـ ای زاهد بیا و ببین که کارخانه هستی نه از پارسایی چون تویی و نه از گناهکاری همچون منی، رونق خود را از دست نخواهد داد.

۵ـ از طوفان حوادث که به چمن آسیب رسانده نمی‌توان فهمید که پیش از این در اینجا، گل سرخ یا یاسمنی وجود داشته است.

۶ـ در آینه جام جهان‌بین، صورتگری و انعکاس اسرار غیب را ببین که هیچ کس زمانه‌ای چنین شگفت را به خاطر ندارد.

۷ـ از این بادهای زهرآگین که به سوی باغ وزید، شگفت‌انگیز است که هنوز بوی گل سرخ و نسترن بجا مانده است.

۸ـ ای دل با شکیبایی سخت کوشش کن زیرا که خداوند چنین نگین باارزش شاهی را در دست دیوی باقی نخواهد گذاشت.

۹ـ نهاد و سرشت روزگار در اثر این بلا و مصیبت، فاسد و تباه شد، اندیشه حکیم و دانای مذهبی کجاست؟

نوش کن جام شراب یک منی
تا بدان بیخ غم از دل برکنی

دل گشاده دار چون جام شراب
سر گرفته چند چون خم دنی

چون ز جام بیخودی رطلی کشی
کم زنی از خویشتن لاف منی

سنگ سان شو در قدم نی همچو آب
جمله رنگ آمیزی و تردامنی

دل به می دربند تا مردانه وار
گردن سالوس و تقوی بشکنی

خیز و جهدی کن چو حافظ تا مگر
خویشتن در پای معشوق افکنی

شرح غزل :

۱ـ جام شراب یک منی را بنوش تا به واسطه آن ریشهٔ غم و اندوه را از دل برکنی.

۲ـ چون جام شراب، دلت را بگشا و درون آن را نمایان ساز، تا کی می‌خواهی چون خم قیراندود شراب، سرپوشیده باشی؟

۳ـ اگر از شراب از خود گذشتگی، پیمانه‌ای بنوشی، پس از این کمتر ادعای منیت و خودپرستی خواهی کرد.

۴ـ در گام برداشتن، چون سنگ استوار باش نه چون آب پر از رنگ‌پذیری و آلودگی.

۵ـ به شراب، دلبستگی و تعلق خاطر پیدا کن تا چون مردان، گردن فریبکاری و پرهیزکاری ریاکارانه را خرد کنی.

۶ـ برخیز و چون حافظ کوشش کن تا شاید بتوانی خود را در زیر پای معشوق بیندازی.

صبح است ژاله میچکد از ابر بهمنی
برگ صبوح ساز و بده جام یک منی

در بحر مائی و منی افتاده ام بیار
می تا خلاص بخشدم از مائی و منی

خون پیاله خور که حلالست خون او
در کار یار باش که کاریست کردنی

ساقی بدست باش که غم در کمین ماست
مطرب نگاه دار همین ره که میزنی

می ده که سر بگوش من آورد چنگ و گفت
خوش بگذران و بشنو ازین پیر منحنی

ساقی به بی نیازی رندان که می بده
تا بشنوی ز صوت مغنی هوالغنی

شرح غزل :

۱ـ صبح است و قطره‌های شبنم از ابر بهمن‌ماه مـی‌چکد، سـاز و بـرگ باده‌نوشی صبحگاهان را آماده ساز و جام شراب یک منی به من بده.

۲ـ در دریای خودپرستی و انانیت افتاده‌ام، شراب بیاور تا بنوشم و او مرا از قیدهایی و منی و لاف رهایی بخشد.

۳ـ خون پیاله (شراب) بنوش که خونش حلال است و در عشق یار باش زیرا که کاری بسیار شایسته است.

۴ـ ساقی آماده باش زیرا که غم و اندوه در کمین مـا نشسـتـه است، ای مطرب، تو نیز همین آهنگ را که می‌نوازی، ادامه بده.

۵ـ شراب بده زیرا که چنگ سر را نزدیک گوش من آورد و گفت: از من که پیری خمیده‌ام این سخن را بشنو و روزگار را به خوشی بگذران.

۶ـ ساقی سوگند به بی‌نیازی رندان سوگند می‌دهمت که شراب بیاوری تا از آوای سرودخوان بشنوی که می‌گوید: خدا بی‌نیاز است.

ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی — سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی

دردمندان بلا زهر هلاهل دارند — قصد این قوم خطا باشد هان تا نکنی

رنج ما را که توان برد به یک گوشهٔ چشم — شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی

دیدهٔ ما چو به امید تو دریاست چرا — به تفرج گذری بر لب دریا نکنی

نقل هر جور که از خلق کریمت کردند — قول صاحب غرضانست تو آنها نکنی

بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد — از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی

حافظا سجده به ابروی چو محرابش بر
که دعایی ز سر صدق جز آنجا نکنی

شرح غزل :

۱ـ ای کسی که در کشتن ما ـ عاشقان خود ـ هیچ گذشت نداری، اصل سرمایه و سود آن را نابود می‌کنی و پروایی نداری.

۲ـ مبتلایان به مصیبت، با خود سم خطرناک و لاعلاجی دارند، پس هوشیار باش که قصد جان آنها را کردن اشتباه است.

۳ـ وقتی که با گوشه چشم عنایتی می‌توانی رنج ما را از میان ببری، شرط انصاف نیست که این رنج را مداوا نکنی.

۴ـ چشمان ما به امید وصال تو چون دریایی از اشک شده است پس چرا برای گردش به لب این دریا، گذری نمی‌کنی؟

۵ـ هر ستمی از اخلاق شریف تو بازگفتند، سخن مغرضان بدخواه تو است، تو این کارها را نمی‌کنی.

۶ـ ای زاهد، اگر معشوق زیباروی ما، خود را به تو نشان دهد، دیگر چیزی جز از شراب و معشوق از خدا نخواهی خواست.

۷ـ حافظ، در برابر ابروی هلالی یار که چون محراب است، سجده کن زیرا که دعایی از سر صداقت جز در آنجا، در جای دیگری نمی‌توانی بکنی.

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی

آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی

گر از آن آدمیانی که بهشتت هوس است عیش با آدمیی چند پری زاده کنی

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد به گزاف مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

اجرها باشدت ای خسرو شیرین دهنان گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی

خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی

کار خود گر به کرم باز گذاری حافظ ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

ای صبا بندگی خواجه جلال الدین کن

که جهان پر سمن و سوسن آزاده کنی

شرح غزل :

۱ـ این سخن نغز را بشنو تا خود را از غم دنیا آسوده کنی، اگر خواهان روزی و بهره‌ای که برایت مقرر نشده، باشی، خون دل بسیار خواهی خورد.

۲ـ در پایان کار، پیکر تو، گل کوزه‌گران خواهد شد پس اینک به فکر یافتن سبویی باش که آن را پر از شراب کنی.

۳ـ اگر از آن گروه کسانی هستی که آرزوی رفتن به بهشت را دارد، می‌توانی با آدمیانی که فرشته‌نژاد و زیبا هستند، عیش و عشرت کنی.

۴ـ با لاف و گزاف و بی‌سبب نمی‌توان بر جای بزرگان، تکیه زد، مگر آنکه تمام اسباب بزرگی و فضل را فراهم آورده باشی.

۵ـ ای پادشاه شیرین دهنان، اگر به سوی عاشق خود ـ فرهاد ـ نظر عنایتی بیفکنی، ثواب بسیاری خواهی برد.

۶ـ چه زمانی، ضمیرت اثری از کرم الهی را می‌پذیرد، هرگز مگر این که لوح دل خود را از افکار پریشان، پاک سازی.

۷ـ ای حافظ، اگر تو، امور خود را به کرم و بخشش الهی واگذار کنی، چه بسیار شادیها و عیشهایی که بواسطه قسمت خداوندی بدست می‌آوری.

۸ـ ای باد صبا، در حق خواجه جلال‌الدین، بندگی و خدمت کن تا دنیا را پر از گل سوسن و یاسمن کنی.

ای دل به کوی عشق گذاری نمی‌کنی | اسباب جمع داری و کاری نمی‌کنی

چوگان حکم در کف و گویی نمی‌زنی | باز ظفر بدست و شکاری نمی‌کنی

این خون که موج می‌زند اندر جگر ترا | در کار رنگ و بوی نگاری نمی‌کنی

مشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا | بر خاک کوی دوست گذاری نمی‌کنی

ترسم کز این چمن نبری آستین گل | کز گلشنش تحمّل خاری نمی‌کنی

در آستین جان تو صد نافه مدرج است | وان را فدای طرّهٔ یاری نمی‌کنی

ساغر لطیف و دلکش و می افکنی بخاک | و اندیشه از بلای خماری نمی‌کنی

حافظ برو که بندگی پادشاه وقت

گر جمله میکنند تو باری نمی‌کنی

شرح غزل :

۱ـ ای دل، از کوچهٔ عشق نمی‌گذری، تمامی اسباب جمعیت خاطر را داری اما کاری انجام نمی‌دهی.

۲ـ چوگان فرمانروایی در دست داری و گوی سعادتی نمی‌زنی، شاهین پیروزی بر دستت نشسته و به صید نمی‌پردازی.

۳ـ ای دل، این خون که در جگرت می‌جوشد را صرف عشق یاری زیبارو نمی‌کنی.

۴ـ نفس خوی تو از آنجا خوشبو نشد که چو باد صبا از خاک کوی دوست نمی‌گذری.

۵ـ می‌ترسم تو از چمن گیتی، یک آستین پرگل با خود نبرد زیرا که از درخت گل آن، نیش خار را تحمل نمی‌کنی.

۶ـ اگر چه در آستین جامهٔ جان خود نافه‌های پیچیده داری اما آنها را فدای گیسوی دلبری نمی‌کنی.

۷ـ جام، لطیف و مطلوب دل است ولی تو آن را به خاک می‌افکنی و از محنت خمارآلودگی نگران نیستی؟

۸ـ حافظ کناره‌گیر زیرا اگر همه در برابر پادشاه زمانه اظهار بندگی می‌کنند، تو بهرحال این کار را نمی‌کنی.

سحرگه رهروی در سرزمینی — همی گفت این معمّا با قرینی

که ای صوفی شراب آنگه شود صاف — که در شیشه برآرد اربعینی

خدا زان خرقه بیزار است صدبار — که صد بت باشدش در آستینی

مروّت گرچه نامی بی نشان است — نیازی عرضه کن بر نازنینی

ثوابت باشد ای دارای خرمن — اگر رحمی کنی بر خوشه چینی

نمی‌بینم نشاط عیش در کس — نه درمان دلی نه درد دینی

درونها تیره شد باشد که از غیب — چراغی برکند خلوت نشینی

گر انگشت سلیمانی نباشد — چه خاصیّت دهد نقش نگینی

اگرچه رسم خوبان تندخوئیست — چه باشد گر بسازد با غمینی

ره میخانه بنما تا بپرسم — مآل خویش را از پیش بینی

نه حافظ را حضور درس خلوت

نه دانشمند را علم الیقینی

شرح غزل :

۱ـ سحرگاه سالکی در سرزمینی با مصاحب خود این نکته پیچیده را می‌گفت

۲ـ که: ای صوفی، شراب آنگاه صاف و روشن می‌شود که چهل روز در شیشه بماند.

۳ـ خداوند از آن خرقه صدبار نفرت و بیزاری دارد که در هر آستین آن صدها اندیشه و پندار باطل و شرکت‌آمیز باشد.

۴ـ اگر چه از مروت و جوانمردی تنها نامی به جا مانده و اثری از آن نیست اما با این همه تو حاجتت را به یار نازنینی بازگو کن.

۵ـ ای صاحب خرمن، اگر بر خوشه‌چینان رحم کنی و انصاف داشته باشی، خداوند به تو پاداشت را خواهد بخشید.

۶ـ در هیچکس شور و نشاط شادمانی نمی‌بینم، نه درمانی برای درد و اندوه دل و نه غیرت و علاقه‌ای به دین.

۷ـ دلها تیره و تار شد، امید که از عالم غیب، خلوت‌نشینی، چراغی روشن کند.

۸ـ اگر انگشت سلیمان نباشد، نگینی که بر آن اسم اعظم حک شده چه فایده و اثری خواهد داشت.

۹ـ اگر چه آئین و شیوه زیبارویان، تندخویی است اما چه می‌شود اگر با غمدیدهٔ عاشقی، سر سازش داشته باشند.

۱۰ـ راه میخانه را نشانم بده تا پایان کار خود را از مرشدی عاقبت اندیش بپرسم.

۱۱ـ نه حافظ حضور قلبی برای تدریس در خلوت خانه خود دارد و نه دانشمند، به علم یقین دست یافته است.

تو مگر بر لب جوئی به هوس بنشینی — ور نه هر فتنه که بینی همه از خود بینی

به خدائی که توئی بندهٔ بگزیدهٔ او — که بر این چاکر دیرینه کسی نگزینی

گر امانت بسلامت ببرم باکی نیست — بی دلی سهل بود گر نبود بی دینی

ادب و شرم ترا خسرو مهرویان کرد — آفرین بر تو که شایستهٔ صد چندینی

عجب از لطف تو ای گل که نشستی با خار — ظاهراً مصلحت وقت در آن می بینی

صبر بر جور رقیبت چه کنم گر نکنم — عاشقان را نبود چاره بجز مسکینی

باد صبحی به هوایت ز گلستان برخاست — که تو خوشتر ز گل و تازه تر از نسرینی

شیشه بازی سرشکم نگری از چپ و راست — گر برین منظر بینش نفسی بنشینی

سخنی بی غرض از بندهٔ مخلص بشنو — ای که منظور بزرگان حقیقت بینی

نازنینی چو تو پاکیزه دل و پاک نهاد — بهتر آن است که با مردم بد ننشینی

سیل این اشک روان صبر و دل حافظ برد — بلغ الطاقة یا مقلة عینی بینی

تو بدین نازکی و سرکشی ای شمع چگل — لایق بندگی خواجه جلال الدینی

شرح غزل :

۱ـ مگر اینکه تو (محبوب من) هوس کنی و بر لب جویی بنشینی (وگرنه اگر ایستاده باشی) هر فتنه و آشوبی که ببینی، تماماً از وجود خودت است.

۲ـ قسمت می‌دهم به خداوندی که تو بنده برگزیده وی می‌باشی، که هیچ کس را بر من که غلام قدیمی تو هستم، ترجیح ندهی.

۳ـ اگر من بتوانم امانت خدایی را به سلامت به منزل برسانم، ترسی ندارم زیرا که عاشقی اگر از روی بی‌دینی نباشد، آسان است.

۴ـ خوی نیک و شرم و حیای تو، باعث سروری‌ات بر زیبارویان شد، آفرین بر تو باد که سزاوار مقامی صد برابر این هستی.

۵ـ ای گل از لطافت تو در شگفت هستم که چگونه همنشین خاری شدی، ظاهراً صلاح حال را چنین می‌بینی.

۶ـ اگر بر ستم مراقب تو، صبر نکنم چه می‌توانم بکنم، عاشقان چاره‌ای جز عجز و بیچارگی ندارند.

۷ـ نسیم سحرگاهی در آرزوی تو از گلزار برخاست زیرا که تو باصفاتر از گل سرخی و باطراوت‌تر از گل نسترن.

۸ـ اگر لحظه‌ای بر روزن چشم من قدم گذاری می‌بینی که اشکم چه حیله‌هایی از چپ و راست می‌کند.

۹ـ ای کسی که بزرگان حقیقت‌بین، به تو عنایت دارند، سخنی بدون غرض از این چاکر مخلص خود بشنو:

۱۰ـ تو بسیار نازنین و پاکدل و پاک‌سرشتی، پس بهتر است که با نامردمان مجالست نکنی.

۱۱ـ سیل اشک روان، صبر و دل حافظ را با خود برد، طاقتم به پایان رسید، ای چشمان من از رقیبم دور شو و مرا بیش از این آزار مده.

۱۲ـ ای شمع زیبارویان تو با این لطافت و گستاخی‌ات، تنها سزاوار بندگی خواجه جلال‌الدین هستی.

ساقیا سایهٔ ابرست و بهار و لب جوی　　من نگویم چه کن ار اهل دلی خود تو بگوی

بوی یکرنگی ازین نقش نمی‌آید خیز　　دلق آلودهٔ صوفی به می ناب بشوی

سفله طبعست جهان بر کرمش تکیه مکن　　ای جهاندیده ثبات قدم از سفله مجوی

دو نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر　　از در عیش درآ و به ره عیب مپوی

شکر آن را که دگر بار رسیدی به بهار　　بیخ نیکی بنشان و ره تحقیق بجوی

روی جانان طلبی آینه را قابل ساز　　ور نه هرگز گل و نسرین ندمد ز آهن و روی

گوش بگشای که بلبل به فغان می‌گوید　　خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببوی

گفتی از حافظ ما بوی ریا می‌آید

آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

شرح غزل :

۱ـ ساقیا، ابر سایه افکنده، فصل بهار است و تو کنار لب جویی، من به تو نمی‌گویم چه بکن، اما اگر تو صاحبدلی خودت بازگو.

۲ـ اثر یکرنگی در این دلق ناپاک صوفی دیده نمی‌شود پس برخیز و آن را با شراب صاف بشوی و تطهیر کن.

۳ـ دنیا، طبعی پست دارد پس به لطف و کرم او اعتماد مکن، ای دنیا دیده و مجرب، از این فرومایه، ثبات قدم و پایداری مخواه.

۴ـ دو پند تو را می‌دهم بشنو که گویی صد گنج به دست آورده‌ای: به خوشی و شادمانی بپرداز و از عیبجویی بپرهیز.

۵ـ به شکرانهٔ آنکه بار دیگر عمرت به فصل بهار رسید، نهال نیکی بکار و به راه حقیقت برو.

۶ـ اگر دیدن روی معشوق را می‌خواهی، آینه دلت را شایسته آن کن زیرا که از آهن و روی، گل سرخ و نسرین نمی‌روید.

۷ـ گوش کن که بلبل شیدا با فریاد می‌گوید: خواجه تو کوتاهی مکن تا گل کامیابی را ببویی.

۸ـ گفتی که از زهد حافظ، بوی ریا می‌آید، آفرین بر نفس و سخنت زیرا که بخوبی به آن پی بردی.

بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی — میخواند دوش درس مقامات معنوی

یعنی بیا که آتش موسیٰ نمود گل — تا از درخت نکتهٔ توحید بشنوی

مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گوی — تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد — زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی

این قصهٔ عجب شنو از بخت واژگون — ما را بکشت یار به انفاس عیسوی

خوش وقت بوریا و گدائی و خواب امن — کاین عیش نیست درخور اورنگ خسروی

چشمت به غمزه خانهٔ مردم خراب کرد — مخموریت مباد که خوش مست میروی

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر — کای نور چشم من بجز از کشته ندروی

ساقی مگر وظیفهٔ حافظ زیاده داد

کاشفته گشت طرّه و دستار مولوی

شرح غزل :

۱ـ دیشب بلبل از بالای شاخه و با نغمۀ خوش پهلوی، درس مجالس عرفانی را می‌خواند.

۲ـ یعنی که بیا و ببین که گل سرخ، آتش موسی را جلوه‌گر نمود تا از درخت گل، همچون موسی، نکته و معنای توحید را بشنوی.

۳ـ مرغان باغ همگی ترانه‌ساز و بذله‌گو هستند برای آنکه خواجه همراه با شنیدن غزلهای پارسی شیوا، شراب بنوشد.

۴ـ جمشید تنها داستان جام جهان‌بین خود را با خود از دنیا برد، آگاه باش که هرگز بر اسباب زندگی دنیوی، دل مبندی.

۵ـ این داستان شگفت را از اقبال و بخت واژگون من بشنو که یار با نفسهای روحبخش عیسوی خود ما را کشت (بجای آنکه زنده کند).

۶ـ خوشا حال آنکه بر بوریای خود با فقر می‌سازد و خواب آسوده‌ای می‌کند زیرا که این زندگی و شادمانی شایسته تخت شاهی نیست.

۷ـ چشمت با یک کرشمه، خانه دل عاشقان را خراب کرد، امید که هرگز خمارآلوده نشوی زیرا که به خوشدلی، سرمست می‌روی.

۸ـ دهقان پیر چه سخن دلپذیری به پسر خود گفت که ای فروغ دیدگانم، جز آنچه که خود می‌کاری چیزی درو نخواهی کرد.

۹ـ مگر ساقی، به حافظ، بیش از حد شراب داد که گیسوان و دستار مولوی ـ مراد حافظ ـ آشفته و پریشان شد؟

ای بیخبر بکوش که صاحب خبر شوی
تا راهرو نباشی کی راهبر شوی

در مکتب حقایق پیش ادیب عشق
هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی

دست از مس وجود چو مردان ره بشوی
تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی

خواب و خورت ز مرتبه خویش دور کرد
آنگه رسی بخویش که بی خواب و خور شوی

گر نور عشق حق به دل و جانت اوفتد
بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی

یکدم غریق بحر خدا شو گمان مبر
کز آب هفت بحر بیک موی تر شوی

از پای تا سرت همه نور خدا شود
در راه ذوالجلال چو بی پا و سر شوی

وجه خدا اگر شودت منظر نظر
زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی

بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود
در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی

گر در سرت هوای وصالست حافظا
باید که خاک درگه اهل هنر شوی

شرح غزل :

۱ـ ای بی‌خبر از مراتب معرفت، بکوش تا آگاه شوی، تا زمانی که سالک و پوینده نباشی، کی می‌توانی به مرحله ارشاد و رهبری برسی؟

۲ـ در مکتب حقایق هستی و نزد آموزگار محبت، ای پسر، به هوش باش و سعی کن تا روزی پدر شوی (باتجربه شوی).

۳ـ از مس ناقابل وجود و هستی خود چشم بپوش تا اکسیر عشق را بیابی و وجودت چون زر، گرانبها و عزیز شود.

۴ـ پرداختن به خواب و خوراک تو را از مرتبه والای انسانیت خود دور کرد، زمانی به این مقام می‌رسی که از خواب و خوراک بگذری.

۵ـ اگر نور عشق پروردگار به دل و جانت بیفتد، قسم به خدا که از خورشید آسمان نیز باشکوهتر خواهی شد.

۶ـ یک نفس در دریای حق غرقه شو و تصور مکن که از آب هفت دریا هم به اندازه سر مویی، تر شوی.

۷ـ اگر در راه خداوند صاحب جلال، خاکسار شوی، تمام وجودت، نور ایزدی خواهد شد.

۸ـ اگر ذات حق، نظرگاه دیده تو شود، از این پس شکی نیست که روشندل و بینا خواهی شد.

۹ـ اگر بنیاد هستی تو زیروزبر و واژگون شود، از این زیروزبر شدن، هراسی نداشته باش.

۱۰ـ حافظ اگر در سرت آرزوی وصال است باید که خاک درگاه صاحب هنران و صاحب معرفت باشی.

سحرم هاتف میخانه بدولتخواهی
گفت بازآی که دیرینهٔ این درگاهی

همچو جم جرعهٔ ما کش که ز سرّ دو جهان
پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی

بر در میکده رندان قلندر باشند
که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای
دست قدرت نگر و منصب صاحبجاهی

سر ما و در میخانه که طرف بامش
بفلک برشد و دیوار بدین کوتاهی

قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن
ظلماتست بترس از خطر گمراهی

اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل
کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی

تو دم فقر ندانی زدن از دست مده
مسند خواجگی و مجلس توران شاهی

حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار
عملت چیست که فردوس برین میخواهی

شرح غزل :

۱ـ هنگام سحر، فرشته ندادهنده میخانه معرفت به خاطر نـیکبختی مـن گفت: به میخانه بازگرد زیرا تو چاکر قدیمی این آستان هستی.

۲ـ همچون جمشید، جرعه شراب ما را بنوش تا فروغ جام‌جهان‌بین تو را از اسرار دو جهان آگاه سازد.

۳ـ بر آستان میخانه، وارستگان از قـید تکـلف رسـته نشسـته‌انـد کـه می‌توانند تاج شاهنشاهی را از کسی گرفته و به دیگری دهند.

۴ـ سر بر خشت می‌گذارند و پا بر فرق هفت ستاره، نیروی توانایی آنها و مقام صاحب منصبی این رندان را بنگر که تا چه حد است.

۵ـ سر ما ملازم در میخانه معرفت باد که گوشه بامش به آسمان می‌رسد و با این همه دیوارش از نظر مردم حقیر، کوتاه است.

۶ـ منازل سلوک را بدون راهنمایی پیر دلیلی و خضر راهی، نپیما زیرا که این راهی بسیار تاریک است، پس از خطر گمراهی در آن بترس.

۷ـ اگر پادشاهی درویشی و خرسندی را به تو بدهند، ای دل، کوچکترین سرزمین حکمرانی تو از اوج آسمان تا اعماق زمین است.

۸ـ تو نمی‌توانی لاف از فقر و درویشی بزنی پس کرسی وزارت و محفل توران شاهی را از دست مده.

۹ـ ای حافظ که طمعهای ناپخته داری، از این سخن حیا کن، مگر کردار نیک تو چه بوده که خواهان بهشت جاودان شده‌ای؟

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی — در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی

کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده — صد چشمه آب حیوان از قطره سیاهی

بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم — ملک آن تست و خاتم فرمای هرچه خواهی

در حکمت سلیمان هر کس که شک نماید — بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی

باز ار چه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی — مرغان قاف دانند آیین پادشاهی

تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب — تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی

کلک تو خوش نویسد در شان یار و اغیار — تعویذ جان فزایی افسون عمرکاهی

ای عنصر تو مخلوق از کیمیای عزت — وی دولت تو ایمن از وصمت تباهی

ساقی بیار آبی از چشمهٔ خرابات — تا خرقه‌ها بشوییم از عجب خانقاهی

عمریست پادشاها کز می تهیست جامم — اینک ز بنده دعوی و ز محتسب گواهی

گر پرتوی ز تیغت بر کان و معدن افتد — یاقوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی

دانم دلت ببخشد بر عجز شب نشینان — گر حال بنده پرسی از باد صبحگاهی

جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد — ما را چگونه زیبد دعوی بیگناهی

حافظ چو پادشاهت گهگاه می‌برد نام

رنجش ز بخت منما باز آ به عذرخواهی

شرح غزل :

۱ـ ای کسی که در چهره‌ات، فروغ پادشاهی دیده می‌شوی و در اندیشهٔ تو، صدگونه حکمت یزدانی نهان شده است.

۲ـ آفرین بر قلم تو باد که بر پادشاهی و شریعت، از یک قطره مرکب، صد چشمه آب زندگانی روان کرده است.

۳ـ پرتو اسم اعظم حق بر شیطان نخواهد تابید، پادشاهی و نگین سلطنت از آن توست، پس هر چه مصلحت می‌دانی امر کن.

۴ـ هرکس که به دانش و خرد سلیمان شک کند، پرنده و ماهی به شعور و درک او خواهند خندید.

۵ـ اگر چه باز شکاری، گاه گاه ادعای سلطنت می‌کند اما تنها سیمرغان قاف‌نشین هستند که آئین پادشاهی را می‌دانند.

۶ـ آن شمشیری که آسمان از بخشش خود آن را آبدار سازد به تنهایی و بدون سپاه می‌تواند دنیایی را تسخیر کند.

۷ـ قلم تو در شأن آشنا و بیگانه، چه دلپذیر دعای جانبخش یا جادوی کاستن عمر را می‌نویسد.

۸ـ ای کسی که عنصر وجودت، از کیمیای عزت و سربلندی خلق شده و دولت و اقبال تو از عیب فساد، در امان است.

۹ـ ساقی، شرابی از چشمه میخانه بیاور تا خرقه‌های خود را از خودبینی خانقاه‌نشین، پاک سازیم.

۱۰ـ ای پادشاه، مدت درازی است که جامم از شراب خالی است، این ادعای بنده است و شاهد آن، محتسب است.

۱۱ـ اگر از شمشیر تو انعکاسی به معادن افتد، یاقوت سرخفام از شدت ترس، زردروی خواهد شد.

۱۲ـ می‌دانم اگر حال مرا از باد سحرگاهی بپرسی، دلت برناتوانی شب‌زنده‌داران عاشق، رحمت خواهد آورد.

۱۳ـ آنجا که آذرخش عصیان و سرکشی به آدم برگزیده زد، چگونه ما می‌توانیم ادعای بیگناهی داشته باشیم؟[۱]

۱۴ـ حافظ، وقتی که پادشاه گاه‌گاهی نام تو را به یاد می‌آورد، از بخت و اقبال خود مرنج و عذر تقصیر و کوتاهی در خدمت را بخواه.

۱- سوره طه، آیه ۱۲۱

در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی — خرقه جائی گرو باده و دفتر جائی

دل که آئینه شاهیست غباری دارد — از خدا می‌طلبم صحبت روشن رائی

کرده‌ام توبه بدست صنم باده فروش — که دگر می نخورم بی رخ بزم آرائی

نرگس ار لاف زد از شیوه چشم تو مرنج — نروند اهل نظر از پی نابینائی

شرح این قصه مگر شمع برآرد بزبان — ورنه پروانه ندارد به سخن پروائی

جویها بسته‌ام از دیده بدامان که مگر — در کنارم بنشانند سهی بالائی

کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست — گشت هر گوشه چشم از غم دل دریائی

سخن غیر مگو با من معشوقه پرست — کز وی و جام میم نیست بکس پروائی

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت — بر در میکده‌ای با دف و نی ترسائی

گر مسلمانی از این است که حافظ دارد

آه اگر از پی امروز بود فردائی

شرح غزل :

۱ـ در تمام محفل عارفان چون من دیوانه عاشقی نمی‌یابی که خرقه‌اش در یک جا و دفتر شعر خود را در جایی دیگر، در گرو شراب گذاشته باشد.

۲ـ بر دل من که آیینهٔ شاهی است، غبار نشسته است، از خدا هم‌صحبتی و همنشینی با دوستی روشن ضمیر را می‌طلبم.

۳ـ به دست زیباروی باده‌فروش خود توبه کرده‌ام که از این پس بدون وجود زیبای بزم‌آرایی، شراب ننوشتم.

۴ـ اگر نرگس ادعای برابری با ناز و کرشمه چشمان تو را کرد، از او مرنج، زیرا صاحبنظران حقیقی، به دنبال نرگس نابینا نخواهند رفت.

۵ـ داستان عشق را مگر اینکه شمع بازگو کند وگرنه پروانه یارا و جرأت گفتن ندارد.

۶ـ از چشمان خود به دامانم، از اشک جویهای فراوان روانه کردم تا شاید یاری بلندبالا را در کنارم بنشانند.

۷ـ جام شرابی که به شکل کشتی ساخته شده را برایم بیاور زیرا که جدا از چهرهٔ دوست، هر گوشه چشم من از غم، به دریایی از اشک تبدیل شده است.

۸ـ به من معشوقه‌پرست از دیگری سخن مگو زیرا که من جز به او و به جام شراب، به هیچ چیز دیگری رغبت ندارم.

۹ـ این سخن برای چه دلپذیر و خوشایند بود که راهب ترسایی هنگام سحر بر در میخانه با آوای نی و چنگ می‌گفت:

۱۰ـ اگر مسلمانی اینگونه است که حافظ دارد، وای اگر پس از امروز، فردای قیامتی وجود داشته باشد.

به چشم کرده‌ام ابروی ماه سیمائی
خیال سبزخطی نقش بسته‌ام جائی

امید هست که منشور عشقبازی من
از آن کمانچهٔ ابرو رسد به طغرائی

سرم ز دست بشد چشم از انتظار بسوخت
در آرزوی سر و چشم مجلس آرائی

مکدر است دل آتش به خرقه خواهم زد
بیا ببین که کرا میکند تماشائی

به روز واقعه تابوت ما ز سرو کنید
که میرویم به داغ بلند بالائی

زمام دل به کسی داده‌ام من درویش
که نیستش بکس از تاج و تخت پروائی

در آن مقام که خوبان ز غمزه تیغ زنند
عجب مدار سری اوفتاده در پائی

مرا که از رخ او ماه در شبستان است
کجا بود به فروغ ستاره پروائی

فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب
که حیف باشد از او غیر او تمنائی

درر ز شوق برآرند ماهیان به نثار
اگر سفینهٔ حافظ رسد به دریائی

شرح غزل :

۱ـ ابروی ماهرخی را در نظر گرفته‌ام و صورت سبزهٔ عذار یار را در جایی ـ دل خود ـ نقش کرده‌ام.

۲ـ امیدوارم که فرمان مهرورزی من از آن ابروی کمانی یار، نشان و امضاء شود.

۳ـ اختیار سرم به امید دیدار سری از دستم رفت و چشمم از انتظار ملاقات چشم یار مجلس‌آرایم سوخت و تباه شد.

۴ـ دلم تیره است، پس به خرقه‌ام آتش خواهم زد بیا ببین که آیا ارزش دیدن دارد؟

۵ـ روز مرگ، تابوت مرا از چوب درخت سرو بسازید زیرا در حالی که داغ سروبالایی را بر دل داریم، از این دنیا می‌رویم.

۶ـ من فقیر اختیار دل خود را به کسی داده‌ام که سلطنت در کشور زیبایی، مجالی برای توجه کسی را به او نمی‌دهد.

۷ـ آنجایی که زیبارویان با غمزه خود، شمشیر می‌زنند، اگر سری را به زیر پایی ببینی، تعجب مکن.

۸ـ من که خوابگاه خانه‌ام از فروغ چهرهٔ چون ماه او روشن است، کی به روشنی ستاره، التفاتی می‌کنم؟

۹ـ آسودگی و وصال چه اهمیت دارد، رضایت دوست را جویا شو زیرا که به غیر او را خواستن، مایه افسوس است.

۱۰ـ اگر دفتر شعر حافظ به دریایی برسد، ماهیان از شدت شوق، مرواریدهای زیادی بر آن نثار خواهند کرد.

سلامی چو بوی خوش آشنائی　　بدان مردم دیده روشنائی

درودی چو نور دل پارسایان　　بدان شمع خلوتگه پارسائی

نمی بینم از همدمان هیچ برجای　　دلم خون شد از غصه ساقی کجائی

زکوی مغان رخ مگردان که آنجا　　فروشند مفتاح مشکل گشائی

عروس جهان گرچه در حد حسن است　　ز حد میبرد شیوهٔ بی وفائی

دل خستهٔ من گرش همتی هست　　نخواهد ز سنگین دلان مومیائی

می صوفی افکن کجا می فروشند　　که در تابم از دست زهد ریائی

رفیقان چنان عهد صحبت شکستند　　که گوئی نبودست خود آشنائی

مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع　　بسی پادشائی کنم در گدائی

بیاموزمت کیمیای سعادت　　ز همصحبت بد جدائی جدائی

مکن حافظ از جور دوران شکایت

چه دانی تو ای بنده کار خدائی

شرح غزل :

۱ـ سلامی چون عطر خوشبوی محبت به آن یاری که گویی مردمک چشم روشنایی است.

۲ـ درودی چون نور دل مردان خدا بر آن شمع روشن کنندهٔ خلوت اهل دل.

۳ـ از یاران همراه خود، اثری برجای نمی‌بینم، ساقی کجایی که دلم از تنهایی، غرق خون شد.

۴ـ از خرابات مغان روی برمتاب زیرا در آنجا کلید حل مشکلات را می‌فروشند.

۵ـ گرچه عروس جهان در نهایت زیبایی است، اما بی‌وفایی را نیز از حد و اندازه برده است.

۶ـ اگر دل مجروح من، همتی داشته باشد از مردمان سنگدل تقاضای مرهم و مومیایی نمی‌کند.

۷ـ شرابی که صوفی را از پاد درآورد، کجا می‌فروشند زیرا که من از دست زهد ریایی او، در رنج و عذابم.

۸ـ دوستان و رفیقان چنان عهد و پیمان دوستی را شکستند که گویی مطلقاً آشنایی وجود نداشته است.

۹ـ ای نفس حریص، اگر تو مرا به حال خود واگذاری، در عین فقر و نداری، بر هوای نفسانی خود حاکم خواهم شد.

۱۰ـ من اکسیر سعادت را به تو می‌شناسانم و آن این است، دوری و دوری از مصاحب بدخوی.

۱۱ـ حافظ از ستم زمانه شکایت مکن زیرا تو بنده‌ای و از کارهای ایزدی آگاه نیستی.

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی | دل بی تو بجان آمد وقت است که باز آیی

دایم گل این بستان شاداب نمی‌ماند | دریاب ضعیفان را در وقت توانایی

دیشب گله زلفش با باد همی کردم | گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودایی

صد باد صبا اینجا با سلسله می‌رقصند | اینست حریف ای دل تا باد نپیمایی

مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد | کز دست بخواهد شد پایاب شکیبایی

یارب بکه شاید گفت این نکته که در عالم | رخساره بکس ننمود آن شاهد هرجایی

ساقی چمن گل را بی روی تو رنگی نیست | شمشاد خرامان کن تا باغ بیارایی

ای درد توام درمان در بستر ناکامی | وی یاد توام مونس در گوشه تنهایی

در دایره قسمت ما نقطه تسلیمیم | لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی

فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست | کفر است درین مذهب خودبینی و خودرایی

زین دایره مینا خونین جگرم می ده | تا حل کنم این مشکل در ساغر مینایی

حافظ شب هجران شد بوی خوش وصل آمد | شادیت مبارک باد ای عاشق شیدایی

شرح غزل :

۱ـ ای پادشاه زیبارویان، فریاد از اندوه تنهایی، دل بی‌تو به ستوه آمده، هنگام آن است که بازگردی.

۲ـ گل بوستان، همواره شاداب و باطراوت نمی‌ماند، هنگام توانایی، ضعیفان و ناتوانان را یاری رسان.

۳ـ دیشب با باد صبا از گیسویش، شکایت کردم و او گفت: تو در اشتباهی، از این اندیشه باطل بگذر.

۴ـ صد باد صبا در حالی که در زنجیرند، می‌قصند، ای دل، این همکار تو در عشق است، تا زین پس کار بیهوده و باطل نکنی.

۵ـ آرزومندی به تو در عین دوری، مرا چنان بی‌تاب کرده که تحمل صبر و شکیبایی از دستم خواهد رفت.

۶ـ یارب با چه کسی می‌توان این نکته ظریف را گفت که معشوق من که همه جا هست، چهره به کسی نشان نداد.

۷ـ ساقی، بدون تو، چمن و گلزار گل سرخ هیچ جلا و صفایی ندارد، با قامت چون شمشاد خود بخرام تا باغ را زینت ببخشی.

۸ـ ای کسی که در بستر نامرادی، دردم را درمانی و در گوشه عزلت و بی‌کسی، یاد تو مونس و همدم من است،

۹ـ در دایره سرنوشت، ما مرکز تسلیم هستیم، آنچه تو دربارهٔ ما اندیشی، عین لطف است و هر حکمی که بفرمایی، انجام می‌دهیم.

۱۰ـ فکر و اندیشه خود را داشتن، در عالم رندی معنی ندارد و خودبینی و تکبر در این مذهب، عین کفر است.

۱۱ـ از این سپهر نیلگون، جگرم پرخون است، پس شرابم بده تا این مشکل را با نوشیدن ساغر شیشه‌ای حل کنم.

۱۲ـ حافظ، شب هجران به پایان رسید و بوی خوش روزگار وصال رسید، ای عاشق شوریده، این شادی بر تو مبارک باد.

ای دل گر از آن چاه زنخدان بدرآیی
هر جا که روی زود پشیمان بدرآیی

هش دار که گر وسوسهٔ عقل کنی گوش
آدم صفت از روضهٔ رضوان بدرآیی

شاید که به آبی فلکت دست نگیرد
گر تشنه لب از چشمهٔ حیوان بدرآیی

جان میدهم از حسرت دیدار تو چون صبح
باشد که چو خورشید درخشان بدرآیی

چندان چو صبا بر تو گمارم دم همت
کز غنچه چو گل خرّم و خندان بدرآیی

در تیره شب هجر تو جانم به لب آمد
وقتست که همچون مه تابان بدرآیی

بر رهگذرت بسته‌ام از دیده دو صد جوی
تا بو که تو چون سرو خرامان بدرآیی

حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مهرو
باز آید و از کلبهٔ احزان بدرآیی

شرح غزل :

۱ـ ای دل اگر از آن چاه ذقن یار بیرون بیایی به هر کجا که بـروی، زود پشیمان خواهی شد.

۲ـ هوشیار باش زیرا اگر به وسوسه و اندیشه بد خرد گوش دهی، همچون حضرت آدم از بهشت جاودان رانده خواهی شد.

۳ـ اگر تشنه لب از چشمه آب حیات بیرون بیایی، شایسته است که فلک به جرعه آبی، تو را کمک نکند.

۴ـ من در حسرت دیدار تو، چون صبح، جان می‌دهم با این امید که چون خورشید درخشانی بیرون بیایی و طلوع کنی.

۵ـ آنقدر چون باد صبا، باهمت خود بر تو می‌وزم تا از غنچه و پرده خود، چو گلی شاد و باطراوت بیرون بیایی.

۶ـ در شب تاریک هجران تو، جانم به لب رسید، وقت آن است که چون ماهی روشن، بیرون آمده و طلوع کنی.

۷ـ بر راه گذر تو، از دیده‌ام، جویهای اشک بسیار روان کردم تا شاید که تو چون سرو در کنار جو، خرامان روان شوی.

۸ـ حافظ، بیش از این فکر و خیال مکن زیرا آن یوسف ماهرو بـالاخره بازخواهد گشت و تو از کلبه اندوه‌ها بیرون خواهی آمد.

می خواه و گل افشان کن از دهر چه میجوئی
این گفت سحرگه گل بلبل تو چه میگوئی

مسند به گلستان بر تا شاهد و ساقی را
لب گیری و رخ بوسی می نوشی و گل بوئی

شمشاد خرامان کن و آهنگ گلستان کن
تا سرو بیاموزد از قد تو دلجوئی

تا غنچه خندانت دولت بکه خواهد داد
ای شاخ گل رعنا از بهر که میروئی

امروز که بازارت پرجوش خریدار است
دریاب و بنه گنجی از مایه نیکوئی

چون شمع نکوروئی در رهگذر باد است
طرف هنری بربند از شمع نکوروئی

آن طره که هر جعدش صد نافه چین ارزد
خوش بودی اگر بودی بوئیش ز خوشخوئی

هر مرغ به دستانی در گلشن شاه آمد
بلبل به نواسازی حافظ به غزلگوئی

شرح غزل :

۱ـ شراب بخواه و گلریزان کن، از روزگار چه می‌خواهی؟ این را هنگام سحر، گل گفت، بلبل تو در این باره چه می‌گویی؟

۲ـ بساط عیش را به گلستان ببر تا لب معشوق و چهرهٔ ساقی را ببوسی یعنی شراب لب لعل بنوشی و گل روی سرخ بو کنی.

۳ـ با قامت بلند چون شمشاد خود، خرامان، به سوی باغ برو تا سرو از قامت تو، پسندیدگی و دلخواهی را بیاموزد.

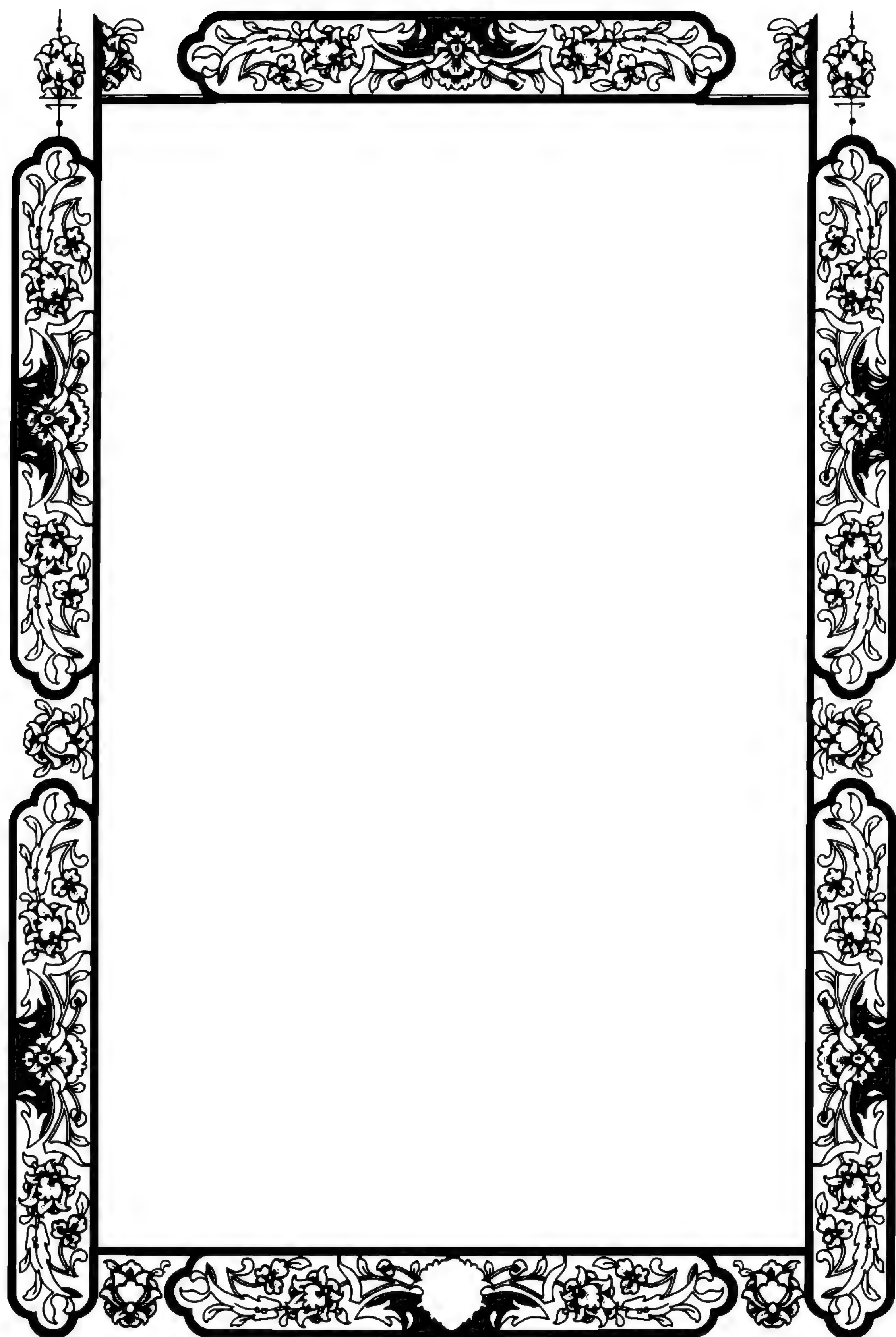
۴ـ تا غنچهٔ شکفته لبان تو، سعادت بوسه را نصیب چه کسی خواهد کرد، ای شاخه گل زیبا، برای خاطر چه کسی، می‌رویی؟

۵ـ حال که بازار زیبایی تو پر از ازدحام خریداران است، وقت را غنیمت بدان و گنجی از سرمایه نیکوکاری برای خود فراهم کن.

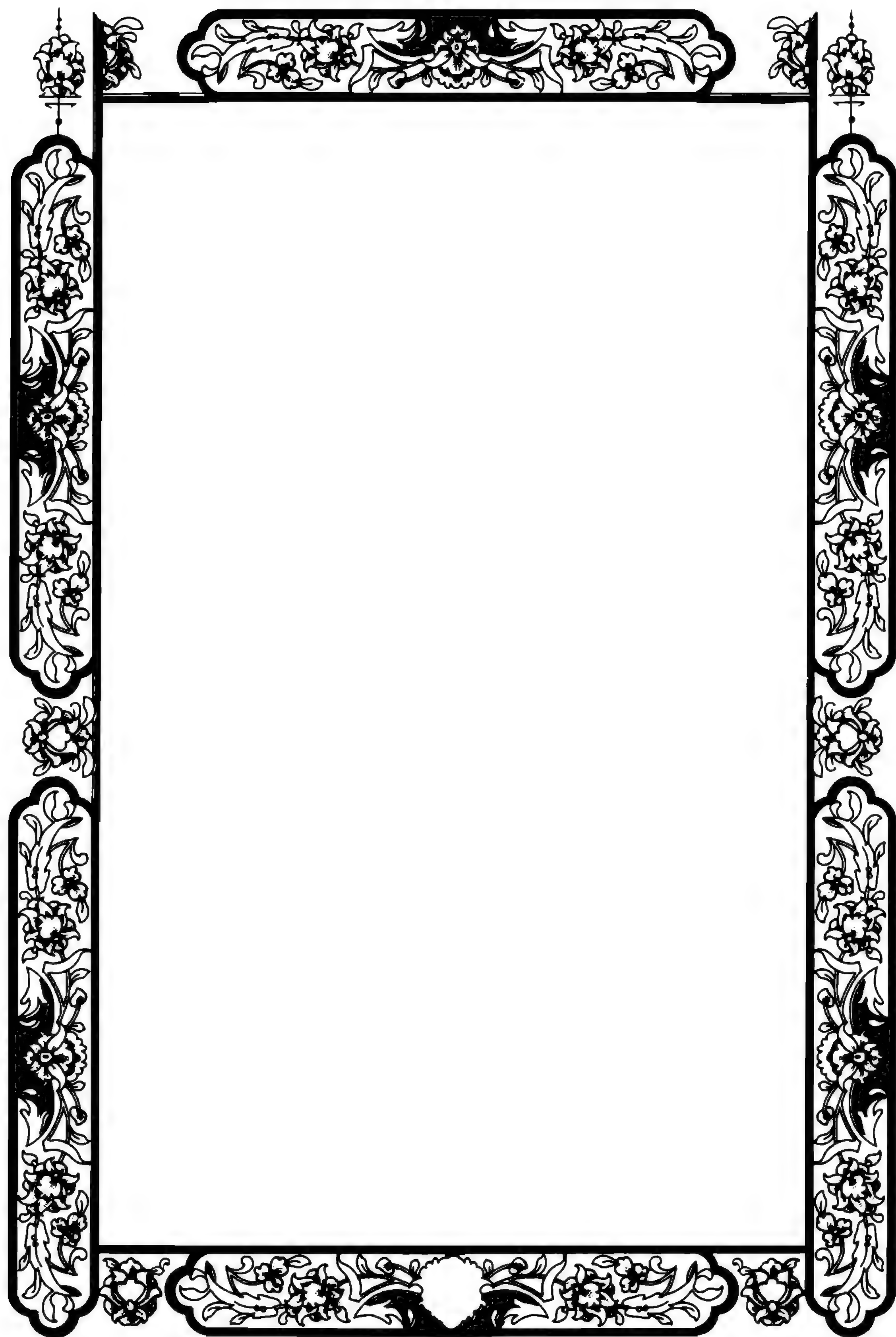
۶ـ از آنجا که شمع زیبایی و جمال در رهگذر باد حوادث قرار گرفته، از فروغ شمع چهرهٔ زیبای خود، نصیب ببر و فضیلتی فراهم آور.

۷ـ آن گیسوانی که هر چین و شکن آن به صد نافه چین می‌ارزد، چه دلپذیر بود اگر از خوشخویی و مهربانی نیز، بویی برده بود و بهره‌ای داشت.

۸ـ هر پرنده‌ای با نغمه و آهنگی به باغ و گلزارت شاه آمد، بلبل با نغمه سرایی خود و حافظ با غزلخوانی خود.



واژه‌نامه



آب حرام: کنایه از شراب
آب حیوان: آب حیات
آب رخ، آبرو، حیثیت
آب‌رو: طراوت چهره
آبخور: مشربه، قسمت و نصیب
آدم صفی: یعنی آدم برگزیده و ممتاز، آدم ابوالبشر
آذار: از ماههای رومی است، ششمین ماه سریانی که عرب آن را شهورالروم خوانده، ماه اول بهار
آمیختن: درهم و مخلوط کردن
ابوالفوارس: سوار برگزیده، شهسوار، لقب شاه شجاع
اتّساق: انتظام یافتن
احبا: ج حبیب، دوستان
احمد: ستوده و از جمله نامهای پیامبر اسلام است.
دولت احمدی: بخت و اقبال پیامبرگونه
ارزانی: شایسته و قابل
ارزق‌پوشان: مراد صوفیانند که جامه کبود می‌پوشند
استخاره: طلب خیر کردن، فال نیک زدن
استغنا:
اطلال: نشانهای سرا، بلندیها و برجستگی‌ها که از خانه خراب به جا مانده است
اَعمی: نابینا
التجا: پناه بردن
الحان: ج لحن، آهنگ
اندوده: مطلا، زراندود
انشاء: آفریدن
اِنعام: احسان و نیکوکاری
اَنعام: چهارپایان
ایاغ: پیاله شراب
اَیغاغ: ترکی مغولی به معنی سخن‌چین
بادپیما: کنایه از کار پیموده انجام دهنده
باد در دست داشتن: رنج بی‌حاصل بردن
باده‌پیما: شرابخوار، مست
بادهٔ تیز: شراب گیرا، مؤثر
بادهٔ سبک: شرابی که به راحتی جذب شود و آثار بدی مثل سردرد و خماری نداشته باشد
بازاری: منسوب به بازار، مبتذل
باشه: پرنده‌ای شکاری که جثه‌ای کوچک دارد و گاهی در هوا مرغان کوچک را شکار می‌کند
باغ‌کاران: نام باغی در اصفهان بر لب زاینده‌رود
بانگ نوشانوش: صدای نوش گفتن متقابل میخواران وقتی به سلامت و شادی یکدیگر می‌خورند
بتا: بهل تا، تا بگذار تا
بِحِل کردن: بخشیدن، حلال کردن
بختیار: کسی که بخت با او یار و مساعد باشد
بر: پهلو، آغوش
بربط: سازی رشته‌ای، عود
بُرقَع: روبند
برگ: قصد، عزم، التفات
برگ و نوا: وسایل زندگی، دارایی
برنمی‌تابم: تحمل آن را ندارم
برید: نامه‌بر
بصارت: بینش و دانایی
بط شراب: صراحی به صورت مرغابی که شراب در آن می‌ریزند
بلعجبی: چشمبندی، تردستی
بنامیزد: به نام ایزد
بو، بوی: امید، آرزو، انتظار
به دست بودن: هوشیار بودن، درنگ کردن
به نوا فرستادن: به عنوان گروگان فرستادن
بیت‌الغزل: بهترین بیت یک غزل
بیدق: پیاده، مهره‌ای در شطرنج
بیدل: بی‌صبر و ناشکیبا
بی‌حفاظ: بی‌عفت و ناسپاس
بیضه در کلاه شکستن: مفتضح و رسوا کردن
بینش: رؤیت، چشم
پاردم: چرمی که بر زین یا پالان می‌دوزند و زیر دم یا پس ران چارپا می‌اندازند
پارسا: پرهیزگار و عارف
پرده: لحن و آهنگ
پروانه: جواز، اجازه‌نامه

پرویزن: الک و غربال
پنج روز: مهلت کم
پیاله: ساغر شراب
پیر مغان: پیر طریقت، مرشد حافظ
پیشانی: قوت و صلابت، بی‌شرمی
تاب: پیچ و تاب، اضطراب
تائب: توبه‌کار
تُتُق: پرده، چادر و پرده بزرگ
تذرو: قرقاول
ترک: مجازاً زیبارو
تسبیح: نیایش، سبحان‌الله گفتن
تطاول: دست درازی
تعبیه: آماده کردن، ساختن
تغابن: افسوس خوردن، ضرر کردن
تفرج: سیر، گردش
تفقد: دلجویی
تقریر: بیان و گفتار
تقصیر: کوتاهی کردن
تلبیس: لباس عوض کردن، نیرنگ ساختن
تلقین: یاد دادن
تمکین: احترام، توانایی
تنعم: به ناز و نعمت زیستن
تنگ‌حوصله: کم گنجایش، کم‌ظرفیت
توتیا: داروی شفابخش و نیرو دهنده چشم
توفیر: سود و فراوانی
ثلاثه غساله: در لغت به معنی سه‌تای شوینده است. سه پیاله حکیمان یا «کأس سه‌گانی»
جامه قبا کردن: جامه دریدن
جانی: عزیز، گرامی
جبر: استخوان شکسته را بستن، توانگر ساختن تهیدست
جبین: پیشانی
جرس: زنگ کاروان
جرعه‌نوش: آنکه ته‌مانده شراب را می‌نوشد
جریده: مجرد و سبکبار
جریده: دفتر روزنامه
جعفرآباد: آبادی کوچکی در حومه شیراز
جعد: موی مجعد
جماش: شوخ و عشوه‌گر

جماش: بازیگر، مزاحم
جمال: زیبایی و نیکویی
جناب: درگاه و آستان
جنیبه: اسب یدک
جوهر داشتن: استعداد داشتن
جوهری: جواهرشناسی
جیب: گریبان، سینه
چاشنی: مزه
چاه زنخدان: گودی چانه
چشم تر دامن: چشم آلوده و گناهکار
چشم دریده: مجازاً بی‌حیا و گستاخ
چغانه: سازی است از خانوادهٔ آلات ضرب
چگِل: شهری در ترکستان، سرزمین زیبارویان
چمیدن: به ناز راه رفتن
چنبر: قید، گرفتاری
چین ابرو: مقصود اخم است
حاش‌لله: پاکی است مر خدای را، پناه بر خدا، دور باد
حالیا: اکنون و فعلاً
حِرز: دعایی که بر کاغذ نویسند و باخود دارند جهت رفع چشم زخم، تعویذ
حرمت: آبرو و غیرت
حریف: هم پیاله
حضرت: حضور، پیشگاه
حکمت: دانایی، معرفت
حلقه: دایر، انجمن و مجلس
حلم: شکیبایی
حمرا: سرخ رنگ
حور: زن سیاه چشم، کنایه از محبوب زیبا
خا: جویدن به نرمی
خاتون: بانوی عالی‌نسب
خاره: سنگ خارا
خاک در دهان انداختن: مجازاً پشیمان شدن
خاکسار: افتاده و فروتن
خامه: قلم
خانقاه: جایگاه و عبادتگاه صوفیان
خبرت: شناسایی، بصیرت در معامله
خدا را: بخاطر خدا

خراب: مست، لایعقل؛ فاسد
خراب‌آباد: کنایه از دنیا
خرقه: جامه پشمین که از پاره‌ها و وصله‌ها به هم دوخته، فراهم شود، لباس رسمی صوفیان
خزف: سفال
خستن: مجروح شدن
خوشباشی: دوری از غم و اندوه
خط داشتن: فرمان داشتن
خلد: بهشت
خلق کریم: روشن جوانمردانه
خلوت: تنهانشینی، دوری گرفتن از مردم
خلوتی: گوشه‌گیر و مجرد
خمار: ملالت و دردسری که پس از نشئه شراب حاصل می‌شود
خنک: خوب، نیک، تحسین را می‌رساند
خنگ: اسب
خواجه: سرور و بزرگوار
خوان یغما: سفره‌ای که میهمانان هر آنچه در آن است را پس از صرف غذا، به تاراج برند
خوبی: زیبایی
خون: قتل و کشتن
خون خُم: کنایه از شراب
خوی: آب دهان، عرق
دامن کشیدن: ترک کردن، اعراض
داوری: خصومت، ستیزه
دختر رز: شراب یا انگور
درج: جعبه کوچکی که در آن جواهر و زینت‌آلات و انواع عطر می‌گذارند.
دُرّ خوشاب: مروارید آب‌دار
دُرد: ته‌نشین مایعات، در شعر حافظ، ته‌نشین شراب
دُرَر: جمع دُر، مروارید
درست: نشکسته، نوعی سکه طلا
دری: زبان فارسی
دریتیم: مروارید درشتی که تنها در صدف باشد
دژم: افسرده و غمگین
دستار: مندیل، پارچه‌ای که به دور سر می‌پیچیند
دستان: سرود، نغمه
دستان: حیله و نیرنگ
دست‌افشانی: تکان دادن دست در هنگام رقص و نشاط
دست بردن: غلبه کردن
دستگه: دستگاه، سرمایه، قدرت
دغا: ناراست و نادرست
دفتر عقل: کنایه از کتابهایی که بر مبنای عقل و فلسفه نوشته شده است
دقیقه: نکته باریک
دل از دست رفتن: بی‌تاب شدن
دل‌افگار: دل‌آزرده
دلاله: زن واسطه، زنی که زنان را به مردان رساند.
دلدوز: دلخراش
دلستان: دلبر
دل‌سیه: مجازاً بی‌رحم و عاطفه
دلشان: خوشایند
دلیل: راهنما
دمادم: دم به دم، لحظه به لحظه
دماغ: نیروی فکر و خیال
دَماغ: عُجب و تکبر
دم زدن: سخن گفتن
دمساز: همدم و موافق
دَن: خم قیراندود دراز ولی باریکتر از خم معمولی
دوّار: گردنده
گنبددوار: گنبد گردنده، کنایه از آسمان
دوتا: خمیده و منحنی
دور: عهد و زمانه، گردش شراب
دولت: نیکبختی
دهر: روزگار و زمانه، دنیا
دَیّار: احدی، کسی
دیر مغان: معبد زردشتیان
ذوفنون: پرهنر
ذوق: آرزو، خواهش
راح: نشاط و شادمانی، شراب
رواق: ظرفی که در آن شراب و شیر را صاف کنند
راه: آهنگ و مقام، پرده

راه‌زدن: بستن راه به قصد سرقت و غارت
رباط: کاروانسرا
ربَع: سرا، منزل
رشحه: تراوش
رضوان: موکل و دربان بهشت
رطل: پیمانه شراب
رطل گران: پیاله بزرگ
رعنا: خوش‌قامت و زیبا
رقم زدن: نوشتن، نقش کردن
رقیب: نگهبان، در شعر حافظ به معنای مخالف و مدعی نیز آمده است
رکناباد: قناتی در حدود ده کیلومتری شیراز
رواق: ایوان، پرده‌ای که جلو خانه آویزاند
روح‌القدس: جبرئیل
رود: فرزند
روز واقعه: روز مرگ
رهی: رونده، غلام
ریاحین: جمع ریحان، گیاهان خوشبو
ریاضت: تحمل رنج برای تهذیب نفس
ریش: مجروح
زجاجی: شیشه‌ای
زرق: نفاق و ریا
زغن: پرنده‌ای از خانواده باز، موش‌گیر
زمام: مهار، عنان
زنار: رشته‌ای متصل به صلیب که مسیحیان در گردن خود می‌آویزند، کمربند زردتشتیان
زنخدان، زنخ: چانه
زنگاری: سبز رنگ
زهی: آفرین، افسوس، آه
زیب: زینت و زیور
زیرنگین داشتن: زیر تسلط داشتن
سارا: خالص و بی‌غش
سالک: مرید، راهرو
سبحانی: الهی، ربانی
سبکروح: بی‌تکلف، شاد
سبک‌عنان: سریع و قابل انعطاف
سبوکش: شرابخوار
سپر انداختن: تسلیم شدن
سپهر: آسمان

سحاب: ابر
سدره: درختی در بالای آسمان هفتم
سردادن: رها کردن
سروش: فرشتهٔ پیام‌آور
سفتن: سوراخ کردن مروارید
سفینه: مجموعه، جُنگ
سقیم: بیمار، نادرست و ضعیف
سلامت: زندگی آرام و بی‌دغدغه
سلک: رشته‌ای که چیزی را به آن بکشند
سلمی: مثل لیلی، معشوق عرب است
سماحت: جوانمردی، بخشش
سِماط: سفرهٔ غذا
سماع: رقص صوفیان
سَمَر: افسانه
سَموم: باد گرم مهلک
سودا: رونوشت، سیاهی
سودا: عشق، هوی و هوس
سودا: معامله
سودازده: مالیخولیایی
سُها: ستاره‌ای کوچک در آسمان
سهی: تازه، مستقیم روئیده
سیه‌کاسه: بخیل و ممسک
شاب: مرد جوان
شادخواری: باده‌خواری بی‌ترسی،شادی
شارع: قانونگزار، شاهراه
شاهد: خوب و خوبروی
شاه‌وش: شاه‌مانند، بزرگ‌منش
شاید: سزاوار بودن
شبستان: خوابگاه
شبگیر: سحرگاه، هنگام سحر
شحنه: مراقب و محافظ شهر
شحنهٔ نجف: اشاره به حضرت علی(ع) دارد و با این قرینه خاندان نبوت است
شخص: آدمی
شست: دام ماهیگیری
شط: رودخانه و جوی بزرگ
شطح: لاف کشف و کرامات زدن
شعر تر: شعری که نشاط و طراوت بخشد.
شعشعه: پرتو و روشنی
شکنج: شکن و پیچ و خم زلف
شمه: بوی خوش

شنگ: شیرین حرکات
شوخ: بیشرم و گستاخ
شیخ: پیر و مرشد، کسی که ردای
روحانی را دربردارد.
شید: مکر و حیله
صاحبدل: اهل معنی، نکته‌دان
صاحب قِران: خوش‌طالع
صاف: شراب صاف سرخُم
صبا: بادی که هنگام صبح از جهت مشرق
می‌وزد
صبوح: شرابی که صبح می‌خورده‌اند
صحن: عرصه و فضا
صداع: دردسر، مزاحمت
صراحی: نوعی ظرف شیشه‌ای یا بلوری
صراف: کسی که سره را از ناسره تشخیص
دهد
صرفه‌ای نبرد: سودی نکند
صرفه بردن: سبقت جستن
صنعت: تدلیس، نفاق
صوفی: رهرو طریقت تصوف
صومعه: عبادتگاه راهب
صهبا: شراب انگوری، می
صُهیَب: از صحابه پیامبر بود که به کثرت
زهد و تقوی شهرت داشت
ضمان: پذیرفتاری، کفیل شدن
ضمیر: وجدان
طارم: چوب بست درخت انگور
طالح: فاسد و تبهکار
طامات: داعیه‌های بزرگ صوفیان
طایر دولت: کنایه از مرغ هماست
طایر سدره: مرغ بهشتی، کنایه از جبرئیل
طبله: صندوقچه، جعبه عطار
طرّاری: دزدی، حیله‌گری، جیب‌بری
طراز: زینت
طرفه: شگفت و عجیب
طره: موی پیشانی
طرهٔ دستار: یعنی قسمتی از پارچه که از
کنار سربند آویزان می‌شود.
طغرا: خط طغرا یا احکامی که به خط طغرا
نوشته شود و حکم و فرمانی بود.
طفیل: کسی که ناخوانده به مهمانی رود،
انگل
طلسم: عمل خارق عادت، خط یا
صورتهای عجیبی که بر سر گنجینه
می‌گذاشتند تا از آن محافظت کند.
طلعت: روی، وجه
طنبی: اتاق وسیع و مجلل
طوبی: درخت زیبایی در بهشت
طوع: فرمان بردن
طیب: بوی خوش، پاکیزه
طیره: خفت و خشم
ظلمات: تاریکی‌ها، محل چشمه آب
حیات
عابدان آفتاب: مجوسان؛ آفتاب پرستان
عاطر: بوی خوش دهنده
خاطر عاطر: ضمیر پاکیزه و مصفا
عافیت: سلامت و دوری از مصائب
عتب: خشم گرفتن، قهر و غضب
عجوز: زن پیر و کهنسال
عذاب‌الیم: عذاب دردناک
عِذار: موی گونه، خط سبز چهره
عَذْب: گوارا، شیرین
عربده: تندخویی و بدمستی
عرش: تخت شاهی، جایگاه خدای متعال
عرصه: صفحه شطرنج
عسس: شبگردان، پاسبانان
عشوه دادن: فریب دادن
عظم رمیم: استخوان پوسیده
عفاک‌الله: خدا تو را ببخشاید
عقد: گردنبند
عَلَم شدن: مشهور شدن
علی‌الصباح: بامدادان، پگاه
عِماری: کجاوه
عنان بر عنان رفتن: معادل بودن، پهلو به
پهلو اسب راندن
عنبر: ماده‌ای چرب و خوشبو که از داخل
معده و روده ماهی عنبر استخراج می‌شود.
عنقا: سیمرغ
عهد شباب: زمان جوانی
عیار: زیرک و جوانمرد
غالیه: بوی خوشی است مرکب از مشک و
عنبر و سایر عطرها

غبن: زیان آوردن بر کسی، فریفتن
غریب: بی‌همتا و قابل تحسین
غزا: جنگ با دشمن دین
غزاله: آهو برهٔ ماده، آفتاب
غزلهای پهلوی: غزلهایی که به لهجهٔ محلی سروده شده است
غش: تقلب
غماز: خبرچین
غمزه: اشارات چشم و ابرو
فال: پیش‌بینی، غیبگویی
فایض: رساننده فیض
فتراک: ترک‌بند که شکار را به پشت آن می‌بسته‌اند
فرجام: پایان
فردوس: بهشت
فُرقت: جدائی، مفارقت
فروکش: اقامت کن
فسوس: استهزا و مسخره کردن
فسون دمیدن: افسوس کردن
فقر: ۱ـ در اصطلاح صوفیان: نیازمندی به خدا و بی‌نیازی از غیر او ۲ـ احتیاج و تنگدستی
فلک: آسمان، قدرت الهی
فیروزهٔ بواسحاقی: فیروزهٔ منسوب به معادن نیشابور است
قاف: کوه اساطیری معروف
قبس: شعله، پارهٔ آتش
قتال: بسیار کشنده
قتیل: کشته، مقتول
قدسی: پاک و منزه
قرابه: شیشه بزرگ و شکم فراخ
قرابه‌کش: باده‌نوش به حد افراط
قِران: قرار گرفتن دو ستاره است در وضع و تناسب خاص به یکدیگر
قرعه: نصیب و سهم
قرة‌العین: نور دیده، فرزند
قصارت کردن: شست و شو دادن
قصب: نی، پارچه ابریشمی و لباس ابریشمین
قضا: سرنوشت و تقدیر
قضای آسمان: قضای الٰهی، مشیت خداوند
قَلاب: آنکسی که سکه قلب و ناسره می‌زند
قلاّشی: به معنی شخص بی‌نام و ننگ و مکار و میخواره ولاابالی، لفظی است ترکی
قلندر: درویش لاابالی
قول: کلماتی که بر روی آن تصنیف می‌سازند
کاج: کاش، کاشکی
کارافتاده: مجرب
کارستان: حکایت و سرگذشت
کاسه گرفتن: تعارف کردن
کاوین: کابین، مهریه
کج‌انداز: آنکه غیرمستقیم حمله کند، چپ‌زن
کج باختن: غلط بازی کردن، بد معاملگی کردن، اِفساد
کج دل: بی‌ذوق، کج سلیقه
کحل: سرمه
کرام: جمع کریم، بلندهمت
کرامت: جوانمردی، کارهای خارق‌العاده
کسمه: موئی باشد از زلف که سر آن را مقراض کنند و خم داده بر رخسار گذارند و آن را پیچه نیز گویند
کَش: مطبوع و دلپسند
کُلاله: موی پیچیده و مجعد، کاکل
کلاه: تاج
کلاهداری: ریاست و سروری
کِلّه: خیمه و چادر
کم از: حداقل
کُمیت: اسب سرخ‌یال و دم سیاه، کهر
کنار: بغل، آغوش
کنشت: کلیسا، کنیه
کنف: سایه، پناه
کوته آستینان: کنایه از صوفیان
کوس: نقاره بزرگ
کوکبه: حشمت و جاه و جلال
کون و مکان: جهان و همه موجودات آن
کی: بزرگ، لقب شاهان کیانی
کید: مکر و حیله و فریب

کیمیا: اکسیر، عنصری تصوری که مس را به زر مبدل می‌سازد
گاز: مقراض که در زرگری طلا را با آن می‌گیرند و می‌برند
گداختن: ضعیف شدن
گران: کنایه از شخص ناگوار و مکروه
گرانجان: پوست کلفت
گردخاطر: ملال و کدورت خاطر
گردون: آسمان
گریوه: راه دشوار، گردنه
گلبانگ: آواز خوش
گلبیز: گل‌افشان و گلریز
گل پارسی: نام گلی است به غایت سرخ و خوش رنگ
گل سوری: گل سرخ
گلگشت مصلا: تفرجگاهی در شیراز
گلگون: به رنگ گل سرخ، اسم اسب شیرین
گوشه‌نشین: منزوی، مراد مرد خدا و اهل خلوت است
گوهر: سرشت
گوهر ناسفته: مروارید سوراخ نکرده، مراد سخن نسنجیده و خام است
لابه: تملق، چاپلوسی
لاتخف: مترس، بیم نداشته باش
لاتَقُل: حرف مزن
لاله خودرو: شقایق
لایعقل: نادان، بی‌خرد
لحد: قبر، گور
لطیفه: اشاره دقیق
لعبت: عروسک، اعجوبه
لعل رمّانی: نوعی لعل به رنگ انار دانه
لغز: چیستان و معما
لَمعه: روشنی، پرتو
لولی: کولی، لطیف
مالک رقاب: صاحب گردنها، آن که حق کشتن و گردن زدن دارد
مجموعه: گردآورده شده
محاکا: محاکات، گفتگو
محتاله: زن حیله‌گر
محتسب: مأمور دولت و حافظ حد و حقوق مردم و آبروی شریعت
محتشم: صاحب حشمت و عظمت و جاه
محشا: آنچه بر حاشیه نوشته شده باشد
محض: خالص، بی‌غش
محمل: کجاوه، کاروان
مُخدّره: دختر و زن در پرده، پوشیده، مستوره
مخدوم: سرور
مدعی: داعیه‌دار ولی کم‌مایه و مخالف
مذاق: ذائقه، چشایی
مردم: مردمک چشم، خلق و مردم
مردم افکن: نیرومند
مرغ بهشتی: طاووس، کنایه از معشوق
مرغ دانا: کنایه از سیمرغ
مرغول: موی پیچیده
مرقع: وصله‌دار
مزوجه: یا مزدوجه کلاهی بود پنبه آکنده که صوفیان بر سر می‌گذاشتند
مستوری: نجابت
مسند: جایگاه و تکیه‌گاه سلاطین
مشاطه: شانه کننده، آرایشگر
مشام: بینی
مشعله: قندیل بزرگ و مشبک پایه‌دار که شبها در جلو پادشاهان و امیران پا پیشاپیش عروس می‌کشیدند
مشغله: کار و کسب، قال و قیل
مصطبه: سکو
مصقول: صیقلی شده، شفاف
مضراب: در اصطلاح موسیقی به معنی زخمه است
مطاع: فرمانروا
مطرب: کسی که ساز زده و آواز می‌خواند
معامل: معامله کننده، مشتاق
معتکف: گوشه‌نشین
مغاک: گودال، کنایه از گور
مغبچه: پسری که در میکده‌ها خدمت می‌کرد
مغیلان: خار شتر، درختچه‌ای با خارهای بی‌شمار
مفتاح: کلید
مفتول: تاب داده

مفتی: فتوی دهنده، فقیه
مفرح: نشاط بخشنده
مقام: دستگاه و آهنگ
مقبل: خوشبخت
مقراض: نوعی قیچی است که زبانه شمع را با آن می‌برند
مقرنس: نوعی زینت ساختمانی، لنگره‌دار
مُل: شراب
ملاحت: بانمک بودن، روش و رفتار جذاب داشتن
ملازمان: خدمتکاران
مُلکت: پادشاهی، کشور
ملکوت: عظمت و عالم غیب
مِنْهَج یا مَنْهَج: راه آشکار و گشاده
مَن یزَید: حراج و مزایده
مواعید: وعده‌ها
موکب: گروه سواران که در التزام بزرگان می‌روند
مومیایی: داروی شکستگی
مویه: گریه و زاری، نوحه
مُهیمن: کسی که به هنگام ترس به آدم پناه دهد، یکی از اسماء خدای تعالی
می ریحانی: شراب رقیق معطر
میوه دل: فرزند
ناخلف: فرزند نااهل، بدسرشت
ناسزایان: نالایقان و فرومایگان
ناطقه: قوه تکلم، سخنگوی
نال: نی، کنایه از سستی
نبید یا نبیذ: شراب خرما
ندیم: حریف باده
نزهت: پاکیزگی
نژند: اندوهگین و خمناک
نسیم: باد ملایم و مفرح
نصاب: حد معین از هر چیز، در فقه مقدار مالی که زکات بر آن واجب گردد
نطاق: کمربند
نصیب: بهره و قسمت
نظّارگان: جمع نظّاره به معنی گروه بینده، تماشاگران
نظرباز: کسی که عادت به نگریستن به زیبارویان دارد
نعل در آتش داشتن: یعنی مضطرب و بی‌قرار بودن
نغمه داودی: یعنی نغمه‌ای بسیار خوش مثل صوت داود؛ زیرا داود میان پیامبران، پیامبری خوش‌آواز بود
نفاع: نفع بسیار رساننده
نفحه: پراکندن بوی خوش
نقشبند: نقاش
نَقل: روایت، قصه گویی
نُقل: آنچه بعد از شراب از ترشی و شیرینی و کباب و جز اینها می‌خورند، مزه
نکته گرفتن: عیبجویی کردن
نکهت: بوی خوش
نگار: معشوق
ننگ: بدنامی، شهرت و آوازه
نوازش قلم: نامه محبت‌آمیز
نهیب: آواز مهیب
نیوشیدن: شنیدن، گوش کردن
واثق: مطمئن
وابینی: دوباره و بادقت نگریستن
واخواست: اعتراض
ورطه: بیابان بی‌راه و نشان، کار دشوار
ورع: پرهیزکاری و تقوی
وظیفه: مستمری، مقرری
وقت: کیفیت و حال
وَلا: محبت، صداقت
هشت بهشت: خلد، دارالسلام، دارالقرار، جنت عدن، جنة‌المأوی، جنة‌النعیم علیین، فردوس
هفت پرده چشم: صلبیه، مشیمیه، شبکیه، عنکبوتیه، عنبیه، قرنیه، ملتحمه
همت: بلندنظری، اراده
هنجار: قاعده و قانون
هواداران: مشتاقان، عاشقان
هواداری: اشتیاق
یاره: حلقه‌ای از طلا و نقره، دست‌بند زنان
یمین و یسار: راست و چپ